

ژان پل سارتر

# سن عقل

Jean Paul Sartre

**L'age de raison**

ترجمہ:  
منوچہر کیا



ژان پل سارتر  
سن عقل  
Jean Paul Sartre  
L'age de raison

ترجمہ:  
منوچہر کیا

سارتر، ژان پل. ۱۹۰۵ - ۱۹۸۰ م.

Sartre, Jean Paul

سن عقل از ژان پل سارتر: ترجمه منوچهر کیا. - تهران، سمیر، ۱۳۸۲.

ISBN-978-964-6552-55-5

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

L'age de raison

عنوان اصلی:

داستان‌های فرانسوی - - قرن ۲۰ م. الف. کیا. منوچهر، مترجم. ب. عنوان.

۸۳۳ / ۹۱۲

س ۳۵ / الف ۲۶۲۳ PQL

س ۱۳۵ س

۱۳۸۲

۱۳۸۲۵

م ۸۲ - ۱۲۰۷۱

کتابخانه ملی ایران



ناشر: سمیر

عنوان: سن عقل

نویسنده: ژان پل سارتر

مترجم: منوچهر کیا

چاپ اول: ۱۳۹۰

تعداد: ۵۰۰

چاپ و نشر

شابک: ۵ - ۵۵ - ۶۵۵۲ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978-964-6552-55-5

تهران. میدان انقلاب، خیابان اردیبهشت. کوچه وحید، پلاک ۱، طبقه چهارم

تلفن: ۶۶۴۱۳۷۲۶

www.samirpublication.com

۱۳۵۰۰ تومان

تقدیم به وندا کوزاکیویچ  
(Wanda Kosakiewicz)



## پیش‌گفتار

کتاب «سن عقل» اولین جلد مستقل از مجموعه «راه‌های آزادی»، مهم‌ترین رمان ژان پل سارتر، می‌باشد. به عنوان توضیح برای آن عده از دوستان عزیز که قبلاً به بنده مراجعه نموده و خواستار ترجمه‌ی اصیل و ساده از یکی از آثار مهم ژان پل سارتر شده بودند، باید متذکر شد این کتاب که ترجمه آن بیش از یک سال به طول انجامیده است منعکس‌کننده اکثر افکار فلسفی این نویسنده بزرگ قرن ما می‌باشد. لازم به تذکر است که در مرحله اول کوشش فراوان نموده‌ام که ضمن استفاده از ساده‌ترین زبان ممکن، اصالت متن اصلی فرانسه را کاملاً حفظ کنم و امیدوارم در این راه تا حدی توفیق یافته باشم. البته ممکن است برخی از اصطلاحات و به ویژه برخی از تشبیهات برای خوانندگان عزیز فارسی زبان نامأنوس باشد، ولی خاطر نشان می‌سازم که درک برخی از اصطلاحات سارتر برای خوانندگان فرانسوی نیز بسیار مشکل است.

در هر حال، قضاوت نهایی را به دوستان عزیز به خصوص آن عده از خوانندگان ارجمند و دانشمند که زحمت مقابله متن فارسی و متن اصلی فرانسه را تقبل می‌نمایند محول کرده و امیدوارم بتوانم با همکاری و راهنمایی ایشان ترجمه‌های دیگری از آثار این نویسنده بزرگ به جامعه خوانندگان روشنفکر ایرانی عرضه دارم.





در میان کوچه ورسن ژتورمیکس، مرد بلند قدی بازوی ماتئو را گرفت.

در پیاده روی دیگر، یک مأمور پلیس گشت می زد.

- به من چیزی بده، ارباب. من گرسنه ام.

او چشمانی نزدیک به هم و لبانی کلفت داشت و بوی الکل می داد.

ماتئو پرسید: "بهتر نیست که بگویی تشنه هستی؟"

مردک به زحمت گفت: "قسم می خورم رفیق، قسم می خورم."

ماتئو یک سکه صد سوئی در جیبش یافته بود.

او گفت: "می دانی، برای من مهم نیست. فقط می خواستم حرفی زده باشم."

سکه صد سوئی را به مرد داد.

مرد در حالی که به دیوار تکیه می داد، گفت: "تو در این جا کار خوبی کرده ای

می خواهم یک چیز عالی برایت آرزو کنم. چه چیزی برایت آرزو کنم؟"

هر دو به فکر فرو رفتند. ماتئو گفت: "هر چه دلت می خواهد."

مردک گفت: "خیلی خوب برایت سعادت آرزو می کنم. همین."

او با حالت پیروزمندانه بی خندید. ماتئو متوجه شد که مأمور پلیس به آنها

نزدیک می شود و دلش برای مرد به شور افتاد.

او گفت: "خیلی خوب. خدا حافظ."

خواست دور شود ولی مردک دو باره بازویش را گرفت و با صدای خاصی

گفت: "سعادت کافی نیست، کافی نیست."

- خوب چه می خواهی؟

- می خواهم چیزی به تو بدهم...

مأمور پلیس گفت: "ترا به جرم گدایی بازداشت می کنم."

او خیلی جوان بود و لپ های سرخی داشت. سعی می کرد خود را خشن جلوه دهد. با لحن نامطمئنی افزود: "نیم ساعت است که مزاحم عابران می شوی."

ماتیو به سرعت گفت: "گدایی نمی کند، با هم حرف می زنیم."

مأمور پلیس شانه هایش را بالا انداخت و به راه خود ادامه داد. مردک به طور مضطرب کننده یی تلو تلو می خورد. چنین به نظر می رسید که حتی مأمور پلیس را ندیده است.

- چیزی را که می خواستم به تو بدهم، پیدا کردم. یک تمبر مادرید به تو می دهم. او یک مقوای مستطیل شکل سبز رنگ از جیب بیرون آورد و آن را به ماتیو داد. ماتیو روی آن خواند: "سن. ن. ت. دپاروکنفدرال. اجمپلارس. فرانسه. کمیته آثارشیست - سندیکاالیست. ۴۱ کوچه بلویل، پاریس نوزدهم."

تمبری زیر آدرس چسبیده بود، آن هم به رنگ سبز بود و مهر مادرید را خورده بود. ماتیو دستش را جلو برد و گفت: "خیلی متشکرم."

مردک با عصبانیت گفت: "آه اما مواظب باش! این... این مادرید است."

ماتیو به او نگاه کرد.

مردک متأثر به نظر می رسید و به شدت می کوشید فکرش را بیان دارد.

او از این کار منصرف شد و فقط گفت: "مادرید."

- بله.

می خواستم به آن جا بروم، قسم می خورم. فقط اوضاع جور نشد.

او مکدر شده بود. گفت: "صبر کن" و انگشتش را به آرامی روی تمبر کشید.

- خیلی خوب. می توانی آن را بگیری.

- متشکرم.

ماتیو چند قدم دور شد ولی مردک دوباره او را صدا زد: "هی!"  
ماتیو گفت: "چیه؟"

مرد که از دور سکه صد سویی را به او نشان می داد گفت: "کسی این سکه صد سویی را به من داد. یک لیوان رم مهمانت می کنم."  
- امشب نه.

ماتیو با ندامت مبهمی دور شد. در زندگی او دورانی بود که در کوچه ها و بارها پلاس بود و هرکسی می توانست او را به یک قهوه داغ دعوت کند. اکنون این چیزها واقعاً تمام شده بود: این چیزها هیچ وقت ثمری نداشت. او خوشحال بود. هوس کرد برود در اسپانیا بجنگد.

ماتیو قدم هایش را تند کرد و با ناراحتی فکر کرد: "در هر حال ما با هم حرفی نداشتیم."

او کارت سبز رنگ را از جیب بیرون آورد و با خود گفت: "از مادرید است ولی برای او فرستاده نشده، حتماً کسی آن را به او داده. قبل از این که آن را به من بدهد چندین بار لمسش کرد، زیرا از مادرید رسیده بود." او چهره مردک و حالتی را که برای نگاه کردن تمبر به خود گرفته بود، به یاد آورد؛ حالت هیجان انگیز عجیبی بود. ماتیو بدون آن که متوقف شود، به توبه خود به تمبر نگاه کرد. سپس قطعه مقوا را دوباره در جیب نهاد. ترنی سوت کشید و ماتیو فکر کرد: "پیر هستم."

ساعت ده و بیست و پنج دقیقه بود. ماتیو زود رسیده بود. او بدون توقف و حتی گرداندن سر از جلوی خانه کوچک آبی رنگ گذشت. اما از زیر چشم به آن نگاه می کرد. تمام پنجره های آن، به جز پنجره خانم دوفه، سیاه بود. مارسل هنوز فرصت نکرده بود در ورودی را باز کند؛ او روی مادرش خم شده بود و با حرکات مردانه وی را در تخت بزرگ زینت دارش جابه جا می کرد.

ماتیو مکدر بود. او فکر می کرد: "پانصد فرانک برای امرار معاش تا بیست و نهم، می شود سی فرانک در روز، شاید هم کم تر، چکار بکنم؟" او نیم چرخشی زد و به عقب بازگشت.

جراغ اتاق خانم دوفه خاموش شده بود. پس از لحظه‌ی پنجره‌ اتاف مارسل روشن شد. ماتيو عرض کوچه را پيمود و در حالی که می‌کوشید تخت کفش نواش صدا نکند، از جلوی عطاری گذشت. در نیمه باز بود. آن را خیلی آرام باز کرد و در صدا داد.

ماتيو با خود گفت: "چهارشنبه بورتم را می‌آورم و کمی روغن در لوله‌های آن می‌ریزم."

او داخل شد، در را دوباره بست و در تاریکی کفش‌هایش را کند. پلکان کمی صدا می‌داد.

او در حالی که کفش‌هایش را در دست داشت، با احتیاط از پله‌ها بالا می‌رفت و قبل از آن‌که پایش را روی پله‌ی قرار دهد، با شست پا لمس می‌کرد. او فکر کرد: "چه مضحکه‌ی بی‌!"

هنوز به سرسرا نرسیده بود که مارسل در اتاقش را باز کرد. عطر بخاری صورتی رنگ که بوی گل سوسن می‌داد، از اتاقش بیرون آمد و در پلکان پخش شد. مارسل پیراهن سبز رنگش را به تن کرده بود.

ماتيو داخل شد. همیشه چنین به نظر می‌رسید که وارد یک صدف می‌شود. مارسل در را قفل کرد. ماتيو به طرف گنجی بزرگ دیواری رفت، آن را باز کرد و کفش‌هایش را در آن نهاد. سپس به مارسل نگاه کرد و متوجه شد که یک ناراحتی دارد. با صدایی کوتاه پرسید: "چه چیز ناراحت کرده؟"

مارسل با صدای کوتاه گفت: "همه چیز مطابق میل است. تو چطوری عزیزم؟" - به جز بی‌پولی ناراحتی دیگری ندارم.

به او نزدیک شد. گردنش بوی عنبر و دهانش بوی سیگار کاپورال معمولی می‌داد. لب تخت نشست به نگاه کردن پاهای خود پرداخت.

ماتيو پرسید: "این چیه؟"

روی بخاری دیواری عکسی قرار داشت که آن را نمی‌شناخت. به آن نزدیک شد و دید عکس دختر جوان لاغرست که گیسوانش را مانند پسرها آرایش داده و با

حالتی خشن و محجوب می‌خندد. او یک کت مردانه به تن و کفش‌های بدون پاشنه به پا داشت.

مارسل بدون آن‌که سرش را بلند کند، گفت: "من هستم."

ماتیو سرش را برگرداند. مارسل به جلو خم شده بود.

- این را از کجا پیدا کرده‌ای؟

- در یک آلبوم. مورخ تابستان ۲۸ است.

ماتیو به دقت کت خود را تا کرد و آن را در گنجه، در کنار کفش‌هایش گذاشت. او

پرسید: "حالا آلبوم‌های خانوادگی را نگاه می‌کنی؟"

- نه، اما نمی‌دانم، امروز هوس کردم چیزهایی از زندگی، زمانی را باز یابم که هنوز

تو را نمی‌شناختم و سلامت بودم. آن را این‌جا بیاور.

ماتیو عکس را نزد او برد و زن جوان آن را از دستش قاپید. ماتیو کنار او نشست.

مارسل لرزید و کمی فاصله گرفت. زن جوان با لبخند مبهمی به عکس نگاه

می‌کرد. او گفت: "خننده دار بودم."

دختر جوان به در آهنی باغی تکیه داده و کاملاً صاف ایستاده بود. دهانش باز

بود. او هم حتماً با همان چابکی ناشیانه و همان جرأت بدون اعتماد به نفس،

می‌گفت: "خننده دار است." فقط جوان بود و لاغر.

مارسل سرش را تکان داد و گفت: "خننده دار! خنده دار! این عکس در باغ

لوکزامبورگ توسط یک دانشجوی داروسازی گرفته شده. کتی را که به تن دارم

می‌بینی؟ من آن را همان روز خریده بودم زیرا قرار بود یکشنبه بعد گردش بزرگی در

فوتن بلو بکنیم. خدای من!"

حتماً خبری بود: هیچ‌گاه حرکاتش به این خشونت و صدایش تا به این اندازه

بریده و مردانه نبود. او بدون دفاع، مانند گلدان بزرگی، کنج اتاق صورتی، لب تخت

نشسته بود اما در حالی که رایحه تند حزن انگیزی انتشار می‌داد، با صدای مردانه‌اش

انسان را تا حدی نازاحت می‌کرد. ماتیو شانه‌های مارسل را گرفت، او را به خود

نزدیک کرد و گفت: "آیا افسوس آن زمان را می‌خوری؟"

مارسل با لحن خشکی گفت: "نه، افسوس آن زمان را نمی خورم. افسوس زندگی بی را می خورم که می توانستم داشته باشم."  
او تحصیلات عالی خود را در رشته شیمی آغاز کرده ولی به علت بیماری آن را متوقف کرده بود.

ماتیو فکر کرد: "انگار گله بی از من به دل دارد." دهان باز کرد تا از او سوآلی بکند اما چشمانش را دید و ساکت شد.

مارسل با حالتی محزون و عصبی به عکس نگاه می کرد.

- چاق شده ام، نه؟

- بله.

او شانسهایش را بالا انداخت و عکس را روی تخت پرتاب کرد.

ماتیو فکر کرد: "درست است، زندگی شومی دارد."

ماتیو خواست گونه مارسل را ببوسد. اما مارسل بدون خشونت، با یک خنده

کوچک عصبی، خود را کنار کشید و گفت: "ده سال از آن زمان می گذرد."

ماتیو فکر کرد: "به او چیزی نمی دهم."

او هفته بی چهار روز به دیدن مارسل می آمد و به دقت تمام کارهایی را که انجام

داده بود، برایش تعریف می کرد: "مارسل با صدایی جدی و تا حدی آمرانه به او

اندرزهایی می داد و غالباً می گفت: "من با حواله سرخرمن زندگی می کنم."

ماتیو پرسید: "دیروز چکار کردی؟ بیرون رفتی؟"

مارسل با حرکت بدن فربه اش اظهار خستگی کرد و جواب داد: "نه، خسته بودم.

کمی مطالعه کردم اما مامان مدام برای مغازه مزاحم من می شد."

- امروز چه طور؟

مارسل با حالت محزونی گفت: "امروز بیرون رفتم. احساس کردم احتیاج دارم

میان مردم بروم و هواخوری کنم. تا خیابان «گه ته» رفتم. سرم گرم می شد. به علاوه

می خواستم آندره را ببینم.

- او را دیدی؟

- بله، پنج دقیقه، وقتی از نزد او خارج شدم، باران گرفت. ماه ژوئن عجیبی است. به علاوه، انسان‌ها قیافه‌های نفرت‌انگیزی داشتند، یک تاکسی گرفتم و به خانه آمدم.

سپس با بی حالی پرسید: "تو چطور؟"

ماتیو میل نداشت تعریف کند. او گفت: "دیروز برای آخرین جلسات تدریس به دبیرستان رفتم. شام را نزد ژاک خوردم. مانند همیشه کشنده بود. امروز صبح سری به حسابداری زدم تا ببینم آیا ممکن است مبلغی به مساعده دهند. ظاهراً چنین کاری در آن جا رسم نیست. ولی در «بووه»، حسابدار ترتیب این کار را می‌داد. بعد ایویچ را دیدم."

مارسل ابروانش را بالا آورد و او را نگاه کرد. ماتیو دوست نداشت درباره ایویچ با او صحبت کند. ماتیو افزود: "در این روزها خیلی ناراحت است."

- به چه علت؟

صدای مارسل محکم شده و چهره‌اش حالتی منطقی به خود گرفته بود. او شکل یک مرد چاق اهل مناطق مدیترانه، شده بود.

ماتیو با تحقیر گفت: "مردود خواهد شد."

- به من گفته بودی که درس می‌خواند.

- بله... اما بهتر است بگوییم به شیوه خودش. یعنی باید ساعت‌های متوالی بدون کوچک‌ترین حرکتی جلوی یک کتاب بنشیند. ولی خودش که می‌دانی چه اخلاقی دارد: "مانند دیوانگان حواس پرتی دارد. در اکتبر درس گیاه‌شناسی‌اش را می‌دانت. ممتحن راضی بود. اما ناگهان خودش را مجسم کرد که مقابل یک مرد کچل نشسته و از مرجان‌ها حرف می‌زند. این موضوع به نظرش خنده دار آمد و فکر کرد: "مرجان‌ها به من چه مربوط است." و مرد دیگر نتوانست یک کلمه از دهان او بیرون بیاورد.

مارسل با حالتی رویایی گفت: "زن کوچک عجیبی است."

ماتیو گفت: "در هر حال می‌ترسم این کار را تکرار کند. شاید هم کار دیگری

اختراع کند، خواهی دید."

آیا این لحن، این لحن وارسته و پشتیبان، کاذب نبود؟ او تمام چیزهایی را که امکان داشت به وسیله کلمات بیان شود، می گفت. ولی فقط کلمات نبود! او لحظه‌یی تردید کرد و سپس مأیوسانه سرش را پایین انداخت. مارسل همه چیز را درباره علاقه‌یی که به ایویچ داشت، می دانست و حتی می توانست قبول کند که دوستش داشته باشد. مارسل در واقع فقط یک چیز از ماتئو می خواست و آن این بود که از ایویچ درست با همین لحن حرف بزند. ماتئو همچنان پشت مارسل را نوازش می کرد و مارسل شروع به پلک زدن کرده بود.

ولی ناگهان مارسل خود را کنار کشید و چهره اش حالت خشنی به خود گرفت. ماتئو به او گفت: "گوش کن مارسل، برای من اهمیتی ندارد که ایویچ مردود شود. او زمینه مساعدتری از من برای پزشک شدن ندارد. حتی اگر دوره مقدماتی پزشکی را هم بگذرانند، سال بعد در اولین عمل تشریح از حال می رود و دیگر پا در دانشکده نمی گذارد. اما اگر این بار موفق نشود، دست به کار احمقانه‌یی خواهد زد. در صورت مردودی خانواده اش دیگر اجازه ادامه تحصیل به او نخواهد داد." مارسل با صدای واضحی از او پرسید: "منظورت چه نوع کار احمقانه ایست؟" ماتئو با بی حوصلگی گفت: "نمی دانم."

- آه! تو را خوب می شناسم دوست عزیز. جرأت نداری اقرار کنی، اما می ترسی که گلوله‌یی در مغزش خالی کند. تازه ادعا داری که از خیال پردازی متنفری، انگار که هرگز رنگش را ندیده‌ای؟ من که می ترسم حتی اگر انگشت رویش بکشم، ترک بخورد. و تو خیال می کنی عروسک‌هایی که چنین پوست‌هایی دارند، خود را با هفت تیر نابود می کنند؟ من به خوبی می توانم او را مجسم کنم که روی یک صندلی لمیده و به یک هفت تیر کوچک برانینگ که در مقابلش قرار گرفته، خیره شده است. خیلی رمانتیک است. اما تصور چیز دیگر، نه، نه و نه! دوست عزیز، هفت تیر برای پوست‌های کلفت ما ساخته شده است.



او بازویش را به بازوی ماتيو فشرده. ماتيو از مارسل پوست سفيدترى داشت. مارسل افزود: "نگاه کن، دوست عزيز، به خصوص پوست من که گويى از چرم ساغرى است."

خنديد و اضافه کرد: "آيا فکر نمى کنى که من برای ايفاي نقش ابکش واجد تمام شرايط لازم هستم. من یک سوراخ کوچک فشنگ کاملاً گرد را در زیر سينه‌ام، مجسم مى کنم. بد منظر نخواهد بود." او همچنان مى خنديد.

ماتيو دستش را روی دهان او گذاشت و گفت: "ساکت شو، پيرزن را بيدار خواهى کرد." او ساکت شد. ماتيو به او گفت: "چه قدر عصبانى هستى؟" او جواب نداد. ماتيو دستش را روی پای مارسل گذاشت مارسل تکان نخورد، او دست ماتيو را نگاه مى کرد.

ماتيو سرانجام دستش را عقب کشيد و گفت: "به من نگاه کن." او در يک نگاه متکبرانه و نوميدانه مارسل، برای لحظه يی چشمان طوق انداخته او را ديد و پرسيد: "تو را چه مى شود؟" مارسل در حالى که سرش را بر مى گرداند گفت: "هيچ چيز." وضع مارسل هميشه همين طور بود: او عقده داشت. چند لحظه بعد، ديگر نمى توانست خويشتن داری کند، منفجر مى شد.

ماتيو از اين انفجارهاى بى صدا مى ترسيد: هيچان در اين اتاق صدف شکل تحمل ناپذير بود زیرا مى بايست آن را با صدای کوتاه و بدون حرکت ابراز داشت تا خانم دوقه بيدار نشود.

ماتيو بلند شد، به طرف گنجه رفت و قطعه مقوا را از جيب کتش برداشت و گفت: "بگير، نگاه کن."

- اين چيه؟

- چند لحظه پيش، شخصى در خيابان آن را به من داد. سمپاتيک به نظر مى رسيد و من کمی پول به او دادم.

مارسل با بی‌اعتنایی کارت را گرفت. ماتئو احساس کرد که به خاطر نوعی همدستی با مردک همبستگی دارد. او افزود: "می‌دانی، برای او اهمیت زیادی داشت."

- آیا یک آنارشیست بود؟

- نمی‌دانم، می‌خواست مرا به یک فنجان قهوه دعوت کند.

- دعوت او را رد کردی؟

- بله.

مارسل با بی‌اعتنایی پرسید: "چرا؟ ممکن بود جالب باشد."

ماتئو گفت: "ای خانم!"

مارسل سرش را بلند کرد و با حالتی نزدیک بین و با نشاط ساعت دیواری را نگاه کرد و گفت: "عجیب است. هر وقت این قبیل چیزها را برایم تعریف می‌کنی، ناراحت می‌شوم: و خدا می‌داند که تا به حال چقدر تعریف کرده‌ای. زندگی تو سرشار از فرصت‌های از دست رفته است."

- آیا این را یک فرصت از دست رفته می‌نامی؟

- بله، سابقاً دست به هر کاری می‌زدی تا چنین برخوردهایی را ایجاد کنی.

ماتئو با حسن نیت گفت: "شاید کمی تغییر کرده باشم. تو چه فکر می‌کنی؟ فکر

می‌کنی که پیر شده‌ام."

مارسل به سادگی گفت: "سی و چهار سال داری."

سی و چهار سال. مارسل به ابویچ فکر کرد و از نارضایتی به خود لرزید.

او گفت: "بله.. گوش کن، فکر نمی‌کنم که دلیلش این باشد. بیش‌تر به خاطر

راحتی وجدانم بود. می‌فهمی، نمی‌توانستم با او تفاهم داشته باشم."

مارسل گفت: "در حال حاضر به ندرت می‌توانی با کسی تفاهم داشته باشی."

ماتئو به سرعت افزود: "به علاوه او هم نمی‌توانست با من تفاهم داشته باشد.

انسان وقتی به حال خودش نیست، حرف‌های تأثرانگیز می‌زند. می‌خواستم از

شنیدن همین حرف‌ها طفره روم."

او فکر کرد: "کاملاً درست نیست. من این قدر فکر نکردم."  
 او خواست سعی کند از حقیقت دور نشود. ماتئو و مارسل قرار گذاشته بودند همه چیز را به هم بگویند. ماتئو گفت: "موضوع این است که..."  
 ولی مارسل شروع به خندیدن کرده بود. او مانند وقتی که موهای سر ماتئو را نوازش می‌کرد و به او گفت: "دوست عزیزم"، با صدای کوتاه و لطیف می‌خندید. اما مهربان به نظر نمی‌رسید. او گفت: "این جا خوب مشت باز می‌شود. چه قدر از حرف‌های تأثرانگیز می‌ترسی، چه عیبی داشت؟"  
 ماتئو پرسید: "به چه درد من می‌خورد؟"  
 او می‌کوشید خود را تبرئه کند. مارسل لبخند غیره دوستانه‌ی زد. ماتئو که دست و پای خود را گم کرده بود، فکر کرد: "مرا تحریم می‌کند." او احساس آرامش و کمی منگی می‌کرد، در واقع خوش خلق بود و هوس جر و بحث نداشت.  
 او گفت: "گوش کن، تو بدون جهت این ماجرا را بزرگ می‌کنی. اولاً، من وقت نداشتم؛ وگرنه نزد تو می‌آمدم."  
 مارسل گفت: "کاملاً حق داری. چیزی نیست. بهتر است بگوییم به هیچ وجه چیزی نیست. اصلاً اهمیتی ندارد... با این وصف، این عمل تو نشانه اولیه چیزی است."  
 ماتئو از جا پرید؛ چه خوب بود اگر مارسل از کلماتی این چنین نفرت‌انگیز استفاده نمی‌کرد. او گفت: "خوب بگو ببینم، در این عمل چه چیز این قدر جالب به نظرت رسیده؟"  
 مارسل گفت: "خیلی خوب، موضوع، مثل همیشه، مربوط به روشن بینی‌ات است... تو مضحکی، دوست عزیز. به قدری از گول زدن خودت هراس داری که از ترس آنکه به خودت دروغ بگویی حاضری در بهترین ماجرای جهان شرکت نکنی."  
 ماتئو گفت: "بله، درست است، خودت خوب می‌دانی. این موضوع را مدت‌ها پیش مطرح کردیم."  
 در نظر او، مارسل عادل نبود، این «روشن بینی» (او از این کلمه نفرت داشت اما

مارسل آن را تکیه کلام خود کرده بود. زمستان قبل کلمه «اورژانس» تکیه کلام او بود، کلمات بیش از یک فصل برای او دوام نمی آورد، این روشن بینی که آن‌ها متفقاً به آن عادت کرده بودند و نسبت به آن در برابر هم مسئولیت داشتند، چیزی کم‌تر از مفهوم عمیق عشقشان نبود.

وقتی ماتیو تعهداتش را نسبت به مارسل پذیرفته بود، برای همیشه از افکار تنهایی با طراوت سایه گستر و آرامی که سابقاً با چابکی نهانی ماهی‌ها به اندرونش راه می یافت، دست کشیده بود. او فقط می خواست مارسل را در کمال روشن بینی دوست داشته باشد: "مارسل روشن بین، علاوه بر یک نامزد، شاهد، مشاور و قاضی او بود."

او گفت: "اگر به خودم دروغ بگویم، احساس می کنم که در عین حال به تو دروغ گفته ام. برایم تحمل ناپذیر خواهد بود."

مارسل گفت: "بله."

او کاملاً متقاعد به نظر نمی رسید.

ماتیو گفت: "کاملاً متقاعد به نظر نمی رسی."

مارسل به سستی گفت: "چرا."

- فکر می کنی به خودم دروغ گفته ام؟

- نه... آخر انسان هرگز نمی تواند اطمینان داشته باشد. اما فکر نمی کنم. فقط

می دانی چه تصور می کنم؟ تصور می کنم که داری خودت را کمی ضد عفونی

می کنی. امروز این را فکر کردم... اوه! در وجود تو همه چیز روشن و تمیز است، بوی

رخت شویی می دهد. انگار که از حمام بخار خارج شده ای. فقط سایه کم دارد.

دیگر هیچ بیهودگی، هیچ تردیدی و هیچ چیز مشکوکی در وجودت یافت

نمی شود، جوشان است. و نگو که برای من آن کار را می کنی: از تمایل خودت

پیروی می کنی. از تجزیه و تحلیل خودت خوشت می آید.

ماتیو مبهوت شده بود. مارسل غالباً تا حدی خشونت از خود نشان می داد.

او همیشه در یک حالت دفاعی، کمی خصمانه و کمی مظنون، قرار می گرفت و

اگر ماتیو با او هم عقیده نبود، غالباً فکر می‌کرد که می‌خواهد بر او تسلط یابد. اما ماتیو به ندرت در وجود او چنین ارادهٔ راسخی را برای ناراحت کردنش، احساس کرده بود، به علاوه، این عکس، روی تختخواب وجود داشت... او با نگرانی چهره مارسل را بررسی کرد: هنوز لحظه آن فرا نرسیده بود که زن جوان تصمیم به حرف زدن بگیرد.

ماتیو به سادگی گفت: "برای من این قدرها هم جالب نیست که خودم را بشناسم."

مارسل گفت: "می‌دانم، این یک هدف نیست، یک وسیله است. می‌خواهی خود را از وجود خودت آزاد کنی. عملی را که به همه چیز ترجیح می‌دهی این است که خود را نگاه کنی و مورد قضاوت قرار دهی. وقتی خودت را نگاه می‌کنی، چنین می‌پنداری که آن‌چه را که نگاه می‌کنی، نیستی، که هیچ هستی. در واقع آرمان تو این است: هیچ بودن."

ماتیو به آرامی تکرار کرد: "هیچ بودن". نه. این طور نیست. گوش کن... من من می‌خواهم فقط وابسته به خودم باشم."  
- بله. آزادی، آزادی کامل، این، نقطه ضعف تو است.

ماتیو گفت: "نقطه ضعف نیست، این است که... به جز این چکار می‌شود کرد؟" او ناراحت شده بود: "همه این چیزها را صد بار برای مارسل تشریح کرده بود و مارسل می‌دانست که او بیش از هر چیز به این موضوع حساسیت دارد."  
او افزود: "اگر... اگر سعی نمی‌کردم زندگی‌ام را به حساب خودم از سر بگیرم، زندگی خیلی احمقانه به نظرم می‌رسید."

مارسل که دوباره حالت خندان و لجوجش را به خود گرفته بود، گفت: "بله، بله... این نقطه ضعف تو است."

ماتیو فکر کرد: "وقتی شیطنت می‌کند، مرا عصبانی می‌کند." ولی پشیمان شد و به آرامی گفت: "این یک نقطه ضعف نیست؛ من این طور هستم."

- اگر این یک نقطه ضعف نیست، چرا دیگران این طور نیستند؟

- آن‌ها این‌طور هستند، فقط خودشان متوجه نیستند.

مارسل دیگر نمی‌خندید. چین‌خشن و محزونی گوشه لبانش به وجود آمده بود. او گفت: "من این‌قدر احتیاج ندارم که آزاد باشم."

ماتیو به گردن خم شده‌اش نگاه کرد و احساس ناراحتی کرد: "وقتی با مارسل بود، همیشه از این ندامت‌ها، این ندامت‌های احمقانه، رنج می‌برد. او فکر کرد که هرگز خودش را به جای مارسل نمی‌گذارد و با خود گفت: "آزادی بی‌که از آن با او حرف می‌زنم، یک آزادی برای انسان کاملاً سالم است."

او دستش را روی گردن مارسل گذاشت و این‌گوشه چرب را که کمی فرسوده شده بود، به آرامی میان انگشتانش فشرد و گفت: "مارسل، آیا گرفتاری داری؟" مارسل چشمانش را که اندکی نگرانی از آن‌ها خوانده می‌شد، به طرف او گرداند و جواب داد: "نه" آن‌ها ساکت شدند.

ماتیو در این لحظه بیش‌تر میل داشت ناظر آن باشد که این روحیه سرکش و پیچیده، مانند قندیل یخی در آفتاب، آب شود. مارسل سرش را روی شانه ماتیو نهاد و ماتیو از نزدیک، پوست تیره و حلقه‌های کبود و دان‌دان دور چشمش را دید او فکر کرد: "خدای بزرگ! چه قدر پیر شده." و همچنین فکر کرد که خودش نیز پیر شده است. ماتیو کنار او دراز کشید. اما متوجه شد که مارسل در حالی که دستانش را روی هم گذاشته و آن‌ها را زیر سر قرار داده، با چشمان کاملاً باز و ثابت، سقف را نگاه می‌کند.

او گفت: "مارسل."

مارسل جواب نداد. او ناراحت به نظر می‌رسید و ناگهان از روی تخت بلند شد. ماتیو دوباره لب‌تخت نشست و با لحن قاطعی گفت: "حالا باید به من بگویی که چه خبر شده."

مارسل با صدای سستی گفت: "چیزی نیست."

ماتیو با ملایمت گفت: "چرا، از چیزی ناراحت هستی. مارسل! آیا همه چیز را به هم نمی‌گوییم؟"

- کاری از دست تو ساخته نیست و ناراحت خواهد کرد.  
 ماتئو به آرامی گیسوان او را نوازش کرد و گفت: "با این حال بگو."  
 - خیلی خوب کار از کار گذشت.  
 - چه گفتم؟ چه کاری از کار گذشت؟  
 ماتئو اخمی کرد و پرسید: "آیا مطمئنی؟"  
 - کاملاً مطمئنم. می‌داننی که هیچ وقت دست پاچه نمی‌شوم. دو ماهه که عقب افتاده.

ماتئو گفت: "تفا!"

و فکر می‌کرد: "می‌بایست لاف‌ساز سه هفته پیش جریان را به من می‌گفت." او مایل بود کاری با دست‌هایش انجام دهد مثلاً پیش را پر کند. اما پیش با کتش در گنجه بود. او یک سیگار از روی میز کنار تخت برداشت و بلافاصله آن را دوباره در جای اولش گذاشت.

مارسل گفت: "خوب، حالا می‌داننی. چکار باید بکنیم؟"

- خوب، ما... ما ردهش می‌کنیم، این طور نیست؟

مارسل گفت: "بسیار خوب، من یک آدرس دارم."

- که آن را به تو داده؟

- آندره. خودش هم مراجعه کرده.

- همان زنی است که سال قبل دمار از روزگار او درآورد؟ شش ماه طول کشید تا

حالش خوب شود. من نمی‌خواهم.

- پس می‌خواهی پدر شوی؟

مارسل خود را کنار کشید و کمی دورتر از ماتئو دوباره لب تخت نشست.

او حالتی خشن داشت. ولی حالتش مردانه نبود. او کف دست‌هایش را روی

ران‌هایش قرار داده بود و بازوانش به دو دسته گلی شباهت داشت.

ماتئو متوجه شد که چهره مارسل خاکستری رنگ شده. هوا صورتی و شیرین

بود. انسان صورتی تنفس می‌کرد و صورتی می‌خورد و سپس این صورت خاکستری

و این نگاه ثابت وجود داشت. گویی که مارسل می‌کوشید از سرفه کردن جلوگیری کند.

ماتیو گفت: "صبر کن، موضوع را این طور ناگهانی به من گفתי، فکرش را می‌کنیم." دست‌های مارسل به لرزه افتاد. او با یک هیجان ناگهانی گفت: "احتیاج ندارم که تو فکر کنی، تو نباید در این باره فکر کنی."

مارسل سرش را به طرف ماتیو برگردانده بود و به او نگاه می‌کرد. او به گردن، شانه‌ها و پهلوه‌های ماتیو نگاه کرد، سپس نگاهش باز هم پایین‌تر رفت. متعجب به نظر می‌رسید.

ماتیو به شدت سرخ شد و پاهایش را به هم فشرد.

مارسل مجدداً گفت: "از تو کاری ساخته نیست."

او با لحن تمسخرآمیز ناراحت‌کننده‌یی افزود: "از این پس، به زن مربوط است." دهانش روی آخرین کلمات فشار آورد، لبانی براق با انعکاسات بنفش، حشره‌یی سرخ که سرگرم پاره کردن این چهره خاکستری بود.

ماتیو فکر کرد: "او تحقیر شده، از من متنفر است." ماتیو میل داشت استفراغ کند. چنین به نظر می‌رسید که اتاق از بخار صورتی‌اش خالی شده است. خلأهای بزرگی میان اشیاء وجود داشت.

ماتیو فکر کرد: "من این کار را کرده‌ام!" و چراغ، آینه با انعکاسات سربی‌اش، ساعت کوچک دیواری، صندلی راحتی و اشکاف نیمه باز ناگهان به صورت ماشین‌های بی‌ترحمی در نظرش جلوه کرد. آن‌ها را به کار انداخته بودند و آن‌ها با سر سختی استواری، موجودیت ناچیزشان را مانند جعبه موسیقی که در نواختن آهنگ موزون خود سماجت می‌ورزد، در خلأ گسترش می‌دادند.

ماتیو خود را تکان داد، بدون آن‌که بتواند خود را از این عالم شوم و زنده‌رهایی بخشد. مارسل تکان نخورده بود. ماتیو می‌دانست که مارسل میل دارد فریاد بزند و گریه کند، اما از ترس بیدار کردن خانم دوفه چنین کاری نمی‌کند. او ناگهان کمر مارسل را گرفت و او را به طرف خود کشید.



مارسل سرش را روی شانه او گذاشت و بدون آن که گریه کند سه چهار بار فین و فین کرد. این تنها کاری بود که می توانست به خود اجازه دهد، یک طوفان خشک. وقتی سرش را بلند کرد، آرام شده بود. با صدای مثبتی گفت: "مرا ببخش دوست عزیز، به یک انبساط احتیاج داشتم، از صبح منقبض بودم. البته تو را به هیچ وجه سرزنش نمی کنم."

ماتیو گفت: "کاملاً حق داری مرا سرزنش کنی. من بر خود نمی بالم، این اولین بار است. خدای من، چه عمل نسنجیده ای! دسته گل به آب دادم و تو باید مکافات آن را بکشی. بالاخره، کار از کار گذشته، کار از کار گذشته. گوش کن، این زنک کیست؟ کجا سکونت داد؟"

- شماره ۲۴ خیابان مورر. می گویند زن عجیبی است؟

- حدس می زتم. می گویی از طرف آندره آمده ای؟

تاگهان مارسل با لحن منطقی گفت: "بله. فقط چهار صد فرانک می گیرد. مبلغ ناچیزی به نظر می رسد."

ماتیو با مرارت گفت: "بله، می بینم، واقعاً فرصت مناسبی است."

او خود را یک نامزد ناشی احساس می کرد. یک مرد بلند قد ناشی که یک بدبختی به بار آورده بود و با مهربانی لبخند می زد تا گنااهش فراموش شود. اما مارسل نمی توانست عمل او را فراموش کند.

ماتیو گفت: "این موضوع مرا نگران می کند، اما او به اندازه کافی پول نمی گیرد."

مارسل گفت: "از تو متشکرم. باز هم باید خوشحال بود که این قدر کم می گیرد."

اتفاقاً من چهار صد فرانک را دارم. آن را برای خیاطم کنار گذاشته بودم. ولی او می تواند منتظر بماند."

او با لحنی قوی افزود: "و می دانی، یقین حاصل کرده ام که او به خوبی این

بیمارستان های مجلل غیر قانونی که مثل آب خوردن از انسان چهار هزار فرانک می گیرند، از من مواظبت خواهد کرد. به علاوه، راه دیگری نداریم."

ماتیو تکرار کرد: "راه دیگری نداریم. کی خواهی رفت؟"

- فردا، حوالی نیمه شب. می‌گویند فقط شب‌ها بیمار می‌پذیرد. مسخره است، نه؟ فکر می‌کنم کمی خل باشد. اما برای من بهتر است، زیرا مامان چیزی نخواهد فهمید. او روزها یک دکان خرازی را اداره می‌کند، تقریباً هیچ وقت نمی‌خوابد. از حیاطی وارد می‌شوی، نوری زیر یک در می‌بینی، همان جا است.

ماتیو گفت: "خوب می‌روم آن‌جا."

مارسل با وحشت او را نگاه کرد و گفت: "مگر دیوانه‌یی؟ به تصور این‌که مأمور پلیس هستی بیرون خواهد کرد."

ماتیو تکرار کرد: "می‌روم آن‌جا."

- ولی چرا؟ چه به او خواهی گفت؟

- می‌خواهم ببینم وضع آن‌جا چه‌طور است. اگر خوشم نیامد، نزد او نخواهی رفت. نمی‌خواهم به وسیله یک پیرزن دیوانه قصابی شوی. به او خواهم گفت که از طرف آندره آمده‌ام و آشنایی دارم که گرفتاری دارد ولی در این موقع سرما خورده است. بالاخره چیزی خواهم گفت.

- بعد چه؟ اگر آن‌جا نروم، کجا خواهم رفت؟

- ده روز که فرصت داریم چاره‌یی پیدا کنیم، این‌طور نیست؟ فردا می‌روم سارا را می‌بینم. او حتماً کسی را می‌شناسد. یادت هست، آن‌ها در اوایل بچه نمی‌خواستند؟

مارسل کمی راحت به نظر می‌رسید. او پشت‌گردن ماتیو را نوازش کرد و گفت: "مهربان هستی عزیزم. درست نمی‌دانم که می‌خواهی چکار کنی اما می‌فهمم که

می‌خواهی کاوی بکنی. حضری تو را به جای من عمل کنند، این‌طور نیست؟

او بازوان زیبایش را دورگردن ماتیو حلقه کرد و با لحن خنده داری که بر تسلیم شدنش دلالت می‌کرد، افزود: "اگر از سارا بپرسی، قطعاً یک شیاد را معرفی خواهد کرد."

ماتیو او را نوازش کرد و گفت: "عزیزم، عزیزم."

ماتیو فکر کرد: "او حامله است." ماتیو دوباره بلند شد و روی تخت نشست.

هنوز موسیقی زنده‌یی در سرش طنین انداز بود. او گفت: "گوش کن مارسل، امروز هر دو خیلی عصبی هستیم. مرا ببخش."

مارسل با صدایی خواب آلود قروقروچکی کرد سپس ناگهان بلند شد و با دو دست موهایش را در هم ریخت و با سردی گفت: "آری حق با توست."  
سپس با لحن دوستانه‌تری افزود: "در اصل، حق با تو است. ما خیلی عصبی هستیم."

ماتیو گفت: "بدبختانه بلا عارض شده، دیگر ترسی نداریم."  
- می دانم، اما ترس من منطقی نبود. نمی دانستم چه طور به تو بگویم کمی از تو می ترسیدم، عزیزم"

ماتیو بلند شد و گفت: "خوب می روم پیروزن را ببینم."  
- خیلی خوب فردا به من تلفن بزن که وضع را تعریف کنی.  
- فردا شب نمی توانم تو را ببینم؟ ساده تر خواهد بود.  
- نه، فردا شب، پس فردا، اگر دلت خواست.  
ماتیو کتش را پوشیده بود. او چشمان مارسل را بوسید و پرسید: "از من ناراحت نیستی؟"

- تقصیر تو نیست. در عرض هفت سال فقط یک بار اتفاق افتاد. به هیچ وجه نباید خودت را ملامت کنی. من چه طور، آیا لااقل متنفرت نکرده‌ام؟  
- تو دیوانه‌یی.

- می دانی از خودم کمی نفرت دارم، خودم را یک توده بزرگی خوراکی حس می کنم.

ماتیو با مهربانی گفت: "کوچولوی من، کوچولوی عزیزم، قبل از هشت روز همه چیز درست خواهد شد، به تو قول می دهم."

او بدون صدا در را باز کرد در حالی که کفش هایش را به دست گرفته بود، بیرون رفت. در سراسر سرش را برگرداند. مارسل همچنان روی تخت نشسته بود و به او لبخند می زد. اما ماتیو احساس کرد که مارسل کینه‌یی از او به دل دارد.



چشمان ثابتش برقی زد و به راحتی در کاسه هایش گردید. مارسل دیگر او را نگاه نمی‌کرد و دیگر نمی‌بایست حساب نگاه‌های او را پس بدهد. روغن دان، چه طور به یادم خواهد ماند که پس فردا روغن دان را بیاورم؟ او تنها بود.

او در حالی که در خود فرو رفته بود، متوقف شد، حقیقت نداشت، او تنها نبود، مارسل رهایش نکرده بود. مارسل به او فکر می‌کرد: "این بی‌فکر مرا این‌طور کرد، مانند طفلی که کهنه هایش را خیس می‌کند، خود را در من فراموش کرد."

او هر چند که تا گردن در لباس هایش فرو رفته بود و به طور گمنام در خیابان‌های متروک و تاریک گام‌های بلند بر می‌داشت، ولی نمی‌توانست از چنگ مارسل بگریزد. وجدان مارسل سرشار از مصیبت و فریاد در آن جا مانده بود و ماتیو را ترک نکرده بود. ماتیو در مقابل این شفافیت سنگین که ناراحت کننده‌تر از یک نگاه بود بی‌دفاع در آن جا، در اتاق صورتی رنگ ایستاده بود، او با عصبانیت به خود گفت: "فقط یک دفعه. در عرض هفت سال!"

مارسل متقاعد نمی‌شد، او در اتاق مانده بود و به ماتیو فکر می‌کرد، تحمل ناپذیر بود که انسان این‌طور در آن جا بدون صدا مورد قضاوت و تنفر قرار گیرد، بدون آن که بتواند از خود دفاع کند و یا حتی شکمش را با دست هایش بپوشاند. اگر فقط می‌توانست در این لحظه با همین نیرو برای دیگران وجود داشته باشد... اما ژاک و اودت خوابیده بودند، دانیل منگ بود. ایویچ هرگز به غایبین فکر نمی‌کرد. شاید بوریس، ولی وجدان بوریس فقط نور تیره بسیار خفیفی بود و نمی‌توانست با این روشن بینی بی‌حرکت که ماتیو را از فاصله دور خیره می‌کرد، مبارزه کند. تاریکی شب، اغلب وجدان‌ها را غرق کرده بود، ماتیو در تاریکی شب با مارسل تنها بود، یک زوج.

چراغ کافه «کامو» روشن بود. صاحب کافه، صندلی‌ها را روی هم جمع می‌کرد پیشخدمت زن یک کرکره چوبی روی یکی از لنگه‌های در نصب می‌کرد.

ماتیو لنگه دیگر را فشار داد و داخل شد. میل داشت خود را نشان دهد، فقط خود را نشان دهد، او روی پیشخوان آرنج زد و گفت: "شب همگی به خیر" صاحب کافه به او نگاه کرد. در آن جا یک بلیط فروش اتوبوس نیز حضور داشت که کاسکتش را روی چشمانش پایین کشیده بود و «پرنو» می نوشید. وجدان‌های مهربان و سرگرم. بلیط فروش با تلنگری کاسکتش را به عقب راند و به ماتیو نگاه کرد. وجدان مارسل او را رها کرد و در تاریکی شب محو شد.

ماتیو گفت: "یک لیوان نوشیدنی بدهید."

صاحب کافه گفت: "کم پیدا کنید."

- اما از کم عطشی نیست.

بلیط فروش گفت: "واقعاً هوا، هوای عطش است. انسان فکر می‌کند که چله

تابستان است."

آن‌ها ساکت شدند. صاحب کافه لیوان‌ها را خشک می‌کرد، بلیط فروش سوت

می‌زد.

ماتیو خوشحال بود زیرا آن‌ها گاهگاهی به او نگاه می‌کردند. او سرش را در آینه دید، رنگ پریده از یک دریای نقره‌یی بیرون آمده بود، در کافه «کامو»، اثر نوری که مانند یک بخار نقره‌یی چشمان را خیره و چهره‌ها، دست‌ها و افکار را سفید می‌کرد، انسان همیشه احساس می‌کرد که ساعت چهار صبح است. او لیوانش را نوشید. فکر کرد: "او حامله است. خنده دار است احساس نمی‌کنم که حقیقت دارد."

این موضوع برای او تکان دهنده بود، بعد از هفت سال دوران نامزدی این چیزها نباید اتفاق بیفتد. فکر کرد: "او حامله است." در شکمش مایع لزجی وجود داشت که به آرامی متورم می‌شد و سرانجام به شکل یک چشم در می‌آمد!

با خود گفت: "در میان شکم، شکفته می‌شود، زنده است." او سنجاق بلندی را دید که با تردید در تاریکی روشنی پیش می‌رفت. صدای خفه‌یی بلند شد و چشم سوراخ شده سرباز کرد، دیگر چیزی به جز یک پوسته کدر و خشک باقی نماند. فکر کرد: "او پیش پیرزن خواهد رفت و تحت قصابی قرار خواهد گرفت."

بنه شدت احساس عصبانیت می‌کرد. با خود گفت: "حالم خراب است." خود را تسلی داد. این‌ها افکار رنگ و رو رفته بود، افکار ساعت چهار صبح. - شب خوش.

او پول نوشیدنی‌اش را داد و خارج شد. چکار کرده‌ام؟ در حالی که می‌گوشید چیزهایی به خاطر بیاورد، با آرامی راه می‌رفت.

«دو ماه پیش...» او به جز خاطرات روز بعد از تعطیلات عید پاک. به هیچ وجه چیزی را به یاد نمی‌آورد.

«اصلاً» نفهمیدم چکار می‌کنم. اکنون چهار صد فرانک به این پیرزن می‌دهم، او آلتی را در شکم مارسل فرو خواهد کرد و نطفه را خواهد تراشید. زندگی همان‌طور که پدید آمده، از بین خواهد رفت و من مانند یک آدم بی ارزش خواهم بود. من در نابود کردن این زندگی اختیاری نخواهم داشت، همان‌طور که در ایجاد آن اختیاری نداشتم.»

او خنده خفیف خشکی کرد: "دیگران چه‌طور؟ آیا آن‌هایی که روی فکر تصمیم به پدر شدن گرفته‌اند و احساس تولید کنندگی می‌کنند، وقتی به شکم زنشان نگاه می‌کنند بهتر از من درک می‌کنند؟ آن‌ها کار را کورکورانه، انجام می‌دهند. بقیه کارها مانند عکاسی در اتاق تاریک و در ژلاتین انجام می‌گیرد. آن‌ها دخالتی ندارند." او وارد حیاطی شد و در زیر یک در نوری دید: "همان جا است." او شرم داشت. ماتئو در زد.

صدایی گفت: "چی؟"

- می‌خواهم با شما حرف بزنم.

- حالا که موقع آمدن به خانه مردم نیست.

- من از طرف «آندره بنیه» می‌آیم.

لای در باز شد. ماتئو مقداری موی زرد و یک دماغ بزرگ دید.

- چه می‌خواهید؟ پلیس بازی در نیاورید زیرا نمی‌گیرد. همه چیز قانونی است.

اگر خوشم بیاید حق دارم چراغ خانه‌ام را تمام شب روشن بگذارم. اگر کارآگاه هستید، کارت‌تان را به من نشان بدهید.

ماتیو گفت: "من پلیس نیستم. یک گرفتاری دارم. به من گفته‌اند که می‌توانم به شما مراجعه کنم."

- بیایید تو.

ماتیو داخل شد. پیرزن یک شلوار مردانه و یک بلوز زیپ دار به تن داشت. خیلی لاغر بود و چشمان ثابت و خشن داشت.

او با حالتی خشن ماتیو را برانداز کرد و پرسید: "آندره بنیه را می‌شناسید؟" ماتیو گفت: "بله. او سال قبل در حوالی توئل به شما مراجعه کرد، چون گرفتاری داشت. او تا حدی ناراحتی پیدا کرد و شما برای مداوایش چهار بار به خانه‌اش رفتید."

- بعد چه؟

ماتیو دست‌های پیرزن را نگاه می‌کرد. دست‌های مردانه‌یی بود که به درد خفه کردن می‌خورد. ترک خورده و چاک خورده بود، ناخن‌های کوتاه و سیاهی داشت و آثار زخم و بریدگی روی آن‌ها دیده می‌شد.

ماتیو به بدن لطیف سبزه مارسل فکر کرد و لرزید.

او گفت: "برای او نیامده‌ام. برای یکی از دوستانش آمده‌ام."

پیرزن خنده کوتاه خشکی کرد و گفت: "این اولین باری است که یک مرد جرأت کرده خودش را به من نشان دهد. من نمی‌خواهم با مردها سر و کار داشته باشم، می‌فهمید؟"

اتاق کثیف و نا مرتب بود. صندوق‌هایی در همه جا به چشم می‌خورد و کیف سنگ فرش پوشیده از گاه بود.

ماتیو روی زمین یک بطری و یک لیوان نیمه پر دید.

- به این جا آمده‌ام چون دوستم مرا فرستاده است. او نمی‌تواند امروز بیاید، از من خواهش کرده با شما مذاکره کنم.

در انتهای اتاق دری نیمه باز بود. ماتئو می توانست قسم بخورد کسی پشت آن در است.

پیرزن به او گفت: "این دختر بچه های بیچاره، خیلی احمق هستند. انسان کافی است به شما نگاه کند تا ببیند از آن افرادی هستید که دسته گلی هایی مثل شکستن لیوان ها یا آینه ها به آب می دهند. و با وجود این، آن ها ارزنده ترین چیزشان را به دست شما می سپارند. بگذریم، بیش از این استحقاق ندارند. ماتئو مؤدبانه گفت: "می خواستم بینم کجا عمل می کنید به علاوه این دختر، همسر من است؟"

پیرزن نگاه خصمانه و مظنونی به او انداخت و گفت: "این حرف ها چیست! که به شما گفته من عمل می کنم؟ از چه حرف می زنید؟ به شما چه مربوط است؟ اگر دوستتان می خواهد مرا ببیند خودش بیاید. فقط با او می خواهم سر و کار داشته باشم. می خواستید تحقیق کنید هان؟ آیا او قبل از آن تحقیق کرد؟ شما یک بدبختی به بار آورده اید. خوب دعا کنید که من از شما ماهرتر باشم. فقط این را می توانم به شما بگویم. خداحافظ.

ماتئو گفت: "این حرف ها چیست خانم، ما در حال حاضر بچه نمی خواهیم، چون امکان زندگی مشترک فعلاً برای ما فراهم نیست تا بعد خواست خدا چه باشد. خداحافظ خانم."

او خارج شد. احساس آرامش می کرد. به آرامی به طرف خیابان اورلئان برگشت. از وقتی که مارسل را ترک کرده بود، اولین باری بود که می توانست بدون وحشت و اضطراب، با اندوهی محبت آمیز به او فکر کند. او فکر کرد: "فردا نزد سارا خواهم رفت."



بوریس به رومیزی با چهار خانه‌های قرمز نگاه می‌کرد و به ماتیو دلاور فکر می‌کرد.

او فکر می‌کرد: "بارو آدم خوبی است." ارکستر خاموش شده بود، هوا کاملاً آبی بود و مردم با هم حرف می‌زدند.

در این سالن کوچک باریک، بوریس همه را می‌شناخت، افرادی نبودند که برای تفریح آمده باشند. آن‌ها پس از کارشان می‌آمدند، سنگین و گرسنه بودند. مرد سیاه پوستی که روبروی لولا قرار داشت، خواننده پارادیز بود. شش نفری که با زن‌هایشان در انتهای سالن بودند، نوازندگان «نت» بودند. حتماً چیزی مانند یک خوش‌شانسی غیره منتظره برای‌شان روی داده بود، شاید یک قرارداد برای تابستان (آن‌ها دو شب قبل به طور مبهمی از یک ارکستر در اسلامبول حرف زده بودند)، زیرا با وجودی که معمولاً نم‌پس نمی‌دادند، آن شب شام مفصلی سفارش داده بودند.

مرد بلند لاغری که عینک به چشم داشت و یک سیگار برگ دود می‌کرد، مدیر کافه‌یی در خیابان تولوزه بود که اداره پلیس اخیراً آن را بسته بود. او می‌گفت که چون پارتی‌هایی طبقه بالا دارد، به زودی کافه‌اش دوباره باز خواهد شد.

بوریس از این‌که به آن‌جا ترفته بود به شدت افسوس می‌خورد. اگر دوباره باز می‌شد، قطعاً به آن‌جا می‌رفت. زن آوازه‌خوانی همراه او بود که از دور نسبتاً زیبا به نظر می‌رسید جوانی بور که چهره‌یی باریک داشت و تا حدی بانمک بود. بوریس

زیاد از آن دختر جوان خوشش نمی آمد اما خواهرش ایویج از او خوشش آمده بود. آن مرد غذایی را با اشتها می خورد. بوریس فکر کرد: "هرگز از آن غذا خوشش نمی آید."

مرد سیاه پوست یک پرس شوکروت<sup>۱</sup> می خورد. بوریس فکر کرد: "من از شوکروت خوشم نمی آید."

او می خواست اسم غذایی را که برای خواننده لاژاوا آورده بودند، بداند، چیز قهوه بی رنگی بود که خوشمزه به نظر می رسید. یک لکه سرخ روی میز بود. لکه فشنگی بود. گویی در آن نقطه رومیزی از جنس ساتن بود. لولا کمی نمک روی لکه ریخته بود، زیرا زن مقیدی بود. نمک صورتی رنگ بود، صحت ندارد که نمک لکه ها را می مکد. نزدیک بود لولا بگوید که نمک لکه ها را نمی مکد. اما این کار سر صحبت را باز می کرد. بوریس نمی توانست کلمه یی به زبان بیاورد.

صدایش مرده بود. بوریس فکر کرد: "«دولارو» را خیلی دوست دارم" و خوشحال شد، او پیش تر خوشحال می شد. اگر در تمام طرف چپش، از شقیقه تا آبگاه، احساس نکرده بود که لولا نگاهش می کند. قطعاً یک نگاه عاشقانه بود. لولا نمی توانست طور دیگری او را نگاه کند. کمی ناراحت کننده بود زیرا نگاه های عاشقانه در جواب حرکات دلپذیر و یا لبخند طلب می کرد و کوچک ترین حرکتی از بوریس بر نمی آمد. او فلج شده بود. اما، چندان مهم نبود، او مجبور نبود نگاه لولا را ببیند، آن را حدس می زد، ولی این فقط به خودش مربوط بود. در آن جا، آن طور که نشسته بود و موهایش را روی چشمانش ریخته بود، کوچک ترین قسمتی از صورت لولا را نمی دید و به خوبی می توانست فرض کند که به سالن و مردم نگاه می کند.

بوریس خوابش نمی آمد و حالش نسبتاً خوب بود زیرا همه را در سالن می شناخت. او زبان صورتی سیاه پوست را دید. بوریس برای این سیاه پوست احترام قابل بود. مرد سیاه پوست یک بار پاهایش را برهنه کرده بود، با انگشتان پا

۱. غذایی از کلم خرد کرده تخمیر شده. مترجم

کبریت را گرفته، آن را باز کرده، یک کبریت از آن بیرون آورده و با همان انگشتان پا آن را روشن کرده بود.

بوریس با تحسین فکر کرد: "این مردک خیلی ارزنده است. همه باید یاد بگیرند که از پاهایشان مانند دست‌هایشان استفاده کنند." طرف چپش از بس مورد نگاه قرار گرفته بود، آزارش می‌داد. می‌دانست لحظه آن نزدیک شده که لولا از او بپرسد: "به چه فکر می‌کنی؟" به تعویق انداختن این سؤال کاملاً غیرممکن بود، از دست او کاری بر نمی‌آمد. لولا سر ساعت به ناچار آن را مطرح می‌ساخت. بوریس چنین احساس می‌کرد که از مدت زمان بسیار کوتاه و بی‌نهایت پرازشی لذت می‌برد. در واقع، وضع دل‌پذیری بود. بوریس رومیزی و لیوان لولا را می‌دید. لولا عصرانه خود را خورده بود و هرگز قبل از اجرای برنامه آوازش شام نمی‌خورد و از خودش خوب مراقبت می‌کرد و هوس‌های کوچک خود را بر آورده می‌ساخت زیرا از پیری خیلی وحشت داشت.

موزیک جاز به نواختن «If The Moon Turns Green» پرداخت و بوریس از خود پرسید: "آیا می‌توانم این آهنگ را بخوانم؟"

جالب بود که انسان در زیر نور مهتاب در خیابان پیگال<sup>۱</sup> گردش کند و آهنگ کوچکی را با سوت بنوازد. دو لارو به او گفته بود: "شما مثل یک خوک سوت می‌زنید." بوریس در درون خود خندید و فکر کرد: "این ناقلا!"

او بدون این‌که سرش را حرکت دهد نگاه کوچکی به لولا انداخت و چشمان او را در زیر مقداری زلف خرمایی با ابهت دید. در واقع، یک نگاه به خوبی قابل تحمل بود. کافی بود به حرارت مخصوصی که وقتی احساس می‌کنید کسی با نگاه‌های عاشقانه بر اندازتان می‌کند، چهره شما را می‌سوزاند، عادت داشته باشید.

بوریس بدن، گردن لاغر و نیم‌رخ پر حالتش را که لولا این قدر دوست می‌داشت مطیعانه تسلیم نگاه‌های او می‌کرد و به این قیمت می‌توانست عمیقاً در خود فرو

رود و خود را با افکار کوچک دل‌پذیری که به ذهنش خطور می‌کرد سرگرم نماید.

لولا پرسید: "به چه فکر می‌کنی؟"

- به هیچ چیز.

- آدم همیشه به چیزی فکر می‌کند.

بورس گفت: "من به چیزی فکر نمی‌کردم."

- حتی فکر نمی‌کردی که از آهنگی که می‌نوازد خوشت می‌آید و یا دوست

داشتی کلاکت<sup>۱</sup> (نوعی آلت موسیقی) می‌نواختی؟

- چرا به چیزهایی از این قبیل فکر می‌کردم.

- می‌بینی. چرا آن‌ها را به من نمی‌گویی؟ می‌خواهم از هر چه به فکرت

می‌رسد اطلاع داشته باشم.

- این چیزها گفتن ندارد، مهم نیست.

- مهم نیست! انگار به تو زبان داده‌اند که فقط درباره فلسفه با معلمت صحبت

کنی.

بورس لولا را نگاه کرد، به او لبخند زد و فکر کرد: "او را خیلی دوست دارم چون

مو خرمایی است و پیر به نظر می‌رسد."

لولا گفت: "چه جوان عجیبی!"

بورس دوست نداشت کسی از وی صحبت کند. این صحبت همیشه به قدری

پیچیده می‌شد که خود را در آن گم می‌کرد. لولا خشمگین به نظر می‌رسید ولی فقط

علتش این بود که او را با هیجان دوست می‌داشت و به خاطر او ناراحت می‌شد.

لحظاتی مانند این وجود داشت که بدون دلیل ناراحت می‌شد و با حالتی گمگشته

بورس را نگاه می‌کرد، در این لحظات دیگر نمی‌دانست با او چکار کند و

دست‌هایش بی اختیار به لرزه می‌افتاد. در ابتدا از این موضوع تعجب می‌کرد ولی

اکنون به آن عادت کرده بود.

لولا با دستش به سر بوریس اشاره کرد و گفت: "نمی دانم این تو چیست. مرا می ترساند."

بوریس با خنده گفت: "چرا؟ قسم می خورم که بی آزار است."  
- بله، اما نمی توانم برایت تشریح کنم... دست خودم نیست، هر یک از افکارت به گریز کوچکی شباهت دارد.

لولا گفت: "تو این جا هستی و محبت زیادی از خود نشان می دهی، فکر می کنم با من خوب هستی و سپس، ناگهان محو می شوی و از خود می پرسم کجا رفته ای."  
- من این جا هستم.

لولا از نزدیک به او نگاه می کرد. چهره رنگ پریده اش حالتی آمیخته با سخاوت مندی و اندوه به خود گرفته بود. این از همان نوع حالت هایی بود که برای خواندن آهنگ «Les Ecorches» به خود می گرفت او لبانش را جلو می آورد، لب های بسیار درشت و گوشه افتاده یی که بوریس ابتدا از آن خوشش آمده بود. پوست لولا به قاری سفید بود که واقعی به نظر نمی رسید.

لولا با خجالت پرسید: "تو... تو از صحبت من حوصله ات سر نمی رود؟"  
لولا آهی کشید و بوریس با خوشحالی فکر کرد: "چقدر جالب است که این قدر پیر به نظر می رسد، سنش را نمی گوید اما قطعاً در حدود چهل سال را دارد."

دوست داشت که اشخاص وابسته به او پیر به نظر برسند، به نظر او این امر اطمینان بخش بود. به علاوه، این موضوع نوعی زود شکنی و حشمتناک به آنها می بخشید که در نظر اول دیده نمی شد زیرا همگی آنها پوستی داشتند که مانند چرم دباغی شده بود. او فکر کرد: "لولا نابود شده، در زندگی شکست خورده و تنها مانده است. شاید از وقتی که عشق او را به دل گرفته بود، تنها تر شده بود."

او فکر کرد: "برای او کاری از دست من بر نمی آید."

در این لحظه بوریس او را به طور دل پذیری دوست داشتنی می یافت.

بوریس گفت: "امشب تماشاچی زیاد بود؟"

- یک مشت خرده بورژوا. نمی دانم از کجا آمده بودند. با هم پیچ و پیچ می کردند.

همان قدر از صدای من خوششان می‌آمد که از رفتن بالای چوبه دار لذت ببرند. سارون یان<sup>۱</sup> مجبور شد آن‌ها را ساکت کند. من ناراحت شده بودم، می‌دانی، احساس می‌کردم که مزاحم گفتگوی آن‌ها شده‌ام. با این حال وقتی روی صحنه آمدم، برایم کف زدند.

- پس کار خلافی انجام ندادند.

لولا گفت: "خسته شده‌ام. از آواز خواندن برای این احمق‌ها بیزارم. افرادی که فقط برای رد نکردن دعوت خانواده‌یی به آن‌جا آمده‌اند. اگر می‌دیدید چه‌طور لبخند زنان وارد می‌شوند، به هم تعظیم می‌کنند و صندلی را برای نشستن زن‌هایشان جابه‌جا می‌کنند، پس طبیعی است که وقتی روی صحنه می‌آیی مزاحم آن‌ها می‌شوی و آن‌ها متکبرانه سر تا پایت را برانداز می‌کنند."

لولا ناگهان افزود: "بوریس، من برای امرار معاش آواز می‌خوانم."  
- خوب، بله.

- اگر فکرش را کرده بودم که کارم به این‌جا کشیده می‌شود، هرگز دست به آن نمی‌زدم.

- در هر صورت، حتی وقتی در موزیک هال هم آواز می‌خواندی، به وسیله آوازاات امرار معاش می‌کردی.

- ولی فرق می‌کرد.

سکوت لحظه‌یی برقرار شد، سپس لولا با عجله افزود: "راستی امشب با آن جوانک کوتاه قد تازه وارد که بعد از من آواز می‌خواند، صحبت کردم. آدم مودبی است، اما از من هم روس‌تر نیست."

بوریس فکر کرد: "تصور می‌کند حوصله مرا سر می‌برد." او به خود قول داد که

یک دفعه برای همیشه به لولا بگوید که هیچ وقت حوصله‌اش را سر نمی‌برد. امروز نه، باشد برای بعد."

- شاید زبان روسی را یاد گرفته است؟

لولا گفت: "اما تو باید بتوانی به من بگویی که آیا لهجه خوبی دارد؟"

- والدینم در سال ۱۹۱۷ روسیه را ترک کردند. من سه ماهه بودم.

لولا با حالتی متفکرانه نتیجه گیری کرد: "مسخره است که زبان روسی را

نمی دانی."

بورس فکر کرد: "زن جالبی است. از این که مرا دوست دارد شرمگین است چون

از من پیرتر است. به نظر من این موضوع طبیعی است. باید یکی از طرفین از دیگری

مسن تر باشد."

به خصوص با اخلاق او بیش تر وفق می داد. بورس نمی توانست یک دختر

هم سن و سال خود را دوست داشته باشد. اگر هر دو نفر جوان باشند، نمی دانند

چه طور رفتار کنند، آن ها دست و پا می زنند و همیشه چنین احساس می کنند که

مشغول عروسک بازی هستند. با افراد پخته وضع فرق می کند. آن ها محکم هستند

و شما را راهنمایی می کنند، و به علاوه، عشق شان وزنه بی دارد. وقتی بورس با لولا

بود، وجدانش راضی بود. البته مصاحبت ماتئورا ترجیح می داد، زیرا ماتئوزن نبود،

مصاحبت با یک مرد همیشه جالب تر است. به علاوه، ماتئو چیزهایی را برایش

تشریح می کرد. فقط بورس غالباً از خود سؤال می کرد که آیا ماتئو نسبت به او

احساس دوستی می کند. ماتئو بی تفاوت و خشن بود. البته مردها بین خود هرگز

نباید دل نازک باشند ولی می توانند دوستی خود را به هزار طریق نشان دهند و

بورس عقیده داشت که ماتئو می توانست گاهی به وسیله یک کلمه یا یک عمل

دوستی اش را ثابت کند. رفتار ماتئو با ابویچ کاملاً متفاوت بود.

لولا گفت: "باز هم از این جا رفت."

او با اضطراب به بورس نگاه می کرد.

- به چه فکر می کردی؟

بورس بر خلاف میل خود گفت: "به دولارو فکر می کردم."

لولا لبخند آندوهناکی زد و گفت: "نمی توانی گاهی هم اندکی به من فکر کنی؟"

- احتیاج ندارم به تو فکر کنم. چون تو این جا هستی.

- چرا همیشه به دولارو فکر می‌کنی؟ آیا دوستی او را به من ترجیح می‌دهی؟

- خوشحالم که این جا هستم.

- خوشحالی این جا هستی یا خوشحالی که با من هستی؟

- فرقی نمی‌کند؟

- برای تو فرقی نمی‌کند، نه برای من. وقتی با تو هستم دیگر برایم مهم نیست که

این جا باشم یا جای دیگر، به علاوه هر وقت با تو هستم، هرگز احساس خوشحالی نمی‌کنم.

بورس با تعجب پرسید: "احساس خوشحالی نمی‌کنی؟"

- نه، این احساس خوشحالی نیست. بی خود قیافه‌نگیر، خودت این موضوع را

خوب می‌دانی.

- با او وضع فرق می‌کند.

لولا چهره مفلوکش را به او نزدیک کرد و با حالت تضرع آمیزی گفت: "به من نگاه

کن کوچولو، به من بگو چرا این قدر از او خوشت می‌آید."

- نمی‌دانم. این قدرها او را دوست ندارم، او مرد خوبی است. او برای من حکم

یک معلم را دارد. لولا، دوست ندارم درباره او با تو صحبت کنم زیرا به من گفته‌ای

که از او اصلاً خوشت نمی‌آید.

لولا لبخندی اجباری زد و گفت: "ببینید چه طور ادا در می‌آورد. اما عزیزم، به تو

نگفته‌ام که از او اصلاً خوشم نمی‌آید. فقط هرگز نفهمیده‌ام که چه چیز خارق‌العاده

در وجود او یافته‌ای! برای من توضیح بده، محض رضای خدا می‌خواهم بفهمم.

بورس فکر کرد: "دروغ می‌گویند، دوسه کلمه که بگویم به سرفه خواهد افتاد."

او با احتیاط گفت: "به نظر من یک آدم دوست داشتنی و منطقی است، بیش‌تر از

افکار او خوشم می‌آید."

- همیشه این را می‌گویی. اگر من بودم این کلمه را انتخاب نمی‌کردم. اگر بگویی

باهوش و روشن فکر است قبول می‌کنم. ولی دوست داشتنی نیست. یک آدم



دوست داشتی کسی است که مانند موريس صاف و ساده باشد. اما مردم را ناراحت می‌کند و گمراه می‌سازد چون ظاهر و باطنش معلوم نیست. مثلاً دست‌هایش را در نظر بگیر.

- دست‌هایش چه عیبی دارد؟

- دست‌هایش درشت و کارگری است. هر وقت آن‌ها را می‌بینی گویی تازه کار سختی را به پایان رسانده و همیشه کمی می‌لرزد.

- خوب، این که عیبی ندارد.

- آه، ولی مسأله این است که او کارگر نیست. وقتی می‌بینم که دست درشتش را دور لبوان می‌بندد، مردی خشن به نظرم می‌رسد و تنفرم را بر می‌انگیزد. فقط بعداً نباید او را با این دهان مسخره‌یی که دارد، این دهان کشیشانه، در حال نوشیدن دید. نمی‌توانم برای تشریح کنم، به نظر من مرد سخت‌گیری می‌آید و به علاوه اگر چشمانش را نگاه کنی، معلومات از آن‌ها بیش از حد می‌بارد. از آن آدم‌هایی است که هیچ چیز را به طور ساده دوست ندارد، نه نوشیدن را، نه خوردن را و نه مصاحبت با زنان را. باید به همه چیز فکر کند.

صدایش هم همین طور است، صدای قاطع مردی که هرگز اشتباه نمی‌کند. می‌دانم که حرفه‌اش این طور اقتضا می‌کند. انسان وقتی چیزی را برای بچه‌ها توجیه می‌کند، این لحن را به خود می‌گیرد. یک معلم داشتم که مانند او حرف می‌زد، ولی من دیگر در مدرسه نیستم و از این لحن متنفرم. اگر کسی یا کاملاً خشن باشد و یا مانند معلم‌ها و کشیش‌ها کاملاً مؤدب باشد، برای من قابل درک است، ولی نباید در عین حال هر دوی این صفات را داشته باشد. نمی‌دانم آیا زن‌هایی هستند که از این قبیل مردها خوششان بیاید. باید تصور کرد که چنین زن‌هایی وجود دارند. ولی من به صراحت می‌گویم که اگر چنین مردی را ببینم، حالم به هم می‌خورد. دوست ندارم با نگاه سردش مرا برانداز کند.

لولا نفس تازه کرد.

بوريس فکر کرد: "چه عیب‌هایی به او می‌چسباند." اما بوريس آرام بود.

لولا با لحنی آشتی‌پذیر ادامه داد: "تو را خوب درک می‌کنم. تو او را طور دیگری می‌بینی، چون معلمت بوده و تو را تحت تأثیر قرار داده است. این موضوع را از چند چیز کوچک می‌فهمیم. مثلاً تو درباره طرز لباس پوشیدن مردم خیلی سخت‌گیر هستی و هرگز به نظر تو آن‌ها به حد کافی شیک پوش نیستند. اتفاقاً او همیشه به طرز مسخره‌بی لباس می‌پوشد و کراوات‌هایی می‌زند که پادوی هتل هم آن‌ها را نمی‌خواهد. اما تو به آن اهمیتی نمی‌دهی.

بورس خود را کرخت و آرام حس می‌کرد. او توضیح داد: "انسان وقتی به فکر شیک پوشی نیست، اهمیتی ندارد که بد لباس بپوشد. بد آن است که آدم بخواهد به وسیله لباس توجه مردم را به خود جلب کند ولی موفق نشود.

لولا گفت: "تو که موفق می‌شوی"

بورس با فروتنی گفت: "من می‌دانم چه لباسی به من می‌آید."

او فکر کرد که یک پولیور یقه لوله‌بی آبی به تن دارد و خوشحال شد، پولیور زیبایی بود.

او به خود گفت که قطعاً آسان‌تر می‌توانست محبت بیش‌تری از خود نشان دهد. اگر لولا این قدر حالت آمیخته با سرشکستگی و تسلیم به خود نمی‌گرفت از این‌که عاقل زنی در ملأعام با او صحبت می‌کرد، به هیچ وجه ناراحت نمی‌شد.

لولا ناگهان گفت: "هنوز به من نگفته‌ای که چرا به نظرت این قدر جالب می‌آید." لولا همیشه این‌طور بود، وقتی حرفی را شروع کرده بود، هرگز نمی‌توانست متوقف گردد. بورس مطمئن بود که لولا خودش را ناراحت می‌کند اما در واقع لولا از این کار خوشش می‌آمد. او به لولا نگاه کرد: "در اطراف لولا هوا آبی بود و چهره‌اش به رنگ سفید مایل به آبی در آمده بود. اما چشمانش همچنان حالتی تب‌آلود و خشن داشتند.

- بگو چرا؟

بورس آهسته گفت: "چون مرد خوبیست. او! مرا عصبانی می‌کند. به هیچ چیز اهمیت نمی‌دهد.

- مگر خوب است که انسان به هیچ چیز اهمیت ندهد؟ تو به هیچ چیز اهمیت

نمی دهی؟

- به هیچ چیز.

- حتی کمی هم به من اهمیت نمی دهی؟

- آه! چرا، به تو اهمیت می دهم.

لولا حالت افسرده‌یی به خود گرفت و بوریس سرش را برگرداند. وقتی لولا این حالت را به خود می گرفت، بوریس از نگاه کردن او خوشش نمی آمد. لولا خودش را می خورد و بوریس این کار را احمقانه می دانست ولی کاری از دستش بر نمی آمد. او هر کاری را که می توانست، انجام دهد انجام می داد. به لولا وفادار بود، غالباً به او تلفن می زد و هفته‌یی سه شب دم در خروجی کافه سوماترا منتظر او می شد و این شب‌ها را با او شام می خورد.

وقتی بوریس کوچک بود، یک بار قاشقش از دستش به زمین افتاده بود.

والدینش به او دستور داده بودند آن را از زمین بردارد ولی او از این کار امتناع ورزیده بود. آن‌گاه پدرش بالحنی پرابهت و فراموش نشدنی گفته بود: "بسیار خوب من آن را بر خواهم داشت." بوریس یک بدن بزرگ که با خشکی خم می شد و یک کله طاس را دیده بود و صدای طرقی شنیده بود. این یک گناه نابخشودنی بود. او به گریه افتاده بود. از آن پس، بوریس افراد بالغ را به عنوان افرادی ناقص العضو در نظر گرفته بود. اگر خم می شدند، به نظر انسان چنین می رسید که بدنشان به زودی خواهد شکست و اگر لغزش می کردند و زمین می خوردند، انسان هم هوس خندیدن پیدا می کرد و هم دستخوش نوعی وحشت می گردید. و اگر مانند لولا در این لحظه، اشک به چشمانشان می آمد، انسان دیگر نمی دانست کجا خودش را مخفی کند. اشک افراد بالغ یک مصیبت عرفانی بود و چیزی نظیر اشک‌هایی بود که خدا روی شرارت بشر می ریخت. از طرف دیگر، لولا را به خاطر آن که این قدر پر هیجان بود، تحسین می کرد. ماتیو برایش تشریح کرده بود که انسان باید احساسات داشته باشد و ذکارت نیز همین چیز را گفته بود.

بورس در حالی که افکارش را با صدای بلند دنبال می‌کرد، گفت: "دولارو احساسات دارد ولی این امر مانع آن نیست که به چیزی اهمیت ندهد. او آزاد است."

- با این حساب من هم آزاد هستم، فقط به تو اهمیت می‌دهم.

بورس جواب نداد.

لولا پرسید: "آیا آزاد نیستم؟"

- فرق می‌کند.

تشریح این موضوع خیلی مشکل بود. لولا یک قربانی بود، شانس نداشت و به علاوه خیلی احساساتی بود. تمام این چیزها به نفع او گواهی نمی‌داد. به علاوه، او هروین استعمال می‌کرد. اما لولا فقط برای این که لحظه‌یی خود را فراموش کند و از این فراموشی لذت ببرد، هروین استعمال می‌کرد. به علاوه حتی به آن معتاد هم نبود.

لولا با لحن خشکی گفت: "مرا به خنده می‌اندازی. طبق معمول، همیشه به طور اصولی دلارو را بالاتر از دیگران قرار می‌دهی. زیرا می‌دانی، بین خودمان، از خودت می‌پرسم او آزادتر است یا من؟ او زندگی مرتبی دارد. حقوق ثابتی دارد، بازنشستگی‌اش تأمین است و مانند یک کارمند دون پایه زندگی می‌کند. به علاوه این هم که درباره آن صحبت کردی وجود دارد، همان زنی که هیچ وقت از خانه‌اش خارج نمی‌شود. دیگر کامل است. آزادی از این بهتر نمی‌شود. من فقط همین لباس پاره‌هایم را دارم، تنها هستم، در هتل زندگی می‌کنم و حتی نمی‌دانم آیا برای تابستان شغلی پیدا خواهم کرد."

بورس تکرار کرد: "فرق می‌کند."

او عصبانی شده بود. لولا برای آزادی چندان اهمیتی قابل نبود. ولی امشب روی این موضوع تکیه می‌کرد، چون می‌خواست ماتیو را در قلمرو خیالش شکست دهد.

- او! کوچولو، وقتی این طور هستی می‌خواهم تو را بکشم. چه چیز؟ چه چیزی.

فرق می‌کند؟

بورس توضیح داد: "تو بدون اراده هستی. وضعیت خودبه خود این طور شده، همین و بس. در صورتی که ماتیو از زوی عقل و منطق آزاد است.

لولا در حالی که سرش را تکان می داد گفت: "هنوز هم نمی فهمم."

- خیلی خوب، او به آپارتمان اش اهمیت نمی دهد و اگر در جای دیگری هم زندگی کند، برایش فرقی نمی کند. فکر می کنم برای آن زن هم اهمیتی قابل نیست. او با آن زن مانده چون لازم است با کسی هم صحبت باشد. آزادی او دیده نمی شود، در درونش نهفته شده است.

لولا حالت گمگشته بی را داشت. بورس که هوس کرده بود او را کمی اذیت کند و سر جای اولش بنشانند، افزود: "تو به من خیلی اهمیت می دهی، او هرگز چنین ضعفی از خود نشان نخواهد داد.

لولا که غرورش جریحه دار شده بود، فریاد زد: "آه! به تو خیلی اهمیت می دهم، کوچولوی بی ادب! فکر می کنی که او به خواهرت خیلی اهمیت می دهد؟" کافی بود که آن شب او را در کافه سوماترا می دیدی.

بورس پرسید: "به ایویج؟ خیلی کور خوانده ای!"

لولا پوزخندی زد و ناگهان سر بورس پراز دود شد. لحظه بی سپری شد و سپس بورس متوجه شد که موزیک آهنگ (Saint James Infirmary) را می نوازد و هوس کرد برقصد.

- می خواهی برقصی؟

آن ها شروع به رقصیدن کردند.

او خوب می رقصید و بوی خوبی می داد. بورس فکر کرد که بیش تر دوست دارد با ایویج برقصد. ایویج خیلی عالی می رقصید. بورس فکر کرد: "ایویج باید نواختن کلاکت را فرا بگیرد." سپس به علت رایحه بی که از لولا به مشامش می رسید به چیز دیگر فکر نکرد. لولا چشمانش را باز کرد، به دقت به او نگاه کرد و پرسید: "مرا دوست داری؟"

بورس اخمی کرد و گفت: "بله."

- چرا به من اخم می کنی؟

- چون مزاحم من می شوی.

- چرا؟ آیا درست نیست که دوستم داری؟

- چرا.

- پس چرا هرگز خودت این حرف را نمی زنی؟ آیا باید همیشه من از تو سؤال کنم؟

- این از آن چیزهایی است که به نظر من نباید گفته شود.

- پس وقتی به تو می گویم دوستت دارم، خوشت نمی آید؟

- چرا. اگر هوس کردی می توانی یگویی. اما نباید از من بپرسی آیا دوستت دارم.

- عزیزم، من به ندرت چیزی از تو می پرسم. اغلب اوقات کافی است به تو نگاه

کنم و احساس کنم که دوستت دارم. ولی گاهی هوس می کنم عشق تو را احساس نمایم.

بورس بالحنی جدی گفت: "می فهمم، ولی باید صبر کنی که خودم هوس گفتن

آن را پیدا کنم. اگر این هوس خودبه خود ایجاد نشود، دیگر مفهومی ندارد.

- ولی کوچولوی ساده دل، خودت می گویی که تا از تو سوآلی نشود، هوس گفتن

چیزی را پیدا نمی کنی.

بورس خندید و گفت: "درست است، حواسم را پرت کرده ای. اما می دانی

انسان می تواند به کسی علاقه داشته باشد ولی مایل نباشد در این باره صحبت کند."

لولا جواب نداد، آن‌ها متوقف شدند، دست زدند و موزیک به نواختن آهنگ

جدیدی پرداخت.

بورس با خوشحالی دید که جوانی در حال رقص به آن‌ها نزدیک می شود. ولی

وقتی توانست او را از نزدیک ببیند جا خورد: "او اقلأً چهل سال داشت. او درخشش

جوانی را روی چهره اش حفظ کرده بود و در زیر آن پیر شده بود. او چشمان درشت

آبی عروسک وار و دهان بچه گانه بی داشت ولی فرورفتگی های کبودی در زیر

چشمانش و چین هایی در اطراف دهان اش دیده می شد. پره های بیتی اش آن چنان

به جدار آن چسبیده بود که گویی نفسی از آن در نمی آمد و موهایش که از دور به شکل یک بخار طلایی به نظر می رسید، به زحمت طاسی سرش را می پوشاند.

بورس با نفرت به این بچه بی مو نگاه کرد و فکر کرد: "او جوان بوده است." افرادی بودند که برای سی و پنج سالگی متولد شده بودند - مثلاً ماتیو - زیرا هرگز دوره جوانی نداشته اند ولی وقتی شخصی واقعاً جوان بوده، برای تیام عمر علامت جوانی روی او باقی می ماند، این امر تا بیست و پنج سالگی قابل تحمل بود. بعد از آن... وحشتناک می شد."

بورس به نگاه کردن لولا پرداخت و با عجله به او گفت: "لولا به من نگاه کن. دوستت دارم."

چشمان لولا صورتی شد. او پای بورس را لگد کرد و فقط گفت: "عزیزم." بورس هوس کرد فریاد بزند. ولی لولا چیزی نمی گفت، به نوبه خود تنها شده بود. عجب وقتی را برای آن کار انتخاب کرده بود! او به طور مبهمی لبخند می زد، پلک هایش را پایین انداخته بود، چهره اش روی سعادتش بسته شده بود، چهره بی آرام و خالی از احساس. بورس خود را تنها احساس کرد و این فکر ترسناک دوباره وجود او را اشغال کرد: "من نمی خواهم پیر شوم، نمی خواهم پیر شوم. سال قبل کاملاً راحت بود و هرگز به این چیزها فکر نمی کرد. اکنون وضع نفرت انگیز شده بود و همیشه چنین احساس می کرد که جوانی از میان انگشتانش می گریزد."

بورس فکر کرد: "تا بیست و پنج سالگی. فقط پنج سال خوب برایم باقی مانده. بعد از آن خودم را نابود خواهم کرد." او دیگر تحمل شنیدن این موزیک و احساس این افراد را در اطراف خود، نداشت. او گفت: "برویم؟"

آن ها سر میزشان برگشتند. لولا پیشخدمت را صدا زد و صورت حساب را پرداخت، آن گاه شنل کوتاه مخملی اش را روی شانه هایش انداخت و گفت: "برویم."

آن ها خارج شدند. بورس دیگر به چیزی فکر نمی کرد اما خود را پیر شوم و نفرت انگیز احساس می کرد. اشخاص زیادی در خیابان بلانش رفت و آمد

می‌کردند، افرادی خشن و پیر. آن‌ها به استاد پیرانز، نوازنده کافه شابوته برخورد کردند و به او سلام کردند.

او با پاهای کوچکش که در زیر شکم بزرگش قرار داشت، راه می‌رفت. بوریس فکر کرد: "من هم شاید شکم پیدا کنم." وقتی انسان دیگر نتواند خود را در آینه نگاه کند و حرکاتش را طوری خشک و شکننده احساس کند که گویی از چوب خشک ساخته شده است... و هر لحظه که می‌گذشت، هر لحظه کمی بیش‌تر از جوانی‌اش را مستهلک می‌کرد. او فکر کرد: "اقلاً اگر می‌توانستم اندکی از نیروی جوانیم را صرفه‌جویی کنم، به آرامی و با کندی زندگی کنم، شاید چند سال بیش‌تر عایدم می‌شد. ولی برای این منظور نباید هر شب ساعت دو صبح بخوابم."

لولا پرسید: "از چه ناراحت هستی؟"

- از هیچ چیز.

لولا گفت: "خیلی گرفته‌ای، چه خبر شده؟"

بوریس گفت: "خیلی خسته‌ام. سرم درد می‌کند."

لولا با حالت مضطربی پرسید: "آیا مریض نیستی؟ یک قرص نمی‌خواهی؟"

- نه، مهم نیست، دارد خوب می‌شود.

لولا گفت: "انگار از من ناراحتی. لااقل از جانب من که ناراحت نشده‌ای؟ چرا! از

من ناراحتی! مگر چه کار کرده‌ام؟"

او وحشتزده به نظر می‌رسید.

بوریس با سستی اعتراض کرد: "از تو ناراحت نیستم، مگر دیوانه‌یی."

از من ناراحتی. ولی با تو چه کرده‌ام. بهتر است به من بگویی تا بتوانم برایت

توضیح بدهم. قطعاً سوء تفاهمی پیش آمده. ممکن نیست جبران‌ناپذیر باشد.

بوریس، خواهش می‌کنم، بگو چه شده.

- آخر چیزی نشده.



لولا به عقب خم شده بود و بوریس به این سررنگ پریده که به سر یک مدوز<sup>۱</sup> (نوعی نرم تن دریایی) شباهت داشت، خیره شده بود.

بوریس فکر کرد: "آخرین روزهای خوشش را می‌گذراند." او دیگر از لولا نفرت نداشت. برای لحظه‌ی افکارش مغشوش شد و خوابش گرفت. سرش سنگین و افکارش پریشان بود، دیگر درست نمی‌دانست به چه فکر می‌کند: "باید در این باره با دولارو صحبت کنم." از لولا جدا شد.

وقتی به خانه رسید به دقت موهایش را روی دستشویی شانه زد تا ببیند آیا موهایش می‌ریزد. ولی حتی یک مو هم روی دستشویی چینی سفید نیافتاد.

وقتی پیژامه‌اش را به تن کرد، در را باز نمود و وارد اتاق شد.

بوریس چراغ را خاموش کرد و اتاق کاملاً قرمز شد. از چندی پیش در طبقه سوم ساختمان مقابل، یک آگهی نورانی نصب کرده بودند. بوریس دراز کشید و خود را تسلیم خواب کرد.

بوریس سرش را در بالش فرو برده و کاملاً منگ بود. او سعی کرد خود را دستخوش اوهام و خیالات تصور کند. اتاق، نور قرمز و صدای آب وهم و خیال بود. او به زودی خود را وسط بیابان باز می‌یافت که روی شن‌ها دراز کشیده و کلاه کاسکتش را روی چشمانش پایین آورده بود. چهره ماتیو ناگهان در نظرش مجسم شد.

بوریس ستاره‌هایی را می‌دید که دور سرش می‌چرخیدند. لولا را در ذهنش تصور می‌کرد که با صدایی که در آن شب قرمز واقعاً عجیب بود، می‌گفت:

"بوریس، من فقط تو را دارم، در دنیا تنها هستم، باید خیلی دوستم بداری، فقط به تو می‌توانم فکر کنم. اگر به زندگی‌ام فکر کنم به فکر خودکشی می‌افتم، باید تمام روز به تو فکر کنم، با من بد رفتاری نکن عشق من، هرگز به من بدی نکن، تو تنها چیزی هستی که برایم باقی مانده‌ای. عشق من، مرا اذیت نکن، هرگز به من آزار نرسان، کاملاً تنها هستم!

بورس یک مرتبه از خواب پرید، با روشنی موقعیت را در نظر گرفت و با صدای واضحی گفت: "اگر تنها هستی دلیلش این است که خودت تنهایی را دوست داری، چون متکبر هستی. در غیر این صورت شخصی مسن تر از خودت را دوست می‌داشتی. من خیلی جوان هستم و نمی‌توانم مانع تنهایی تو شوم. فکر می‌کنم بدین علت مرا انتخاب کرده‌ای."

ولولا در عالم خیالات او چنین جواب داد: "نمی‌دانم، فقط این را می‌دانم که به شدت دوستت دارم."

تابستان هوا گرم و سنگین بود. ماتيو در زیر آسمانی شفاف وسط پیاده رو راه می رفت و بازوانش مانند پارویی هوای سنگین طلایی را می شکافت.

تابستان. تابستان دیگران. برای او یک روز سیاه آغاز می شد و به طور ماریچ تا شب ادامه می یافت، به یک تشییع جنازه در آفتاب شباهت داشت. یک آدرس، پول. می بایست در چهارگوشه پاریس پرسه زد. سارا آدرس را خواهد داد و دانیل یا ژاک پول را قرض خواهند داد. او خواب دیده بود که یک قاتل است و کمی از این رویا در قعر چشمان اش که در زیر فشار نور آفتاب خرد شده بود، باقی مانده بود.

شماره ۱۶ خیابان دولامبر همین جا بود. سارا در طبقه ششم سکونت داشت و مثل همیشه آسانسور کار نمی کرد. ماتيو از پله ها بالا رفت. پشت درهای بسته، در حالی که پیش بندی به کمر و چارقدی دور سر بسته بودند، کارهای خانگی را انجام می دادند.

برای آن ها هم روز تازه بی آغاز می شد. چه روزی؟ ماتيو وقتی زنگ را به صدا در آورد کمی نفس نفس می زد. او فکر کرد: "باید ورزش سبک بکنم." با ناراحتی فکر کرد: "هر بار که از پله بالا می روم، این حرف را به خودم می زنم." صدای پای خفیفی شنیده شد و مرد کوتاه قدی طاسی که چشمانی روشن داشت، لبخند زنان در را گشود.

ماتيو او را شناخت، یک مهاجر آلمانی بود که اغلب اوقات در کافه دم در حال مزه مزه کردن یک شیر قهوه دیده می شد و یا روی یک صفحه شطرنج خم شده بود و در

حالی که لبان درشتش را می مکید، مهره‌ها را تماشا می کرد.

ماتیو گفت: "می خواهم سارا را ببینم."

مرد کوتاه قد حالتی جدی به خود گرفت، تعظیم کرد و پا کوبید. گوش هایش بنفش بود.

با لحن خشکی گفت و بمرلر!

ماتیو بدون ناراحتی گفت: "دولارو"

مرد کوتاه قد دوباره لبخند مؤدبانه بی زد و گفت: "بفرمایید، بفرمایید، او اتاق پایینی است. خیلی خوشحال خواهد شد."

او ماتیو را وارد سرسرا کرد و خودش با قدم‌های کوتاه و سریع دور شد. ماتیو در شیشه‌یی را فشار داد و وارد اتاق گومز گردید. در بالای پلکان داخلی، نور چشمانش را زد و متوقف شد. نور از پنجره‌های بزرگ گرد خاک گرفته، اتاق را غرق می کرد. ماتیو پلک زد. سرش درد می کرد.

سارا گفت: "کیه؟"

ماتیو روی نرده پلکان خم شد. سارا یک کیمونوی زرد به تن داشت و روی کاناپه نشسته بود. ماتیو در زیر موهای سیخ سیخ و کم پشت، مغز سرش را می دید. مشعلی در مقابل او روشن بود. ماتیو با ناراحتی فکر کرد: "این برونه کله دراز موقرمز است. ماتیو از شش ماه پیش او را ندیده بود اما هیچ‌گونه میلی نداشت که او را دوباره نزد سارا ببیند. او مزاحم بود، زیرا به خاطر دوستی سابق لازم می شد حرف زیادی با هم بزنند. به علاوه، برونه با خود هوای خارج را همراه می آورد، هوای جهان سالم، زودگذر و سرسخت انقلاب‌ها و خشونت‌ها، فعالیت‌های جسمانی، کوشش‌های صبورانه و انضباط. ماتیو می خواست مسأله‌یی را که پیش آمده بود با سارا در میان بگذارد. سارا سرش را بلند کرد، لبخند زد و گفت: "سلام، سلام."

ماتیو لبخندش را پس داد. او از بالا این چهره صاف و مغضوب را که نیکوکاری آن را مانند خوره خورده بود و در پایین آن سینه‌های درشت شل را که نیمی از آن از کیمونو بیرون آمده بود، می دید. با عجله پایین آمد.

سارا پرسید: "چه یاد مساعدی شما را این جا هدایت کرده؟"  
 ماتیو گفت: "باید از شما چیزی بپرسم."  
 چهره سارا از فرط خوشحالی صورتی شد. او گفت: "هرچه می خواهید،  
 بپرسید."

سپس با لحن شادی افزود: "می دانید کی این جا است؟"  
 ماتیو رو به طرف برونه کرد و با او دست داد. سارا با نگاهی محبت آمیز به آن ها  
 می نگریست.

برونه گفت: "سلام خائن اجتماعی پیرا!"  
 ماتیو با وجود تمام ناراحتی اش از شنیدن این صدا خوشحال شد. برونه بسیار  
 قوی هیکل و محکم بود و چهره‌ی شبیه دهاتیها داشت. زیاد دوست داشتنی به  
 نظر نمی رسید.

ماتیو گفت: "سلام. فکر می کردم مرده‌ای."  
 برونه بدون این که جواب دهد، خندید.  
 سارا با خوشحالی گفت: "پهلوی من بنشینید."  
 سارا می دانست که به زودی خدمتی برای ماتیو انجام خواهد داد و از این رو  
 خوشنود به نظر می رسید. پابلو کوچولو در زیر میز با مکعب‌های مقوایی بازی  
 می کرد.

ماتیو پرسید: "از گومز چه خبر؟"  
 سارا گفت: "هنوز در پارسلون است."  
 - از او نامه داشته‌اید؟  
 سارا با لحن استهزا آمیزی جواب داد: "بله، هفته گذشته. شاهکارهایش را تعریف  
 کرده است."

سرهنگ! ماتیو به یاد مردکی که دیروز با او برخورد کرده بود، افتاد و قلباً ناراحت  
 شد.

گومز به اسپانیا رفته. یک روز او خبر سقوط ایرون<sup>۱</sup> را در روزنامه «پاری سواز»<sup>۲</sup> خوانده بود. در حالی که انگشتانش را میان موهای سیاهش کشیده بود، مدت زیادی در کارگاه نقاشی راه رفته بود. و سپس بدون کلاه و بدون کت از آن خارج شده بود. گویی که می‌خواست برای خرید سیگار به کافه دوم برود. او دیگر باز نگشته بود. اتاق به همان حالت باقی مانده بود. یک تابلوی نیمه تمام روی سه پایه و یک صفحه مسی نیمه حکاکی شده روی میز، میان کاسه‌های اسید. تابلو، گراور «میترس استیمسون»<sup>۳</sup> را نشان می‌داد. روی تابلو او لخت بود. ماتيو او را دوباره سرحال به بازوی گومز آویخته دید که با صدایی ناهنجار آواز می‌خواند و فکر کرد: "در هر حال خیلی سارا را اذیت کرد."

سارا با صدای شادی پرسید: "آیا وزیر در را برایتان باز کرد؟" تمی‌خواست از گومز حرف بزند. او همه کارهای گومز را بخشیده بود، خیانت‌هایش، عصبانیت‌هایش و خشونتش را. اما رفتن‌اش را به اسپانیا هرگز نمی‌بخشید. گومز برای آدم‌کشی به آن‌جا رفته و عده‌یی را کشته بود. برای سارا زندگی هر انسانی مقدس بود.

ماتيو با تعجب پرسید: "کدام وزیر؟"

سارا با غروری ساده لوحانه گفت: "آن موش کوچک با گوش‌های قرمز یک وزیر است." او در سال ۱۹۲۲ در حکومت سوسیالیست مونیخ وزیر بوده است. ولی در حال حاضر یک آدم‌گرسنه است.

- و شما او را در خانه خود پذیرفته‌اید؟

سارا خندید و گفت: "او با چمدانش نزد من آمد. جداً دیگر جایی ندارد که برود. از هتل بیرون‌اش کرده‌اند، چون دیگر نمی‌توانست کرایه‌اش را بپردازد. ماتيو در حالی که با انگشتانش حساب می‌کرد، گفت: "با آینه، لوپز و تهانتي می‌شود چهار پانسیونر."

1. Irun

2. Paris-Soir

3. Mistress-Stimson

سارا با لحنی پوزش طلبانه گفت: "آینا به زودی از این جا خواهد رفت. او کار پیدا کرده."

برونه گفت: "کار جنون آمیزی است."

ماتیو از جا پرید و سرش را به طرف او برگرداند. برونه با آرامش و سادگی به سارا نگاه می کرد و تکرار می نمود: "کار جنون آمیزی است؟"

سارا در حالی که دستش را روی دسته صندلی می گذاشت به سرعت گفت: "آه! به کمک من بیایید، ماتیو عزیز."

- ولی موضوع چیست؟

برونه با حالتی ناراضی به سارا گفت: "اما به ماتیو مربوط نیست."

سارا بدون آنکه به حرف های برونه توجه کند، با لحن سوزناکی گفت: "او می خواهد وزیرم را بیرون کنم."

- بیرون کنی؟

- می گوید اگر او را نزد خود نگاه دارم، یک جنایتکار محسوب می شوم.

برونه به آرامی گفت: "سارا مبالغه می کند."

او سرش را به طرف ماتیو گرداند و بر خلاف میل توضیح داد: "مسأله این است که ما اطلاعات بدی از این مردک کوتاه قد داریم. می گویند شش ماه پیش در راهروهای سفارت آلمان می پلکید، هوش زیادی لازم نیست که انسان بتواند حدس بزند که یک مهاجر یهودی چه کاری می تواند در آن جا داشته باشد."

سارا گفت: "شما مدرک ندارید!"

- بله، ما مدرک نداریم. اگر مدرکی داشتیم، او دیگر این جا نبود. ولی چون آدم

مشکوک است سارا با پناه دادنش مرتکب یک بی احتیاطی جنون آمیز شده است."

سارا با هیجان گفت: "اما چرا؟ چرا؟"

برونه با ملایمت گفت: "سارا! شما حاضرید برای این که دردسری برای افراد

مورد پشتیبانی تان پیش نیاید، تمام پاریس را منفجر کنید."

سارا لبخند خفنی زد و گفت: "تمام پاریس را نه. اما به طور قطع ویمولر را فدای

داستان‌های حزبی شما نخواهم کرد.

برونه گفت: "من هم چیز دیگری نگفتم."

سارا سرش را به شدت تکان داد. چهره‌اش سرخ شد، و اشک در چشمان درشت سبزش جمع شده بود. با عصبانیت گفت: "ماتیو شما وزیر کوتاه قد را دیده‌اید. آیا ممکن است آزارش حتی به یک مگس برسد؟"

آرامش برونه عظیم بود. به آرامش دریا می‌ماند. در عین حال اطمینان بخش و مایوس کننده بود. او هرگز حالت یک فرد تنها را نداشت و زندگی او با آرامش، سکوت و سر و صدای یک جمعیت توأم بود. او توضیح داد: "گومز گاهی برای ما قاصدک‌هایی می‌فرستد. آن‌ها این جا می‌آیند و ما نزد سارا با آن‌ها ملاقات می‌کنیم. حدس می‌زنی که پیام‌ها محرمانه است. آیا انتخاب این محل برای استقرار کسی که شهوت جاسوسی دارد، مناسب است؟"

ماتیو جواب داد: "نه."

برونه بنا وجودی که از جمله سوآلی استفاده کرده بود، عقیده ماتیو را نمی‌پرسید. مدت زیادی بود که برونه دیگر درباره هیچ موضوعی عقیده ماتیو را نمی‌پرسید.

سارا با نومییدی افزود: "ماتیو، شما را قاضی می‌کنم. اگر ویمولر را بیرون کنم، خودش را در رود سن خواهد انداخت. آیا می‌توان به خاطر سوءظن ساده مردی را وادار به خودکشی کرد؟"

او بلند شده بود و بد قیافه و خوشحال به نظر می‌رسید. مانند افراد خرد شده، ناقص‌العضو، علیل و مبتلا به زخم معده حسن ترحم ماتیو را بر می‌انگیخت.

ماتیو پرسید: "آیا جداً خودش را در رود سن خواهد انداخت؟"

برونه گفت: "نه آقا، به سفارت آلمان بر خواهد گشت و سعی خواهد کرد خود را کاملاً بفروشد."

ماتیو گفت: "پس فرق نمی‌کند. در هر حال تکلیفش یک‌سره می‌شود."

برونه شانه‌هایش را بالا انداخت و با بی‌اعتنایی گفت: "بله، البته."



سارا در حالی که با اضطراب به ماتئو نگاه می‌کرد، گفت: "می‌شنوید ماتئو، خوب، حق با کیست؟ چیزی بگویید."

ماتئو حرفی نداشت. برونه از او عقیده‌اش را نمی‌پرسید. برونه به عقیده یک بورژوا، یک روشن فکر کثیف، یک سنگ محافظ‌اهمیتی نمی‌داد. ماتئو فکر کرد: "او مؤدبانه به حرف‌های من گوش خواهد داد، بیش‌تر از یک تخته سنگ هم تحت تأثیر قرار نخواهد گرفت و فقط خودم را از سخنانم مورد قضاوت قرار خواهد داد."

ماتئو نمی‌خواست که برونه او را مورد قضاوت قرار دهد. زمانی بود که هیچ یک از آن‌ها از روی اصول دیگری را مورد قضاوت قرار نمی‌دادند، در آن موقع برونه گفت: "دوستی با انتقاد وفق نمی‌دهد. دوستی باید اعتماد به وجود بیاورد."

شاید هنوز هم این حرف را می‌زد ولی در حال حاضر به رفقای حزبی‌اش می‌اندیشید.

سارا گفت: "ماتئو!"

برونه به طرف سارا خم شد، زانوی او را لمس کرد و به آرامی گفت: "گوش کنید سارا، من ماتئو را خیلی دوست دارم و برای هوش او احترام زیادی قایلیم. اگر احتیاج داشتم که یک قطعه از اسپینوزا<sup>۱</sup> یا کانت<sup>۲</sup> برایم تشریح شود، قطعاً به او رجوع می‌کردم. اما این مسأله کاملاً احمقانه است و قسم می‌خورم که احتیاج به یک داروندارم، حتی اگر معلم فلسفه باشد عقیده من کاملاً راسخ است."

ماتئو فکر کرد: "البته، البته."

او قلباً ناراحت شده بود ولی از برونه کینه‌یی به دل نداشت. به خود گفت: "من چه کاره هستم که اندرز بدهم؟ در زندگی‌ام چکار کرده‌ام؟"

برونه که از جا برخاسته بود، گفت: "باید بروم. البته به دلخواه خود رفتار کنید، سارا شما عضو حزب نیستید و همین‌کاری را که برای ما انجام می‌دهید، قابل ملاحظه است. ولی اگر او را پیش خود نگاه داشتید، فقط از شما خواهش می‌کنم"

وقتی گومز پیغامی فرستاد سری به خانه من بزنید."

سارا گفت: "بسیار خوب."

چشمانش می درخشید و چنین احساس می کرد که باری از شانهاش برداشته شده است.

برونه گفت: "هیچ چیز را دم دست نگذارید. تمام نامه ها را بسوزانید."  
- قول می دهم.

برونه به طرف ماتیو برگشت و گفت: "خوب، خدا حافظ برادر پیر."

او دستش را دراز نکرده بود و به دقت و با حالتی خشن به ماتیو نگاه می کرد، نگاه او به همان نگاه دیشب مارسل شباهت داشت و تعجب درونی اش را بروز نمی داد. در زیر این نگاه ها، او برهنه بود. یک آدم بزرگ برهنه که با خمیر نان ساخته شده بود، یک فرد ناشی. او فکر کرد: "چه کاره هستم که اندرز بدهم؟ او چشمانش را پایین انداخت. برونه خشن و محکم به نظر می رسید. او فکر کرد: "مرا بگو که علامت سقط جنین بر چهره دارم."

برونه زبان به سخن گشود. به هیچ وجه صدایی را که ماتیو پیش بینی می کرد، نداشت. به آرامی گفت: "قیافه ناجوری داری، چه خبر شده؟"  
ماتیو نیز از جا بلند شده بود. او گفت: "من... من مقداری گرفتاری دارم. بی اهمیت است."

برونه دستش را روی شانه ماتیو گذاشت و در حالی که با تردید به او نگاه می کرد گفت: "احمقانه است. انسان همیشه این طرف و آن طرف دوندگی می کند و دیگر فرصت ندارد به رفقای قدیمی برسد. اگر می مردی خبر مرگت یک ماه بعد به طور تصادفی به گوشم می رسید."

ماتیو با خنده گفت: "به این زودی نخواهم مرد."

او پنجه برونه را روی شانهاش حس می کرد و فکر می نمود: "مرا مورد قضاوت قرار نمی دهد." از این رو عمیقاً احساس قدرشناسی می کرد.

برونه بالحنی جدی افزود: "نه. نه به این زودی. اما..."

بالاخره تصمیم گرفت منظور اصلی خود را بیان دارد و افزود: "آیا در حوالی ساعت دو آزاد هستی؟ من کمی وقت دارم و می‌توانم سری به تو بزنم. می‌توانیم مانند سابق کمی با هم صحبت کنیم."

ماتیو گفت: "مانند سابق کاملاً آزاد هستم. منتظرت خواهم بود."  
برونه به او لبخندی دوستانه زد. لبخند ساده و شاد خود را حفظ کرده بود. دور خود چرخ می‌زد و به طرف پلکان رفت.  
سارا گفت: "شما را همراهی می‌کنم."  
ماتیو با چشم آن‌ها را دنبال کرد. برونه با نرمش غیره منتظره‌یی از پله‌ها بالا می‌رفت.

ماتیو به خود گفت: "جای امیدواری هست." و تا حدودی دل‌گرمی یافت. او چند قدم برداشت. در بالای سرش، در به صدا آمد. پابلو کوچولو با حالتی جدی به او نگاه می‌کرد. ماتیو به میز نزدیک شد و یک قلم حکاکی برداشت. مگسی که روی صفحه مسی نشسته بود، به پرواز درآمد.

پابلو هنوز او را نگاه می‌کرد. ماتیو احساس ناراحتی کرد، بدون آن‌که علتش را بفهمد. او چنین احساس می‌کرد که چشمان بچه او را می‌بلعد. فکر کرد: "بچه‌ها موجودات پر خوری هستند. تمام حس‌های آن‌ها دهان دارد. نگاه پابلو هنوز انسانی نبود و معه‌ها چیزی بیش‌تر از زندگی از آن می‌بارید. به خوبی دیده می‌شد که مدت زیادی نبود که این بچه از شکمی خارج شده. بی‌اراده و کاملاً کوچک در آن جا بود و هنوز مانند یک چیز استفراغ شده، کرک‌های ناسالمی داشت. ولی در پشت مایع کدری که کاسه چشمانش را پر کرده بود، وجدان کوچک حریصی جای گرفته بود. ماتیو با قلم حکاکی بازی می‌کرد. فکر کرد: "هواگرم است." مگسی در اطراف او وز وز می‌کرد. در یک اتاق صورتی، در یک شکم دیگر، یک جنین بزرگ می‌شد.

پابلو پرسید: "می‌دانی چه خواب دیده‌ام؟"

- بگو ببینم.

- خواب دیده‌ام که یک پر هستم.

ماتیو به خود گفت: "فکر هم می‌کند!"  
 او پرسید: "وقتی یک پر بودی چکار می‌کردی؟"  
 - هیچ کار، خواب بودم.

ماتیو ناگهان قلم حکاکی را روی میز پرتاب کرد، مگس وحشت زده دور اتاق پرواز کرد و سپس روی صفحه مسی در شکاف کوچک که نشان دهنده بازوی زنی بود نشست. می‌بایست سرعت به خرج داد زیرا در این مدت جنین بزرگ می‌شد و کوشش‌های نامعلومی می‌کرد که از ظلمات خارج شود و به صورت این موجود کوچک پر خور و رنگ پریده و ضعیف که دنیا را می‌مکد، در آید.

ماتیو چند قدم به طرف پلکان رفت. صدای سارا را می‌شنید. فکر کرد: "او در ورودی را باز کرده، در آستانه آن ایستاده و به برونه لبخند می‌زند. چرا دوباره پایین نمی‌آید؟" او نیم چرخشی زد و به بچه مگس نگاه کرد. فکر کرد: "یک بچه، یک بچه، قطعه گوشتی فکوره و وقتی آن را می‌کشیم فریاد می‌زند و خون از آن جاری می‌شود. کشتن مگس آسان‌تر از کشتن بچه است. او شانه‌های خود را بالا انداخت و به خود گفت: "من کسی را نخواهم کشت." از تولد یافتن یک بچه جلوگیری خواهم نمود. پابلو دوباره مشغول بازی کردن با مکعب‌های مقوایی شده و ماتیو را فراموش کرده بود. ماتیو دستش را دراز کرد و با انگشت میز را لمس نمود. با حالت تعجب زده بی به خود می‌گفت: "جلوگیری از تولد... گویی در جایی یک بچه کامل درست شده وجود داشت که منتظر فرصت می‌گشت تا داخل این اتاق، زیر نور آفتاب، بجهد و ماتیو راه او را سد می‌کرد. در واقع، چیزی تقریباً شبیه این بود، یک انسان کامل کوچک و فکوره و نزار و دروغگو و دردناک بود که پوستی سفید، گوش‌هایی بزرگ، خال‌های زیاد و همان‌طور که روی گذرنامه می‌نویسند، علایم مشخصه متعددی داشت.

مرد کوچکی که هرگز در خیابان‌ها نمی‌دوید و یک پایش روی پیاده رو و پای دیگرش در جوی بود، یک جفت چشم سبز مانند چشمان ماتیو یا سیاه مانند چشمان مارسل که هرگز آسمان‌های کبود زمستان، دریا و هیچ چهره‌بی را نمی‌دید.

دست‌هایی بود که هرگز برف، بدن زن‌ها و پوسته درختان را لمس نمی‌کرد، تصویری خونین، درخشان، بد منظر، پراحساس، شوم و مملو از امید از جهان بود. تصویری پراز باغ‌ها و خانه‌ها، دختران بلند قد مهربان و حشرات نفرت‌انگیز که به زودی به وسیله یک سوزن مانند بادکنکی ترکانده می‌شد.

سارا گفت: "این هم من، آیا شما را منتظر گذاشتم؟"

ماتیو سرش را بلند کرد و احساس آرامش نمود. سارا، سنگین و بد شکل روی نرده پلکان خم شده بود زن بالغی بود که بدنی فرسوده داشت و چنین به نظر می‌رسید که از کثافت خارج شده و هرگز تولد نیافته است. سارا به او لبخند زد و به آرامی از پلکان پایین آمد. کیمونویش از روی پاهای کوتاهش کنار می‌رفت. کنجکاوانه پرسید: "خوب؟ چه خبر شده؟"

چشمان درشت کنجکاوش سرسختانه ماتیو را بر انداز می‌کرد. ماتیو سرش را بر گرداند و با لحن خشکی گفت: "مارسل حامله است."  
- او!

سارا تا حدی خوشحال به نظر می‌رسید. با خجالت پرسید: "پس.. شما..."

ماتیو به سرعت گفت: "نه، نه، ما بچه نمی‌خواهیم."

سارا گفت: "آه! بله، متوجه هستم."

سارا سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. ماتیو نمی‌توانست این افسردگی را که حتی ملامتی در بر نداشت، تحمل نماید. او با لحن خشنی گفت: "فکر می‌کنم این وضع سابقاً هم پیش آمده بود. گومز این طور به من گفته بود."  
- بله، سابقاً.

سارا ناگهان سرش را بلند کرد و در حالی که می‌کوشید به خود مسلط شود، افزود: "می‌دانید، اگر به موقع دست به کار شوید، چیزی نیست."

سارا به خود تلقین می‌کرد ماتیو را مورد قضاوت قرار ندهد. او ملاحظات و سرزنش‌های خود را کنار گذاشته و فقط سیل داشت به ماتیو قوت قلب دهد.

دوباره گفت: "به هیچ وجه چیزی نیست..."

ماتیو می خواست لبخند بزند و با اطمینان آینده را در نظر بگیرد. فقط مارسل برای این مرگ ناچیز و سری عزا خواهد گرفت.

ماتیو با عصبانیت گفت: "گوش کنید سارا، سعی کنید مرا درک نمایید." من نمی خواهم با مارسل ازدواج کنم. بشیمان شده ام و می خواهم نامزدی مان را به هم بزنم. از روی خود خواهی نیست. به نظر من ازدواج..."

او ساکت شد. سارا متأهل بود، پنج سال قبل با گومز ازدواج نموده بود، پس از لحظه یی افزود: "به علاوه مارسل بچه نمی خواهد."

- آیا بچه دوست ندارد؟

- برایش جالب نیست.

سارا در حالی که متحیر به نظر می رسید گفت: "بله، بله... پس کاملاً حق دارید." او به ماتیو نزدیک شد و افزود: "ماتیو بی چاره ام، حتماً خیلی رنج می برید! چه قدر دلم می خواست بتوانم به شما کمک نمایم."

ماتیو گفت: "اتفاقاً می توانید به ما کمک کنید. وقتی این... گرفتاری را پیدا کردید به کسی رجوع نمودید، فکر می کنم یک نفر روس بود."

سارا در حالی که چهره اش دگرگون شده بود، گفت: "بله، وحشتناک بود."

ماتیو با صدایی لرزان گفت: "آه! خیلی دردناک است؟"

سارا با حالت حزن انگیزی گفت "ته خیلی، ولی... به کوچولو فکر می کردم."

- می دانید، گومز خواستار این کار بود و در آن زمان وقتی چیزی می خواست... اما کار نفرت انگیزی بود، هرگز من... اگر امروز دوزانو چنین استدعایی از من کند، دیگر به طور قطع قبول نخواهم کرد."

او با چشمان گمگشته به ماتیو نگاه کرد و افزود: "بعد از عمل، به من یک پاکت کوچک دادند و گفتند: "این را در یک فاضلاب بیاندازید. در یک فاضلاب. مانند یک موش مرده!"

او در حالی که دسته صندلی را به شدت می فشرد ادامه داد: "ماتیو شما نمی دانید چکار می خواهید بکنید!"

ماتیو با خشم پرسید: "وقتی یک بچه به دنیا می‌آورد، آیا بهتر می‌دانید چکار می‌کنید؟" یک بچه، یک وجدان اضافی، نور کوچک لرزانی که دور خود می‌گردد به دیوارها بر خورد می‌کند و دیگر راه گریزی ندارد."

سارا گفت: "نه، ولی می‌خواهم بگویم شما نمی‌دانید از مارسل چه چیزی می‌خواهید. می‌ترسم بعدها از شما متنفر شود."

چشمان مارسل، چشمان درشت خشن و طوق گرفته‌اش، دو باره در نظر ماتیو مجسم شد.

ماتیو با لحن خشکی پرسید: "آیا شما از گومز نفرت دارید؟"

سارا حالت رقت‌انگیز و تسلیم شده‌یی به خود گرفت. او نمی‌توانست از کسی متنفر باشد، به خصوص از گومز. او با لحن محکمی گفت: "در هر حال نمی‌توانم شما را نزد این مرد روس بفرستم. او هنوز هم این کار را می‌کند اما می‌گسار شده است. دیگر به او هیچ اعتمادی ندارم. دو سال پیش افتضاح کثیفی به بار آورد."

- کس دیگری را نمی‌شناسید؟

سارا به آرامی گفت: "هیچ کس."

ولی ناگهان آثار نیکوکاری چهره‌اش رافرا گرفت و فریاد زد: "چرا کسی را می‌شناسم که به دردتان می‌خورد. چه طور به فکرش نیافتاده بودم؟ ترتیب کار را خواهم داد. والدمان<sup>۱</sup> نام دارد. آیا او را در خانه من ندیده‌اید؟ جراح زنان است و یهودی می‌باشد. به عبارت دیگر متخصص سقط جنین است. می‌توانید با اطمینان خاطر به او مراجعه کنید. وقتی نازی‌ها قدرت را به دست آوردند، او به وین رفت. و وقتی اتریش به تصرف نازی‌ها درآمد، با یک چمدان کوچک به پاریس آمد. ولی از مدت‌ها قبل تمام پولش را به زوریخ فرستاده بود."

- فکر می‌کنید با ما راه بیاید؟

- البته همین امروز به دیدنش می‌رویم.

ماتیو گفت: "خوشحالم، واقعاً خوشحالم. آیا زیاد پول نمی‌گیرد؟"  
- در آن جا در حدود ۲۰۰۰ مارک می‌گرفت.

ماتیو رنگ از رویش پرید و زمزمه کرد: "۱۰۰۰۰ فرانک!"  
سارا به سرعت افزود: "ولی این یک دزدی بود، پول شهرتش را می‌گرفت. اما در این جا کسی او را نمی‌شناسد. منطقی خواهد بود اگر به او ۳۰۰۰ فرانک پیشنهاد کنم."  
ماتیو در حالی که دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد گفت: "خوب."  
او از خود می‌پرسید: "این پول را از کجا پیدا خواهم کرد."  
سارا گفت: "گوش کنید، چرا همین امروز صبح به دیدنش نروم؟ او در خیابان بلژ - دگوف<sup>۱</sup> سکونت دارد، خیلی به این جا نزدیک است. همین الآن لباس می‌پوشم و بیرون می‌آیم. منتظرم خواهید شد؟"

ماتیو گفت: "نه، من ... ساعت ده و نیم فرار ملاقات دارم. شما یک جواهر هستید، سارا."

سارا عمیق‌ترین نفرت‌هایش را از روی سخاوتمندی فدای ماتیو کرده بود و خود را شریک جرم عملی کرده بود که از آن انزجار داشت. خوشحالی از سر و رویش می‌بارید. او پرسید: "ساعت یازده کجا خواهید بود؟ می‌توانم به شما تلفن بزنم؟"  
- در کافه دوپن لاتن<sup>۲</sup> در بولووار سن میشل خواهم بود. می‌توانم آن قدر آن جا بمانم تا با من تماس بگیرد.

- بسیار خوب، به کافه دوپن لاتن تلفن خواهم زد.

سارا گفت: "خداحافظ، خداحافظ ماتیوی عزیز."

او با چهره‌یی مهربان و زشت به ماتیو نزدیک شد. در این چهره نوعی شکسته‌نفسی وجود داشت که انسان را به هراس می‌انداخت. دانیل می‌گفت:  
"وقتی سارا را می‌بینم، مفهوم سادیسم را درک می‌کنم."  
ماتیو خداحافظی کرد و از خانه خارج شد.

1. Blaise-Desgoffes

2. Dupont Latin





تابستان آسمان مانند یک شیخ بر خیابان سایه افکنده بود. مردم در آسمان پرواز می‌کردند و چهره‌هایشان می‌سوخت.

ماتیو یک بوی سبز و زنده و یک غبار تازه تنفس کرد. او چشمانش را پایین انداخت، لبخند زد و فکر کرد: "تابستان!" چند قدم برداشت. قیر سیاه و نرم که دانه‌های سفید از آن بیرون زده بود، به تخت کفش‌هایش چسبید: مارسل حمامه بود، او خواب است. همیشه تا ظهر می‌خوابد اما جنین در قعر شکمش نمی‌خوابد، وقت خوابیدن ندارد، تغذیه می‌کند و بزرگ می‌شود.

زمان با حرکات خشک و بازگشت‌ناپذیر جریان داشت. جنین بزرگ می‌شد و زمان جریان داشت. ماتیو به خود گفت: "باید تا چهل و هشت ساعت دیگر پول را پیدا کنم. لوکزامبورگ گرم و سفید، مملو از مجسمه و کیبوتر و بچه. بچه‌ها می‌دوند، کیبوترها به پرواز در می‌آیند. دوندگی‌ها، درخشندگی‌های سفید، پراکنندگی‌های ناچیز." او روی یک صندلی آهنی نشست و فکر کرد: "پول را از کجا پیدا کنم؟"

دانیل به من قرض نخواهد داد. با این حال به او مراجعه خواهم کرد... به علاوه اگر از همه جا باز ماندم می‌توانم به ژاک مراجعه نمایم.

چمن مانند پشم گوسفند تا پاهایش ادامه داشت، یک مجسمه سنگی، پشتش را به طرف او کرده بود، کیبوترها بغ بغ می‌کردند، پرندگان سنگی. ماتیو فکر کرد: "در هر حال پانزده روز دیگر کارها رو به راه خواهد شد. این یهودی می‌تواند تا آخر ماه صبر کند. روز بیست و هفتم حقوقم را دریافت خواهم داشت."

ناگهان ماتیو به افکار خود پایان داد. او خود را در حال فکر کردن می‌دید و از خودش نفرت داشت. با خود گفت: "در این ساعت، برونه در خیابان‌ها راه می‌رود و در روشنی روز احساس راحتی می‌کند. او سبک است چون انتظار می‌کشد. او در یک شهر شیشه‌یی راه می‌رود و به زودی آن را در هم خواهد شکست. خود را قوی حس می‌کند. او در حالی که کمی تلو تلو می‌خورد با احتیاط راه می‌رود زیرا هنوز در

هم شکستن همه چیز فرا نرسیده است. او انتظار می کشد و امیدوار است و من! و من! مارسل حامله است. آیا سارا این یهودی را متقاعد خواهد کرد؟ پول را از کجا پیدا کنم؟ من به این چیزها فکر می کنم! ناگهان دو چشم نزدیک به هم را در زیر ابروان پر پشت سیاه دوباره مجسم نمود. مادرید. می خواست به آن جا بروم. قسم می خورم. ولی کارها روبه راه نشد.

او ناگهان فکر کرد: "پیر هستم."

با خود گفت: "پیر هستم. روی یک صندلی لمیده ام، تا گردن در زندگی فرو رفته ام و به چیزی ایمان ندارم. معهذا من هم می خواستم به نوعی به اسپانیا بروم. ولی کارها رو به راه نشد. آیا چند نوع اسپانیا وجود دارد؟ آن جا هستم؟، خودم را می خورم، طعم خون کهنه و آب آهن دار را حس می کنم. طعم خودم است، وجود دارم. وجود داشتن یعنی بدون عطش وجود خود را نوشیدن. سی و چهار سال. سی و چهار سال است که خودم را می خورم و اکنون پیر هستم. کار کرده ام، انتظار کشیده ام و چیزی را که می خواستم به دست آورده ام، مارسل، پارس، استقلال، همه چیز تمام شده است، دیگر انتظار چیزی را نمی کشم. به این باغ قدیمی که مانند دریا همیشه تازه و همیشه یک شکل بود و از صد سال پیش همان موج های کوچک رنگی و همان سر و صداها را ایجاد می کرد، می نگریست. چیزهایی که درمد نظرش بود از این قرار بود، این بچه ها که بدون نظم و ترتیب می دویدند و از صد سال پیش تغییر نکرده بودند، همین آفتاب که بز روی مجسمه های گچی انگشت شکسته می تابید و همین درخت ها، سارا و کیمونوی زردش، مارسل حامله و مسأله پول. همه این ها به قدری طبیعی، عادی و یکنواخت بود که برای پر کردن یک زندگی کفایت می کرد. این زندگی بود. بقیه چیزها، انواع اسپانیا، قصرهای اسپانیا چه... بود؟ آیا آیین غیر مذهبی کوچک نیم گرمی بود که در دسترس قرار داشت؟ آیا مکمل بی سر و صدا و پاک زندگی واقعی ام بود؟ آیا یک راه گریز از گناهان زندگی محسوب می شد؟

با خود گفت: "دانیل، مارسل، برونه و ژاک این طور مرا در نظر می گیرند: "مردی

که می خواهد آزاد باشد. مثل همه می خورد، می نوشد، کارمند دولت است، وارد سیاست نمی شود، روزنامه های لور<sup>۱</sup> و لوپوپولر<sup>۲</sup> را می خواند و گرفتاری پولی دارد. فقط همان طور که سایرین یک کلکسیون تمبر می خواهند، او می خواهد آزاد باشد. آزادی، باغ سری او است. با خودش شرکت کوچکی را تشکیل می دهد. فردی تنبل و سرد، کمی رویایی ولی در اصل خیلی منطقی که برای خود سعادت می پیش پا افتاده و محکم از بی تحرکی درست کرده و گاه گاهی به وسیله ملاحظات عالی موجودیت خود را نشان می دهد. آیا من واقعاً این طور هستم؟

او هفت سال داشت و در پیتربویه<sup>۳</sup> نزد عموی دندان پزشکیش بود. در سالن انتظار تنها بود و بازی می کرد، انسان باید بکوشد خودش را تباعد. همان طور که مایع بسیار سردی را روی زبان نگاه می دارد و مانع آن می شود که عمل بلع انجام گیرد. او موفق شده بود سر خود را کاملاً از افکار خالی کند.

ولی این خلأ هم هنوز طعمی داشت. روز مملو از حماقتی بود، در حرارت جنوب که بوی مگس می داد، متعفن شده بود و اتفاقاً تازه مگسی گرفته بود و بال هایش را می کند، او ملاحظه کرده بود که سر آن مگس به نوک گوگردی یک کبریت آشپزخانه شباهت دارد. او از آشپزخانه یک قوطی کبریت آورده بود و سر مگس را روی آن کشیده بود تا ببیند آیا روشن می شود. اما تمام این کارها را با بی اعتنائی انجام می داد. یک کمدمی بی اهمیت و مهمل بود، او موفق نمی شد توجهش را به خودش معطوف دارد. به خوبی می دانست که مگس روشن نخواهد شد. روی میز چند مجله پاره و یک ظرف زیبای چینی به رنگ سبز و خاکستری وجود داشت که دسته های آن به پنجه های طوطی شبیه بود.

عمو ژول به او گفته بود که این ظرف سه هزار سال دارد.

ماتیو به ظرف نزدیک شده بود و در حالی که دست هایش را پشتش قرار داده بود و با اضطراب تلو تلو می خورد، به آن نگاه کرده بود. وحشتناک بود که در این جهان

1. L'oeuvre

2. Lepopulaire

3. Pitrieviers

پخته انسان در برابر یک ظرف سه هزار ساله بی حس، مانند گلوله‌بی از خمیر نان باشد. او پشت به ظرف کرده بود و در برابر آینه شروع به ادا و شکلک در آوردن کرده بود، بدون این‌که بتواند خود را سرگرم سازد.

سپس ناگهان دوباره نزدیک میز آمده بود، ظرف بسیار سنگین را بلند کرده و آن را کف اتاق انداخته بود. این فکر یک مرتبه به او دست داده بود و بلافاصله، بعد خود را کاملاً سبک احساس کرده بود.

او با شگفتی به قطعات چینی نگاه کرده بود. در میان این دیوارهای پنجاه ساله، در زیر نور کهن تابستان، حادثه‌یی برای این ظرف سه هزار ساله رخ داده بود، حادثه‌یی از روی بی احترامی که به یک صبح‌گاه شباهت داشت.

او فکر کرده بود: "من این کار را کرده‌ام!" و خود را کاملاً مغرور، آزاد و بی قید در جهان، بدون خانواده، بدون اصل و نسب و موجود کوچک سر سختی که پوسته زمین را شکافته بود، احساس کرده بود.

او شانزده سال داشت، جوان خشنی بود، در آرکاشون<sup>۱</sup> روی ماسه‌ها دراز کشیده بود و به امواج اقیانوس نگاه می‌کرد.

او یک جوان اهل بوردو<sup>۲</sup> را که به طرفش سنگ پرتاب کرده بود، کتک زده و او را مجبور کرده بود که ماسه بخورد، او نفس نفس زنان زیر سایه کاج‌ها نشسته بود و در حالی که بوی شیر کاج بینی‌اش را پر کرده بود، چنین احساس می‌کرد که ذرات گرد و خاک به طور توجیه‌ناپذیر در هوا معلق می‌باشد. او به خود گفته بود: "آزاد خواهم بود." یا بهتر است بگوییم هیچ چیز به خود نگفته بود. می‌خواست این چیز را بگوید، این نوعی شرط محسوب می‌شد. او با خود شرط بسته بود که تمام زندگی‌اش به این لحظه استثنایی شباهت خواهد داشت. او بیست و یک سال داشت و کتابی از اسپینوزا در اتاقش می‌خواند. روز ماردی<sup>۳</sup> گرا<sup>۳</sup> بود، ارابه‌های بزرگ رنگارنگ که در آن‌ها آدمک‌های مقوایی قرار داشت، از خیابان‌ها می‌گذشت.

1. Arcachon

2. Bordeaux

3. Mardi Gras

او سرش را بلند کرده بود و با این لحن پر طمطراق فلسفی که چندی پیش مورد استفاده برونه و او قرار گرفته بود، دوباره با خودش همان شرط را بسته بود. به خود گفته بود: "رستگاریم را تأمین خواهم کرد!" ده بار، صد بار، این شرط را با خود بسته بود. کلمات با سن و با نهضت‌های فکری تغییر می‌کرد، ولی این شرط همیشه یکی بود. و ماتیو در نظر خودش یک مرد بلند قد، کمی سنگین که در دبیرستان پسرانه فلسفه درس می‌داد، نبود و همچنین برادر ژاک دولارو، وکیل دعاوی، عاشق مارس و دوست دانیل و برونه محسوب نمی‌شد. او چیزی به جز این شرط نبود.

چه شرطی؟ او دستی روی چشمانش که از نور آفتاب خسته شده بود، کشید. دیگر به خوبی چیزی نمی‌دانست. در حال حاضر، بیش از پیش خلاً فکری پیدا می‌کرد، برای درک شرطش می‌بایست کاملاً سر حال باشد.

- توپ، لطفاً.

یک توپ تنیس تا پیش پایش غلتید. پسر بچه کوچکی را کت به دست به طرف او می‌دوید.

ماتیو توپ را از زمین برداشت و آن را به سوی او پرتاب کرد. به طور قطع کاملاً سر حال نبود، پشتش در این حرارت غم‌انگیز خم شده بود و همان چیزهای قدیمی پیش پا افتاده و یکنواخت زندگی روزمره را احساس می‌کرد.

هرچه جملات هیجان‌انگیز گذشته را تکرار کرده بود: "آزاد بودن. علت وجود خود بودن، توانستن گفتن: وجود دارم چون خودم آن را می‌خواهم، آغاز زندگی خود بودن،" ولی این‌ها چیزی به جز کلمات تو خالی و با طمطراق، کلمات ناراحت‌کننده روشنفکران، به حساب نمی‌آمد.

او بلند شد، یک کارمند که گرفتاری پولی داشت و به ملاقات خواهر یکی از شاگردان سابقش می‌رفت. او فکر کرد: "آیا کار از کار گذشته؟" آیا چیزی به جز یک کارمند نیستم؟ مدت زیادی انتظار کشیده بود.

آخرین سال‌هایش را در حال آماده‌باش گذرانده بود. او از خلال هزار گرفتاری کوچک روزانه انتظار می‌کشید. البته در این مدت در فکر زن‌ها بود، مسافرت می‌کرد

و به علاوه می‌بایست مخارج زندگی‌اش را به دست آورد. ولی از خلال همه این‌ها تنها توجه‌اش این بود که خود را آماده به خدمت نگاه دارد.

برای یک عمل. یک عمل آزاد و فکر شده که تمام زندگی‌اش را متعهد می‌ساخت و آغاز زندگی تازه‌ی محسوب می‌شد.

او هیچ‌گاه کاملاً عاشق نشده بود، از هیچ چیز واقعاً لذت نبرده بود و هرگز خود را واقعاً بدبخت حس نکرده بود: همیشه چنین احساس می‌کرد که در جای دیگری به سر می‌برد و هنوز کاملاً تولد نیافته است. او انتظار می‌کشید. و در این مدت، سال‌ها به آرامی و مزورانه فرا رسیده و او را از پشت غافلگیر کرده بود. سی و چهار سال.

با خود گفت: "می‌بایست در بیست و پنج سالگی متعهد می‌شدم. مانند بونه. بله، ولی در این سن انسان با آگاهی کامل از علت، متعهد نمی‌شود. کلاه سرش می‌رود. من نمی‌خواستم کلاه سرم برود." او قبلاً به این فکر افتاده بود که تحصیل‌اتش را متوقف سازد، به روسیه برود و یک حرفه دستی فراگیرد. ولی چیزی که هر بار او را از این کار منصرف می‌کرد این بود که علتی برای انجام آن نداشت. اگر کاری را بدون علت انجام می‌داد، دیگر یک کار سنجیده شده به حساب نمی‌آمد، و او به انتظار کشیدن ادامه داده بود. کشتی‌های بادبانی کوچک در استخر لوگزامبورگ می‌گردیدند و گاهگاهی آب فواره سیلی وار بر بادبان آن‌ها ضربه می‌نواخت. او متوقف شد و لحظه‌یی به این سان کوچک دریایی نگریست. فکر کرد: "دیگر انتظار نمی‌کشم. او حق دارد، من طوری خود را خالی و بی‌ثمر کرده‌ام که دیگر چیزی به جز یک انتظار نیستم. در حال حاضر، خالی هستم، واقعیت دارد. ولی دیگر منتظر چیزی نیستم.

در آن‌جا، نزدیک فواره، یک کشتی کنترل خود را از دست داده بود و سرگردان بود. همه به آن نگاه می‌کردند و می‌خندیدند، یک پسر بچه می‌کوشید با یک چوب بلند چنگک دار آن را به کنار استخر بازگرداند.

ماتیو به ساعت مچی اش نگاه کرد و با خود گفت: "ده و چهل دقیقه، او تاخیر کرده. دوست نداشت که او تأخیر کند. همیشه می‌ترسید که او بدون این‌که عکس‌العملی نشان دهد، خودش را تسلیم مرگ سازد. او همه چیز را فراموش می‌کرد، از خود می‌گریخت، هرآن خود را فراموش می‌نمود، غذا خوردن را فراموش می‌کرد، خوابیدن را فراموش می‌نمود. یک روز نفس کشیدن را فراموش خواهد کرد و همه چیز تمام خواهد شد. دو جوان نزدیک او توقف کرده بودند و با تکبر به میزی می‌نگریستند.

یکی از آن‌ها گفت: "Sit Down".

دیگری گفت: "من Sit Down می‌کنم."

هر دو خندیدند و سر میز نشستند. آن‌ها دست‌هایی نظیف، حالتی خشن و بدنی لطیف داشتند. ماتیو با عصبانیت فکر کرد: "فقط شپشوها این جا هستند!" دانشجویان یا جوانان دبیرستانی. پسران جوان که به وسیله دختران جوان خاکستری احاطه شده بودند، حالت حشرات درخشان و سر خورده‌یی داشتند. ماتیو فکر کرد: "جوانان جالب هستند، ظاهرشان برق می‌زند ولی در باطن‌شان چیزی حس نمی‌کند."

ایویچ و بوزیس جوانی شان را حس می‌کردند، ولی آن‌ها استثنا بودند. قربانیان جوانی. ماتئو به خود گفت: "من، برونه و دانیل وقتی جوان بودیم جوانی را حس نمی‌کردیم. بعداً آن را احساس نمودیم."

او بدون آن‌که خوشحالی زیادی احساس کند فکر کرد که به زودی ایویچ در نمایشگاه آثار نقاشی گوگن<sup>۱</sup> همراهی خواهد کرد. او دوست داشت تابلوی زیبا، فیلم‌های زیبا و اشیای زیبا را به ایویچ نشان دهد، زیرا خودش زیبا نبود و این عمل نوعی عذرخواهی به شمار می‌آمد. ایویچ او را نمی‌بخشید، امروز صبح هم مانند دفعات دیگر با حالت وسواسی و سرکش به تابلوها نگاه می‌کرد. ماتئو زشت، مزاحم و فراموش شده، در کنارش می‌ایستاد. معه‌ذا ماتئو نمی‌خواست زیبا باشد. ایویچ در برابر زیبایی به شدت خود را تنها حس می‌نمود. ماتئو با خود گفت: "نمی‌دانم از او چه می‌خواهم." و اتفاقاً ایویچ را دید. او کنار یک پسر بلند قد مو مجعد که عینک به چشم داشت، از بولوار پایین می‌آمد، چهره‌اش را به طرف او گردانده بود و لبخند شادش را به او عرضه می‌داشت. آن‌ها با حرارت سسپت می‌کردند. رمعی سایور را دید، چشمانش خاموش شد، به سرعت با جوانی که همراهی‌اش می‌کرد، خداحافظی نمود و با حالتی وارفته عرض خیابان دزکول<sup>۲</sup> را پیمود.

ماتئو از جا برخاست و گفت: "سلام ایویچ"

ایویچ گفت: "صبح به خیر."

او گیسوانش را به بهترین وجهی آرایش داده بود. حلقه‌های بورش را تا روی بینی‌اش پایین آورده بود و فرق سرش تا چشمانش امتداد داشت. زمستان، باد موهایش را در هم می‌ریخت و گونه‌های درشت رنگ پریده و پیشانی‌اش را که آن را پیشانی کالموک<sup>۳</sup> من می‌نامید، نمایان می‌ساخت.

چهره‌ی پهن، رنگ پریده، کودکانه و دوست داشتنی مانند ماه در میان دو ابر نمایان می‌شد.

1. Gauguin  
3. Kalmuck

2. Des Ecoles



امروز ماتیو فقط یک چهره تصنعی باریک و معصوم می‌دید که مانند یک ماسک سه گوش روی چهره واقعی او قرار داشت. جوانانی که نزدیک ماتیو نشسته بودند، سرشان را به طرف ایویچ برگرداندند، ظاهراً فکر می‌کردند: "چه دختر زیبایی! در میان تمام این افراد، ماتیو تنها کسی بود که ایویچ را زشت می‌دانست."  
ایویچ با حالتی آرام و محزون روی صندلی نشست. او پودر و کرم به صورتش نزده بود چون پودر و کرم پوست را خراب می‌کند.

پیشخدمت پرسید: "خانم چه میل دارند؟"  
ایویچ به او لبخند زد، دوست داشت که خانم صدایش کنند. سپس نگاه مرددی به ماتیو انداخت.

ماتیو گفت: "یک پی‌پرمنت<sup>۱</sup> سفارش دهید، آن را دوست دارید."  
ایویچ با حالت شادی گفت: "آن را دوست دارم؟ پس خیلی خوب. و وقتی پیشخدمت از آن جا رفت، افزود: "چیه؟"  
- شیره نعناعی سبز است.

- همان چیز سبز و چسبناکی که دفعه قبل نوشیدیم؟ اوه! از آن نمی‌خواهم، دهان را چسبناک می‌کند. من همیشه اختیار خود را به شما می‌دهم، نباید به حرف‌های تان گوش دهم، ما یک نوع سلیقه نداریم.

ماتیو با ناراحتی گفت: "دفعه قبل که گفتید آن را دوست دارید."

- بله، اما بعد فکر کردم و طعم آن را دوباره به یاد آوردم.

او لرزید و افزود: "دیگر هرگز از آن نخواهم نوشید."

ماتیو پیشخدمت را صدا زد.

ایویچ گفت: "نه، نه، بگذارید بیاورد، از نگاه کردنش خوشم می‌آید ولی به آن

دست نخواهم زد. تشنه‌ام نیست."

او سکوت کرد. ماتیو نمی‌دانست به او چه بگوید. به ندرت چیزی توجه ایویچ

را جلب می‌کرد. به علاوه، ماتئو میل به حرف زدن نداشت. مارسل در آن جا بود. ماتئو او را نمی‌دید، اسم او در آن جا بود.

ماتئو ایویچ را می‌دید، می‌توانست او را به اسم صدا بزند و شانه‌هایش را لمس کند ولی ایویچ با اندام ظریف و چهره زیبایش خارج از دسترس او بود. ایویچ مانند یک زن اهل تاهیتی در روی تابلو گوگن، نقاشی شده، ورنی خورده و بی مصرف به نظر می‌رسید، به زودی سارا تلفن خواهد زد.

پادوکافه با صدای بلند خواهد گفت: "آقای دولارو."

ماتئو از آن طرف تلفن صدای سیاهی را خواهد شنید: "او ده هزار فرانک می‌خواهد، یک شاهی هم کم‌تر قبول ندارد." بیمارستان، جراحی، بوی اتر، مسأله پول.

ماتئو کوششی کرد و رو به طرف ایویچ گرداند. ایویچ چشمانش را بسته بود و انگشتش را به آرامی روی پلک‌هایش می‌کشید. او دو باره چشمانش را باز کرد و گفت: "چنین احساس می‌کنم که آن‌ها خود به خود باز می‌مانند. گاهگاهی برای استراحت آن‌ها را می‌بندم. آیا سرخ هستند؟"

نه.

از آفتاب است. در تابستان چشمانم همیشه درد می‌گیرد. در چنین روزهایی انسان باید بعد از غروب از خانه خارج شود. در غیر این صورت نمی‌داند کجا خود را پنهان کند، خورشید در همه جا او را دنبال می‌کند. به علاوه مردم دست‌های مرطوبی دارند.

ماتئو در زیر میز کف دست خود را لمس کرد، خشک بود. او بدون ناراحتی به ایویچ نگاه می‌کرد. خود را مجرم و آزاد حس می‌نمود، چون برای ایویچ اهمیت کم‌تری قایل بود.

او گفت: "آیا از این‌که شما را مجبور کردم امروز صبح از خانه خارج شوید، ناراحت هستید؟"

در هر صورت غیر ممکن بود که در اتاقم بمانم.

ماتیو با تعجب پرسید: "ولی چرا؟"

ایویچ با بی حوصلگی او را نگاه کرد و گفت: "شما نمی‌دانید یک کانون دختران دانشجو چیست. در آن‌جا از دختران دانشجو به خوبی مراقبت می‌شود، به خصوص در موقع امتحانات. به علاوه، خانم رییس دوستی مرا به دل گرفته، هر لحظه به بهانه‌یی وارد اتاقم می‌شود و موهایم را نوازش می‌کند، از این‌که کسی به من دست بزند احساس تنفر می‌کنم."

ماتیو چند ثان توجهی به حرف‌های او نمی‌کرد، می‌دانست ایویچ به چیزی که می‌گوید، فکر نمی‌کند.

ایویچ با حالتی عصبانی سرش را تکان داد و گفت: "این زن چاق کانون، مرا دوست دارد چون بلوند هستم. همیشه این‌طور است، تا سه ماه دیگر از من متنفر خواهد شد، خواهد گفت که تو دار هستم."  
ماتیو گفت: "شما تو دار هستید."

ایویچ با صدایی یکنواخت که انسان را به فکر گونه‌های رنگ پریده‌اش می‌انداخت، گفت: "خوب، بله..."

- پس چه می‌خواهید، مردم بالاخره متوجه می‌شوند که شما گونه‌هایتان را از آن‌ها پنهان می‌دارید و در برابر آن‌ها چشمانتان را مانند یک شخص متظاهر به تقوی پایین می‌اندازید.

ایویچ گفت: "بسیار خوب، ولی آیا خود شما دوست دارید که مردم بدانند که هستید؟"

او با نوعی تحقیر افزود: "البته شما این چیزها را احساس نمی‌کنید. به علاوه، باید بگویم که نمی‌توانم مردم را از رویرو نگاه کنم، چشمانم بلافاصله به سوزش می‌افتد.

ماتیو گفت: "در ابتدا شما مرا اغلب ناراحت می‌کردید. شما به بالای پیشانی‌ام، در سطح موهایم، نگاه می‌کردید. من که از طاسی این‌قدر واهمه دارم... فکر می‌کردم سوراخی در موهایم پیدا کرده‌اید و نمی‌توانید چشمانتان را از آن بردارید؟"

- من همه را این طور نگاه می‌کنم.

- بله، یا از گوشه چشم این طور...

او زیر چشمی نگاه سریعی به ایویچ انداخت. ایویچ پوزخندی زد و با عصبانیت گفت: "بس کنید! نمی‌خواهم کسی ادای مرا در بیاورد."

- البته. ولی وقتی حالات مرا به خود می‌گیرید، به وحشت می‌افتم.

ماتیو لبخند زنان گفت: "می‌فهمم."

- آن طور که ظاهراً فکر می‌کنید، نیست حتی اگر زیباترین فرد جهان هم بودید، همین احساس به من دست می‌داد.

او با صدایی دگرگون شده افزود: "کاش چشمانم این قدر درد نمی‌کرد."

ماتیو گفت: "گوش کنید، می‌روم از داروخانه برایتان قرص بگیرم. ولی منتظر یک تلفن هستم. اگر مرا صدا زدند لطف کنید و به پادوکافه بگویید که همین الآن بر می‌گردم."

ایویچ با لحن سردی گفت: "نه، نروید. از شما خیلی متشکرم، اما چاره‌ی ندارد، از آفتاب است."

آن‌ها ساکت شدند. ماتیو فکر کرد: "حوصله‌ام سر رفته."

ایویچ با کف دست دامن خود را صاف می‌کرد و انگشتانش را طوری بالا می‌آورد که گویی پیانو می‌زند. دستانش همیشه سرخ بود زیرا فشار خونش طبیعی نبود. معمولاً دست‌هایش را در هوا می‌گرفت و آن‌ها را کمی تکان می‌داد تا رنگ‌شان بپرد. او از دست‌های خود برای گرفتن اشیاء استفاده نمی‌کرد. دست‌های او به منزله دو بت ساییده شده بود که نوک بازوانش قرار داشت. آن‌ها با حرکات خفیف تمام اشیاء را لمس می‌کردند و چنین به نظر می‌رسید که بیش از آن‌چه چیزها را بگیرند، آن‌ها را قالب ریزی می‌کنند. ماتیو به ناخن‌های ایویچ نگاه کرد. آن‌ها بلند و نوک تیز بودند و رنگ تندی داشتند، تا حدی به چینی می‌ماندند، کافی بود انسان این تزیینات اضافی و زود شکن را ببیند تا بفهمد که ایویچ نمی‌تواند هیچ کاری با ده انگشت‌اش انجام دهد. روزی یکی از ناخن‌هایش خود به خود افتاده بود. ایویچ آن

را در قوطی کوچکی حفظ می‌کرد و گاه‌گاه با حالتی آمیخته با نفرت و شادی به آن نگاه می‌کرد. ماتیو آن را دیده بود هنوز لاکش را حفظ کرده بود و به یک سوسک مرده شباهت داشت. ماتیو با خود گفت: "نمی‌دانم به چه چیز فکر می‌کند هرگز تا به این حد ناراحت و عصبی نبوده. حتماً مربوط به امتحانش است. شاید هم از این که با من است حوصله‌اش سر رفته، چون با توجه به همه چیز من جوان نیستم. ناگهان ایویج با لحن بی‌تفاوتی گفت: "حتماً کوری این‌طور شروع نمی‌شود."  
ماتیو لبخند زان گفت: "البته. می‌دانید در لائون<sup>۱</sup> دکتر به شما گفت: "که اندکی ورم ملتحمه دارید."

او به آرامی حرف می‌زد و به آرامی لبخند می‌زد. خود را سرشار از آرامش احساس می‌نمود. با ایویج می‌بایست همیشه لبخند زد و با حرکات آرام و کندی عمل کرد. ماتیو فکر کرد: "مانند دانیل با گربه‌هایش."

ایویج گفت: "چشمانم به قدری درد می‌کند که چیز کوچکی کافیهست که..."  
او اندکی تردید کرد و افزود: "ته چشمانم درد می‌کند. کاملاً ته آن‌ها. آیا جنونی که در باره آن حرف زدید از این چیز شروع نمی‌شود؟"  
ماتیو پرسید: "آه! منظورتان داستان آن روز است؟ گوش کنید ایویج. آخرین باری که شما را دیدم قلبتان درد می‌کرد و از یک سکت قلبی می‌ترسیدید. چه قدر بچه‌گانه رفتار می‌کنید، گویی احتیاج دارید خودتان را آزار دهید. به علاوه گاهی یک مرتبه اظهار می‌دارید که از گچ و ماسه ساخته شده‌ای و اصلاً احساس ندارید. باید یکی از این دو را انتخاب نمود."

صدایش در ته دهانش طعم شیرینی به جای می‌گذاشت.  
ایویج در حالی که با حالتی گرفته به پاهای خود نگاه می‌کرد، گفت: "باید حادثه‌یی برایم رخ دهد. ماتیو گفت: "می‌دانم. خط زندگی‌تان گسسته شده است. ولی خودتان به من گفتید که به این موضوع واقعاً اعتقاد ندارید."

- بله، واقعاً اعتقاد ندارم... به علاوه نمی توانم آینده ام را مجسم نمایم. روی آن را خط خط کرده اند."

او ساکت شد و ماتیو به آرامی به او نگاه کرد. بدون آینده... ناگهان ماتیو طعم بدی در دهان خود حس کرد. احساس نمود که با تمام قوا به ایویج دل بسته است. درست بود که ایویج آینده‌ی نداشت. ایویج در سی سالگی، ایویج در چهل سالگی، مفهومی نداشت. ماتیو فکر کرد: "او ماندنی نیست." وقتی ماتیو تنها بود یا وقتی با دانیل یا مارسل حرف می زد، زندگی در برابرش روشن و یک نواخت گسترده می شد: چند زن، چند مسافرت، چند کتاب.

یک سرازیری دراز که ماتیو به آرامی از آن پایین می رفت و غالباً احساس می کرد که با سرعت کافی حرکت نمی کند. اما وقتی ایویج را می دید ناگهان چنین به نظرش می رسید که در یک فاجعه شرکت دارد.

ایویج درد کوچک تأثر آوری بود که فردایی نداشت، او می رفت، دیوانه می شد، بر اثر سبکته قلبی می مرد و یا والدینش مجبورش می کردند که در لائون گوشه گیر شود. ولی ماتیو بدون او نمی توانست زندگی را تحمل کند.

ماتیو دست خود را به آرامی حرکت داد، مایل بود بازوی ایویج را در بالای آرنج بگیرد و آن را با تمام قوا بفشارد.

ماتیو به فکر این حرف‌های ایویج افتاد: "از این که کسی به من دست بزند احساس تنفر می کنم." دست ماتیو پایین افتاد و او به سرعت گفت: "شما بلوز بسیار زیبایی دارید، ایویج."

این یک اشتباه بود، ایویج یک مرتبه سرش را پایین انداخت و با حالتی ناراضی به بلوزش دست زد. او تعریف‌ها را به منزله دشنامی تلقی می کرد. گویی با ضربات تبر تصویر درشت و خیره کننده‌ی از او می کنند که از دیدن آن وحشت داشت. فقط خودش می توانست آن طور که باید و شاید به شخص خود فکر کند. او بدون این که کلمه‌ی به زبان بیاورد به خود فکر می کرد. قضاوتش قاطع و آمیخته با مهر و محبت بود، به نوازشی شباهت داشت. ماتیو با سرافکندگی به شانه‌های ظریف و

گردن راست و گرد ایویچ نگاه می‌کرد. ایویچ غالباً می‌گفت: "از اشخاصی که بدن‌شان را احساس نمی‌کنند، متنفرم." ماتیو بدن خود را احساس می‌کرد ولی آن را بیش‌تر به صورت یک پاکت بزرگ بی‌مصرف در نظر می‌گرفت. ماتیو پرسید: "آیا هنوز هم مایلید به دیدن تابلوهای گوگن برویم."

- کدام تابلوهای گوگن؟ آه! نمایشگاهی که درباره آن صحبت کرده بودید، بسیار

خوب، می‌توانیم برویم."

- ظاهراً چندان تمایلی ندارید.

- چرا.

- ولی ایویچ، اگر مایل نیستید، باید به من بگویید.

- اما شما مایل هستید.

- می‌دانید که قبلاً به دیدن آن رفته‌ام. اگر مایل باشید می‌خواهم تابلوها را به شما

نشان دهم. ولی اگر دل‌تان نمی‌خواهد، برای من جالب نیست.

- در این صورت ترجیح می‌دهم روز دیگری به آنجا بروم.

ماتیو نومیدانه گفت: "ولی نمایشگاه فردا تمام می‌شود."

ایویچ با سستی گفت: "خوب مهم نیست، دوباره ترتیب خواهد یافت."

او با حرارت افزود: "این چیزها همیشه باز یافته می‌شود، این‌طور نیست؟"

ماتیو با ملایمتی آمیخته با عصبانیت گفت: "ایویچ! حالا درست شد. بگویید

دیگر مایل نیستید به آنجا بروید ولی به خوبی می‌دانید که چنین نمایشگاهی به این

زودی‌ها دوباره ترتیب نخواهد یافت."

ایویچ با لحنی دوستانه گفت: "خیلی خوب، نمی‌خواهم به آنجا بروم، چون از

امتحان‌اتم منزجرم. کشنده است که نتیجه‌ها را این‌قدر دیر اعلان می‌کنند."

- آیا قرار نیست که فردا اعلان کنند؟

ایویچ جواب داد: "چرا." سپس در حالی که آستین ماتیو را با نوک انگشتانش

لمس می‌کرد، افزود: "امروز نباید به رفتار و گفتار من توجه کنی، زیرا خودم نیستم.

وابسته به دیگرانم. پست‌کننده است. همیشه منظره یک ورقه کوچک سفید که به

یک دیوار خاکستری چسبیده، در نظرم مجسم است. مجبور تان می‌کنند که به آن فکر کنید. امروز صبح وقتی از خواب بیدار شدم، احساس می‌کردم که از هم اکنون در فردا به سر می‌بردم. امروز یک روز بی ارزش و باطل است. با وجودی که روزهای زیادی برایم باقی نمانده، آن‌ها امروز را از من دزدیده‌اند."

او با صدایی کوتاه و سریع ادامه داد: "در امتحان عملی گیاه‌شناسی مردود شده‌ام."

ماتیو گفت: "می‌فهمم."

او می‌خواست در خاطراتش اضطرابی بیابد که بتواند به کمک آن اضطراب ایویچ را درک نماید. شاید اضطراب شب قبل از امتحان Agregation... نه، در هر حال فرق می‌کرد. او بدون خطر به آرامی زندگی کرده بود. امروز در میان جهانی تهدید کننده، خود را در مقابل ایویچ شکننده احساس می‌کرد.

ایویچ گفت: "اگر در امتحانات کتبی قبول شوم، قبل از رفتن به امتحانات شفاهی کمی موسیقی بی‌کلام گوش می‌دهم."

ماتیو جوابی نداد.

ایویچ تکرار کرد: "زمانی بسیار کوتاه."

- شما همین حرف را در ماه فوریه، قبل از گذراندن امتحانات آزمایشی تان زدید و در آخر کار وضع تان تماشایی بود.

ایویچ با لحن تصنعی گفت: "ولی در امتحانات کتبی قبول نخواهم شد."

- قبول دارم. ولی اگر تصادفاً قبول شدید. چه خواهید کرد؟

- بسیار خوب، با آمادگی بیش‌تری خواهم رفت.

ماتیو دیگر اصراری نکرد مطمئن بود که ایویچ کاملاً بی‌میل به امتحانات شفاهی اش خواهد رفت. با خود گفت: "من چنین کاری را نمی‌کردم، خیلی محتاط بودم." او از ایویچ عصبانی و از خودش متنفر بود.



پیشخدمت یک لیوان پایه دار آورد و نیمی از آن را با شیر نعنای سبز پر کرد و گفت: "همین الآن ظرف یخ را می آورم."

ایویج گفت: "خیلی متشکرم."

ایویج به لیوان و ماتیو نگاه می کرد. هوس شدید و نا مشخصی سرا پایش را قزاق گرفته بود. می خواست برای لحظه ای این وجدان گمگشته و مملو از رایحه شخصی خودش باشد. می خواست بدون آن که وجود خود را از دست بدهد، ایویج باشد. ایویج ظرف یخ را از دست پیشخدمت گرفت و یک مکعب یخ در لیوانش انداخت و گفت:

"برای نوشیدن نیست، اما این طوری قشنگ تر است."

او چشمانش را کمی مالش داد، به حالتی بچه گانه لبخند زد و افزود: "قشنگ است."

ماتیو با عصبانیت به لیوان نگاه کرد و کوشید حرکت سنگین و ناشیانه مایع و سفیدی کدر یخ را تشخیص دهد. ولی بیهوده بود. در نظر ایویج یک چیز کوچک چسبناک بود که او را تا نوک انگشتانش چسبناک می کرد. اما در نظر ماتیو چیزی نبود.

از هیچ هم کم تر بود، یک لیوان با مقداری شیر نعنای درون آن. او می توانست فکر کند که ایویج چه احساس می کند، ولی خودش هرگز چیزی حس نمی کرد.

در نظر ایویج، اشیا به منزله موجودات خفه کننده و همدستی بودند که مانند گرداب های نیرومند در بدنش رخنه می کردند. ماتیو همیشه آن ها را از دور می دید. او نگاهی به ایویج انداخت و آهی کشید. مثل همیشه از معرکه عقب مانده بود. ایویج دیگر به لیوان نگاه نمی کرد. غمگین به نظر می رسید و با حالتی عصبی با یکی از حلقه های گیسوانش بازی می کرد. او گفت: "یک سیگار می خواهم."

ماتیو بسته سیگار Gold Flake را از جیبش بیرون آورد، سیگاری به ایویج تعارف کرد و گفت: "الآن آن را روشن می کنم."

- متشکرم، ترجیح می دهم خودم روشنش کنم."

ایویج سیگار را روشن کرد و چند پک به آن زد. او دستش را به دهانش نزدیک

کرده بود و با حالتی وسواسی دود سیگار را در امتداد کف دستش حرکت می داد. با لحنی که گویی برای خودش توضیح می داد گفت: "می خواهم دود حالتی داشته باشد که انگار از دستم خارج می شود. دستی که دود می دهد، جالب است."

- این کار غیر ممکن است زیرا دود خیلی سریع حرکت می کند.

- می دانم، این کار عصبانی ام می کند ولی نمی توانم از آن دست بکشم. نفسم را حس می کنم که دستم را قلقلک می دهد، درست از وسط دستم می گذرد، انگار که دستم به وسیله یک دیوار از وسط تقسیم شده است.

او خنده کوتاهی کرد و خاموش شد. هنوز ناراضی و سنج روی دستش فوت می کرد، سپس سیگارش را دور انداخت و سرش را تکان داد. رایحه گیسوانش به مشام ماتیو رسید. بوی شیرینی و وانیل شکر می داد، زیرا موهایش را با زرده تخم مرغ می شست. اما این رایحه شیرین طعم خوبی به جای می گذاشت.

ماتیو به سارا فکر کرد. از ابویچ پرسید: "به چه فکر می کنید؟"

دهان ابویچ با حالتی ناراحت لحظه ای باز ماند. سپس دوباره حالت متفکرانه اش را به خود گرفت و چهره اش بسته شد. ماتیو از نگاه کردن او احساس خستگی می نمود، گوشه چشمانش درد می کرد. تکرار کرد: "به چه فکر می کنید؟"

ابویچ گفت: "من... " سپس خود را تکان داد و افزود: "همیشه این سؤال را از من می کنید. این ها چیزهایی است که نمی توان گفت. بیان شدنی نیست.

- ولی بالاخره چه؟

- بسیار خوب، مثلاً به مردکی که به طرف ما می آید نگاه کردم. می خواستید چه بگویم؟ می بایست بگویم او چاق است، عرق پیشانی اش را با دستمالی پاک می کند و یک کراوات گره سر خود زده است...

او ناگهان با حالتی شرمگین و عصبانی افزود: "عجیب است که مجبورم می کنید چنین چیزهایی را تعریف کنم. این ها ارزش گفتن ندارد."

- چرا برای من دارد. اگر می توانستم آرزویی بکنم، می خواستم شما مجبور می شدید با صدای بلند فکر کنید.

ایویچ بر خلاف میلش لبخند زد و گفت: "این یک انحراف است. کلام برای این چیزها ساخته شده."

- خنده دار است. شما مانند وحشی‌ها برای کلام احترام قایلید. چنین وانمود می‌کنید که عقیده دارید کلام فقط برای آگهی مرگ‌ها و ازدواج‌ها و خواندن نماز درست شده است. به علاوه شما به مردم نگاه نمی‌کردید، ایویچ، شما را دیدم، شما را دیدم، ابتدا به دست‌تان نگاه می‌کردید و سپس به پای‌تان نگاه کردید. تازه، می‌دانم به چه فکر می‌کردید.

- پس چرا از من می‌پرسید؟ برای حدس این موضوع هوش زیادی لازم نیست، من به این امتحان فکر می‌کردم.

- می‌ترسیدید مردود شوید، این‌طور نیست؟

- البته می‌ترسم مردود شوم. اما نه، نمی‌ترسم. می‌دانم که مردود شده‌ام. ماتیو دوباره طعم ضایعه‌ی را در دهانش احساس کرد. اگر مردود شود، دیگر او را نخواهم دید. به طور قطع مردود خواهد شد، کاملاً واضح و بدیهی بود.

ایویچ مایوسانه گفت: "نمی‌خواهم به لائون بازگردم. اگر مردود شوم و به آن‌جا بروم دیگر نخواهم توانست از آن‌جا خارج شوم. به من گفته‌اند که این آخرین شانسم است." او دوباره موهایش را کشید و با لحن مرددی افزود: "اگر شهامت داشتم..."

ماتیو با نگرانی پرسید: "چکار می‌کردید؟"

- هر کاری. به هر کار دست می‌زدم ولی به آن‌جا باز نمی‌گشتم. نمی‌خواهم زندگی‌ام را در آن‌جا بگذرانم، نمی‌خواهم!

- ولی به من گفته بودید که پدرتان تا یکی دو سال دیگر کارخانه چوب بری‌اش را خواهد فروخت و با تمام افراد خانواده در پاریس مستقر خواهد شد.

ایویچ چشمانش را که از شدت خشم برق می‌زد به طرف او گرداند و گفت: "صبر! شما همگی این‌طور هستید. می‌خواهم شما را جای خودم بینم! دو سال در این سرداب، دو سال صبر! پس نمی‌توانید این فکر را در سر بگنجانید که می‌خواهند این دو سال را از من بدزدند؟"

او با عصبانیت افزود: "من فقط یک زندگی دارم. شما طوری حرف می‌زنید که گویی جاودانی هستید. به عقیده شما یک سال از دست رفته جبران پذیر است؟ در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود افزود: "اما در واقع جبران پذیر نیست. این جوانی من است که در آن جا قطره قطره به هدر خواهد رفت. می‌خواهم از هم اکنون زندگی کنم، هنوز زندگی ام را آغاز نکرده‌ام، دیگر وقت صبر کردن ندارم، پیر شده‌ام، بیست و یک سال دارم.

ماتیو گفت: "ایویج، خواهش می‌کنم، در من واهمه ایجاد می‌کنید. اقلأ یک بار هم شده سعی کنید به وضوح به من بگویید، امتحانات عملی‌تان را چه گونه گذرانده‌اید. گاهی خوشحال به نظر می‌رسید و گاهی حالت نومیدانه به خود می‌گیرید. ایویج با حالت گرفته‌یی گفت: "همه چیز را خراب کرده‌ام."

فکر می‌کردم در فیزیک موفق شده‌اید؟

ایویج با لحن استهزا آمیزی گفت: "چه حرفی! به علاوه، شیمی ام خیلی خراب شد. نمی‌توانم کمیت‌ها را در سرم بگنجانم، حافظه‌ام خیلی ضعیف است."

- ولی چرا آن را انتخاب کردید؟

- چه را؟

- مقدمات طب را.

ایویج با لحن سرکشی دست نشان داد که کاری از دستش ساخته نیست. آن‌ها سکوت کردند. زنی از کافه بیرون آمد و به آرامی از مقابل آن‌ها گذشت. زیبا بود و بینی کوچکی در صورت صافش دیده می‌شد، ظاهراً دنبال کسی می‌گشت. ایویج حتماً عطرش را حس نموده بود، به آرامی سر کوفته‌اش را بلند کرد، سپس آن زن را دید و چهره‌اش دگرگون شد. با صدایی کوتاه و عمیق گفت: "موجود بسیار زیبا."

ماتیو از این صدا متفکر شد. زن توقف کرد و در زیر نور آفتاب پلک زد. در حدود سی و پنج سال داشت و پاهای بلندش از خلال پیراهن نازک تن دیده می‌شد. اما ماتیو میل نداشت به آن‌ها نگاه کند. او به ایویج می‌نگریست. ایویج تقریباً زشت بود و دست‌هایش را به شدت به هم می‌فشرد. روزی به ماتیو گفته بود: "وقتی بینی

کوچکی می بینم هوس می کنم آن را گاز بگیرم." ماتئو خود را کمی خم کرد و سه چهارم بدن ایویچ را دید. ایویچ حالتی وارفته و بی رحم داشت و ماتئو فکر کرد که او هوس کرده بینی آن زن را گاز بگیرد.

ماتئو به آرامی گفت: ایویچ!

او جوابی نداد. ماتئو می دانست که نمی تواند جواب دهد ماتئو دیگر برای ایویچ وجود نداشت، ایویچ کاملاً تنها بود.

- ایویچ!

در همین لحظات بود که ماتئو بیش از همیشه ایویچ را می طلبید و فکر کرد: "من زیبا نیستم." و به نوبه خود احساس تنهایی کرد.

آن زن از آن جا رفت. ایویچ با چشم او را دنبال کرد و با حالتی خشمگین زمزمه کرد: "گاهی هوس می کنم مرد باشم."

او خنده خشکی کرد و ماتئو نگاه افسرده‌یی به او انداخت.

پادو کافه فریاد زد: "آقای دولارو را پای تلفن می خواهند."

ماتئو گفت: "من هستم."

او بلند شد و به ایویچ گفت: "معذرت می خواهم، سارا گومز است."

ایویچ با سردی به او لبخند زد. ماتئو وارد کافه شد و از پلکان پایین رفت.

- آقای دولارو؟ کابین اول.

ماتئو گوشی را برداشت. در کابین بسته نمی شد.

- آلو، سارا، شما هستید؟

سارا با صدای تو دماغی اش گفت: "باز هم سلام. ترتیب کار را دادم."

- آه! خوشحالم.

- فقط باید عجله کنید. او روز یکشنبه به آمریکا می رود. می خواهد حداکثر تا

پس فردا کار را انجام دهد تا بتواند چند روز اول از مارسل مراقبت نماید.

- خوب... همین امروز به مارسل خبر خواهم داد. فقط باید پول را پیدا کنم.

چه قدر می خواهید؟

سارا با خنده افزود: "آه! متأسفم. چهار هزار فرانک پول نقد می‌خواهد. قسم می‌خورم که با او چانه زدم و گفتم که شما گرفتار هستید. اما حاضر نشد کوچک‌ترین تخفیفی بدهد. یهودی کثیفی است."

سارا سرشار از ترحم دست نخورده بود، ولی وقتی تصمیم می‌گرفت خدمتی انجام دهد مانند یک عضو خیریه خشن و معامله‌گر می‌شد.

ماتیو گوشی را کمی از گوشش دور کرده بود و فکر می‌کرد: "چهار هزار فرانک او صدای خنده سارا را که در صفحه سیاه کوچک گوشی انعکاس می‌یافت می‌شنید. یک کابوس بود."

ماتیو گفت: "تا دوروز دیگر؟ بسیار خوب. خودم را... آماده خواهم کرد. متشکرم سارا، شما یک جواهر هستید. آیا امشب قبل از شام در خانه‌تان خواهید بود؟"

- تمام روز در خانه خواهم بود.

- بسیار خوب. به شما سری خواهم زد. هنوز چیزهایی باقی مانده که باید ترتیبشان را بدهیم.

- تا امشب خداحافظ.

ماتیو از کابین بیرون آمد و به صندوق دار کافه گفت: "یک ژتون تلفن می‌خواهم خانم. ولی نه، فعلاً احتیاج نیست."

او بیست سوا در نعلبکی انداخت و به آرامی از پله‌ها بالا آمد.

قبل از حل مسأله پول لزومی نداشت به مارسل تلفن بزند. ماتیو با خود گفت: "ظهر به دیدن مارسل خواهد رفت." دوباره نزدیک ایویج نشست و بدون محبت به او نگاه کرد.

ایویج با لحنی دوستانه گفت: "دیگر سرم درد نمی‌کند."

ماتیو گفت: "خیلی خوشحالم."

او قلبش گرفته بود. ایویج از میان مژه‌های بلندش زیر چشمی به او نگاه کرد،

لبخندی مبهم و عشوه‌گرانه به لب داشت. گفت: "می‌توانیم... با این وصف می‌توانیم به دیدن تابلوهای گوگن برویم."

ماتیو بدون تعجب گفت: "هر طور که دل‌تان می‌خواهد."

آن‌ها بلند شدند و ماتیو متوجه شد که لیوان خالی است. او یک تاکسی صدا زد.

ایویچ گفت: "این را نگیریم، رویش باز است، باد به صورت‌مان خواهد خورد."

ماتیو به راننده گفت: "نه، نه، به راهتان ادامه دهید، شما را صدا نزدم."

ایویچ گفت این یکی را صدا بزنید، ببینید چه قدر زیباست. گویی یک کالسکه<sup>۱</sup>

است. به علاوه رویش هم بسته است."

تاکسی توقف کرد و ایویچ داخل شد.

ماتیو فکر کرد: "حال که می‌خواهم از دانیل پول قرض کنم، هزار فرانک بیش‌تر از

او تقاضا خواهم کرد که تا آخر ماه امور خودم را بگذرانم."

به راننده گفت: "گالری هنرهای زیبا، خیابان سنت - اونوره."

با آرامی کنار ایویچ نشست. هر دو ناراحت بودند. ماتیو در میان پاهایش سه ته

سیگار نوک طلایی که تا نصفه کشیده شده بودند، دید و گفت: "حتماً کسی در این

تاکسی عصبانی شده است."

- چرا؟

ماتیو سیگارها را به او نشان داد.

ایویچ گفت: "یک زن بوده است. آثار روزلب روی آن‌ها وجود دارد."

آن‌ها لبخند زدند و ساکت شدند.

ماتیو گفت: "یک بار صد فرانک در یک تاکسی پیدا کردم."

- حتماً خوشحال شدید؟

- او! پول را به راننده دادم.

ایویچ گفت: "عجب، من آن را پس نمی‌دادم. چرا چنین کاری کردید؟"

ماتیو گفت: "نمی دانم."

تا کسی از میدان سن - میشل گذشت. ماتیو خواست بگوید: "ببینید رود سن چه طور سبز است." ولی چیزی نگفت.

ایویچ ناگهان گفت: "بوریس فکر می کرد که امشب سه نفری به سوماترا برویم، میل داشتیم..."

او سرش را برگردانده بود و در حالی که با حالتی محبت آمیز دهانش را جلو آورده بود به موهای ماتیو نگاه می کرد. ایویچ واقعاً عشوہ گرن بود ولی گاه گاهی یک حالت محبت آمیز به خود می گرفت تا چهره اش را مانند میوه یی سنگین و لطیف حس نماید.

ماتیو این کار او را ناراحت کننده و بی موقع تشخیص داد. او گفت: "من از دیدن بوریس و از بودن با شما خوشحال خواهم شد. فقط لولا اندکی ناراحت می کند. می دانید که اصلاً از من خوشش نمی آید."

- چه اهمیتی دارد؟

ایویچ افزود: "به عقیده من لولا آن ارزش را ندارد که انسان به او توجه کند. او زیباست و خوب می خواند. همین و بس."

به نظر من یک زن دوست داشتنی است.

- البته با روحیه شما وفق می دهد. می خواهید همیشه کامل و بی نقص باشید.

وقتی افراد از شما متنفر می شوند محاسنی در وجود آنها پیدا کنید.

او افزود: "به نظر من دوست داشتنی نیست."

- با شما که مهربان است.

- چاره دیگری ندارد. اما من او را دوست ندارم. کمدمی بازی می کند.

ماتیو در حالی که ابروانش را بالا می آورد پرسید: "کمدمی؟ به عقیده من اصلاً

این طور نیست."

- عجیب است که تاکنون به این موضوع توجه نکرده اید! آه های بلندی می کشد

تا او را مایوس بینداریم، اما برای خودش خوراک های خوشمزه سفارش می دهد.



او با لحنی موذیگرانه افزود: "فکر می‌کردم اشخاص مایوس به مردن اهمیت نمی‌دهند همیشه وقتی او را می‌بینم مخارجش را شاهی به شاهی حساب می‌کند و پس انداز می‌نماید، متعجب می‌شوم.

- این امر مانع آن نمی‌شود که مایوس باشد. اشخاصی که پیر می‌شوند این صفات را پیدا می‌کنند، وقتی از خودشان و زندگی‌شان منزجر می‌گردند، به پول فکر می‌کنند و به خود می‌رسند.

ایویچ با لحن خشکی گفت: "در این صورت هرگز نباید پیر شد." ماتیو با حالتی ناراحت به او نگاه کرد و به سرعت افزود: "حق با شماست، پیری زیبا نیست."

ایویچ گفت: "اوه! ولی شما سن و سال ندارید. به نظر من چنین می‌آید که همیشه همین طور که هستید بوده‌اید. شما جوانی یک شیئی معدنی را دارید. گاهی سعی می‌کنم تجسم کنم در کودکی چه طور بوده‌اید، ولی موفق نمی‌شوم. ماتیو گفت: "مرهای فرفری داشتم."

- ولی من تجسم می‌کنم که مثل امروز بوده‌اید، فقط اندکی کوچک‌تر. این دفعه ایویچ متوجه نشده بود که حالتی مهربان دارد. ماتیو می‌خواست حرف بزند ولی مور مور عجیبی در گلویش احساس کرد و از خود بی‌خود شد. او مارسل، سارا و راهروهای پایان‌ناپذیر بیمارستان را که از صبح پرسه می‌زد، پشت سر نهاده بود. دیگر در جایی نبود. خود را آزاد حس می‌کرد. این روز تابستان با هرم سنگین و گرمش او را لمس می‌کرد و او میل داشت با تمام وزنش به زانو در آید. برای یک لحظه به نظرش رسید که با یک احساس غیر قابل قبول آزادی در خلأ معلق مانده است.

تاکسی وارد خیابان ریولی<sup>۱</sup> شده بود. طاق‌های لوور مانند کبوتران درشتی در امتداد شیشه‌های اتومبیل پرواز می‌کردند. هوا گرم بود.

ماتیو از شیشه جلو تعدادی درخت و یک پرچم را در انتهای تیری می‌دید. او به

یاد حرکت مردی افتاد که یک بار در خیابان موفتار<sup>۱</sup> دیده بود. مردی که نسبتاً خوب لباس پوشیده بود و چهره‌ی کاملاً خاکستری داشت. مردک به یک کباب پز نزدیک شده بود، مدت زیادی به یک قطعه گوشت سرد که پشت و پتیرین در یک بشقاب قرار داشت، نگاه کرده بود و سپس دستش را دراز کرده و گوشت را بر داشته بود. از حالتش چنین بر می‌آمد که کار کاملاً ساده‌ی را انجام داده است. حتماً او هم خود را آزاد احساس کرد. صاحب کباب پزی فریاد کشیده بود و یک مأمور پلیس مردک را که متعجب به نظر می‌رسد، دستگیر کرده بود. ایویچ هنوز چیزی نمی‌گفت. ماتئو با عصبانیت فکر کرد: "مرا مورد قضاوت قرار داده." او خم شد، احساس سرافکنندگی می‌کرد. ایویچ سکوت کرده بود. او سرش را بلند کرد و با دیدن چشمان ایویچ تمام شادی‌اش محو شد. فکر کرد: "یک مرد زن دار با یک دختر جوان در تاکسی." و بازویش مانند چوب خشک بی‌حسی پایین افتاد. ایویچ با یک حرکت خود را کنار کشید. به آونگی می‌ماند که از حالت تعادل خارجش کرده‌اند. ماتئو با خود گفت: "کار از کار گذشت، چاره‌ناپذیر است." او پشتش را خم کرده بود. می‌خواست آب شود و به زمین فرو رود.

یک پلیس باطومش را بلند کرد و تاکسی متوقف شد. ماتئو مستقیماً به جلو نگاه می‌کرد ولی درختان را نمی‌دید، به عشق‌اش می‌نگریست.

این عشق بود. در حال حاضر عشق بود. ماتئو فکر کرد: "چکار کرده‌ام؟"

پنج دقیقه قبل، این عشق وجود نداشت. میان آن‌ها احساس نادر و ارزنده‌ی وجود داشت که اسم نداشت و با حرکات قابل اظهار نبود. اتفاقاً او تنها حرکتی را که نمی‌بایست انجام دهد، انجام داده بود. عمداً چنین کاری نکرده بود، بدون اختیار از او سرزده بود. یک حرکت و این عشق مانند شیئی درشیت، مزاحم و عامیانه در برابر ماتئو ظاهر شده بود. از این پس ایویچ فکر می‌کرد که ماتئو دوستش دارد و با خود می‌گفت: "مثل دیگران است." از این لحظه، ماتئو، ایویچ را مانند زن‌های دیگری که

دوست داشته بود، دوست می داشت. ماتئو با خود گفت: "او چه فکر می کند؟" ایویچ خشک و ساکت در کنار او نشسته بود و میان آنها این احساس وجود داشت «متفهم کسی به من دست بزند». این احساس ناشیانه و عاشقانه که از هم اکنون سماجت لمس نشدنی چیزهایی گذشته را پیدا کرده بود.

ماتئو یا نومیدی فکر کرد: "او ناراحت است، مرا تحقیر می کند، فکر می کند مثل دیگران هستم، من چنین چیزی را از او نمی خواستم." ولی دیگر نمی توانست به یاد بیاورد که قبلاً چه می خواست. عشق، از هر لحاظ کامل و از هر لحاظ آسان، با تمام هوس های ساده و اعمال پیش پا افتاده در آن جا بود و ماتئو آن را در کمال آزادی به وجود آورده بود. او به شدت به خود تلقین کرد: "درست نیست. من عاشق او نیستم. هرگز عاشق نبوده ام." ولی از هم اکنون می دانست که او را دوست خواهد داشت: همیشه این طور ختم می شود، به او نگاه می کنم و سپس یک روز...

او ناگهان مارسل را دید، با چشمان بسته روی تخت دراز کشیده بود. از مارسل نفرت داشت.

تا کسی متوقف شده بود. ایویچ در را باز کرده و روی پیاده رو رفت. ماتئو بلافاصله بعد از او پیاده نشد، با چشمانی گرد به این عشق کاملاً جدید که از هم اکنون کهنه شده بود می نگریست. عشق یک مرد زن دار، عشقی ننگین و ریاکارانه که برای ایویچ خجالت آور بود. عشقی که از قبل محکوم شده بود و ماتئو از هم اکنون آن را به عنوان یک رویداد جبری می پذیرفت. او بالاخره پیاده شد، کرایه تاکسی را پرداخت و نزدیک ایویچ که کنار در منتظرش ایستاده بود، رفت. فکر کرد: "کاش می توانست فراموش کند." او نگاه سریعی به ایویچ انداخت و به نظرش رسید که ایویچ حالت خشنی دارد. فکر کرد: "حتی اگر خوش بینی را به حد اکثر برسانیم، چیزی بین ماتمأم شده است." اما میل نداشت خود را مجبور کند که عشق او را از دل خارج سازد. آنها بدون این که با هم سخنی رد و بدل کنند، وارد نمایشگاه شدند.

«ملک مقرب!» مارسل خمیازه کشید، بدنش را اندکی بلند کرد، سرش را تکان داد و اولین فکری که به ذهنش خطور کرد این بود: «ملک مقرب امشب می آید.» او از بازدیدهای مرموزش خوشش نمی آمد. ولی آن روز با خوشحالی به آن فکر نمی کرد. نفرت ثابتی در هوای اطراف او وجود داشت. یک نفرت ظهرگاهی. گرمای خارج، اتاق را پر می کرد. گرمایی که قبلاً در خارج مورد استفاده قرار گرفته بود، روشنی اش را در چین های پرده به جای گذاشته بود و مانند یک سرنوشت، بی حرکت و شوم در آن جا استقرار داشت. مارسل با خود گفت: «او به قدری پاک و عقیف است که اگر موضوع را بفهمد از من متنفر می شود.» مارسل شب گذشته که ماتیو در کنارش قرار داشت، لب تخت نشسته بود و با حالتی گرفته و منزجر به انگشتان پایش نگاه می کرد.

شب قبل با نور مرده و صورتی اش، مانند بویی سرد شده هنوز در آن جا بود ولی قابل لمس نبود. مارسل با خود گفت: «تواستم به او بگویم. اگر می گفتم، با حالتی شاد و سر حال جواب می داد: "بسیار خوب، ترتیب کار را خواهیم داد." مارسل می دانست که نمی تواند این چهره را تحمل نماید. حرف هایش در سینه باقی مانده بود. فکر کرد: "اتاق مانند یک صبح کوچک خاکستری بود، ولی گرما، گرمای ظهر بود، مارسل دیر به خواب می رفت و دیگر هرگز با صبح گاه ها آشنایی نداشت، گاهی چنین به نظر می رسید که زندگی اش یک روز ظهر متوقف شده و تمام وجودش به

صورت یک ظهر ابدی بارانی، خالی از امید و کاملاً بیهوده در آمده است. در خارج، هوا کاملاً آفتابی بود و مردم لباس های روشن پوشیده بودند. در خارج، ماتیو در نور آفتاب زنده و شاد این روز که بدون او آغاز شده بود و از هم اکنون گذشته بی داشت، راه می رفت. مارسل بدون احساس دوستی فکر کرد: "او به من فکر می کند و در فعالیت است." مارسل ناراحت بود زیرا ترحم را در زیر تور آفتاب مجسم می نمود. ترحمی مؤثر و ناشیانه که به یک مرد سالم تعلق داشت. او خود را سست و مرطوب و هنوز کاملاً خواب آلود حس می کرد. سرش سنگینی می کرد، طعم کاغذ جوهر خشک کن در دهانش بود، حرارت نیم گرمی در امتداد پهلوهایش احساس می کرد و در زیر بغل هایش، دانه های سیاه، قطرات عرق سرد مانند مروارید، جای گرفته بود. او حالت استفراغ داشت، اما خویشتن داری می کرد، روز او هنوز شروع نشده بود. در آن جا، در نزدیک مارسل در حالت تعادل ناپذیر قرار داشت و کوچک ترین حرکتی کافی بود که تعادلش را بر هم بزند و مانند بهمنی سرازیر سازد. او پوزخند خشنی زد و فکر کرد: "آزادی اش!" انسان وقتی صبح با قلب گرفته بیدار می شود و مجبور است قبل از این که بخوابد، پانزده ساعت وقت کثی کند، دیگر آزادی به چه دردش می خورد؟ با خود گفت: "آزادی به زیستن کمک نمی کند. پره های کوچک ظریف آغشته به صبر زرد ته گلویش را نوازش می کرد و به علاوه یک احساس تنفر از همه چیز مانند گلوله بی روی زبانش قرار داشت و لبانش را به عقب می کشید. با خود گفت: "شانس آورده ام، می گویند برخی ها در ماه دوم تمام روز را استفراغ می کنند. من، صبح کمی احساس تهوع می کنم و بعد از ظهر احساس خستگی می نمایم ولی وضع را تحمل می کنم. مامان زن هایی را می شناخت که نمی توانستند بوی توتون را تحمل کنند. همین یک چیز کم خواهد بود. او ناگهان بلند شد و به طرف دست شویی دوید. نوعی آب کف آلود و کدر استفراغ کرد که به سفیده تخم مرغ اندکی زرد شده، شباهت داشت. مارسل دست هایش را روی لبه دست شویی چینی نهاد و به مایع کف آلود نگاه کرد.

او پوز خندی زد و زمزمه کرد: "خاطره عشق!" سپس سکوت فلزی کوبنده بی در

سرش مستقر شد و روزش آغاز گردید. دیگر به چیزی فکر نمی کرد. دستش را روی موهایش کشید و در حالی که انتظار می کشید، فکر کرد: "صبح، همیشه دوبار بر می گردانم." سپس ناگهان چهره ماتیو را موقعی که با حالتی ساده لوح و مصمم می گفت: "آن را از بین می بریم. این طور نیست؟" دید و چشمانش از شدت تنفر برق زد.

دارد می آید. ابتدا به کره فکر کرد و از آن منزجر شد. چنین به نظرش رسید که یک تکه کره زرد و زنده را می جود. سپس چیزی مانند یک خنده عمیق در ته گلویش حس کرد و روی دست شویی خم شد. رشته لزج بلندی از لب هایش آویزان بود، مجبور شد سرفه کند تا آن را از لبانش قطع کند. این چیزها او را متنفر نکرده بود. با این حال خیلی زود از خودش منزجر می شد زمستان گذشته وقتی اسهال خونی داشت، مدام چنین احساس می کرد که بویی می دهد. به چیزهای لزج برگردانده شده نگاه می کرد که به آرامی به طرف سوراخ دست شویی می خزید و مانند حلزون آثار درخشانده و لزجی از خود به جای می گذاشت. با صدای کوتاه گفت: "خنده دار است! خنده دار است!"

از این چیزها متنفر نشده بود. این زندگی بود، به غنچه های چسبناک بهاری شباهت داشت و از چسب رقیق خرمایی رنگ و معطری که غنچه را آغشته می کرد، نفرت انگیزتر نبود. با خود گفت: "این نفرت انگیز نیست." او شیر آب را کمی باز کرد و دست شویی را شست و سپس پیراهنش را با حرکات بی حالی در آورد. فکر کرد: "اگر یک حیوان بودم، راحت می گذاشتند." ولی او یک حیوان نبود.

آن را از بین می بریم، این طور نیست؟ از شب قبل چنین احساس می کرد که مورد تهدید قرار گرفته است. آینه تصویرش را که با پرتوهای سربی احاطه شده بود، منعکس می کرد. او نه به شانه هایش نگاه کرد و نه به پاهایش، بدنش را دوست نداشت. به شکمش و باسن بزرگش نگاه کرد. با شگفتی آمیخته با تردید به آینه نزدیک شده و فکر کرد: "پس واقعیت دارد که قابل دوست داشتن هستم!" او به پوست صاف و ابریشم وارث که تقریباً به پارچه بی شباهت داشت، نگاه کرده بود.

بدنش فقط سطحی را تشکیل می داد که بازی های بیهوده نور را منعکس می کرد. او در زیر نوازش ها مانند آب در زیر باد چین بر می داشت. امروز دیگر همان پوست نبود. در ورای ترس و نفرت نوعی ترس وجود داشت. او فکر کرد: "در این جاست." در این شکم یک قطعه کوچک گوشت سرخ خونی به عجله و ساده لوحی زندگی می کرد، یک قطعه کوچک گوشت سرخ خونی کاملاً احمق که هنوز حتی یک حیوان هم نبود و به زودی با یک چاقو جراحی خراشیده می شد. او با خود گفت: "در این ساعت کسان دیگری هم هستند که به شکم خود می نگرند و فکر می کنند: "در این جاست." ولی آن ها بر خود می بالند. او شانه هایش را بالا انداخت: "بله، این بدن که بیهوده شکفته می شد برای مادر شدن ساخته شده بود. ولی مردها در باره آن تصمیم دیگری گرفته بودند.

او نزد پیرزن خواهد رفت، کافی بود تصور کند که چیزی بیش از یک پوسته زاید نیست. با خود گفت: "در هر حال هنوز چیزی بیش از یک پوسته زاید نیست." نزد پیرزن می رفت، و پیرزن با آلتی نطفه را می خراشید. و بعد دیگر کسی در این باره حرف نمی زد، فقط یک خاطره شوم از آن باقی می ماند. او به اتاق صورتی اش باز خواهد گشت، به کتاب خواندن و در دل آه کشیدن ادامه خواهد داد و ماتیو مانند سابق چهار شب در هفته به دیدن او خواهد آمد، چند وقتی با او مانند یک مادر جوان با مهر و محبت رفتار خواهد کرد و دانیل، ملک مقرب دانیل نیز گاهگاهی نزد او خواهد آمد... فقط یک فرصت از دست او رفته بود! او چشمان خود را در آینه دید و سرش را برگرداند. نمی خواست از ماتیو نفرت داشته باشد. فکر کرد در هر حال باید توالتم را شروع کنم. او شهامت این کار را نداشت. دوباره روی تخت نشست، دستش را به آرامی روی شکمش نهاد، کمی فشار داد و در حالی که نوعی مهربانی احساس می نمود، فکر کرد: "در این جاست."

ولی تنفرش از ماتیو تمام شدنی نبود. با خود گفت: "حق با اوست، همیشه گفته اند که در صورت یک پیش آمد... نمی توانست بداند، تقصیر من است، در این باره هیچ وقت به او حرفی نزده ام.

او لحظه‌یی تصور کرد که آرام خواهد گرفت. بیش از هر چیز از متنفر شدن از ماتیو می‌ترسید. ولی تقریباً بلافاصله فکر کرد: "ولی چه طور می‌توانستم چیزی بگویم؟ او هرگز سوآلی نمی‌کند."

البته آن‌ها یک بار برای همیشه با هم قرار گذاشته بودند که همه چیز را برای هم تعریف کنند، ولی این امر بیش‌تر به نفع ماتیو بود. ماتیو مخصوصاً دوست داشت از خودش حرف بزند و ناراحتی‌های کوچک و جدانی و ظریف‌کاری‌های اخلاقی‌اش را تشریح کند. به مارسل هم از روی تنبلی اعتماد می‌کرد. برای مارسل خودش را ناراحت نمی‌کرد و فکر می‌کرد: "اگر حرفی داشته باشد، به من خواهد زد."

ولی مارسل نمی‌توانست حرف بزند، حرف‌ها از دهانش بیرون نمی‌آمد. مارسل با خود گفت: "به هر حال او می‌بایست بداند که نمی‌توانم از خودم حرف بزنم، چون برای آن‌کار به حد کافی خودم را دوست ندارم. فقط موقعی که با دانیل بود از خودش حرف می‌زد. دانیل می‌توانست توجه او را متوجه خودش کند در حالی که با چشمان زیبای نوازش دهنده‌اش به او نگاه می‌کرد، به طرز آن‌چنان دل‌پذیری از او سوآل می‌کرد که مسحورش می‌کرد. به علاوه، آن‌ها میان خود اسراری داشتند. دانیل خیلی اسرارآمیز بود. او مخفیانه مارسل را می‌دید و ماتیو از رابطه خصوصی آن‌ها کاملاً بی‌خبر بود."

آن‌ها کار بدی نمی‌کردند و فقط برای سرگرمی همدیگر را می‌دیدند. ولی این امر پنهانی، میان آن‌ها پیوندی دلپذیر و سبک ایجاد می‌کرد. به علاوه، مارسل بدش نمی‌آمد که اندکی زندگی خصوصی داشته باشد، چیزی که کاملاً متعلق به خودش باشد و مجبور نباشد آن را با کسی تقسیم نماید. فکر کرد: "می‌خواست مانند دانیل رفتار کند. چرا فقط دانیل است که می‌تواند مرا به حرف وادارد؟ اگر اندکی به من کمک کرده بود... " روز قبل، در تمام مدت قلبی لرزان داشت و می‌خواست به ماتیو بگوید: "چه طور است آن را نگاه داریم؟ فکر کرد: "آه! فقط اگر لحظه‌یی تردید کرده بودم این موضوع را با او در میان می‌گذاشتم." ولی او آمده بود و با حالتی بی‌تفاوت گفته بود: "این طور نیست؟" دیگر حرفی از دهان مارسل خارج نشده بود. با خود



گفت: "وقتی از این جا رفت، مضطرب بود، نمی خواهد این پیرزن مرا ناقص کند. در این باره اطمینان دارم. او دنبال آدرس خواهد گشت و سرش گرم خواهد شد. این روزها که دیگر درس ندارد بهتر است این سرگرمی را داشته باشد تا با این دخترک این طرف و آن طرف نرود. به علاوه مانند کسی که یک گلدان گرانبها را شکسته، سخت ناراحت است. اما در واقع وجدانش کاملاً راحت است... حتماً به خودش قول داده که مرا غرق در عشق و محبت سازد.

او خنده کوتاهی نمود و فکر کرد: "خیلی خوب. باید عجله کند. به زودی از سن عشق می گذرم.

او دستانش را به ملافه چنگ زد و وحشت زده با خود گفت: "اگر از او متنفر شوم، چه چیز برایم باقی خواهد ماند؟" آیا خودش به درستی می دانست که بچه می خواست؟ فکر کرد: "آیا اصلاً زنده می ماند؟ من گندیده شده ام." او مخفیانه، در تاریکی شب، نزد پیرزن خواهد رفت. پیرزن همان طور که با آندره رفتار کرده بود، دستی به موهایش می کشید و در حالی که حالت یک شریک جرم و قیح را به خود می گرفت، او را گریه کوچولوی من صدا می زد. اما ناخودآگاه دستش را به آرامی روی شکمش کشید و فکر کرد: "در این جاست!" در آن جا چیزی که مانند او زنده و بدشانس بود قرار داشت. یک زندگی که مانند زندگی خودش احمقانه و زاید بود... ناگهان با هیجان فکر کرد: "او متعلق به من می شد. حتی اگر احمق و ناقص الخلقه بود متعلق به من می شد." ولی این میل پنهانی و این خواسته مبهم به قدری بی پشتیبان و به اندازه بی غیر قابل اقرار بود که او ناگهان خود را مجرم احساس کرد و از خودش متنفر شد.

ابتدا در بالای در آرم R.F<sup>۱</sup> و پرچم‌های سه رنگ دیده می‌شد. انسان بلافاصله تحت تأثیر قرار می‌گرفت؛ سپس وارد سالن‌های بزرگ خلوت می‌شد و در نور حساب شده‌یی که از شیشه‌های برجسته به داخل راه می‌یافت غرق می‌گردید. نور، به رنگ طلایی، وارد چشم‌ها می‌شد، بلافاصله تصفیه شده و خاکستری می‌گردید. دیوارهای روشن، پرده‌های مخملی کرم رنگ، ماتيو فکر کرد: "روح فرانسوی." روح فرانسوی در همه جا بود، روی موهای ایویچ، روی دست‌های ماتيو، روح فرانسوی همین آفتاب تصفیه شده و سکوت رسمی همین سالن‌ها بود.

ماتيو احساس کرد که پشت‌اش در زیر بار مسئولیت‌های مدنی متعددی خم شده است. تعهد داشت با صدای کوتاه حرف بزند، به اشیایی که در معرض تماشا گذاشته شده، دست نزند، با احتیاط ولی بدون گذشت افکار انتقادی خود را وارد عمل نماید و در هر حال مهم‌ترین فضیلت فرانسوی، یعنی نزاکت، را فراموش نکند. به جز این‌ها، البته لکه‌هایی روی دیوار و تابلوهایی وجود داشت.

اما ماتيو به هیچ وجه مایل نبود به آن‌ها نگاه کند. با این وصف، ایویچ را راهنمایی کرد و یک منظره پروتانی<sup>۲</sup> با تپه کوچکی که روی آن صلیبی قرار داشت، یک تابلو از مسیح در روی صلیب، تابلویی از یک دسته گل، یک تابلو از دو زن اهل

۱. علامت اختصاری Republique Francaise یعنی جمهوری فرانسه.

تاهیتی که به زانو روی ماسه نشسته بودند و تابلویی از گروهی سوارکار اهل زلاندنو را به او نشان داد. ایویچ چیزی نمی‌گفت و ماتئو از خود می‌پرسید که او ممکن است چه فکری در سر داشته باشد. ماتئو می‌کوشید گاه‌گاه‌گاهی به تابلوها نگاه کند، ولی نتیجه‌ی نمی‌گرفت. با عصبانیت فکر کرد: "تابلوها انسان را جذب می‌کند، فقط خودشان را عرضه می‌دارند. من باید تصمیم بگیرم که آن‌ها وجود دارند یا نه. در برابر آن‌ها آزاد هستم. او بیش از حد آزاد بود؛ برای او یک مسئولیت اضافی ایجاد می‌کرد، خود را گناهکار حس می‌کرد.

او گفت: "این، گوگن است."

یک تابلوی کوچک چهار گوش بود که بر روی اتیکت مخصوصش نوشته شده بود تصویر هنرمند به وسیله خودش. گوگن با چهره‌ی رنگ پریده، موهای شانه زده و چانه‌ی بسیار بزرگ، حالتی با هوش و مانند بچه‌ها پر افاده داشت.

ایویچ جوابی نداد و ماتئو نگاه سریعی به او انداخت. فقط موهایش را دید که بر اثر نور کاذب روز، رنگ طلایی‌اش را از دست داده بود. هفته قبل وقتی ماتئو برای اولین بار به این تابلو نگاه کرده بود، آن را زیبا یافته بود. اما اکنون خود را خشک حس می‌کرد. به علاوه او تابلو را نمی‌دید، وجود ماتئو سرشار از واقعیت و حقیقتی بود که از روح جمهوری سوم به او انتقال یافته بود. او تمام چیزهای واقعی را می‌دید، تمام چیزهایی را که این نور کلاسیک می‌توانست روشن کند، می‌دید. دیوارها، تابلوهای قاب شده و رنگ‌های خشک روی تابلوها را می‌دید. اما خود تابلوها را نمی‌دید.

تابلوها خاموش شده بودند. سالن خیلی گرم بود. در این محیط بسته که تنفس در آن سخت بود به نظر می‌رسید اشخاصی پیدا شده‌اند تا اشیایی غیر موجود را روی تابلوها نقاشی کنند.

یک خانم و یک آقا وارد شدند. آقا بلند قد و صورتی بود و چشمانی شبیه به دکمه‌های پرتین و موهای نرم سفید داشت. خانم چیزی شبیه به غزال بود و در حدود چهل سال داشت. از حالت آن‌ها چنین بر می‌آمد که به محض ورود خود را

در خانه خود حس نموده‌اند حتماً به این قبیله جاها دعوت شده بودند. رابطه انکار ناپذیری میان حالت جوان و کیفیت رنگ وجود داشت. ماتئو تابلوهای بزرگ تیره‌یی را در وسط دیوار انتهایی به ایویچ نشان داد و گفت: "باز هم اوست."  
 گوگن در حالی که از کمر به بالا برهنه بود، زیر یک آسمان توفانی ایستاده بود و مانند اشخاص سرسام گرفته با نگاهی خشن و تصنعی به آن‌ها خیره شده بود. تنهایی و غرور از چهره‌اش می‌بارید. بدنش به یک میوه پر آب و شل مناطق گرمسیر شباهت داشت.

او شخصیت‌اش را از دست داده بود - همان شخصیت انسانی که ماتئو حفظ کرده بود و هنوز نمی‌دانست با آن چکار بکند. ولی گوگن غرورش را حفظ کرده بود. در پشت او چیزهای تار و مبهمی وجود داشت. اولین بار که ماتئو این بدن وقیح و رقت‌انگیز را دیده بود، متأثر شده بود. اما در آن موقع تنها بود. امروز در کنار او یک بدن کوچک دل‌تنگ وجود داشت و ماتئو از خودش خجالت می‌کشید. وجود او زاید بود، آلودگی بزرگی در پای دیوار محسوب می‌شد.

آقا و خانم نزدیک شدند و بدون مقدمه جلوی تابلو قرار گرفتند. ایویچ مجبور شد یک قدم کنار رود، زیرا مانع دیدش شده بودند. آقا سرش را عقب برد و با نوعی سخت‌گیری آمیخته با تأسف به تابلو نگاه کرد. در این کار خبرگی داشت، نشان لژیون دو نور روی یقه کتش دیده می‌شد.

او گفت: "تف، تف، تف، چه قدر از این تابلو بدم می‌آید! انگار خودش را با مسیح عوضی گرفته. این فرشته سیاه را در پشتش ببینید. یک تابلوی جدی نیست. خانم خندید و با صدای نازکی گفت: "خدای من! درست است. این فرشته از هر لحاظ مسخره است."

آقا با صدای عمیقی گفت: "گوگن را وقتی فکر می‌کنند، دوست ندارم. گوگن واقعی، گوگن تزیین کار است."

او در حالی که در لباس خوش دوختش از فلافل خاکستری، خشک و لاغر به نظر می‌رسید، در برابر این بدن درشت عربان ایستاده بود و با چشمان عروسک وارش به گوگن

می نگرید. ماتئو صدای عجیبی شنید و سرش را برگرداند: ایویچ فاه فاه می خندید.

ایویچ نگاه مظلومانه‌یی به او انداخت و لبان خود را گزید.

ماتئو با خوشحالی فکر کرد: "دیگر از من دلگیر نیست." او بازوی ایویچ را گرفت و دختر جوان را که از خنده روده بر شده بود، به یک میبل چرمی که در وسط سالن قرار داشت، هدایت کرد. ایویچ در حالی که همچنان می خندید خود را روی میبل انداخت. تمام موهایش روی صورتش ریخته بود.

با صدای بلند گفت: "خیلی جالب است. دیدید چه طور می گفت: "گوگن را وقتی فکر می کند، دوست ندارم؟ - زنش را بگویید! چه قدر به هم می آیند." آقا و خانم کاملاً صاف ایستاده بودند. چنین به نظر می رسید که برای قضاوت نهایی با نگاه با هم مشورت می کنند.

ماتئو به آرامی گفت: "تابلوهای دیگری در سالن کناری وجود دارد."

ایویچ با لحنی گرفته گفت: "نه، دیگر وضع فرق کرده، ما تنها نیستیم..."

- می خواهید از این جا برویم؟

- بله ترجیح می دهم که برویم. این همه تابلو دوباره سرم را درد آورد. می خواهم کمی در هوای آزاد گردش کنم.

او بلند شد. ماتئو در حالی که با تأسف نگاهی به تابلوی بزرگ روی دیوار طرف چپ، انداخت، به دنبال او به راه افتاد، میل داشت آن تابلو را به او نشان دهد. روی تابلو، دوزن با پاهای برهنه روی چمن سبزره می رفتند. یکی از آن‌ها که کلاهی به سر داشت، یک جادوگر بود. دیگری با آرامشی روحانی دستش را دراز کرده بود. آن‌ها کاملاً زنده نبودند. گویی در حین مسخ شدن به اشیا غافل گیر شده بودند. در خارج از هوا آتش می بارید.

ماتئو احساس کرد که از یک کوره می گذرد. او به طور ناخود آگاه گفت:

- ایویچ.

ایویچ اخمی کرد، دست هایش را روی چشمانش زد و با عصبانیت گفت: "انگار

چشمانم را با سوزن کور می کنند. او! از تابستان متنفرم."

آن‌ها چند قدم به جلو رفتند. ایویج کمی تلو تلو می خورد و هنوز دست‌هایش را به چشمانش می فشرد.

ماتیو گفت: "مواظب باشید، پیاده رو تمام می شود."

ایویج ناگهان دست‌هایش را پایین انداخت و ماتیو چشمان رنگ پریده و گشاد شده او را دید. آن‌ها بدون حرف عرض خیابان را پیمودند.

ناگهان ایویج گفت: "این چیزها نباید عمومی باشد."

ماتیو با تعجب پرسید: "منظورتان نمایشگاه‌ها است؟"  
- بله.

ماتیو در حالی که سعی می کرد طبق معمول گذشته لحن خودمانی و شادان داشته باشد گفت: "اگر عمومی نبود، ما چه طور به آن جا می رفتیم؟"

ایویج با لحن خشکی گفت: "خوب نمی رفتیم."

آن‌ها ساکت شدند. ماتیو فکر کرد: "هنوز از من دلگیر است."

و سپس ناگهان فکری قطعی و تحمل ناپذیر وجودش را فرا گرفت و مضطربانه با خود گفت: "می خواهد از دست من خلاص شود. فقط به این موضوع فکر می کند. حتماً برای خدا حافظی دنبال یک جمله مؤدبانه می گردد. وقتی آن را پیدا کرد، مرا ترک می کند. نمی خواهم از پیش من برود."

او پرسید: "برنامه مشخصی ندارید؟"

- برای کی؟

- برای همین حالا.

- نه، به هیچ وجه.

- حال که می خواهید گردش کنید، فکر می کردم... آیا برایتان کسل کننده نیست که مرا تا خانه دانیل در خیابان مون مارتر همراهی کنید، می توانیم در خانه اش با هم خدا حافظی کنیم و با تا کسی به کانون برگردید و با اجازه کرایه تا کسی را مهمان من باشید.

- هر طور که دل‌تان می خواهد، اما به کانون باز نمی‌گردم. به دیدن بوریس می‌روم.

ماتیو فکر کرد: "او می ماند." این موضوع ثابت نمی کرد که ایویج او را بخشیده است. ایویج حتی وقتی از مکان ها و آدم ها تنفر داشت، از ترک آن ها احساس وحشت می کرد، زیرا از آینده می ترسید. او با بی قیدی توام با ترشروی خود را تسلیم ناگوارترین موقعیت ها می کرد و همیشه سرانجام نوعی فراغت خاطر احساس می نمود. با این حال ماتیو خوشحال بود تا موقعی که ایویج با او می ماند مانع از فکر کردنش می شد. ماتیو بدین دلیل بدون وقفه حرف می زد و عرض اندام می کرد که بتواند افکار خشمگینانه و تحقیرآمیز را که به زودی در وجود ایویج پدید می آمد، کمی به تاخیر اندازد، باید حرف می زد، بلافاصله درباره هر موضوعی که شده حرف می زد. اما ماتیو حرفی پیدا نمی کرد. بالاخره با ناشیگری پرسید: "آیا به طور کلی از تابلوها خوشتان آمد؟"

- البته.

ماتیو میل داشت عرق پیشانی اش را پاک کند، ولی جرأت این کار را پیدا نکرد، با خود گفت: "تا یک ساعت دیگر آزاد خواهد شد و به طور قطع مرا مورد قضاوت قرار خواهد داد و دیگر نخواهم توانست از خود دفاع نمایم. امکان ندارد که بگذارم این طور از من جدا شود. باید برایش توضیح دهم." ماتیو سرش را به طرف ایویج گرداند، چشمان کمی گمگشته اش را دید و کلمات از ذهنش خارج نشد. ایویج ناگهان پرسید: "فکر می کنید که او دیوانه بوده است؟..."

- گوگن؟ نمی دانم، به خاطر پرتره اش این سؤال را می کنید؟

- به خاطر چشمانش است. به علاوه شکل های سیاهی که در پشت او بود به زمزمه هایی شباهت داشت.

او با نوعی افسوس افزود: "زیبا بود."

ماتیو با تعجب گفت: "عجب، چنین فکری به من دست نداده بود."

ایویج طوری از مردان مشهور گذشته حرف می زد که به نظر ماتیو تا حدی افتضاح بود. ایویج میان نقاشان بزرگ و تابلوهایشان هیچ گونه رابطه ای برقرار نمی کرد. تابلوها چیزهایی بودند، چیزهایی زیبا و خارق العاده که می بایست

تصاحب می‌شدند. به نظر ایویچ همیشه وجود داشتند اما نقاش‌ها مردانی مانند مردان دیگر بودند، ایویچ هیچ‌گونه رابطه‌ی میان آن‌ها و آثارشان نمی‌دید و احترامی برایشان قایل نبود. او می‌پرسید: "آیا آن‌ها خوش اخلاق و مهربان بودند؟ آیا دوست‌هایی هم داشتند؟" روزی ماتیو از او سؤال کرده بود: "آیا تابلوهای تولز-لوترک<sup>۱</sup> را دوست دارد؟" و او جواب داده بود: "چه چیزهای نفرت‌انگیزی، او خودش چه قدر زشت بوده است!"

ماتیو شخصاً احساس ناراحتی کرده بود.

ایویچ با اطمینان گفت: "بله، او زیبا بود."

ماتیو شانه‌های خود را بالا انداخت. ایویچ می‌توانست هر اندازه که دلش می‌خواست پسران دانشجوی سوربن را که مهمل و مانند دخترها شاداب بودند، مورد قضاوت قرار دهد.

ایویچ می‌توانست از زیبایی زن‌ها تعریف کند. ولی نه از گوگن. نه از این مرد پخته که برای او تابلوهای دوست داشتنی درست کرده بود.

ماتیو گفت: "به نظر من دوست داشتنی نمی‌آید."

ایویچ با حالتی تحقیرکننده اخمی کرد و سکوت نمود.

ماتیو به سرعت گفت: "چه شده ایویچ، آیا به خاطر این‌که گفته‌ام دوست داشتنی نیست. سرزنشم می‌کنید؟"

- نه، ولی از خودم می‌پرسم چرا این حرف را زدید.

- دلیل خاصی نداشتم. این‌طور احساس می‌کردم. این غروری که دارد به

چشمانش حالت چشمان ماهی آب‌پز را می‌دهد.

ایویچ شروع به کشیدن یکی از حلقه‌های گیسوانش کرد. حالت سماجت‌آمیز به

خود گرفته بود. با لحن بی‌اعتنایی گفت: "حالت اشرافی دارد."

ماتیو با همان لحن گفت: "اگر منظورتان فیس و افاده است، حق با شماست."



ایویچ با خنده کوتاهی گفت: "البته."

- چرا می‌گویید: البته؟

- زیرا مطمئن هستم که در نظر شما حالت اشرافی همان فیس و افاده است.

ماتیو با ملایمت گفت: "نمی‌خواستم از او بد بگویم. خودتان می‌دانید که از

غرور خیلی خوشم می‌آید."

سکوتی نسبتاً طولانی برقرار شد و سپس ناگهان ایویچ با حالتی احمقانه و گرفته

گفت: "فرانسوی‌ها چیزهای اشرافی را دوست ندارند."

ایویچ وقتی عصبانی می‌شد دوست داشت با همین حالت احمقانه از خوی

فرانسوی‌ها حرف بزند. او با لحن بی‌غرض افزود: "به علاوه، این موضوع را درک

می‌کنم. وقتی از خانه به چیزهای اشرافی می‌نگریم، مبالغه‌آمیز به نظر می‌رسد."

ماتیو جوابی نداد، پدر ایویچ از طبقه اشراف بود. اگر انقلاب سال ۱۹۱۷ انجام

نمی‌گرفت، ایویچ در مسکو در شبانه روزی دوشیزگان اشراف زاده پرورش

می‌یافت، به دربار معرفی می‌شد و با یک افسرگارد بلند قد و زیبا، با پیشانی کوتاه و

نگاه بی‌روح، ازدواج می‌کرد. در حال حاضر آقای سرگین<sup>۱</sup> صاحب یک کارخانه

چوب بری در لائون بود. ایویچ در پاریس به سر می‌برد و در پاریس با ماتیو، یک

بورژوازی فرانسوی که اشراف را دوست نمی‌داشت، گردش می‌کرد.

ایویچ ناگهان پرسید: "آی! او همان کسی است که... خانه و خانواده‌اش را ترک

کرد؟"

ماتیو به سرعت گفت: "بله، می‌خواهید تاریخچه‌اش را برایتان تعریف کنم؟"

- گمان می‌کنم خودم می‌دانم، "او متأهل بود و چند فرزند داشت. این‌طور

نیست؟"

- بله، در یک بانک کار می‌کرد و روزهای یکشنبه با یک سه پایه و یک جعبه رنگ

به حومه پاریس می‌رفت. از آن قبیل افرادی بود که نقاش روز یکشنبه نامیده می‌شوند.

- نقاش روز یکشنبه؟

- بله، در ابتدا این طور نبود. یعنی غیر حرفه‌یی که روزهای یکشنبه برای سرگرمی نقاشی می‌کرد، همان‌طور که برخی‌ها ماهی‌گیری می‌کنند. این کار تا حدی جنبه بهداشتی دارد، زیرا انسان برای نقاشی مناظر به بیلاقات می‌رود و هوای آزاد استنشاق می‌کنند.

ایویچ شروع به خندیدن کرد، ولی نه با حالتی که ماتئو پیش‌بینی می‌کرد. ماتئو با نگرانی پرسید: "آیا به نظر شما جالب است که ابتدا یک نقاش روزهای یکشنبه بوده؟"

- به او فکر نمی‌کردم.

- به چه فکر می‌کردید؟

- از خودم می‌پرسیدم آیا می‌توان گاهی هم از اصطلاح نویسندگان روز یکشنبه استفاده نمود. نویسندگان روز یکشنبه خرده بورژواهایی که در سال یک داستان کوتاه و یا پنج الی شش قطعه شعر می‌نوشتند تا کمی ایده‌آل وارد زندگی‌شان کنند. ماتئو به خود لرزید و با خنده پرسید: "می‌خواهید بگویید من یکی از آنها هستم؟ بسیار خوب، می‌بینید که ممکن است انسان را به همه چیز برساند. شاید روزی هم به تاهیتی رفتم.

ایویچ سرش را به طرف او گرداند و کاملاً از مقابل به او نگرست. حالتی خصمانه و وحشت زده داشت. حتماً از جرأت خودش ترسیده بود. با صدایی لرزان گفت: "فکر نمی‌کنم."

ماتئو گفت: "چرا نه؟" شاید به تاهیتی ترفتم ولی امکان واشینگتن وجود دارد. خیلی دوست دارم به آمریکا بروم.

ایویچ به شدت حلقه موهایش را می‌کشید. او گفت: "بله، اگر ماموریتی برایتان پیش بیاید... با چند معلم دیگر."

ماتئو در سکوت به او نگاه کرد و او افزود: "شاید اشتباه کنم... خیلی خوب نمی‌توانم شما را در حال سخنرانی در یک دانشگاه، در برابر دانشجویان آمریکایی،

معجم کنم ولی می‌توانم شما را روی عرشه یک کشتی با عده‌یی مهاجر تجسم نمایم. شاید بدین علت که فرانسوی هستید."

ماتیو در حالی که چهره‌اش سرخ شده بود پرسید: "فکر می‌کنید که احتیاج به کابین‌های لوکس دارم؟"

ایویچ به سرعت گفت: "نه، کابین‌های درجه دو"

ماتیو به زحمت آب دهان خود را فرو داد و فکر کرد: "می‌خواهم خودش را روی عرشه با عده‌یی مهاجر ببینم. از فرط غصه دق خواهد کرد."

ماتیو گفت: "در هر حال عجیب است این‌طور فکر می‌کنید که هرگز نخواهم توانست از فرانسه بروم. به علاوه، شما در اشتباهید. در گذشته چندین بار هوس کردم فرانسه را ترک کنم ولی این کار را نکردم چون به نظر احمقانه می‌آمد. به علاوه این بیش‌تر از این جهت مضحک است که در مورد گوگن پیش آمد، در صورتی که خود او تا چهل سالگی یک کارمند دفتری بوده است."

ایویچ خنده استهزاآمیزی نمود. ماتیو پرسید: "آیا این حرف صحت ندارد؟" چرا... چون شما می‌گویید. در هر حال کافی است قیافه او را روی تابلو‌اش نگاه کنیم...

- چه طور است؟

- خوب، فکر می‌کنم که نباید عده زیادی کارمند دفتری مانند او وجود داشته باشند. او حالتی گمگشته... داشت.

ماتیو چهره سنگینی را با چانه‌یی بسیار بزرگ دوباره دید. گوگن شخصیت انسانی را از دست داده بود، خودش قبول کرده بود که آن را از دست بدهد.

ماتیو گفت: "می‌فهمم. منظورتان قیافه او روی تابلو بزرگ انتهایی است؟ در آن موقع به شدت بیمار بود."

ایویچ لبخند تحقیرآمیزی زد و گفت: "من از تابلوی کوچک که روی آن هنوز جوان است، صحبت می‌کنم، از حالتش چنین بر می‌آید که قادر است دست به هر کاری بزند."

ایویچ با حالتی گمگشته به هوا نگاه می‌کرد و ماتیو برای بار دوم احساس حسادت نمود.

ماتیو گفت: "حتماً با این حرف‌ها می‌خواهید به من بگویید که یک مرد گمگشته نیستم."

ایویچ گفت: "اوه‌اوه."

ماتیو گفت: "به علاوه، حالت گمگشته داشتن که یک حسن محسوب نمی‌شود. منظورتان را درست نمی‌فهمم."

- در این صورت دیگر در این مورد صحبت نکنیم.

- البته. شما همیشه این طور می‌کنید. ابتدا سرزنش‌های زیادی می‌کنید و سپس از توضیح دادن خودداری می‌نمایید. این طور، خیلی راحت است.

ایویچ با بی‌اعتنایی گفت: "من کسی را سرزنش نمی‌کنم."

ماتیو از راه رفتن باز ایستاد و به او نگاه کرد. ایویچ هم بر خلاف میل توقف کرد. او پا به پا می‌کرد و از نگاه ماتیو می‌گریخت. ماتیو گفت: "ایویچ! باید بگویید منظورتان از این داستان چیست؟"

ایویچ با تعجب گفت: "کدام داستان؟"

- این داستان مرد گمگشته.

- آیا هنوز هم در این باره صحبت می‌کنیم؟

ماتیو گفت: "ظاهراً احمقانه به نظر می‌رسد ولی می‌خواهم بدانم منظورتان از این داستان چیست."

ایویچ دوباره موهایش را کشید، ناراحت کننده بود. او گفت: "منظوری ندارم، همین طور به زبانم آمد." او از حرف زدن باز ایستاد، چنین به نظر می‌رسید که دنبال چیزی می‌گردد. گاه‌گاهی دهانش را باز می‌کرد و ماتیو تصور می‌کرد که الآن حرف می‌زند ولی حرفی از دهان او بیرون نمی‌آمد. بالاخره ایویچ گفت: "برای من فرقی نمی‌کند که انسان این طور باشد یا طور دیگر." او حلقه‌یی از گیسوانش را دور انگشتش پیچانده بود و طوری آن را می‌کشید که گویی می‌خواهد آن را از ریشه بکند.

ناگهان در حالی که به نوک کفش هایش نگاه می‌کرد، به سرعت افزود: "شما وضع ثابتی پیدا کرده‌اید و اگر تمام طلای دنیا را هم به شما بدهند، حاضر نخواهید شد وضع تان را تغییر دهید."

ماتیو گفت: "پس این‌طور! از کجا می‌دانید؟"

- یک احساس است. انسان چنین احساس می‌کند که زندگی تان ساخته و پرداخته شده و عقیده تان درباره همه چیز ثابت گردیده است. بدین ترتیب برای گرفتن چیزهایی فکر می‌کنید که در دسترس تان است. دست دراز می‌نمایید ولی هرگز خودتان را تکان نمی‌دهید که بروید و آن‌ها را بگیرید.

ماتیو دوباره گفت: "از کجا می‌دانید؟"

او حرف دیگری نداشت. فکر کرد حق با ایویچ است.

ایویچ با لحنی خسته گفت: "تصور می‌کردم آن قدر با هوش هستید که نمی‌خواهید هیچ‌گونه ریسکی را قبول نمایید."

او با لحنی تصنعی افزود: "اما حال که می‌گویید طور دیگری هستید..."

ماتیو ناگهان به مارسل فکر کرد و احساس شرمندگی نمود. با صدای کوتاه گفت:

"نه، این‌طور هستم، همین‌طور که شما فکر می‌کنید."

ایویچ با لحنی پیروز مندانه گفت: "دیدید!"

- به نظر شما تحقیرآمیز است؟

ایویچ با اغماض گفت: "بر عکس. فکر می‌کنم این‌طور خیلی بهتر است."

زندگی با گوگن حتماً غیر ممکن است.

او با صدایی که کوچک‌ترین اثر استهزا در آن دیده نمی‌شد، افزود: "با شما انسان

احساس امنیت می‌کند و هرگز از حوادث غیره منتظره نمی‌ترسد."

ماتیو با لحن خشکی گفت: "البته، حتماً منظورتان این است که کاری را از روی

هوی و هوس انجام نمی‌دهم... می‌دانید، من هم می‌توانم مانند دیگران دست به

این قبیل کارها بزنم، ولی خوشم نمی‌آید."

ایویچ گفت: "می‌دانم، هر کاری را که انجام می‌دهید، همیشه خیلی... اصولی

است ماتیو رنگ از صورتش پرید و گفت: "در مورد چه کاری این حرف را می‌زنید ایویج؟"

ایویج با حالتی مبهم گفت: "در مورد تمام کارهایتان."  
- او! حتماً می‌توانید مثال کوچکی ذکر کنید.

ایویج بدون این‌که او را نگاه کند، زمزمه کرد: "هر هفته با یک مجله برنامه‌های هفتگی پاریس نزد من می‌رسید و برنامه‌ی ترتیب می‌دادید..."  
ماتیو با ناراحتی گفت: "ایویج! برای شما این کار را می‌کردم."  
ایویج با لحنی مؤدبانه گفت: "می‌دانم و از شما خیلی متشکرم."  
ماتیو در حالی که بیش‌تر متعجب شده بود تا ناراحت، گفت: "نمی‌فهمم ایویج، آیا از شنیدن کنسرت یا دیدن تابلو خوشتان نمی‌آید؟"  
- چرا.

- چه قدر با بی‌حالی این حرف را می‌زنید.

ایویج با خشونت ناگهانی گفت: "این چیزها را واقعاً دوست دارم ولی متنفرم از این‌که وظایفی در برابر چیزهایی که دوست دارم برایم ایجاد کنند."  
ماتیو گفت: "آه!... شما... این چیزها را دوست ندارید."

ایویج سرش را بلند کرده و موهایش را عقب ریخته بود. چهره رنگ پریده‌اش هویدا شده بود و چشمانش برق می‌زد. ماتیو به شدت ناراحت بود. او لب‌های نازک و بد شکل ایویج را نگاه می‌کرد و از خود می‌پرسید چرا هیچ وقت به زشتی آن فکر نکردم.

ماتیو با لحنی فلاکت بار افزود: "باید این موضوع را می‌گفتید. هرگز به زور شما را جایی نمی‌بردم." او ایویج را به کنسرت و نمایشگاه برده بود، تابلوها را برایش شرح داده بود و در این مدت، ایویج تنفر او را در دل می‌پروراند.

ایویج بدون این‌که صدای او را بشنود گفت: "اگر نتوانم تابلوها را به مالکیت خود در آورم، به چه درد من می‌خورد. هر بار که تابلوها را می‌دیدم به شدت هوس می‌کردم آن‌ها را با خود ببرم، اما حتی نمی‌توان به آن‌ها دست زد. به علاوه، شما را

در کنار خودم آرام و متین حس می‌کردم، انگار در یک جلسه رسمی شرکت داشتید. آن‌ها ساکت شدند. ایویج حالت خشن‌اش را حفظ کرده بود.

ماتیو در حالی که آب دهانش خشک شده بود، به زحمت گفت: "ایویج خواهش می‌کنم عملی را که صبح مرتکب شدم، ببخشید. من باید نظر تو را در مورد رفتن به گالری می‌پرسیدم، فکر می‌کنم خودخواهی کردم."

ایویج گفت: "صبح؟ حتی دیگر به این حادثه فکر نمی‌کردم، به گوگن فکر می‌کردم."

ماتیو گفت: "دیگر تکرار نخواهد شد. اصلاً نفهمیدم چه‌طور دست به چنین کاری زد."

او برای این‌که وجدانش آرام شود، حرف می‌زد به خوبی می‌دانست که برای همیشه محکوم شده است.

ایویج جوابی نداد و ماتیو به زحمت افزود: "در مورد موزه‌ها و کنسرت‌ها واقعاً متأسفم! انسان گاهی فکر می‌کند با کسی هم عقیده است... اما هرگز در این باره چیزی به من نمی‌گفتید."

پس از ادای هر کلمه فکر کرد زبانش بند می‌آید ولی کلمه دیگر از انتهای حلقش بیرون می‌آمد و از دهانش خارج می‌شد. او با نفرت و شکسته شکسته حرف می‌زد.

افزود: "سعی خواهم کرد خود را تغییر دهم." فکر کرد: "آدم پستی هستم." خشمی آمیخته با ترس گونه‌هایش را برافروخته می‌کرد.

ایویج سرش را تکان داد و گفت: "انسان نمی‌تواند خودش را عوض کند."

ایویج با لحنی منطقی حرف می‌زد و ماتیو واقعاً از او متنفر شد. آن‌ها به آرامی کنار هم راه رفتند. غرق در نور بودند و از یکدیگر نفرت داشتند. ولی در ضمن با چشمان ایویج خود را می‌دید و از خودش نیز متنفر بود. او دستش را به پیشانی‌اش برد و شقیقه‌هایش را میان انگشتانش فشرد.

ایویج پرسید: "آیا هنوز راه زیادی باقی مانده؟"

- در حدود یک ربع راه. خسته شده‌اید؟

- او! بله. معذرت می‌خواهم، این تابلوها مرا خسته کرده‌اند.

او پای خود را به زمین کوبید، با حالتی گمگشته به ماتئو نگاه کرد و افزود: "تابلوها کم کم در سرم مغمشوش می‌شوند و از ذهنم خارج می‌گردند. همیشه همین‌طور است."

ماتئو که از این موضوع تقریباً خوشحال شده بود گفت: "می‌خواهید به خانه برگردید؟"

- فکر می‌کنم این‌طور بهتر باشد.

ماتئو یک تاکسی صدا زد. می‌خواست هرچه زودتر تنهایی خود را باز یابد.

ایویچ بدون این‌که به او نگاه کند گفت: "خدا حافظ."

ماتئو فکر کرد: "در این موقعیت آیا باید امشب به سوماترا بروم؟"

او دیگر میل نداشت ایویچ را ببیند.

ایویچ گفت: "خدا حافظ."

تاکسی دور شد و ماتئو چند لحظه با چشمانی اضطراب‌آمیز آن را دنبال کرد،

سپس دری در وجود او بسته و قفل شد و فکرش متوجه مارسل گردید.



دانیل در برابر آینه کم‌دش ایستاده بود و صورتش را اصلاح می‌کرد. فکر می‌کرد:  
 "برای امروز صبح است. تا ظهر همه چیز تمام خواهد شد."

این یک نقشه ساده نبود، حادثه از هم اکنون در آن جا بود. در نور چراغ برق، در خش و خش خفیف ریش تراش. دور کردن آن امکان نداشت و حتی ممکن نبود آن را نزدیک کرد تا زودتر تمام شود، فقط می‌بایست آن را به موقع پشت سر گذاشت. ساعت تازه ده ضربه نواخته بود ولی ظهر از هم اکنون مانند چشمی ثابت و گرد در اتاق حضور داشت. در ورای آن چیزی به جز یک بعد از ظهر مبهم که مانند گرمی پیچ و تاب می‌خورد، وجود نداشت. ته چشمانش درد می‌کرد چون کم خوابیده بود. یک جوش زیر لبش زده بود، یک جوش کوچک سرخ با نوک سفید. در حال حاضر هر بار که زیاد بی‌خوابی می‌کشید این‌طور می‌شد.

دانیل گوش‌هایش را تیز کرد ولی نه، صدا از خیابان بود. او به جوش سرخ و دردناک و حلقه‌های کبود دور چشمانش نگریست و فکر کرد: "دارم خودم را نابود می‌کنم."

او به دقت ریش تراش را دور جوش می‌گرداند، بدون آن‌که آن را بخراشد یک دسته موی سیاه باقی خواهد ماند، ولی چندان اهمیتی نداشت، دانیل از بریدگی نفرت داشت.

او در ضمن گوش‌هایش را تیز کرده بود. در اتاقش نیمه باز بود تا بتواند بهتر

بشنود. به خود می‌گفت: "این دفعه از چنگم فرار نخواهد کرد."

صدای بسیار خفیف و تقریباً نامحسوسی بلند شد.

دانیل در حالی که ریش تراش در دستش بود بلافاصله چیزی برداشت و یک مرتبه در ورودی را گشود. خیلی دیر شده بود، بچه همه چیز را پیش‌بینی کرده و فرار کرده بود حتماً در حالی که نفس‌اش را در سینه حبس کرده بود با قلبی لرزان گوشه یکی از سراسراها مخفی شده بود.

دانیل جلوی پای خود، روی پادری حصیری یک دسته گل می‌خک دید. با صدای بسیار بلند گفت: "دخترک کوچک کثیف." دانیل اعتماد داشت که کار دختر سرایدار بود. کافی بود چشمان موذیش را وقتی به او سلام می‌کرد، ببیند. پانزده روز بود که این وضع ادامه داشت.

هر روز قبل از ظهر که از مدرسه بازمی‌گشت، مقداری گل جلوی در اتاق دانیل می‌گذاشت. او با لگد گل‌ها را در پله ریخت با خود گفت: "باید یکی از این روزها تمام صبح پشت در گوش به زنگ بمانم. این طوری نمی‌توانم مج‌اش را بگیرم." دانیل به اتاقش بازگشت و دوباره به اصلاح صورتش پرداخت. در آینه صورت تیره و اشرافی‌اش را با گونه‌های آبی می‌دید. با نوعی ناراحتی فکر کرد: "این است که آن‌ها را تحریک می‌کند. چهره یک ملک مقرب."

مارسل او را ملک مقرب عزیز می‌نامید و اکنون کار به جایی رسیده بود که می‌بایست نگاه‌های این دخترک کوچک را که ظاهراً او را دوست داشت، تحمل کند.

دانیل با عصبانیت فکر کرد: "زن‌های ساده‌دل." ۱

و خود را کمی خم کرد و با یک ضربه ماهرانه ریش تراش، جوش را برید. شیوخی بدی نبود که این چهره را که زن‌ها این قدر دوست داشتند، از قیافه بیاندازد.

با خود گفت: "چه کاری! زخمی باز هم یک چهره است و همچنان مفهومی دارد، از آن زودتر خسته خواهم شد."

به آینه نزدیک شد و بدون رغبت به خود نگاه کرد. با خود گفت: "به علاوه،

دوست دارم زیبا باشم." خسته به نظر می‌رسید. گوشت بالای کمرش را میان انگشت گرفت و فکر کرد: "باید یک کیلو لاغر شوم."

شب قبل تنها در کافه جانیز<sup>۱</sup> نشسته بود. تا ساعت سه نتوانسته بود خود را مصمم سازد که به خانه باز گردد چون نفرت آور بود که انسان سرش را روی بالش قرار دهد و در حالی که فکر می‌کند فردایی وجود دارد، احساس نماید که در تاریکی غرق می‌شود. دانیل به سگ‌های قسطنطنیه فکر کرد. آن‌ها را از خیابان‌ها جمع کرده در کیسه‌ها و زنبیل‌ها نهاده و در یک جزیره متروک رها کرده بودند. یا در دریا، گاهی باد صدای زوزه آن‌ها را به گوش ملوانان می‌رساند. یا خود گفت: "به جای سگ‌ها باید موجودات دیگری را در آن‌جا قرار می‌دادند."

دانیل از سگ خوشش نمی‌آمد. او یک پیراهن ابریشمی کرم رنگ و یک شلوار فلانل خاکستری پوشید. به دقت کراواتی انتخاب کرد. امروز نوبت کراوات سبز راه راه بود، چون رنگ چهره‌اش پریده بود. سپس پنجره را باز کرد و هوای صبح وارد اتاقش شد، هوایی سنگین، خفقان آور. دانیل لحظه‌یی خود را در گرمای استقرار یافته فراموش کرد و سپس نگاهی به اطراف خود انداخت. اتاق خود را دوست داشت چون جنبه‌یی غیر شخصی داشت و هیچ‌یک از اسرار خصوصی‌اش را فاش نمی‌کرد. گویی یک اتاق هتل بود، چهار دیوار برهنه، دو مبل، یک صندلی، یک میز، یک کمد و یک تختخواب. دانیل هیچ‌گونه یادگاری نداشت. او سبد چوبی را که درش باز بود وسط اتاق دید و چشمانش را برگرداند.

ساعت مچی دانیل ده و بیست دقیقه را نشان می‌داد. او لای در آشپزخانه را باز کرد و سوت کشید. ابتدا سیپیون<sup>۲</sup> ظاهر شد. به رنگ سفید و خرمایی بود و ریش کوچکی داشت. نگاه خشنی به دانیل انداخت و در حالی که پشتش را بالا می‌آورد خمیازه‌یی کشید. دانیل با ملایمت زانو زد و به نوازش پوزه‌اش پرداخت. گربه با چشمان بسته ضربه‌های کوچکی با پا به آستینش وارد می‌آورد.

پس از لحظه‌یی، دانیل لحظه‌یی گریه را از پشت گردن گرفت و در سبد نهاد. سیپیون بدون حرکتی، خرد شده و منگ در آنجا ماند. سپس مالونیا<sup>۱</sup> ظاهر شد. دانیل آن را کم‌تر از دو گریه دیگر دوست می‌داشت زیرا کم‌دی بازی می‌کرد و نوکر صفت بود. وقتی گریه متوجه شد که در معرض دید دانیل قرار دارد، از دور خرخر کرد و ناز در آورد، سرش را به لنگه در می‌مالید.

دانیل با انگشت گردنش را نوازش کرد. مالونیا روی پشت غلتید و پاهایش را صاف روبه هوا نگاه داشت.

دانیل گریه‌ها را نوازش کرد و با صدایی سنجیده که به آهنگ شباهت داشت گفت: "ها،ها،ها،ها!" گریه در حالی که سرش را با ناز تکان می‌داد از یک پهلوی به پهلوی دیگر می‌غلتید. دانیل فکر کرد: "دلت این قدر خوش نباشد، فقط تا ظهر صبر کن." دانیل گریه را از پاها گرفت و آن را در سبد کنار سیپیون نهاد. مالونیا اندکی متعجب به نظر می‌رسید ولی بدنش را جمع کرد و پس از لحظه‌یی تفکر به خرخر کردن پرداخت.

دانیل فریاد زد: "پوپه<sup>۲</sup>، پوپه، پوپه! ولی پوپه تقریباً هر وقت صدایش می‌زدند، حاضر نمی‌شد. دانیل مجبور شد دنبال آن به آشپزخانه برود. وقتی دانیل را دید با غرشی خشم‌مانه روی اجاق گاز پرید. پوپه یک گریه و لگرد بود که اثر زخم بزرگی در پهلوی راست‌اش دیده می‌شد. دانیل یکی از شب‌های زمستان، اندکی قبل از بسته شدن باغ لوگزامبورگ، پوپه را در آن باغ یافته بود و با خود به خانه آورده بود. پوپه خیلی مفرور و بد طینت بود، اغلب مالونیا را گاز می‌گرفت دانیل پوپه را دوست داشت. او پوپه را بغل کرد. پوپه سرش را عقب راند، گوش‌هایش را تیز کرد و باد در گلو انداخت، خیلی ناراحت به نظر می‌رسید.

دانیل با انگشت پوزه پوپه را نوازش کرد و پوپه با حالتی آمیخته با خشم و بازیگوشی نوک انگشت‌اش را گاز گرفت.

دانیل گردنش را نیشگون گرفت و گریه سرکوجک پایین انداخته اش را دوباره بالا آورد. پوپه خرخر نمی کرد، هرگز خرخر نمی کرد ولی چشمانش را مستقیماً به چشمان دانیل دوخت و دانیل طبق معمول فکر کرد: "گریه‌یی که چشمانش را مستقیماً به چشمان انسان بدوزد، کمیاب است."

در همین لحظه، او اضطرابی تحمل ناپذیر احساس نمود و چشمانش را برگرداند و گفت: "این جا، این جا، این جا، ملکه من!" و بدون آن که به پوپه نگاه کند، به آن لبخند زد. دو گریه دیگر در کنار هم قرار داشتند و با حالتی احمقانه خرخر می کردند، صدای خرخر آن‌ها به یک آواز جیرجیرک شباهت داشت.

دانیل با آرامشی توأم با بدطینتی به آن‌ها نگاه می کرد: "برای کشتار جان می دهند." ولی پوپه را نمی شد به آسانی داخل سبد کرد. دانیل مجبور شد از پشت پوپه را بگیرد و درون سبد قرار دهد. پوپه در حالی که پف می کرد سرش را برگرداند و خواست او را چنگ بزند.

دانیل گفت: "آه! که این طور." او پوپه را از گردن و کمر گرفت و آن را به زور به داخل سبد فشار داد. سبد در زیر پنجه‌های پوپه خش خش کرد. گریه لحظه‌یی دست‌خوش وحشت شده، دانیل از این لحظه استفاده کرد و به سرعت در سبد را پایین انداخت و دو قفل آن را بست. گفت: "راحت شدم." دست او کمی جز جز می کرد، درد خفیف خشکی که تقریباً به یک قلقلک شباهت داشت. او از زمین بلند شد و با نوعی خوشحالی استهزاآمیز به سبد نگاه کرد.

با خود گفت: "جس شدند!" پشت دستش آثار سه خراش دیده می شد و در قعر وجودش نیز نوعی قلقلک عجیب احساس می کرد که ممکن بود عاقبت بدی داشته باشد. او گلوله نخ را از روی میز برداشت و آن را در جیب شلوارش نهاد.

دانیل لحظه‌یی تردید کرد. با خود گفت: "راه نسبتاً درازی در پیش است، گرم خواهد شد." دلش می خواست کت فلانلش را بر دارد اما عادت نداشت به آسانی تسلیم خود شود و به علاوه مسخره بود که در گرمای شدید آفتاب، بر افروخته و عرق ریزان، با این سبد راه رود.

«مسخره و کمی احمقانه» از این فکر لبخند زد و کت توپید<sup>۱</sup> بنفش کم رنگش را که از آخر ماه مه کنار گذاشته بود، انتخاب نمود. او دسته سبد را گرفت، آن را بلند کرد و فکر کرد: «این حیوان‌های کثیف چه قدر سنگین هستند.»

او حالت تحقیرآمیز و ناراحت و وحشت خشمگینانه آن‌ها را مجسم می‌کرد. با خود گفت: «پس من این‌ها را دوست داشتم! کافی بود این سه بت در سیدی حبس شوند تا دوباره به صورت گربه‌هایی ساده یعنی پستانداران کوچک مغرور و کوتاه فکر که از شدت ترس می‌لرزیدند و به هیچ وجه جنبه‌ی خوب نداشتند، در آیند. فکر کرد: «گربه‌ها، آن‌ها چیزی بیش از گربه‌های ساده نبودند.» بو خنده افتاد، چنین احساس می‌کرد که دارد کلک خوبی برای کسی سوار می‌کند، وقتی از دز ورودی خارج شد، دست خوش دلهره‌ی گردید ولی این وضع چندان دوام نیافت. در پلکان خود را خشن و خشک احساس کرد. زن سرایدار نزدیک در اتاقش ایستاده بود و به دانیل لبخند می‌زد. او دانیل را خیلی دوست می‌داشت چون دانیل مرد بسیار مؤدب و خوش مشربی بود.

زن سرایدار گفت: «خیلی سحرخیز شده‌اید آقای سرنو<sup>۲</sup>»

دانیل با حالتی جدی جواب داد: «می‌ترسیدم بیمار شده باشید. دیشب دیر به خانه آمدم و از زیر در اتاق‌تان نور دیدم.»

زن سرایدار با خنده گفت: «فکرش را بکنید! آن قدر خسته بودم که قبل از خاموش کردن چراغ خوابم برده بود. ناگهان صدای زنگ شما را شنیدم. به خود گفتم: «این آقای سرنو است!» زیرا از مستاجرین شما هنوز به خانه نیامده بودید. بلافاصله بعد چراغ را خاموش کردم. ساعت تقریباً سه بود، این طور نیست؟ - تقریباً...»

زن سرایدار گفت: «سبد بزرگی در دست دارید.»

- گربه‌هایم هستند.

- آیا این حیوان‌های کوچک بی‌چاره مریض شده‌اند؟  
- نه، آن‌ها را به خانه خواهرم در مودون<sup>۱</sup> می‌برم. دامپزشک گفته به هوا خوری  
نیاز دارند.

دانیل با لحنی جدی افزود: "شما می‌دانید که گریه‌ها ممکن است مسلول شوند؟"  
زن سرایدار وحشت زده گفت: "مسلول! پس خوب از آن‌ها مواظبت کنید. در هر  
حال جای‌شان در خانه شما خالی خواهد ماند. وقتی اتاقتان را نظافت می‌کردم به  
دیدن آن‌ها عادت کرده بودم. حتماً خیلی ناراحت هستید."  
دانیل گفت: "خیلی ناراحت هستم، خانم دوپویی<sup>۲</sup>."

دانیل با حالتی جدی به زن سرایدار لبخند زد و او را ترک کرد. با خود گفت: "آثار  
چنگ خوردگی روی بدن این موش کور دیده می‌شود. حتماً وقتی در خانه نبوده‌ام با  
گریه‌ها ور می‌رفته، در صورتی که بارها گفته بودم که نباید به آن‌ها دست بزنند، بهتر  
است مواظب دختر خودش باشد.

او از در عمارت خارج شد، نور چشمانش را درد می‌آورد. وقتی انسان شب بد  
می‌خوابد، هیچ چیز بیش‌تر از صبحگاه‌های مه‌آلود برایش ارزش ندارد. دیگر چیزی  
نمی‌دید، در نور شناور بود و سرش به شدت سنگینی می‌کرد. ناگهان سایه درشت و  
چهار شانه خود و سایه سببی را که در دست داشت، دید. دانیل لبخند زد. خیلی  
بزرگ بود. او قدش را کاملاً راست کرده ولی سایه بد شکل و خپل باقی ماند. گویی  
یک شمپانزه بود. دانیل با خود گفت: "دکتر جکیل<sup>۳</sup> و مستر هاید<sup>۴</sup> نه، تاکسی  
نمی‌خواهم. نباید دچار سرگیجه شوم، هاید تا ایستگاه خط ۷۲. اتوبوس خط ۷۲ او  
را به شارانتون<sup>۵</sup> می‌برد. در یک کیلومتری آن‌جا دانیل گوشه دنجی را در ساحل رود  
سن می‌شناخت. با خود گفت: "ناباید سرگیجه بگیرم. فقط همین یک چیز کم  
خواهد بود."

1. Meudon

2. Dupuy

3. Jekyll

4. Mister Hyde

5. Charenton

در آن نقطه آب رود سن بر اثر کارخانجات ویتری<sup>۱</sup> کاملاً سیاه و کثیف و چرب بود. دانیل با تنفر به خود فکر کرد، درونش کمی آرام بود. با خوشحالی فکر کرد: "این یک مرد است." ظاهراً کاملاً خشن و مصمم بود ولی در درونش یک قربانی ضعیف وجود داشت که طلب عفو می‌کرد. فکر کرد: "عجیب است که انسان بتواند از خودش مانند شخص دیگری نفرت داشته باشد."

به علاوه این موضوع صحیح نبود، هر کار می‌کرد فقط یک دانیل وجود داشت. وقتی از خود منزجر می‌شد، احساس می‌کرد که از وجود خود جدا شده است و مانند یک قاضی مجرد در بالای ابهام ناخالصی سیر می‌کند و سپس ناگهان به پایین کشیده می‌شد و شخصیت اولیه خود را باز می‌یافت. فکر کرد: "تف! بروم یک چیزی بخورم." کافی بود دور کوچکی بزند و به کافه شامپیونه<sup>۲</sup> در خیابان تای دوس<sup>۳</sup> برود. وقتی در کافه را باز کرد، کاملاً خلوت بود. پیشخدمت میزهای چوبی خرمایی رنگ استوانه‌یی شکل را گردگیری می‌کرد. تاریکی برای چشمان دانیل آرامش بخش بود. فکر کرد: "سرم عجیب درد می‌کند."

او سبد را زمین نهاد و روی یکی از چهار پایه‌ها نشست.

متصدی گفت: "حتماً مثل همیشه یک فنجان قهوه حسابی می‌خواهید؟"

دانیل با خشکی گفت: "هنوز تصمیم نگرفته‌ام."

دانیل فکر کرد: "چه وسواس مسخره‌یی دارند که مردم را مانند چترها یا چرخ‌های خیاطی طبقه بندی کنند. من چیزی نیستم... انسان هرگز چیزی نیست. اما آن‌ها با یک نگاه انسان را مشخص می‌کنند. یکی انعام‌های خوبی می‌دهد، یکی شوخی‌هایی خوب بلد است و من قهوه تلخ دوست دارم." دانیل گفت: "یک فنجان قهوه بدهید."

متصدی بدون اظهار نظر قهوه او را آماده کرد، حتماً ناراحت شده بود. چه بهتر. دانیل با خود گفت: "دیگر پا در این کافه نخواهم گذاشت، خیلی خودمانی

1. Vitry

2. Championnet

3. Tailledouce



شده‌اند. "لحظه‌یی در رویا فرورفت: "پس هیچ وقت تمام نخواهد شد." ولی این‌ها مانند همیشه افکار سطحی بودند و به چک‌های بی‌محل شباهت داشتند.

صدای کوتاه میو میو و خش خش بلند شد.

متصدی کافه از جا پرید. دانیل به سرعت گفت: "گره‌های من هستند." او از روی چهار پایه پایین آمد، بیست فرانک روی میز انداخت و دوباره سبد را به دست گرفت. وقتی آن را بلند کرد، روی زمین لکه سرخ کوچکی را دید، یک لکه خون بود. دانیل با اضطراب فکر کرد: "این تو چکار می‌کنند." اما میل نداشت در سبد را باز کند. فعلاً در سبد چیزی به جز یک ترس فشرده و نامشخص وجود نداشت. اگر در سبد را باز می‌کرد، این ترس دوباره به صورت گره‌هایش در می‌آمد و برای دانیل قابل تحمل نبود. دانیل با خود گفت: "آه! پس برایت قابل تحمل نیست؟" اگر در آن را باز کنم چکار می‌کنی؟

دانیل از کافه خارج شده بود و نور تند آفتاب دوباره چشمانش را می‌زد. چشمانش به شدت می‌سوخت و اشیا را به طور کاملاً مبهمی تشخیص می‌داد. دانیل فکر کرد: "روشن دیدن نفرت‌آور است." او جهنم را این‌طور تصور می‌کرد، نگاهی که همه چیز را می‌شکافت و انتهای دنیا و قعر وجود را می‌دید. سبد در دستش تکان خورد. گره‌ها به هم چنگ می‌زدند. دانیل به خوبی نمی‌دانست از این ترس که نزدیک خود حس می‌کرد، خوشش می‌آید یا نفرت دارد. در هر حال فرقی نداشت. با خود گفت: "با این وصف چیزی هست که به آن‌ها اطمینان می‌دهد، بوی من به مشامشان می‌خورد." فکر کرد: "درست است، برای آن‌ها من یک بو هستم. اما صبر داشته باشید، دانیل به زودی دیگر این بوی خودمانی را نخواهد داشت. تنها و بدون بو در میان انسان‌ها گردش خواهد کرد، مردم مشامشان آن قدر تیز نیست که بتوانند کسی را از روی بو تشخیص دهند. می‌خواست بی‌بو، بی‌سایه، و بی‌گذشته باشد و فقط جهشی نامرئی به سوی آینده محسوب گردد. دانیل متوجه شد که چند قدم از بدنش پیشی گرفته و در حالی که به کنار چراغ‌گاز رسیده، ناظر بدنش است که به علت باری که به دست دارد لنگ لنگان و تا حدی شناکنان به سوی خودش

می‌آید. خودش را در حال آمدن می‌دید. دیگر چیزی به جز یک نگاه محض نبود. دانیل ناگهان احساس کرد که وجودش مملو از آبی گل آلود و بی مزه شده است. بدنش به او رسیده بود، آب رود سن، بی مزه و گل آلود، سبد را پر خواهد کرد و گریه‌ها همدیگر را با چنگ پاره خواهند کرد. نفرت زیادی وجودش را تسخیر کرد. فکر کرد: "یک عمل بی ارزش است." او توقف کرده و سبد را زمین نهاده بود. با خود گفت: "انسان از خلال بدی که به دیگران می‌کند، احساس کسالت می‌نماید. هیچ کس نمی‌تواند مستقیماً به خود لطمه‌یی وارد آورد." دوباره به قسطنطنیه فکر کرد، زن‌های گناهکار را با گریه‌های آدمخوار در یک کیسه قرار می‌دادند و آن را در بسفر می‌انداختند. استوانه‌ها، کیسه‌های چرمی، سبدها، زندان. با خود گفت: "از این‌ها بدتر هم هست." دانیل شانه‌هایش را بالا انداخت. باز هم یک فکر بیهوده بود. او نمی‌خواست تراژدی بازی کند. در گذشته به حد کافی این کار را کرده بود. وقتی انسان تراژدی بازی می‌کند. خود را جدی می‌گیرد. دانیل به راننده علامت داد و وارد قسمت درجه یک شد.

از بلیط فروش پرسید: "برای آخر خط چند بلیط لازم است؟"

بلیط فروش گفت: "شش بلیط."

آب رود سن آن‌ها را دیوانه خواهد کرد. آب قهوه‌یی رنگ با انعکاس‌های بنفش. خانم محترمی با یک دختر کوچک روبه روی او نشست. دختر کوچک با کنجکاوئی به سبد نگاه کرد. دانیل فکر کرد: "جاسوسه کوچولو." ناگهان صدای میو میو از سبد بلند شد و دانیل طوری ناراحت شد که گویی در حال ارتکاب جنایت گیر افتاده است.

دختر کوچک با صدایی واضح پرسید: "این چیه؟"

مادر گفت: "ساکت، آقا را راحت بگذار."

دانیل گفت: "داخل سبد چند گریه است."

دختر کوچک پرسید: "متعلق به شما هستند؟"

بله -

- چرا آن‌ها را در سبده گذاشته‌اید؟

دانیل به آرامی جواب داد: "چون مریض هستند."

- می‌توانم آن‌ها را ببینم.

مادر گفت: "زائین!، بس است."

دانیل گفت: "تمی‌توانم آن‌ها را به تو نشان دهم زیرا در اثر بیماری خطرناک

شده‌اند."

دختر کوچک با لحنی منطقی و استدعاآمیز گفت: "اوه! پیشی‌ها به من آزار

نخواهند رساند."

دانیل با صدایی کوتاه و سریع گفت: "این‌طور فکر می‌کنی؟" گوش‌کن کوچولوی

عزیز، می‌روم گریه‌هایم را در آب غرق کنم. علت این کار را می‌دانی؟ چون همین

امروز صبح دختر کوچکی مانند تو را که برایم گل آورده بود، پاره پاره کرده‌اند.

مجبوریم یک چشم مصنوعی برای آن دختر درست کنیم."

دختر کوچک وحشت زده گفت: "آه!" او لحظه‌ای به سبده نگرست و خود را در

آغوش مادر کشید. مادر نگاه خصمانه‌یی به دانیل انداخت و به دخترش گفت:

"دیدی!" دیدی که باید آرام نشست و بی جهت حرف نزد. چیزی نیست گریه

کوچولوی من، آقا شوخی کرده‌اند."

دانیل به آرامی به او نگاه کرد و با خوشحالی فکر کرد: "از من متنفر است." او در

پشت شیشه‌ها ناظر رژه خانه‌های خاکستری بود. می‌دانست که زن او را نگاه

می‌کند. با خود گفت: "یک مادر ناراحت! دارد جستجو می‌کند که از چه چیز من

می‌تواند متنفر باشد. چهره‌ام که نیست." هرگز کسی از چهره دانیل متنفر نمی‌شد. با

خود گفت: "لباس هم نیست. زیرا نو و دلپذیر است. آه! شاید دستهام باشد."

دست‌هایش کوتاه، قوی و کمی چاق بود و موهای سیاه انگشتانش دیده می‌شد. او

دست‌هایش را روی زانوهایش نهاد و فکر کرد: "خوب نگاهشان کن. پس خوب

نگاهشان کن!" ولی زن از بازی دست کشیده بود، مستقیم به جلوی خود نگاه می‌کرد و در حال استراحت بود. دانیل با نوعی حسد او را نگاه کرد. این افراد چه طور می‌توانستند استراحت کنند؟ زن کاملاً لم داده بود و بدنش منبسط بود. در چهره‌اش هیچ اثری از کنجکاوی و نفرت دیده نمی‌شد و خطوط صورتش کوچک‌ترین حرکتی نداشت، فقط ماسک سنگین خواب روی آن به چشم می‌خورد. زن ناگهان از خواب پرید و چهره‌اش دوباره حالت زنده‌یی پیدا کرد. به دخترش گفت: "همین جا است، همین جا است! بیا! چه قدر بی‌حالی." او دست دخترش را گرفت و به طرف در خروجی اتوبوس حرکت کرد. قبل از پیاده شدن، سرش را برگرداند و نگاه وحشت‌زده‌یی به سید انداخت. اتوبوس دوباره به راه افتاد و پس از مدتی توقف کرد. مردم خنده‌کنان از کنار دانیل گذشتند. بلیط فروش رو به دانیل کرد و فریاد زد: "آخر خط است."

دانیل از جا پرید. اتوبوس خالی بود. او از جا بلند شد و پیاده گردید. میدان شلوغی بود که تعداد زیادی کافه دور آن وجود داشت. گروهی کارگر زن، گرد یک چرخ دستی اجتماع کرده بودند. زن‌ها با تعجب به دانیل نگاه می‌کردند. دانیل قدم‌ها را تند کرد و در کوچه‌کثیفی که به طرف رود سن پایین می‌رفت پیچید. در دو طرف کوچه چلیک و انبار وجود داشت. صدای میو میو بدون وقفه از سید خارج می‌شد و دانیل تقریباً به دویدن افتاده بود. سید سوراخ شده‌ای را در دست داشت که آب قطره قطره از آن می‌چکید. سطل سنگین بود. دانیل آن را به دست چپش داد و با دست راست عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. نباید به گربه‌ها فکر کرد. آه! نمی‌خواهی به گربه‌ها فکر کنی؟ بر عکس باید به آن‌ها فکر کنی، وگرنه خیلی راحت خواهد بود! دانیل چشمان طلایی پوپه را دوباره دید و به سرعت فکرش را تغییر داد. به بورس فکر کرد، پریروز ده هزار فرانک استفاده برده بود. امشب می‌بایست مارسل را ببیند. دانیل پوز خندی زد و با خود گفت: "ملک مقرب!" او به شدت از مارسل متنفر بود. با استهزا فکر کرد آن‌ها این شهامت را ندارند که اقرار کنند دیگر همدیگر را دوست ندارند. اگر ماتیو وضع را آن‌طور که هست در نظر بگیرد، باید

یک تصمیم جدی اتخاذ کند. ولی او نمی خواهد. نمی خواهد خود را نابود سازد. او یک آدم طبیعی است. گریه‌ها طوری می‌میو می‌کردند که گویی آن‌ها را در آب جوش انداخته‌اند. دانیل احساس سرگیجه کرد. او سبد را به زمین نهاد و دو لگد شدید به آن زد. صدای خش خشی در سبد شنیده شد و گریه‌ها ساکت شدند و دانیل به راه خود ادامه داد. همین جا بود، او از یک پلکان سنگی پایین رفت و در ساحل رود سن، نزدیک یک حلقه آهنی به میان یک چلیک قیر و توده‌ی سنگ روی زمین نشست. رود سن در زیر آسمان آبی زرد رنگ بود. کشتی‌های کوچک سیاه و پر از چلیک با طناب به اسکله طرف مقابل بسته شده بودند. دانیل در نور آفتاب نشسته بود و شقیقه‌هایش درد می‌کرد. دانیل در آب موج دار نگاه می‌کرد سپس گلوله نخ و چاقوی کوچکش را از جیب بیرون آورد و قطعه درازی نخ برید. آن‌گاه بدون بلند شدن از زمین با دست چپ قطعه سنگی را برداشت. او یک انتهای نخ را به دسته سبد بست و انتهای دیگر را دور قطعه سنگ گره زد و سنگ را دوباره به زمین نهاد. چیز مسخره‌ی درست شده بود. دانیل فکر کرد که باید سبد را با دست راست و سنگ را با دست چپ حمل کند و آن‌ها را در یک لحظه در آب بیاندازد. سبد احتمالاً یک دهم ثانیه روی آب شناور خواهد ماند و سپس بر اثر نیروی خشنی به زیر آب کشیده خواهد شد و ناگهان فرو خواهد رفت. دانیل فکر کرد گرمش شده و به کت ضخیمش لعنت فرستاد ولی آن را از تن در نیآورد. وجدانش به جنب و جوش افتاده بود و طلب عفو می‌کرد. ولی دانیل خشک و خشن باقی مانده بود. فکر کرد: "انسان وقتی شهادت ندارد خود را به طور کلی نابود کند، باید این کار را به طور تدریجی انجام دهد." او به آب نزدیک خواهد شد و خواهد گفت: "ای چیزی که بیش از همه در جهان دوست دارم، خدا حافظ..."

او خود را اندکی روی دست‌ها بلند کرد و به اطراف نگریست. در طرف راست، ساحل کاملاً متروک بود و در طرف چپ، در فاصله بسیار دوری، یک ماهیگیر که در زیر نور آفتاب سیاه رنگ به نظر می‌رسید، دیده می‌شد. در زیر آب ارتعاشات تا چوب پنبه فلاش ادامه خواهد یافت: "فکر خواهد کرد که یک ماهی به فلاش

افتاده." او خندید و برای پاک کردن عرق پیشانی اش، دستمالی از جیب بیرون آورد. عقربه‌های ساعت مچی اش ساعت یازده و بیست و پنج دقیقه را نشان می‌داد. فکر کرد: "در ساعت یازده و نیم!" می‌بایست این لحظه فوق‌العاده را گسترش داد. دانیل احساس می‌کرد در ابری سرخ، زیر آسمان سربی رنگ گم گشته است. او به ماتیو فکر کرد و با نوعی غرور به خود گفت: "من آزاد هستم" ولی یک غرور غیر شخصی بود، زیرا دانیل دیگر یک شخص نبود. ساعت یازده و بیست و نه دقیقه از جا بلند شد. به قدری احساس ضعف می‌کرد که مجبور شد به چلیک تکیه دهد. قیرکت توئیدش را لک کرد و دانیل به آن لکه نگرست. او لکه سیاه را روی پارچه بنفش دید و ناگهان احساس کرد که وجودش یکی شده است. فقط یکی. یک نفر پست و بزدل. فردی که گریه‌هایش را دوست داشت و نمی‌خواست آن‌ها را در آب بیاندازد. او چاقویش را برداشت، کمی خم شد و نخ را از وسط برید. او سکوت کرده بود، حتی در درونش سکوت برقرار بود. از حرف زدن با خود شرم داشت. دوباره سبد را بلند کرد و از پلکان بالا رفت، گویی سرش را برگردانده بود و از مقابل کسی که با تحقیر به او نگاه می‌کرد، می‌گذشت. سکوت هنوز در درونش حکمفرما بود. وقتی به بالای پله‌ها رسید جرأت کرد با خود حرف بزند: "این لکه خون چه بود؟" ولی جرأت نکرد سبد را باز نماید. لنگ لنگان به راه افتاد، این من هستم. این من هستم. این من هستم. موجود نفرت‌انگیز. ولی در درون خود نوعی خوشحالی عجیب حس می‌کرد چون پوپه را نجات داده بود. او یک تاکسی صدا زد. تاکسی توقف کرد. دانیل گفت: "شماره ۲۲ خیابان مون مارتر. آیا ممکن است این سبد را کنار خودتان بگذارید؟"

او روی صندلی تاکسی لم داد. حتی دیگر نمی‌توانست خودش را تحقیر نماید. سپس شرمساری دوباره بر او مسلط شد و به تجزیه و تحلیل خودش پرداخت. غیر قابل قبول بود. با مرارت فکر کرد: "نه به طور کلی و نه به طور تدریجی." وقتی برای پرداخت کرایه تاکسی کیفش را از جیب بیرون آورد بدون احساس هیچ‌گونه خوشحالی متوجه شد که مملو از اسکناس است. با خود گفت: "پول به دست

آوردن بله، از عهده این کار بر می آیم."

زن سرایدار گفت: "خوب موقعی برگشتید. یکی از دوستان تان به دیدن تان آمده، یک مرد قد بلند و چهار شانه. به او گفتم خانه نیستید. در جواب گفت: "بسیار خوب می روم یادداشتی زیر درش بگذارم."

او نگاهی به سبد انداخت و فریاد زد: "اوه! ناز نازی ها را برگردانید!"

دانیل گفت: "چه می خواهید خانم دوپویی، شاید مرتکب گناهی شده باشم ولی نتوانستم خود را از آن ها جدا کنم."

در حالی که از پله ها بالا می رفت فکر کرد: "ماتیو است. عجب موقعی را انتخاب کرده." از این که می توانست شخص دیگری را تحقیر کند، احساس خوشحالی می کرد. در راهرو طبقه سوم به ماتیو بر خورد کرد. ماتیو گفت: "سلام، داشتم از دیدن مایوس می شدم." دانیل گفت: "رفته بودم گریه هایم را گردش دهم." از این که در درون خود نوعی حرارت می یافت، متعجب شده بود. به سرعت پرسید: "با من بالا می آیی؟"

بله، از تو خواهشی دارم.

دانیل نگاه سریعی به او انداخت و متوجه شد که چهره ناراحتی دارد. فکر کرد: "به نظر می رسد گرفتاری بزرگی دارد." میل داشت به او کمک نماید. آن ها از پله ها بالا رفتند. دانیل در را باز کرد و گفت: "برو تو." او به آرامی شانه های ماتیو را لمس کرد و بلافاصله دستش را عقب کشید. ماتیو وارد اتاق دانیل شد و روی مبل نشست. ماتیو گفت: "از حرف های سرایدار اصلاً سر در نیاوردم. ادعا می کرد گریه هایت را به خانه خواهرت برده ای. آیا با خواهرت آشتی کرده ای؟"

دانیل ناگهان احساس کرد که بدنش منجمد شده است. فکر کرد: "اگر می دانست از کجا می آیم چه قیافه یی پیدا می کرد؟" او با بی علافگی به چشمان منطقی و نافذ دوستش نگاه کرد و با خود گفت: "به درستی او یک فرد طبیعی است." احساس می کرد که خلأ بزرگی میان او و ماتیو وجود دارد. خنده کنان گفت: "آه بله نزد خواهرم یک دروغ بی ضرر بود." می دانست که ماتیو اصرار نخواهد کرد. ماتیو این

عادت ناراحت کننده را داشت که همیشه دانیل را به عنوان یک دروغگوی ذاتی در نظر می‌گرفت و چنین وانمود می‌کرد که هرگز نمی‌خواهد عللی که او را وادار به دروغگویی می‌کند، کشف نماید. ماتیو نگاه تعجب‌آمیزی به سبب انداخت و سکوت کرد.

دانیل پرسید: "آیا اجازه می‌دهی؟"

دوباره خشک شده بود. تنها خواسته‌اش این بود که هر چه زودتر سبب را باز کند. با خود گفت: "این قطره خون چه بود؟" زانو زد و فکر کرد: "حتماً به صورتم خواهد پرید." او صورتش را درست در بالای سبب برد تا کاملاً در دسترس آن‌ها باشد. در حالی که قفل را باز می‌کرد فکر کرد: "یک حادثه کوچک برای او نخواهد بود. اقلأً برای مدتی خوش بینی و اعتمادش را برهم خواهد زد. ابتدا پوپه غرش کنان از سبب خارج شد و به آشپزخانه گریخت. سپس سیپیون بیرون آمد. وقارش را حفظ کرده بود ولی به هیچ وجه خاطر جمع به نظر نمی‌رسید. با قدم‌های شمرده تا کم‌درفت، با حالتی منگ به اطرافش نگریست، خمیازه‌یی کشید و زیر تخت خزید. مالونیا تکان نمی‌خورد. دانیل فکر کرد: "زخمی شده." مالونیا ته سبب قرار داشت و بی‌هوش بود، دانیل انگشتش را زیر چانه گربه نهاد و به زور سر آن را بلند کرد. مالونیا یک ضربه چنگال روی بینی‌اش دریافت داشته و چشم‌چپش بسته شده بود. ولی دیگر خونریزی نمی‌کرد. روی پوزه‌اش مقداری خون خشک شده سیاه‌رنگ وجود داشت و در اطراف آن، موهای سیخ سیخ و چسبناک بود.

ماتیو پرسید: "چه شده؟" او از جا بلند شده بود و با حالتی مودبانه به ماده گربه نگاه می‌کرد. دانیل با خود گفت: "حتماً به نظرش مسخره می‌آیم چون از این ماده گربه پرستاری می‌کنم. اگر یک بچه بود به نظرش کاملاً طبیعی می‌آمد."

دانیل توضیح داد: "مالونیا ضربه سختی دریافت داشته. حتماً پوپه آن را چنگ‌کشیده. پوپه غیر قابل تحمل است. ببخشید دوست عزیز، خواهش می‌کنم به من یک دقیقه فرصت بدهید تا آن را مداوا کنم."

او بلند شد و یک بطری آرنیکه و یک بسته پنبه از کم‌درفت آورد. ماتیو بدون این‌که



حرفی بزند با چشم او را دنبال کرد و سپس دستش را مانند پیرمردها روی پیشانی اش کشید. دانیل گفت: "عاقل باش کوچولوی قشنگ، الآن تمام می‌شود!" فکر می‌کرد ماتیو را به شدت ناراحت کرده و از این رویا میل و رغبت بیش‌تری به کار خود ادامه می‌داد ولی وقتی سرش را بلند کرد ماتیو را دید که با حالتی خشن به هوا نگاه می‌کند.

دانیل با صدای تو دماغی گفت: "عذر می‌خواهم دوست عزیز. همین الآن تمام می‌شود. لازم بود این حیوان را شست‌وشو دهم زیرا می‌دانی که زخم خیلی زود چرک می‌کند." سپس لبخندی زد و افزود: "زیاد که ناراحت نشده‌ای؟" ماتیو بر خود لرزید و با خنده گفت: "زود باش، زود باش، بی خود چشمانت را خمار نکن." چشمان خمارا برای ماتیو وحشتناک بود. دانیل فکر کرد: "فکر می‌کند مرا می‌شناسد و از دروغ‌هایم و چشمان خمارم حرف می‌زند. مرا به هیچ وجه نمی‌شناسد ولی خوشش می‌آید مرا مانند یک شیئی طبقه‌بندی کند.

دانیل خنده دوستانه‌یی کرد و به دقت سر مالونیا را خشک کرد. مالونیا چشمانش را بست. ظاهراً چنین به نظر می‌رسید که غرق در لذت است ولی دانیل به خوبی می‌دانست که درد می‌کشد. او ضربه خفیفی به کمر گریه نواخت و در حالی که از جا بلند می‌شد، گفت: "خوب! فردا اثری از این زخم باقی نخواهد ماند." ماتیو ناگهان گفت: "مارسل حامله است."

حامله!

تعجب ماتیو مدت زیادی دوام نیافت ولی مجبور شد فشار زیادی به خود وارد آورد که از خندیدن جلوگیری نماید. پس موضوع از این قرار بود!

ماتیو با حالتی آمیخته به واقع بینی گفت: "ناراحتی بزرگی پیدا کرده‌ام." دانیل به آرامی به او نگاه کرد و با صدایی کوتاه گفت: "می‌فهمم." سپس به بهانه این‌که می‌خواهد دوباره بطری آرنیقه را در کمد بگذارد، به سرعت پشت به او کرد، می‌ترسید ناگهان به خنده بیافتد. در پشت سرش، ماتیو با لحنی جدی همچنان صحبت می‌کرد.

ماتیو گفت: "این موضوع مارسل را به شدت ناراحت کرده است." تو مارسل را زیاد ندیده‌ای و نمی‌توانی خوب بفهمی. ولی او نوعی والکیری است." ماتیو بدون سوء نیت افزود: "یک والکیری اتاق نشین. برای او واقعاً وحشتناک است."

دانیل بالحنی آمیخته با همدردی گفت: "بله، وضع تو هم بهتر از او نیست. از این پس هر کاری بکنی نمی‌توانی نفرت او را از دل خارج کنی. اگر برای من چنین حادثه‌یی پیش می‌آمد، عشقم را نابود می‌کرد." ماتیو گفت: "دیگر او را دوست ندارم."

- نداری؟

دانیل عمیقاً متعجب و خوشحال بود. با خود گفت: "برنامه جالبی برای من جور شد." از ماتیو پرسید: "این موضوع را به او گفته‌ای." البته که نه.

- چرا البته؟ باید موضوع را به او بگویی. می‌خواهی او را...

- نه، نمی‌خواهم او را ترک کنم.

- پس چه تصمیمی داری؟

دانیل خیلی خوشحال بود. اکنون مایل بود هرچه زودتر مارسل را ببیند. ماتیو گفت: "هیچ تصمیمی ندارم. تقصیر مارسل نیست که دیگر دوستش ندارم."

- آیا تقصیر تو است؟

ماتیو به سرعت گفت: "بله."

- پس می‌خواهی مانند سابق مخفیانه او را ببینی و...؟

- عیبی دارد؟

دانیل گفت: "اگر این بازی را زیاد ادامه دهی بالاخره از او متنفر خواهی شد."

ماتیو با حالتی خشن و مصمم گفت: "نمی‌خواهم او ناراحت شود."  
 دانیل با بی‌تفاوتی گفت: "اگر می‌خواهی خودت را فدا کنی..."  
 وقتی ماتیو نقش کشیش‌های از خود گذشته را بازی می‌کرد، دانیل از او متنفر  
 می‌شد. ماتیو گفت: "چه چیز دارم که فدا کنم؟ در دبیرستان تدریس خواهم کرد، تا  
 به حال هم غیر از این کاری نکرده‌ام."

او با نوعی مرارت که برای دانیل نامأنوس بود افزود: "من یک نویسنده روزهای  
 یکشنبه هستم. به علاوه، به مارسل عادت کرده‌ام و اگر او را نبینم سخت ناراحت  
 می‌شوم. البته علاقه من به او مانند علاقه‌ی بی‌است که به افراد خانواده‌ام دارم."  
 سکوت برقرار شد. دانیل روی مبل مقابل ماتیو نشست. ماتیو گفت: "باید به من  
 کمک کنی. یک آدرس پیدا کرده‌ام ولی پولی ندارم. به من پنج هزار فرانک قرض  
 بده."

دانیل با حالتی نامطمئن تکرار کرد: "پنج هزار فرانک."  
 کیفش در جیب بغل کتش مملو از اسکناس بود و کافی بود آن را باز کند و پنج  
 هزار فرانکی از آن بیرون آورد. در گذشته ماتیو خیلی به او کمک کرده بود.  
 ماتیو گفت: "تصاف پول را آخر ماه پس‌خواهم داد و نصف دیگر را در ۱۴ ژوئیه  
 باز خواهم گرداند. زیرا در آن موقع حقوق ماه‌های اوت و سپتامبر را یک‌جا دریافت  
 خواهم کرد."

دانیل به چهره آشفته ماتیو نگاه کرد، فکر کرد: "یارو عجب گرفتار است."  
 سپس به گریه‌ها فکر کرد و احساس بی‌رحمی نمود. با لحنی آمیخته با تأسف  
 گفت: "پنج هزار فرانک! ولی این پول را ندارم دوست عزیز، خودم خیلی گرفتار  
 هستم."

- آن روز به من گفתי که می‌خواهی معامله خوبی انجام دهی.  
 دانیل گفت: "درست است دوست عزیز، ولی معامله نتیجه اسفناکی داشت.  
 خودت به معامله بورس واردی. خلاصه، چیزی به جز مقداری قرض برایم باقی  
 نمانده است."

او صداقت زیادی در صدایش به کار نبرده بود چون نمی خواست ماتیو را کاملاً متقاعد سازد. ولی وقتی دید ماتیو حرف هایش را باور نمی کند، عصبانی شد و فکر کرد: "به درک! خود را ژرف اندیش تصور می کند و فکر می کند می تواند افکار مرا بخواند. دلیلی ندارد که به او کمک کنم، باید بروم از آن هایی که مثل خودش هستند، قرض بگیرد." چیزی که غیر قابل تحمل بود، این حالت عادی و طبیعی ماتیو بود که حتی در ناراحتی شدید هم از بین نمی رفت.

ماتیو به سرعت گفت: "خوب! پس واقعاً نمی توانی این پول را به من قرض بدهی؟" دانیل فکر کرد باید واقعاً احتیاج داشته باشد که این طور اصرار می کند. به ماتیو گفت: "واقعاً ندارم، متأسفم دوست عزیز."

دانیل از ناراحتی ماتیو ناراحت شده بود ولی این موضوع زیاد نامطبوع نبود. انسان چنین احساس می کرد که یکی از ناخن هایش را کج کرده است. دانیل از موقعیت های ساختگی خوشش می آمد. او با لحنی آمیخته با همدردی پرسید: "آیا به پول احتیاج فوری داری؟ آیا نمی توانی به شخص دیگری مراجعه کنی؟" - او! نمی خواستم به ژاک مراجعه کنم.

دانیل در حالی که کمی ناراحت شده بود گفت: "درست است، برادرت هم هست، پس مطمئن هستی که پول را به دست خواهی آورد؟" ماتیو با نومییدی گفت: "معلوم نیست. او تصمیم گرفته از این پس دیناری به من قرض ندهد زیرا عقیده دارد که به ضرر من تمام می شود. به من گفته تو به سنی رسیده ای که باید مستقل باشی."

دانیل دهانش را گرد کرد و گفت: "او! ولی در چنین موردی حتماً به تو قرض خواهد داد." او نوک زبانش را به آرامی بیرون آورد و با خوشحالی آن را روی لب فوقانی اش کشید. خیلی زود توانسته بود این لحن خوش بینانه سطحی و تشویق آمیز را که خشم مردم را برمی انگیزد، پیدا کند.

ماتیو در حالی که چهره اش سرخ شده بود، گفت: "ولی می توانم بیه او دروغ بگویم که برای این کار است."

دانیل گفت: "درست است." او لحظه‌یی فکر کرد و افزود: "در هر حال می‌توانی به مؤسساتی که به کارمندان وام می‌دهند، مراجعه کنی. باید بگویم که اغلب اوقات انسان با نزول خواران سر و کار پیدا می‌کند. ولی می‌دانم که برای تو نزول پول زیاد مهم نیست و فقط می‌خواهی آن را بدست آوری."

ماتیو گوش‌هایش را تیز کرد و دانیل با ناراحتی فکر کرد که به ماتیو تا حدی اطمینان بخشیده است. ماتیو پرسید: "این مؤسسات از چه قرارند؟ آیا فوراً پول فرض می‌دهند؟"

ماتیو به سرعت گفت: "آه! نه، در حدود پانزده روز طول می‌کشد، باید بررسی‌هایی به عمل آورند."

ماتیو سکوت کرد. به نظر می‌رسید که فکر می‌کند. مالونیا ناگهان روی زانو دانیل پرید و خرخرکنان در آنجا قرار گرفت. دانیل با تنفر فکر کرد: "افلاً این کینه‌بی ندارد." او به آرامی و با بی‌اعتنایی به نوازش کردن گریه پرداخت. حیوان‌ها و انسان‌ها موفق نمی‌شدند از او متنفر گردند به علت نوعی بی‌تحریکی دل‌پسند و شاید هم به علت چهره‌اش. ماتیو در محاسبات کوچکش غرق شده بود. او هم کینه‌بی به دل نداشت. دانیل سرش را روی مالونیا خم کرد و سرگریه را خاراند. دستش می‌لرزید. بدون این‌که به ماتیو نگاه کند گفت: "در اصل تا حدی خوشحالم که پول مورد نظرت را ندارم. الآن به این موضوع فکر کردم. تو می‌خواهی همیشه آزاد باشی از این فرصت عالی استفاده کنی و یک عمل آزاد انجام دهی."

- یک عمل آزاد؟

از قیافه ماتیو چنین بر می‌آمد که منظور دانیل را نفهمیده است. دانیل سرش را بلند کرد و افزود: "بله. کافی است که با مارسل ازدواج کنی."

ماتیو نگاه اخم‌آلودی به او انداخت، حتماً فکر می‌کرد که دانیل مسخره‌اش کرده است. دانیل با حالتی جدی نگاه او را تحمل کرد. ماتیو پرسید: "مگر دیوانه شده‌ای؟"

- چرا؟ کافی است که یک کلمه به زبان بی‌آوری تا زندگی‌ات به کلی تغییر کند.

چنین فرصتی هر روز به انسان دست نمی‌دهد.

ماتیو به خنده افتاد. دانیل با ناراحتی فکر کرد: "حرفم را به شوخی گرفته." ماتیو گفت: "نمی توانی مرا وسوسه کنی. به خصوص در این لحظه." دانیل با لحن آرامی گفت: "اتفاقاً خیلی باعزه است که انسان عمداً بر خلاف خواسته اش عمل کند. در این صورت احساس می کند که شخص دیگری شده است." ماتیو گفت: "و چه شخص دیگری! پس می خواهی فقط به این دلخوشی که در باغ لوکز امبورک گردش می کنم، احساس کنم شخص دیگری هستم، سه بچه هم پیدا خواهم کنم؟ در واقع اگر چنین کاری بکنم، کاملاً دگرگون خواهم شد." دانیل فکر کرد: "نه به این اندازه، نه این قدر که حدس می زنی." دانیل گفت: "یک مرد متاهل با سه بچه. چه قدر برای هر دوی شما اطمینان بخش خواهد بود!"

ماتیو گفت: "حق با تو است، من هر روز با این قبیلی افراد مواجه می شوم. مثلاً پدران شاگردانم که به دیدن من می آیند. مردان متاهلی که چهار بچه دارند و عضو شورای خانه و مدرسه می باشند. آن ها ظاهراً آرام و با گذشت به نظر می رسند." دانیل گفت: "آن ها نوعی شادی نیز دارند. از دیدن آن ها سرگیجه می گیرم ولی تو آیا خواستار چنین وضعی نیستی؟ به خوبی می توانم مجسم کنم که ازدواج کرده ای و مانند آن ها چاق و مرتب شده ای، گاه گاهی شوخی می کنی و چشمان بی حالتی داری. فکر می کنم از این وضع بدم نیاید."

ماتیو بدون ناراحتی گفت: "تا حدی با روحیه تو وفق می دهد ولی من ترجیح می دهم پنج هزار فرانک را از برادرم قرض بخواهم."

ماتیو از جا برخاست، دانیل ملونیا را به زمین نهاد و به نوبه خود بلند شد. فکر کرد: "می داند که من پول دارم و از من متنفر نیست، پس چکار باید کرد که از انسان متنفر شوند؟ کیف در جیب بغلش بود و کافی بود آن را در آورد و بگوید: "دوست عزیز، این هم پولی که می خواستی. می خواستم برای شوخی کمی معطلت کنم. ولی دانیل ترسید خود را کوچک کند. پس از لحظه بی تردید گفت: "متأسفم اگر راهی پیدا کردم برایت پیغام می فرستم..."

او ماتئو را تا در ورودی همراهی کرده بود. ماتئو با لحن شادی گفت: "خودت را ناراحت نکن، گلیمم را از آب در خواهم آورد."  
 او در را بست. وقتی دانیل صدای قدم‌های چابکش را در پلکان شنید، فکر کرد: "جبران‌ناپذیر است." و نفسش بند آمد. ولی این وضع زیاد دوام نیافت. با خود گفت: "حتی یک لحظه هم روحیه‌اش را نباخت. او گرفتار است اما گرفتاری‌اش جنبه خارجی دارد. در درونش احساس آرامش می‌کند. او به طرف آینه رفت، به چهره زیبا و گرفته خود نگاه کرد و با خود گفت: "در هر حال، اگر مجبور شود با مارسل ازدواج کند، عالی خواهد شد."

\*\*\*

اکنون مدت زیادی بود که از خواب بیدار شده بود. حتماً خودش را می‌خورد. لازم بود به او اطمینان داد و گفت که به هیچ وجه نزد آن پیرزن نخواهد رفت. ماتئو با مهربانی چهره شب قبل او را که خطوطش به کلی در هم شده بود، مجسم کرد و ناگهان به نظرش رسید که مارسل به طور تکان دهنده‌یی ضعیف است. فکر کرد: "باید به او تلفن بزنم." ولی تصمیم گرفت ابتدا سری به ژاک بزند. با خود گفت: "این طور شاید بتوانم خبر خوبی برایش داشته باشم." او با عصبانیت به حالتی که ژاک به خود خواهد گرفت، فکر می‌کرد. حتماً ژاک حالتی شاد و عاقلانه به خود می‌گرفت و در حالی که سرش را کج می‌کرد و چشمانش را نیمه بسته می‌نمود می‌گفت؟ "چه طور؟ باز هم به پول احتیاج داری؟" مو بردن ماتئو راست شد. عرض خیابان را پیمود و به دانیل فکر کرد: "از او کینه‌یی به دل نداشت. همیشه این طور بود، نمی‌توانست از دانیل کینه‌یی به دل بگیرد. کینه ژاک را به دل داشت. در مقابل یک ساختمان بزرگ در خیابان رثومور<sup>۱</sup> ایستاده و مانند همیشه با عصبانیت تابلو کوچکی را خواند: "ژاک دولارو، وکیل دعاوی، طبقه دوم."

وارد عمارت گردید و سوار آسانسور شد. فکر کرد: "امیدوارم که اودت<sup>۱</sup> این جا نباشد. ولی اودت در آن جا بود. ماتیو از خلال در شیشه بی سالن کوچک او را دید که با لباس شیکی روی یک کاناپه نشسته بود و کتابی می خواند. ژاک غالباً می گفت: "اودت یکی از زن‌های نادر پاریس است که وقت مطالعه پیدا می کنند."

رز<sup>۲</sup> پرسید: "آقای ماتیو، آیا می خواهید، خانم را ببینید؟"

- بله، به او سلامی خواهم کرد. ولی به آقا خبر دهید که چند دقیقه دیگر به دفتر کارش خواهم رفت. "ماتیو در را فشار داد. اودت صورت توالت کرده اش را به طرف او گرداند و با خوشحالی گفت: "سلام ماتیو، آیا به دیدن من آمده اید؟" ماتیو گفت: "به دیدن شما؟"

او با نوعی بی نظری دوستانه به پیشانی بلند و چشمان سبز اودت نگاه می کرد. بدون شک زن زیبایی بود اما چنین به نظر می رسید که زیبایی اش از زیر نگاه فرار می کند. ماتیو که به چهره‌هایی مانند چهره لولا که حالتش با یک نگاه تشخیص داده می شد، عادت کرده بود، بیش از صد بار کوشیده بود خطوط لغزنده این چهره را به ذهن بسپارد ولی این خطوط در حال گریز بود و چهره بورژوای اودت به طور ناراحت کننده‌یی جنبه اسرارآمیزش را حفظ می کرد. ماتیو افزود: "دلم می خواست از شما دیدن کنم ولی باید ژاک را ببینم. با او کاری دارم."

اودت گفت: "عجله که ندارید. ژاک فرار نخواهد کرد. این جا بنشینید." در کنار خود جایی برای ماتیو باز کرد و لبخند زنان افزود: "مواظب باشید، یکی از همین روزها عصبانی خواهم شد. به من بی اعتنایی می کنید. خودتان قول داده بودید که به دیدنم می آید."

- یعنی شما به من قول داده بودید که یکی از این روزها مرا بپذیرید.

اودت با خنده گفت: "چه قدر مؤدب هستید. وجدان‌تان راحت نیست."



ماتیو نشست و گفت: "حالتان چه طور است اودت؟"  
 او حرارتی در صدایش نهاد تا بی موردی سوآلش را مخفی دارد.  
 اودت گفت: "خیلی خوب است. می دانید امروز کجا رفتم؟ با اتومبیل به سن  
 ژرمن رفتم تا فرانسوازا<sup>۱</sup> را ببینم. خیلی لذت بردم.  
 - ژاک چه طور است؟

- این روزها خیلی کار دارد. خیلی کم او را می بینم. ولی مثل همیشه کاملاً سالم و  
 سر حال است.

ماتیو ناگهان ناراحتی عمیقی احساس نمود. فکر کرد: "او متعلق به ژاک است." با  
 ناراحتی به بازوی بلند تیره‌یی نگاه کرد که از یک پیراهن ساده با یک کمر بند قرمز  
 بسته شده بود و به پیراهن دختران جوان شباهت داشت، بیرون آمده بود. بازو،  
 پیراهن و بدنی که زیر پیراهن قرار داشت مانند صندلی راحتی، میز تحریر هامون و  
 کاناپه متعلق به ژاک بود. از سر و وضع این زن محبوب و با حیا آثار تملک می بارید.  
 لحظه‌یی سکوت برقرار شد، سپس ماتیو با صدای گرم و تو دماغی که برای صحبت  
 با اودت اختصاص داده بود. گفت: "پیراهن بسیار زیبایی به تن دارید."  
 اودت با خنده گفت: "اوه! گوش کنید، این موضوع را کنار بگذارید. هر بار که مرا  
 می بینید از پیراهن‌هایم حرف می زنید. بهتر است تعریف کنید این هفته چکار  
 کرده‌اید؟"

ماتیو به نوبه خود خندید. احساس آرامش می کرد. گفت: "اتفاقاً درباره این  
 پیراهن حرفی دارم."

اودت گفت: "خدای من، منظورتان چیست؟"

- به نظر من وقتی این پیراهن را به تن می کنید. بهتر است گوشواره بزنید.

اودت با حالتی متعجب به او نگریست.

ماتیو گفت: "به نظر شما این فکر مبتذل است؟"

- به هیچ وجه. ولی محبوبیت چهره را از بین می برد.  
ناگهان در حالی که می خندید افزود: "اگر گوشواره به گوش داشتم حتماً خودتان را نسبت به من خودمانی تر احساس می کردید."

ماتیو با لحن مبهمی گفت: "نه، چرا؟"

او متعجب شده بود و فکر می کرد: "واقعاً احمق نیست." هوشمندی اودت هم مانند زیبایی اش بود، چیز غیره قابل درکی در آن وجود داشت. سکوت برقرار شد. ماتیو دیگر نمی دانست چه بگوید. معهذا دوست نداشت اودت را ترک کند. نوعی آرامش احساس می کرد. اودت با مهربانی به او گفت: "بی جهت شما را پیش خود نگاه داشته ام. زود بروید ژاک را ببینید. ظاهراً کار مهمی دارید."

ماتیو بلند شد. فکر کرد: "می خواهد از ژاک پول قرض کند." و نوک انگشتانش به مورمور افتاد. بالحنی دوستانه گفت: "خدا حافظ اودت. نه، نه زحمت نکشید برای خدا حافظی قطعی دوباره به این جا خواهم آمد."

ماتیو در حالی که در اتاق ژاک را می زد با خود می گفت: "اودت تا چه اندازه یک قربانی است؟ با این قبیل زن ها، وضع انسان هیچ وقت کاملاً روشن نیست."  
ژاک گفت: "بیا تو."

ژاک با چابکی از جای خود بلند شد، به طرف ماتیو رفت و به گرمی گفت:  
"سلام. حالت خوب است؟"

با وجودی که از ماتیو مسن تر بود، از او خیلی جوان تر به نظر می رسید. ماتیو متوجه شد که ژاک دارد از باسن چاق می شود. با لبخندی دوستانه جواب سلام برادرش را داد. خود را خطا کار حس می کرد. بیست سال بود که هر وقت به برادرش فکر می کرد یا او را می دید، خود را خطا کار حس می کرد.

ژاک گفت: "خوب، چه باد مساعدی تو را به این جا کشانده؟"

ماتیو اخم کرده بود.

ژاک پرسید: "حالت خوب نیست، روی میبل بنشین. یک قهوه می خواهی؟ ماتیو گفت: "بله." در حالی که گلویش خشک شده بود، روی میبل نشست. فکر می کرد:

"قهوه را می نوشم و بدون این که حرفی بزنم از این جا می روم." ولی دیگر خیلی دیر شده بود و ژاک پیش خود حدس هایی زده بود. ماتیو با خود گفت: "فقط فکر خواهد کرد جرأت نکرده ام تیغش بزنم."

با سردی به چهره جوان، سرخ و سفید و شاداب و موهای بور بسیار کوتاه ژاک نگاه می کرد. ژاک با حالتی معصوم لبخند می زد. از تمام وجودش معصومیت می بارید، ولی چشمانش خشن بود. ماتیو با عصبانیت فکر کرد: "خود را به کوچه علی چپ زده، خوب می داند چرا به این جا آمده ام ولی رل بازی می کند." با خشونت گفت: "به خوبی حدس می زنم که آمده ام تیغ بزنم."

تاس ها ریخته شده بود، دیگر نمی توانست به عقب باز گردد، برادرش در حالی که ابروانش را به علامت تعجب بالا می برد، گفت: "نه، این موضوع را حدس نمی زدم. چرا می خواهی چنین حدسی بزنم؟ می خواهی به من تلقین کنی که فقط برای تیغ زدن به دیدن من می آیی؟"

او نشست و پاهایش را با چابکی روی هم انداخت. یک کت و شلوار اسپرت بسیار خوش دوخت با پارچه انگلیسی به تن داشت.

ماتیو گفت: "نمی خواهم چیزی به تو تلقین کنم."

او پلک زد و افزود: "ولی تا فردا به چهار هزار فرانک پول احتیاج دارم."

فکر کرد: "حتماً جواب منفی خواهد داد. خدا کند زود جواب رد بدهد تا بتوانم از آن جا بروم." ولی ژاک هرگز عجله به خرج نمی داد، وکیل دعاوی بود و زود عقیده اش را بیان نمی کرد.

در حالی که سرش را مانند شخص خبره یی تکان می داد گفت: "چهار هزار فرانک، برایم بیش تر توضیح بده!"

او پاهایش را دراز کرد، با خوشحالی به کفش هایش نگرست و افزود: "ماتیو رفتار تو جالب و آموزنده است." البته نمی خواهم تو را مورد انتقاد قرار دهم اما وقتی به تو فکر می کنم به این نتیجه می رسم که انسان نباید یک فرد با اصول باشد. تو اصول زیادی برای خودت اختراع می کنی اما به آن ها عمل نمی کنی. از لحاظ

نظری از همه مستقل تری و جزو هیچ طبقه مشخصی نیستی. این امر خیلی خوب است ولی نمی دانم اگر من این جا نبودم چه به سرت می آمد. البته باید بدانی که من شخص بی اصولی هستم و خوشحالم می توانم گاه گاهی به تو کمک کنم. ولی فکر می کنم اگر افکار تو را داشتم هرگز رغبت نمی کردم از یک بورژوازی نفرت انگیز خواهشی بکنم.

در حالی که از صمیم قلب می خندید افزود: "زیرا من یک بورژوازی نفرت انگیز هستم."

همچنان که می خندید افزود: "از این هم بدتر، تو که به خانواده تف می اندازی، از پیوندهای خانوادگی مان برای تیغ زدن من استفاده می کنی. زیرا اگر برادرت نبودم به من مراجعه نمی کردی."

با لحنی صادقانه افزود: "آیا از این که از من کمک می خواهی ناراحت نیستی؟" ماتیو با خنده گفت: "مجبور شده ام به تو مراجعه کنم." ماتیو نمی خواست وارد یک بحث عقاید شود. بحث های عقاید با ژاک همیشه بد جور تمام می شد. ماتیو به سرعت خونسردی اش را از دست می داد.

ژاک به سردی گفت: "بله، البته. فکر نمی کنی با کمی نظم و ترتیب...؟ ولی بدون شک این امر برخلاف عقایدت است. البته منظورم این نیست که تقصیر تو است، به نظر من، تقصیر اصول است."

ماتیو برای این که جوابی داده باشد، گفت: "می دانی، رد کردن اصول هم یک اصل است."

ژاک گفت: "اوه! ولی زیاد مهم نیست."

ماتیو با خودش گفت: "دیگر زبانش بند نمی آید." او به گونه های پر رنگ و شاداب برادرش نگریست و با ناراحتی فکر کرد: "در آرامش هم خشن به نظر می رسد."

ژاک دوباره به حرف آمد و افزود: "چهار هزار فرانک. حتماً یک احتیاج ناگهانی است. زیرا هفته گذشته که برای خواهشی نزد من آمدمی، این موضوع را مطرح نکردی."

ماتیو گفت: "درست است. از دیروز به این پول احتیاج پیدا کرده‌ام."  
 ناگهان به مارسل فکر کرد و او را محزون و نگران در اتاق صورتی رنگ مجسم  
 نمود و بالحنی استدعا آمیز که خودش را هم متعجب کرده بود، افزود: "ژاک، به این  
 پول احتیاج دارم."

ژاک نگاه کنجکاوئی به او انداخت و ماتیو لبانش را با دندان گزید. وقتی دو برادر  
 با هم بودند عادت نداشتند احساساتشان را به این تنیدی ابراز دارند. ژاک گفت: "تا  
 این حد ضروریست؟ عجیب است. معمولاً از من کمی پول قرض می‌گرفتی چون  
 نمی‌توانستی به زندگی خودت سازمان دهی. ولی هرگز تصور نمی‌کردم که... البته از  
 تو توضیحی نمی‌خواهم."

ماتیو با تردید فکر می‌کرد: "چه طور است بگویم برای پرداخت مالیات‌هایم  
 است؟ ولی نه. می‌داند که مالیات‌هایم را در ماه مه پرداخته‌ام" ناگهان گفت: "مارسل  
 حامله است." احساس می‌کرد که رنگ چهره‌اش سرخ شده و شانه‌هایش را تکان داد.  
 مگر چه عیبی داشت؟ چرا ناگهان احساس شرمساری کرده بود؟ او نگاه  
 خصمانه‌یی به برادرش انداخت.

ژاک پرسید: "می‌خواستید بچه دار شوید؟"

او به عمد وانمود می‌کرد که منظور ماتیو را نفهمیده است.

ماتیو با لحن قاطع گفت: "نه، یک پیش آمد غیره منتظره است."

ژاک گفت: "من هم تعجب می‌کردم. ولی ممکن بود می‌خواستی تجربه‌هایت را  
 که در خارج نظام برقرار شده، تا حد نهایی ادامه دهی..."  
 -اوه! ولی به هیچ وجه این طور نیست.

سکوت لحظه‌یی برقرار شد و سپس ژاک در حالی که کاملاً آرام به نظر می‌رسید

گفت: "خوب کی ازدواج می‌کنید؟"

چهره ماتیو از شدت خشم برافروخته شد، مثل ژاک می‌کوشید موقعیت را  
 آن طور که هست در نظر نگیرد. سرسختانه دور موضوع می‌گشت و در این مدت  
 برای افکارش یک آشیانه عقاب جستجو می‌کرد تا بتواند به افکار دیگران دید

عمومی داشته و بر آن‌ها مسلط باشد. هر چه به او می‌گفتند، هر کاری که می‌کردند اولین واکنشش این بود که خود را بالای موضوع قرار دهد. فقط از بالا می‌توانست چیزی را تشخیص دهد. عاشق اشیانه‌های عقاب بود. ماتئو ناگهان گفت: "تصمیم گرفته‌ایم که سقط جنین کند."

ژاک بدون این که خم به ابرو بیاورد با حالتی بی‌اعتنا گفت: "آیا برای این کار یک پزشک پیدا کرده‌ای؟"

- بله.

- آیا شخص مطمئنی است؟ طبق حرف‌هایی که به من زده‌ای. این زن جوان بنیه ضعیفی دارد.

- دوستانم ضمانت او را کرده‌اند.

ژاک گفت: "بله، بله، البته."

او لحظه‌ی چشمانش را بست، دست‌ها را از نوک انگشتان به هم چسباند و افزود: "در واقع اگر خوب فهمیده باشم وضعیت از این قرار است: اطلاع پیدا کرده‌ای که مارسل حامله است. به دلایل دیگر اصولی نمی‌خواهی با او ازدواج کنی ولی نسبتاً به او تعهداتی برای خودت تعیین کرده‌ای که از تعهدات ازدواج دست کمی ندارد. چون از طرفی نمی‌خواهی با او ازدواج کنی و از طرف دیگر مایل نیستی به آبروی او لطمه وارد آید، تصمیم گرفته‌ای او در بهترین شرایط ممکن سقط جنین کند. دوستانت یک پزشک قابل اعتماد به تو توصیه کرده‌اند که چهار هزار فرانک پول می‌خواهد و تو دیگر کاری به جز پیدا کردن این پول نداری. آیا همین طور است؟"

ماتئو گفت: "درست همین طور است."

- چرا حداکثر تا فردا این پول را می‌خواهی؟

- چون پزشکی را که دیده‌ام هشت روز دیگر به آمریکا می‌رود.

ژاک گفت: "خوب، فهمیدم!"

او دست‌هایش را تا بالا آورد و با حالتی کسی که قصد دارد از حرف‌هایی که زده

نتیجه گیری کنید، به دقت به آن‌ها نگرینت اما ماتیو اغفال نشد، یک وکیل دعاوی به این زودی نتیجه گیری نمی‌کند. ژاک دست‌هایش را پایین انداخت و آن‌ها را روی زانویش نهاد. او در میلتش فرو رفته بود و چشمانش دیگر برق نمی‌زد. به آرامی گفت: "این روزها برای سقط جنین خیلی سخت‌گیری می‌کنند."

ماتیو گفت: "می‌دانم، گاه‌گاهی خودی نشان می‌دهند و چند خرده دکتری بی‌پارتی را به زبان می‌اندازند ولی هیچ کدام مزاحم متخصصان بزرگ نمی‌شوند."  
ژاک گفت: "منظورت این است که این کار یک نوع بی‌عدالتی است. کاملاً با تو هم عقیده هستم. اما نتایج حاصله کاملاً بی‌اثر نیست، دکترها که تخصص زیادی در کارشان ندارند و باافزار و آلات کثیف زن‌ها را عمل می‌کنند، اجباراً دست از این کار می‌کشند."

ماتیو در حالی که حوصله‌اش سر رفته بود گفت: "در هر حال آمده‌ام از تو چهار هزار فرانک قرض کنم."

ژاک گفت: "مطمئنی که این کار بر خلاف اصولت نیست؟"

- تسی حاشم چرا بر خلاف اصولم باشد؟

- باید خودت در این باره تصمیم بگیری. تو به وسیله اقدامی که برای زندگی انسانی قایلی، یک فرد صلح طلب هستی ولی می‌خواهی یک زندگی را نابود کنی؟ ماتیو گفت: "تصمیم خودم را گرفته‌ام. به علاوه، شاید صلح طلب باشم ولی برای زندگی انسانی احترام قایل نیستم. حتماً اشتباه می‌کنی."  
ژاک گفت: "آه! فکر می‌کرد..."

او در حالی که با آرامش به ماتیو نگاه می‌کرد افزود: "پس تصمیم گرفته‌ای دست به یک فرزند کشی بزنی؟ این کار اصلاً به تو نمی‌آید ماتیوی عزیز!"  
ماتیو فکر کرد: "می‌ترسد گیر بیفتم. یک شاهی هم قرض نخواهد داد."  
می‌بایست به او می‌گفت: "اگر پول را به من قرض بدهی هیچ خطری تهدیدت نمی‌کند. به پزشک ماهری مراجعه خواهیم کرد که در اداره پلیس سابقه ندارد. ولی اگر مخالفت کنی مجبور خواهیم شد مارسل را نزد یک دکتر بدون تخصص ببرم و در

این صورت هیچ چیز را تضمین نمی‌کنم چون پلیس همه آنها را می‌شناسد و هر روز ممکن است میخ آنها را بگیرد. ولی این دلایل به قدری صریح و مستقیم بود که بر ژاک اثر نمی‌کرد. ماتیو فقط گفت: "یک سقط جنین، فرزند کشی محسوب نمی‌شود."

ژاک یک سیگار برداشت، آن را روشن کرد و با بی‌اعتنایی گفت: "بله، قبول دارم یک سقط جنین، فرزند کشی نیست، یک قتل «ماورای طبیعی» است. «بالحنی جدی افزود: "ماتیوی بیچاره من، به قتل ماورا طبیعی یا به جنایت کامل ایرادی ندارم. ولی تو با روحیه‌یی که داری چه طور می‌توانی مرتکب یک قتل ماوراء طبیعی شوی... با حالتی سرزنش‌کننده ادامه داد: "نه، واقعاً به تو نمی‌آید."

کار از کار گذشته بود. ژاک مخالفت می‌کرد. ماتیو می‌خواست از آن‌جا برود. ماتیو عیدایش را صاف کرد و برای این‌که کاملاً مطمئن شود پرسید: "پس نمی‌توانی به من کمک کنی؟"

ژاک گفت: "باید منظور مرا خوب بفهمی، مخالف کمک کردن به تو نیستیم ولی آیا این واقعاً یک کمک است. به علاوه اطمینان دارم که پول مورد احتیاج را به آسانی پیدا خواهی کرد..."

مانند این‌که تصمیم گرفته بود ناگهان از جا برخاست، با حالتی دوستانه دستش را روی شانه ماتیو نهاد و با حرارت افزود: "گوش کن ماتیو، فرض کنیم که مخالفت کرده‌ام و نمی‌خواهم به تو کمک کنم که خودت را گول بزنی. ولی پیشنهاد دیگری برایت دارم..."

ماتیو که می‌خواست بلند شود، خودش را روی میبل جابه‌جا کرد و خشم دیرینه‌یی که از برادرش داشت، سرپایش را فراگرفت. فشار آرامی را که روی شانه‌اش حس می‌کرد برایش غیرقابل تحمل بود. او سرش را عقب راند، چهره ژاک را از فاصله نزدیک دید و فکر کرد: "خودم را گول بزنم! چرا این حرف را می‌زنی، ژاک، بگو که نمی‌خواهی خودت را در یک ماجرای سقط جنین آلوده کنی و یا پول به قدر کافی در اختیار نداری. در این صورت حق را به تو نخواهم داد و گله‌یی



نخواهم داشت. ولی چرا از گول زدن حرف می‌زنی؟ من که نمی‌خواهم خود را گول بزنم. من بچه نمی‌خواهم. خدا یک بچه به من داده و من آن را از بین می‌برم. همین و بس."

ژاک دستش را از روی شانه ماتیو برداشت و با حالتی متفکر چند قدم راه رفت. ماتیو فکر کرد: "الآن برایم نطق خواهد کرد. نباید سر حرف را باز می‌کردم."

ژاک با صدایی شمرده گفت: "ماتیو من تو را بهتر از خودت می‌شناسم و از وضعت نگرانم. از مدت‌ها پیش منتظر چنین حادثه‌یی بودم. این بچه که متولد می‌شود نتیجه منطقی موقعیتی است که خود را عمداً در آن قرار داده‌ای و می‌خواهی آن را از بین ببری، چون نمی‌خواهی تمام عواقب اعمالت را بپذیری. می‌خواهی حقیقت را بگویم؟ شاید در این لحظه مشخص به خودت دروغ‌نگویی ولی تمام زندگی‌ات روی یک دروغ بنا شده است."

ماتیو لبخند زنان گفت: "خواهش می‌کنم، بی‌رو در بایستی بگو ببینم چه چیز را از خودم مخفی می‌کنم."

ژاک گفت: "چیزی را که از خودت مخفی می‌کنی این است که یک بورژوازی ننگین هستی. من پس از مدت زیادی سرگردانی به بورژوازی بازگشتم و با یک ازدواج منطقی به آن پیوستم. ولی تو از روی ذوق و خو، بورژوا هستی و همان خوی تو است که تو را به طرف ازدواج می‌کشاند. زیرا تو ازدواج کرده‌ای، ماتیو. ماتیو گفت: "یک خبر دست اول."

- بله، تو ازدواج کرده‌ای ولی برخلاف آن را ادعا می‌کنی چون نظریات خاصی داری. تو به این زن عادت کرده‌ای، هفته‌یی چهار بار با آرامی نزد او می‌روی و شب‌ها را با او می‌گذرانی. هفت سال است که این وضع ادامه یافته و دیگر به هیچ وجه جنبه یک ماجرا را ندارد. به او احترام می‌گذاری، تعهداتی نسبت به او احساس می‌کنی و نمی‌خواهی او را ترک نمایی. کاملاً اطمینان دارم که فقط از روی شهوت نزد او نمی‌روی زیرا شهوت هر چه زیاد باشد با مرور زمان فرو می‌نشیند. حتماً شب‌ها کنار او می‌نشینی و سرفرصت کارهای روزانه‌ات را برایش تعریف می‌کنی و

درباره اشکالاتی که برایت پیش آمده با او مشورت می‌نمایم.  
 ماتیو در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت گفت: "البته."  
 از خودش خشمگین بود. ژاک گفت: "آیا می‌توانی بگویی این وضع با ازدواج چه  
 تفاوتی دارد... البته به جز در مورد عدم سکونت در یک منزل؟"  
 ماتیو با لحن استهزاآمیزی گفت: "به جز در مورد عدم سکونت در یک منزل؟  
 معذرت می‌خواهم، این که مهم نیست."

ژاک گفت: "اوه! تصور می‌کنم برای تو اهمیتی نداشته باشد که از آن طرفه روی."  
 ماتیو فکر کرد: "هرگز این قدر حرف نزده بود." انتقامش را می‌گیرد. لازم بود با  
 عصبانیت از آن جا برود. ولی ماتیو خوب می‌دانست که تا آخر هفته خواهد ماند. با  
 حالتی خصمانه و آمیخته با سوء نیت اشتیاق داشت از عقاید برادرش مطلع گردد.  
 ماتیو گفت: "چرا می‌گویی که برای من اهمیتی ندارد؟"

- زیرا با این کار از راحتی و آزادی ظاهری بهره‌مند می‌شوی. از تمام امتیازات  
 ازدواج برخوردار می‌شوی و از اصولت استفاده می‌کنی تا معایب آن را نپذیری.  
 نمی‌خواهی موقعیت را تنظیم کنی، برای تو خیلی آسان است. اگر کسی باید از این  
 وضع رنج بکشد، تو نیستی.

ماتیو با صدای کلفتی گفت: "در مورد ازدواج، مارسل با من هم عقیده است."  
 او کلماتی را به زبان می‌آورد، می‌شنیدی و از خودش عمیقاً بدش می‌آمد.  
 ژاک گفت: "اوه! اگر با تو هم عقیده هم نبود بدون شک، به خاطر غرورش این  
 موضوع را اقرار نمی‌کرد. می‌دانی که تورا درک نمی‌کنم. تو که وقتی به یک  
 بی‌عدالتی، بی‌می‌بری این قدر زود عصبانی می‌شوی، این زن را سال‌ها در موقعیت  
 پستی نگاه داشته‌ای، فقط به این دلخوشی که به خودت بگویی با اصولت توافق  
 داری. باز هم اگر صحیح بود زندگی‌ات را با افکار هم‌هنگ می‌ساختی، چندان  
 عیبی نداشت ولی تکرار می‌کنم، تو در اصل متاهل هستی، یک آپارتمان شیک  
 داری، ماه به ماه حقوق نسبتاً خوبی دریافت می‌داری، هیچ‌گونه اضطرابی برای  
 آینده نداری چون از حقوق بازنشستگی برخوردار خواهی شد... و این زندگی آرام

و منظم را که یک زندگی واقعی کارمند دولت محسوب می شود، دوست داری." ماتیو گفت: "گوش کن، بین ما سوء تفاهمی پیش آمده، برای من مهم نیست که یک بورژوا باشم یا نباشم. من فقط می خواهم..."

او دندان هایش را به هم فشرد و با نوعی شرمساری افزود: "آزادیم را حفظ کنیم." ژاک گفت: "فکر می کردم معنی آزادی این باشد که انسان از موقعیت هایی که خودش به عمد ایجاد کرده، فرار نکند و تمام مسئولیت هایش را بپذیرد. ولی بدون شک تو چنین عقیده بی نداری. تو جامعه سرمایه داری را محکوم می کنی اما خودت در این جامعه کارمند هستی. تظاهر می کنی که اصولاً با کمونیست ها موافق هستی ولی هیچ کاری نمی کنی و هرگز رای نداده ای. طبقه بورژوا را تحقیر می کنی. اما خودت بورژوا هستی، پسر و برادر بورژواها هستی و مانند یک بورژوا زندگی می کنی."

ماتیو خواست حرفی بزند ولی ژاک نگذاشت سخنانش قطع شود و با نوعی ترحم سرزنش آمیز افزود: "ولی تو به سن عقل رسیده ای ماتیو بی چاره من! ولی این موضوع را هم از خودت مخفی می کنی و می خواهی خودت را جوان تر از آنچه هستی نشان دهی. به علاوه... ممکن است درست قضاوت نکرده باشم. شاید هنوز به سن عقل نرسیده ای... شاید من زودتر از تو به سن عقل رسیده باشم."

ماتیو فکر کرد: "دوباره شروع شد. حالا از جوانیش صحبت خواهد کرد." ژاک به جوانی خود خیلی می بالید. برای او جوانی اش تضمینی بود که به وی اجازه می داد با وجدان راحت از نظم و ترتیب دفاع نماید. مدت پنج سال از تمام انحرافات مد روز پیروی کرده بود، در نهضت سورتالیسم شرکت نموده بود، ولی یکی از روزها از بی بند و باری دست کشیده بود. اودت ششصد هزار فرانک جهیزیه برایش آورده بود. ژاک به ماتیو نوشته بود: "باید این شهادت را داشت که مانند همه رفتار کرد تا مثل هیچ کس نبود." و یک دفتر وکالت خریده بود.

ژاک گفت: "از جوانی تو ایراد نمی گیرم. برعکس تو این شانس را داشته ای که از برخی انحرافات دوری کنی. ولی افسوس جوانی خودم را نمی خورم. می دانی، در

اصل هر دوی ما غرایز پدر بزرگ بی عارمان را به ارث برده‌ایم. فقط، من یک مرتبه آن‌ها را از خود راندم ولی تو هنوز موفق به این کار نشده‌ای. فکر می‌کنم در ابتدا تو از من خیلی کم‌تر بیچاره بودی و همین امر به ضررت تمام شد. زندگی ات یک کشمکش دائمی میان سطحی به سرکشی و هرج و مرج و تمایلات عمیقت به نظم و سلامت روحی می‌باشد. نتیجه این است که تو یک دانشجوی پیر غیر مسؤول باقی مانده‌ای. ولی برادر عزیز، خودت را خوب نگاه کن. توستی و چهار سال داری و موهبت کم کم دارد می‌ریزد. البته کم‌تر از من - تو دیگر بچه نیستی و زندگی توام با بی بندوباری چیست؟ این قبیل زندگی صد سال پیش خیلی زیبا بود ولی امروز فقط مثنی دیوانه که از غافله عقب مانده‌اند از آن پیروی می‌کنند. تو به سن عقل رسیده‌ای ماتیو، به سن عقل رسیده‌ای و باید خودت را به این سن برسانی.

ماتیو گفت: "این سن عقل که به آن اشاره می‌کنی، سن تسلیم معنی می‌دهد و به هیچ وجه تمایلی به آن ندارم."

ولی ژاک به حرف‌های او گوش نمی‌داد. نگاهش ناگهان صاف و شاد شد و به سرعت افزود: "گوش کن، همان‌طور که گفتم برایت پیشنهادی دارم. اگر مخالفت کنی خواهی توانست چهار هزار فرانک را به دست آوری و وجدانم در این مورد راحت است. اگر با مارسل ازدواج کنی ده هزار فرانک در اختیارت قرار خواهم داد."

ماتیو این موضوع را پیش‌بینی کرده بود. در هر حال می‌توانست از فرصت استفاده کند و از آن‌جا برود. در حالی که بلند می‌شد گفت: "از تو متشکرم ژاک، واقعاً لطف داری، ولی این پیشنهاد به درد من نمی‌خورد. منظورم این نیست که کاملاً در اشتباهی ولی اگر روزی قرار شود ازدواج کنم، باید این هوس در من به وجود آید. در این لحظه اگر دست به چنین کاری بزنم، کاملاً احمقانه است و فقط برای رهایی از یک گرفتاری آن را انجام داده‌ام."

ژاک به نوبه خود از جا بلند شد و گفت: "خوب فکر کن و عجله به خرج نده. همان‌طور که قبلاً هم گفته‌ام در خانه من به روی زنت باز خواهد بود و اودت خوشحال خواهد شد او را به عنوان یک دوست نزد خود بپذیرد. من به انتخاب تو

اطمینان دارم. به علاوه زخم از زندگی خصوصی تو هیچ گونه اطلاعی ندارد.

ماتیو گفت: "من تصمیم قطعی خود را گرفته‌ام."

ژاک با لحن دوستانه گفت: "به میل خودت است."

ماتیو فکر کرد: "خیلی ناراحت شده است؟"

ژاک افزود: "کی تو را دوباره می‌بینم؟"

ماتیو گفت: "یکشنبه برای ناهار نزدتان خواهم آمد. خداحافظ."

ژاک گفت: "خداحافظ و... به یاد داشته باش اگر تصمیمت عوض شد، پیشنهاد

من همچنان پا بر جا خواهد بود."

ماتیو لبخند زد و بدون این که جوابی بدهد بیرون رفت. فکر کرد: "تمام شد! تمام

شد!" او به دو از پله‌ها پایین رفت، شاد نبود ولی میل داشت آواز بخواند. اکنون ژاک

احتمالاً دوباره پشت میز کارش نشسته بود و با نگاهی گمگشته و لبخندی غمگین و

جدی فکر می‌کرد: "این پسرک خیال مرا ناراحت کرده. خودش هم نمی‌داند که به

سن عقل رسیده است." شاید هم سری به اودت زده و به او گفته: "خیال مرا

ناراحت کرده. نمی‌توانم دلیلش را به تو بگویم. ولی او از روی عقل رفتار نمی‌کند."

اودت چه خواهد گفت؟ آیا نقش یک همسر پخته و متفکر را بازی خواهد کرد و

بدون این که سرش را از روی کتاب بردارد، فقط با علامت سر حرف‌های ژاک را

تصدیق خواهد نمود؟"

ماتیو با خود گفت: "راستی یادم رفت با اودت خداحافظی کنم!" از این موضوع

ناراحت شد. وضع روحی‌اش برای ناراحت شدن مساعد بود. فکر کرد: "آیا درست

است؟ آیا مارسل را در یک موقعیت پست قرار داده‌ام؟" او اعتراض‌های شدید را

علیه ازدواج به یاد آورد و با خود گفت: "به علاوه خودم پنج سال پیش پیشنهاد

ازدواج به او کردم." در واقع بدون فکر چنین پیشنهادی را کرده بود و مارسل به

ریشش خندیده بود. ماتیو فکر کرد: "آه! در برابر یرادرم عقده حقارت دارم!"

ولی این طور نبود، ماتیو هر قدر هم خود را تقصیرکار حس می‌کرد هرگز حق را به

برادرش نمی‌داد.

با خود گفت: "موضوع فقط این است که از این بی‌انصاف کینه در دل دارم. آه! این خانواده هرگز دست از سرم بر نمی‌دارد. مانند آبله است، در کودکی گریبانگیر انسان می‌شود و برای تمام عمر اثرش باقی می‌ماند."

یک کافه در نبش خیابان مونتورگوی! وجود داشت. ماتیو داخل آن شد و یک ژتون تلفن از صندوق خرید. کابین تلفن در گوشه تاریکی قرار داشت. وقتی شماره را می‌گرفت قلباً ناراحت بود.

- الو، الو مارسل؟

تلفن در اتاق خود مارسل بود.

مارسل گفت: "تو هستی؟"

- بله.

- چه شد؟

- به هیچ وجه نباید نزد آن پیرزن بروی.

مارسل با لحنی آمیخته با شک و تردید گفت: "چه طور!"

- به من اطمینان کن. خانه‌اش واقعاً کثیف است و بو می‌دهد. دست‌هایش را

ندیده‌ای! به علاوه آدم خشنی است."

- خوب پس چه باید کرد؟

- یک نفر را به وسیله سارا پیدا کرده‌ام. یک دکتر خیلی خوب.

مارسل با بی‌تفاوتی گفت: "آه!" و افزود: "چه قدر پول می‌خواهد؟"

- چهار هزار فرانک.

مارسل با تعجب تکرار کرد: "چه قدر؟"

- چهار هزار فرانک.

- پس می‌بینی! امکان ندارد. باید نزد...

ماتیو با تمام قوا گفت: "نزد او نخواهی رفت! پول لازم را قرض خواهم کرد."

- از کی؟ از ژاک؟

- همین الآن او را ترک کردم. تقاضای مرا رد کرد.

- از دانیل؟

- این بی معرفت هم به من قرض نداد! امروز صبح او را دیدم. مطمئنم که جیش

پراز پول بود.

مارسل به سرعت پرسید: "به او نگفتی که برای..."

ماتیو گفت: "نه."

- پس چکار خواهی کرد؟

- نمی دانم.

احساس کرد که صدایش لرزان شده و با لحن محکمی افزود: "فکرش را نکن.

هنوز چهل و هشت ساعت وقت داریم. پول را به دست خواهم آورد. پیدا کردن

چهار هزار فرانک که غیر ممکن نیست؟"

مارسل با لحن عجیبی گفت: "پس پیدا کن. پیدا کن."

- باز هم تلفن خواهم زد. قرارمان برای فردا شب هنوز پابرجاست؟

- بله

- حالت خوب است؟

- بله، خوبم.

- تو... تو زیاد...

مارسل با لحن خشکی گفت: "چرا دلشوره دارم." با لحن ملایم تری افزود:

"خلاصه هر طور می دانی رفتار کن دوست عزیز!"

ماتیو گفت: "فردا شب چهار هزار فرانک را برایت خواهم آورد." او تردید کرد و

در حالی که به خود فشار می آورد افزود: "دوستت دارم."

مارسل بدون این که جوابی بدهد گوشی را گذاشت. ماتیو از کابین بیرون آمد. در

حالی که از محوطه کافه می گذشت، هنوز صدای مارسل را می شنید که می گفت: "

دلشوره دارم." ماتیو فکر کرد: "از من کینه به دل دارد. ولی هرکاری از دستم بر

می آمد، انجام داده ام. آیا او را در یک موقعیت پست نگاه داشته ام و اگر... او ناگهان روی پیاده رو توقف کرد و با خود گفت: "اگر بچه را بخواهد چه می شود؟" در این صورت همه چیز دگرگون می شد. کافی بود فقط یک ثانیه به این موضوع فکر کند تا همه چیز مفهوم دیگری پیدا کند و ماجرا به کلی تغییر یابد. در این صورت خود ماتیو هم به کلی تغییر وضع می داد. او هرگز از دروغ گفتن باز نایستاده بود، واقعاً یک آدم بی شرف بود. خوشبختانه این موضوع صحت نداشت، نمی توانست صحت داشته باشد. ماتیو فکر کرد: "خود مارسل اغلب دوستان شوهر دارش را مسخره می کرد وقتی حامله می شدند، می گفت: "آن ها بر خود می بالند چون می خواهند تخم کنند."

وقتی کسی چنین حرفی می زد دیگر حق ندارد مخفیانه تغییر رای دهد وگرنه مرتکب یک خیانت در امانت شده است. اگر چنین عقیده ای داشت حتماً مرا در جریان می گذاشت. ما همه چیز را به هم می گوئیم. اوه کافیسست! کافیسست!

از این که در این افکار مغشوش سیر می کرد، خسته شده بود. مارسل، ایویچ، پول، پول، ایویچ، مارسل. با خود گفت: "حاضرم هر کاری که لازم باشد انجام دهم ولی دیگر نمی خواهم به آن فکر کنم. خدایا، به من کمک کن که به چیز دیگری فکر کنم. ماتیو به برونه فکر کرد. ولی غم انگیزتر بود؛ یک دوستی بر باد رفته. خود را عصبی و غمگین حس می کرد چون به زودی برونه را می دید. یک دکه روزنامه فروشی دید، به آن نزدیک شد و به روزنامه فروش گفت: "لطفاً پاری میدی<sup>۱</sup> را بدهید."

روزنامه پاری - میدی تمام شده بود. شانس یک روزنامه برداشت. روزنامه اکسلسیور<sup>۲</sup> بود. ماتیو ده سو به روزنامه فروش داد و از آن جا دور شد. اکسلسیور روزنامه تندی نبود و خشم انسان را بر نمی انگیخت. فقط چند دقیقه بی که انسان آن را می خواند میل به زندگی اش سلب می گردید. ماتیو خواند: "بمباران هوایی

1. Paris-Midi

2. Exelsior



والانس<sup>۱</sup> و در حالی که به طور مبهمی عصبانی شده بود، سرش را بلند کرد: "خیابان رثومور به رنگ مس سیاه شده بود."

ساعت دو بعد از ظهر بود. گرما به اوج شدت رسیده بود و خیابان را به آتش کشیده بود. ماتيو در روزنامه خواند: "چهل هواپیما مدت یک ساعت بر فراز مرکز شهر پرواز کردند و صد و پنجاه بمب فرو ریختند. هنوز رقم صحیح کشته شدگان و زخمی ها معلوم نیست."

او زیر چشمی، در زیر تیترو، متن کوچک فشرده‌یی را دید که ظاهراً حاوی اخبار جالبی بود: "از خبرنگار اعزامی ما." در این متن تعدادی ارقام به چشم می خورد. ماتيو صفحه را ورق زد، نمی خواست بیش تر از این بداند. یک نطق آقای فلاندن در بارلودوک<sup>۲</sup>. فرانسه در پشت خط ماژینو موضع گرفته... استوکفسکی<sup>۳</sup> اعلام داشت هرگز یا گرتا گاریو ازدواج نخواهم کرد. اخبار جدید درباره ماجرای ویدمن<sup>۴</sup> بازدید پادشاه انگلیس وقتی پاریس انتظار شاهزاده رویایی اش را می کشد. تمام فرانسوی ها... ماتيو ناگهان به خود آمد. فکر کرد: "تمام فرانسوی ها بی شرف هستند." یک بارگومز این موضوع را برایش از اسپانیا نوشته بود. او دو بار روزنامه ها را تا کرد و در صفحه اول شروع به خواندن مقاله فرستاده ویژه نمود. تاکنون پنجاه نفر کشته و سیصد نفر زخمی شده بودند ولی این رقم قطعی نبود و به طور حتم جنازه هایی در زیر آوارها باقی مانده بود. بدون هواپیما، بدون ضد هوایی. ماتيو به طور مبهمی خود را مجرم احساس می نمود. پنجاه کشته و سیصد زخمی در واقع چه مفهومی داشت؟ یک بیمارستان پر؟ چیزی مانند یک سانحه شدید راه آهن؟ پنجاه کشته. در فرانسه هزاران نفر بودند که آن روز صبح وقتی روزنامه هایشان را خوانده بودند به شدت ناراحت شده، مشت هایشان را گره کرده و زمزمه کرده بودند: "بی شرف ها!" ماتيو مشت هایش را گره نمود و زمزمه کرد: "بی شرف ها!" و خود را مجرم تر احساس نمود. چه خوب بود اگر می توانست در وجود خود هیجان

1. Valence

2. Bar-Le-Duc

3. Stokovsky

4. Weidmann

زنده و ناچیزی که به حدود آن آگاه باشد، بیاید. ولی نه، وجود او کاملاً خالی بود.<sup>۱</sup> در برابرش خشم بزرگی وجود داشت، خشمی آمیخته با نومییدی که او آن را می‌دید و می‌توانست لمس نماید ولی فاقد تحرک و نیروی حیاتی لازم بود و فقط انتظار می‌کشید که جان بگیرد. این خشم دیگران بود. بی شرف‌ها! او مشت‌هایش را گره کرده بود و با گام‌های بلند راه می‌رفت ولی این خشم نمی‌توانست به درونش راه یابد و همچنان در خارج می‌ماند. فکر می‌کرد: "من در والانس بوده‌ام، در سال ۱۹۳۴ فیستا<sup>۱</sup> را دیده‌ام و مراسم گاو‌بازی بزرگی را با شرکت اورتگا<sup>۲</sup> و آل استودیانت<sup>۳</sup> تماشا کرده‌ام."

افکار او بر فراز آن شهر سیر می‌کرد و در جستجوی یک کلیسا، یک خیابان یا نمای یک خانه بود که با دیدن آن بتواند بگوید: "من آن را دیده‌ام، آن‌ها آن را ویران کرده‌اند، دیگر وجود ندارد." موفق شد! فکرش متوجه خیابان تاریکی شد که در دو طرف آن بناهای بزرگی قرار داشت. با خود گفت: "من این‌جا را دیده‌ام." صبح بود، و او در هوایی خفشان آور و گرم، در سایه، در این خیابان گردش می‌کرد. موفق شد. بمب‌ها در این خیابان، روی ساختمان‌های بزرگ خاکستری افتاده‌اند. خیابان به طور عجیبی پهن شده و تا قعر خانه‌ها فرو رفته، در خیابان دیگر سایه‌یی وجود ندارد، هوای سوزان خیابان را فرا گرفته و آفتاب بر آوارها می‌تابد.

در درون او چیزی مانند یک خشم خفیف در حال به وجود آمدن بود. موفق شد! ولی این خشم از بین رفت و وجود او دوباره خالی از هرگونه احساس شد. او با قدم‌های شمرده و با حالت مؤدبانه مردی که در یک مراسم تدفین شرکت نموده، در پاریس راه می‌رفت. در پاریس و نه در والانس. نوعی شیخ خشم او را آزار می‌داد. شیشه‌ها می‌درخشید، اتومبیل‌ها در خیابان حرکت می‌کردند و او در میان مردان کوچک که لباس‌های روشن به تن داشتند، یعنی فرانسوی‌ها، راه می‌رفت. مردان کوچک که به آسمان نگاه می‌کردند و از آسمان نمی‌ترسیدند. معهذاً در اسپانیا، در

1. Fiesta

2. Ortega

3. Elestudiente

زیر همین آفتاب واقعاً یک حادثه روی داده بود. اتومبیل‌ها متوقف شده، شیشه‌ها ریزیزگشته و زنان با حالتی احمقانه و گنگ که به حالت مرغ‌های مرده شباهت داشت، کنار جنازه‌های واقعی زانو زده و گاه‌گاهی نگاهی به آسمان خطرناک می‌انداختند. تمام فرانسوی‌ها بی شرف هستند! ماتیو احساس گرما می‌کرد. یک گرمای واقعی بود. ماتیو دستمالش را به پیشانی‌اش کشید و فکر کرد: "انسان نمی‌تواند برای چیزی که می‌خواهد ناراحت شود." در اسپانیا یک حادثه فوق‌العاده و تأثیرآور روی داده بود که ناراحتی انسان را طلب می‌کرد...

با خود گفت: "نمی‌توانم، من در گود نیستم. من در پاریس، در میان آشنایان خود هستم، ژاک در پشت میز تحریرش که می‌گوید: "نه؟"، دانیل که پوزخند می‌زند، مارسل در اتاق صورتی و ایویج که امروز صبح او را دیده‌ام. موقعیت واقعی او به قدری روشن و حقیقی بود که نفرت‌انگیز بود. فکر کرد: "هرکس دنیای خودش را دارد، دنیای من یک بیمارستان، مارسل حامله در آن و این یهودی است که چهار هزار فرانک پول می‌خواهد. دنیاهای دیگری نیز وجود دارد. گومز. او در گود بود. قسمتش این بود و مردکی که دیروز با او برخورد کرده بود. او از فرانسه نرفته است. مانند من در خیابان‌ها سرگردان است. ولی اگر روزنامه‌یی را به دست آورد و در آن بخواند: "بمباران و الانس" احتیاجی نخواهد داشت که برای ناراحت شدن، به خود فشار آورد. او خودش را در آن شهر، در میان ویرانی‌ها احساس خواهد کرد. چرا من در جهان کثیف پر زرق و برق، مملو از ابزار جراحی و دوستی‌های ریاکارانه در تاکسی‌ها هستم یعنی در جهانی که اسپانیایی در آن وجود ندارد؟ چرا من هم مانند گومز و برونه در گود نیستم؟ چرا هوس مبارزه پیدا نکرده‌ام؟ آیا می‌توانستم دنیای دیگری را انتخاب کنم؟ آیا هنوز آزاد هستم؟ من می‌توانم به همه جا بروم، با مقاومتی رو به رو نیستم ولی وضع بدتر است. در پی لولایی هستم."

او نگاهی به صفحه آخر اکسلسیور انداخت. عکس‌هایی از فرستاده ویژه. جنازه‌هایی که در امتداد یک دیوار روی زمین چیده شده بود. در میان خیابان یک زن روی پشت افتاده و دیگر سر نداشت. ماتیو روزنامه را تا کرد و آن را در جوی آب

انداخت. بوریس جلوی در ساختمان انتظارش را می‌کشید. با دیدن ماتیو حالتی سرد و با وقار مصنوعی به خود گرفت: "این حالت او را به دیوانگان شبیه می‌ساخت. بوریس گفت: "چند لحظه پیش زنگ شما را زدم، ولی فکر می‌کنم در خانه نبودید."

ماتیو با همان لحن پرسید: "آیا مطمئن هستید؟"

بوریس گفت: "نه کاملاً. تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که در را به رویم باز نکردید."

ماتیو با تردید نگاهی به او انداخت. ساعت نزدیک دو بود و در هر حال برونه قبل از نیم ساعت دیگر نمی‌آمد. ماتیو گفت: "با من بالا بیاید تا کمی با هم صحبت کنیم."

آن‌ها از پله‌ها بالا رفتند. در پلکان بوریس با لحن طبیعی‌اش گفت: "آیا هنوز تصمیم دارید امشب با ما به سوماترا بیاید؟"

ماتیو سرش را برگرداند و وانمود کرد که در جیب‌هایش دنبال کلیدهایش می‌گردد. او گفت: "نمی‌دانم به آن‌جا خواهم آمد یا نه. در این باره فکر کرده‌ام شاید لولا ترجیح بدهد که با شما تنها باشد."

بوریس گفت: "البته همین‌طور است. ولی چه اهمیتی دارد؟ با شما مؤدب خواهد بود. به علاوه در هر حال ما تنها نخواهیم بود. ایویچ با ما خواهد آمد."

ماتیو در حالی که در را باز می‌کرد پرسید: "شما ایویچ را دیده‌اید؟"

بوریس جواب داد: "چند لحظه پیش او را ترک کردم."

ماتیو در حالی که خود را کنار می‌کشید گفت: "داخل شوید."

بوریس در جلوی ماتیو وارد آپارتمان او شد و مانند یک شخص بسیار خودمانی به آرامی به طرف اتاق کار ماتیو به راه افتاد. ماتیو بدون احساس دوستی به پشت لاغرش نگاه می‌کرد. فکر می‌کرد: "او ایویچ را دیده است."

بوریس گفت: "شما نمی‌آید؟"

او سرش را برگردانده بود و با حالتی خندان و مهربان به ماتیو نگاه می‌کرد:

ماتیو پرسید: "راجع به امشب ابویچ... چیزی به شما نگفت."

- راجع به امشب؟

- بله. از خودم می پرسیدم آیا به آن جا خواهد رفت یا خیر، ظاهراً سخت در فکر

امتحانانش است.

بورس گفت: "حتماً خواهد آمد. به من گفت که برایش خیلی جالب است که

چهار نفری دور هم جمع شویم."

ماتیو گفت: "چهار نفری؟ او گفت چهار نفری؟"

بورس با ساده لوحی گفت: "بله، چون به جز ما سه نفر لولا هم خواهد بود."

- پس او فکر می کند که من هم خواهم آمد؟

بورس با تعجب گفت: "البته."

سکوتی برقرار شد. بورس روی بالکن خم شده و به خیابان نگاه می کرد. ماتیو

نزدیک او آمد و مشت محکمی به پشتش زد. بورس گفت: خیابان شما رادوست

دارم ولی به مرور انسان را خسته می کند. همیشه در تعجبم که چه طور در یک

آپارتمان زندگی می کنید."

- چرا؟

- نمی دانم. آن طور که آزاد هستید باید مبل هایتان را آب کنید و در هتل زندگی

کنید. می دانید چه قدر جالب خواهد بود، یک ماه در هتلی در خیابان مونمارتر یک

ماه در خیابان تامپل، یک ماه در خیابان موفتار زندگی خواهید کرد...

ماتیو با ناراحتی گفت: "این موضوع برایم هیچ اهمیتی ندارد."

بورس پس از این که مدتی در رویا فرورفت گفت: "بله هیچ اهمیتی ندارد."

سپس با ناراحتی افزود: "ژنگ می زنند..."

ماتیو رفت و در را باز کرد. برونه بود.

ماتیو گفت: "سلام، تو زود آمده ای."

برونه لبخند زنان گفت: "خوب، بله، از این موضوع ناراحت هستی؟"

- نه، به هیچ وجه...

برونه پرسید: "این کیه؟"

ماتیو گفت: "بوریس سرگین."

برونه گفت: "آه همان طرفدار مشهور شما. او را نمی‌شناسم."

بوریس با سردی سر فرو آورد و به انتهای اتاق رفت. ماتیو در حالی که دست‌هایش را پایین انداخته بود، جلوی برونه ایستاده بود. او گفت: "دوست ندارد که طرفدار من معرفی‌اش کنند."

برونه بدون این‌که متأثر شود گفت: "فهمیدم." او به نگاه خشم‌آلود بوریس هیچ اعتنایی نمی‌کرد و برای خودش سیگاری درست می‌کرد.

ماتیو گفت: "بنشین روی مبل"

برونه روی یک صندلی نشست و لبخندزنان گفت: "نه، مبل‌های تو انسان را فاسد می‌کند!"

سپس افزود: "خوب خائن اجتماعی پیر، برای دیدن تو باید به کنامت آمد." ماتیو گفت: "تقصیر من نیست. خیلی سعی کرده‌ام تو را ببینم ولی نمی‌توان تو را پیدا کرد."

برونه گفت: "درست است. من به صورت نوعی ویزیتور سیار در آمده‌ام. آن قدر مرا به این طرف و آن طرف می‌فرستند که گاهی خودم را هم گم می‌کنم." او با لحنی مهربان افزود: "وقتی تو را می‌بینم خیلی خوشحال می‌شوم." ماتیو از روی قدرشناسی لبخندی به او زد و گفت: "غالباً فکر می‌کنم که باید بیش‌تر همدیگر را ببینیم. به نظرم می‌رسد که اگر سه نفری دور هم جمع شویم دیرتر پیر می‌شویم."

برونه با تعجب نگاهی به او انداخت و گفت: "سه نفری؟"

-بله دیگر. دانیل، تو و من.

برونه در حالی که گیج شده بود گفت: "درست است، دانیل! این رفیقمان هنوز هم زنده است! هنوزگاه گاهی او را می‌بینی؟"

خوشحالی ماتیو از بین رفت، وقتی برونه پورتال یا بوریه را می‌دید حتماً با

همین لحن کسل به آن‌ها می‌گفت: "ماتیو؟ او در دبیرستان بوفون دبیر است و هنوز گاه‌گاهی او را می‌بینم." ماتیو با لحن تلخی گفت: "بله، گاه‌گاهی او را می‌بینم!" سکوتی برقرار شد. برونه کف دست‌هایش را روی زانو نهاده بود. او سنگین و حجیم در آن‌جا بود، روی یکی از صندلی‌های ماتیو نشسته و صورتش را با حالتی آمیخته با سماجت روی شعله کبریت خم کرده بود. اتاق از وجود او، از دود سیگارش و از حرکات آرامش مملو بود. ماتیو به دست‌های درشت دهقانی‌وارش نگاه می‌کرد. فکر کرد: "او به این‌جا آمده." چنین احساس می‌کرد که اعتماد و خوشحالی به آرامی به قلبش باز می‌گردد.

برونه پرسید: "از این‌ها گذشته، چکار می‌کنی؟"

ماتیو احساس ناراحتی کرد زیرا هیچ کار مثبتی انجام نمی‌داد.

ماتیو جواب داد: "هیچ."

- می‌بینم هفته‌ی چهارده ساعت تدریس و یک مسافرت به خارج در تعطیلات

تابستان."

ماتیو به خنده گفت: "بله، درست است!" می‌کوشید به بوریس نگاه نکند.

- برادرت چطور؟ آیا هنوز عضو جمعیت صلیب آتشین است؟

ماتیو گفت: "نه. وضعش تغییر کرده، اعضای جمعیت آتشین به اندازه کافی فعال

نیستند."

برونه گفت: "او شکار خوبی برای دوربور است."

ماتیو گفت: "این‌طور می‌گویند..."

سپس بدون فکر افزود: "راستی چند لحظه پیش با او مشاجره کردم."

برونه نگاه حاد و سریعی به او انداخت و پرسید: "چرا؟"

همیشه همین‌طور است از او کمکی می‌خواهم و او با یک موعظه جوابم را

می‌دهد.

برونه با لحن استدعا آمیزی گفت: "و آن‌گاه تو مشاجره را آغاز می‌کنی. هنوز

امیدواری که بتوانی او را عوض کنی؟"

ماتیو با ناراحتی گفت: "نه."

آن‌ها لحظه‌یی ساکت شدند و ماتیو با افسردگی فکر کرد: "دارم دست و پا می‌زنم."

چه خوب بود اگر بوریس تصمیم به رفتن می‌گرفت. ولی از ظاهرش چنین بر می‌آمد که به هیچ وجه چنین تصمیمی ندارد. او در گوشه‌یی ایستاده و گوش‌هایش را تیز کرده بود. به سگ شکاری بیمار شباهت داشت. برونه روی صندلی‌اش نشسته بود و او هم با نگاه تندیی به بوریس می‌نگریست. ماتیو با خوشحالی فکر کرد: "می‌خواهد بوریس از این‌جا برود." او چشمانش را به چشمان بوریس دوخت، شاید در اثر این نگاه‌های تند بالاخره می‌فهمید که باید از این‌جا برود. ولی بوریس تکان نمی‌خورد. «برونه صدایش را صاف کرد و از بوریس پرسید: "هنوز در رشته فلسفه تحصیل می‌کنید، جوان؟"

بوریس با علامت سر جواب مثبت داد.

برونه با حالتی متفکر گفت: "لیسانس، لیسانس، موفق باشید..."

سپس به صراحت افزود: "آیا اگر مدتی ماتیو را با خود ببرم، از من متنفر خواهید شد؟ شما این شانس را دارید که هر روز او را ببینید و من..."

آن‌گاه از ماتیو پرسید: "می‌آیی با هم قدم بزنیم؟"

بوریس به طرف برونه آمد و با لحن خشکی گفت: "منظورتان را فهمیدم. بمانید،

بمانید، من بیرون می‌روم."

او با علامت سر خداحافظی کرد، به او بر خورده بود. ماتیو تا در ورودی همراهی‌اش کرد و با لحن پر حرارتی گفت: "امشب شما را می‌بینم. در حوالی ساعت یازده به آن‌جا خواهیم آمد."

بوریس با حالتی متأسف به او لبخند زد و گفت: "تا امشب خداحافظ."

ماتیو در را بست و نزد برونه برگشت. در حالی که دست‌هایش را به هم می‌مالید

گفت: "خوب حسابش را رسیدی!"

آن‌ها خندیدند. برونه پرسید: "شاید بیش از حد تندیی کرده باشم. ناراحت که نشده‌ای؟"



ماتیو با خنده گفت: "بر عکس. او به این چیزها عادت دارد و به علاوه خیلی خوشحالم که با تو تنها هستم."

برونه با صدای شمرده گفت: "عجله داشتم از این جا بروم چون بیش از یک ربع وقت ندارم."

خنده ماتیو ناگهان محو شد و او گفت: "یک ربع!" آن گاه به سرعت افزود: "می دانم، می دانم، وقت زیادی نداری. خیلی لطف کردی که نزد من آمدی."  
- در واقع تمام روز برنامه داشتم. ولی امروز صبح که قیافه ات را دیدم فکر کردم به هر قیمت که شده با تو حرف بزنم.

- قیافه مفلوکی داشتم؟

- بله دوست عزیز. رنگت کمی زرد و صورتت اندکی متورم بود. در پلک هایت و گوشه لبانت یک حرکت عصبی دیده می شد.

او با لحنی دوستانه افزود: "به خود گفتم نباید بگذارم او خود را نابود کند."  
ماتیو سرفه‌یی کرد و به زحمت گفت: "فکر نمی کردم که قیافه‌یی به این مفلوکی داشته باشم. شب قبل بد خوابیده بودم. گرفتاری دارم... اوه! می دانی، مثل همه فقط گرفتاری کوچک پولی دارم."

برونه در حالی که ظاهراً قانع نشده بود گفت: "اگر گرفتاری تو فقط همین است اهمیتی ندارد. همیشه گلیمت را از آب بیرون می آوری. ولی امروز صبح قیافه کسی را داشتی که متوجه شده تا به حال با افکار پوچ و بی ارزشی زندگی کرده است."  
ماتیو با حالتی مبهم گفت: "اوه! افکار..."

او با حالتی آمیخته با تواضع و قدرشناسی به برونه نگاه می کرد و فکر می کرد: "برای این به این جا آمده. برای تمام روزش برنامه داشته، چند قرار ملاقات مهم داشته و با وجود این، به این جا آمده تا به من کمک کند." ولی بهتر بود اگر برونه فقط به دیدنش به آن جا آمده بود.

برونه گفت: "گوش کن، نمی خواهم حاشیه روی کنم، آمده ام به تو پیشنهادی کنم آیا مایلی وارد حزب شوی؟ اگر بخواهی، تو را با خود می برم و در ظرف بیست

دقیقه همه کارها تمام می شود..."

ماتیو با تعجب پرسید: "به حزب... کمونیست؟"

برونه به خنده افتاد. پلک‌هایش چین خورده بود و دندان‌های درخشانش به چشم می خورد. او گفت: "خوب. البته، مگر فکر می کنی که می خواهم تو را نزد لاروک<sup>۱</sup> ببرم؟" سکوتی برقرار شد.

ماتیو به آرامی پرسید: "برونه، چرا می خواهی که من کمونیست بشوم؟ به نفع خودم است یا به نفع حزب؟"

برونه گفت: "به نفع خودت است. احتیاجی نیست که این قیافه مظنون را به خودت بگیری. حزب کمونیست مرا مأور نکرده که برایش عضو جمع آوری کنم. باید خوب متوجه باشیم حزب هیچ احتیاجی به تو ندارد. برای حزب تو فقط یک سرمایه کوچک فکری محسوب می شوی و از این لحاظ ما کمبودی نداریم. ولی تو به حزب احتیاج داری."

ماتیو تکرار کرد: "به نفع خودم است. به نفع خودم..."

سپس ناگهان افزود: "گوش کن. انتظار پیشنهاد تو را نداشتم و غافل گیر شدم ولی... ولی می خواهم به من بگویی که تو چه فکر می کنی. می دانی، من در میان بچه‌هایی زندگی می کنم که به فکر خودشان هستند و از روی اصول مرا تحسین می کنند. هیچ وقت کسی از خودم با من حرف نمی زند. من هم گاهی خودم را گم می کنم. پس فکر می کنی به حزب احتیاج دارم؟"

برونه با لحنی قوی گفت: "بله، بله، به حزب احتیاج داری. خودت این موضوع را حس نمی کنی؟"

ماتیو با افسردگی لبخند زد، به اسپانیا فکر می کرد.

برونه گفت: "تو راه خودت را دنبال کرده‌ای. تو پسر یک بورژوا هستی و نمی توانستی همین طوری نزد ما بیایی. لازم بود خودت را از همه چیز آزاد

می کردی، اکنون تو موفق شده‌ای و آزاد هستی. ولی اگر وارد گود نشوی این آزادی به چه دردت می خورد؟ تو سی و پنج سال وقت صرف پاک کردنت کرده‌ای ولی هیچ نتیجه‌ی نگرفته‌ای."

او با لبخند دوستانه افزود: "می دانی، آدم عجیبی هستی. در هوا زندگی می کنی، پیوندهای بورژوازی را قطع کرده‌ای و هیچ تماسی با پرولتاریا نداری. تو شناور، مجرد و غایبی. وضع جالبی نیست."

ماتیو گفت: "نه، وضع جالبی نیست."

ماتیو به برونه نزدیک شد و شانه‌های او را تکان داد، خیلی دوستش داشت.

ماتیو گفت: "ای کهنه مبلغ خوب، ای دوست خوش قلب، از این که همه این چیزها را به من می گویی خیلی خوشحالم."

برونه لبخندی زد و به دنبال سخنانش افزود: "تو به خاطر آزادی از همه چیز چشم پوشیده‌ای. قدم دیگری بردار و حتی از آزادی هم چشم پوش و همه چیز به تو بازگردانده خواهد شد."

ماتیو با خنده گفت: "تو مثل یک کشیش حرف می زنی. ولی چنین کاری واقعاً به صرف من خواهد بود. می دانم که با این کار همه احساسات واقعی خودم را باز خواهم یافت. می دانی برونه، من مفهوم واقعیت را از دست داده‌ام، دیگر هیچ چیز در نظرم کاملاً واقعی نمی آید."

برونه جوابی نداد. فکر می کرد. او چهره‌ی سنگین به رنگ آجری داشت که خطوط آن افتاده و مژه‌هایش فرم کم رنگ و بسیار بلند بود. به یک پروسه شباهت داشت. هر بار که ماتیو او را می دید، نوعی کنجکاوی آمیخته با اضطراب احساس می کرد و انتظار داشت ناگهان یک بوی حیوانی به مشامش برسد. ولی برونه هیچ بویی نمی داد.

ماتیو گفت: "تو کاملاً واقعی هستی. به هر چیز که دست می زنی واقعی به نظر می رسد. از وقتی که در اتاقم هستی، اتاق واقعی به نظرم می رسد و تنفر میرا بر می انگیزد."

او ناگهان افزود: "تو یک مرد هستی؟"  
 برونه با تعجب پرسید: "یک مرد؟ اگر خلاف این بود ناراحت کننده می شد.  
 منظورت چیست؟"

- منظوری ندارم. تو مرد بودن را انتخاب کرده ای.

ماتیو فکر کرد: "من یک مرد به نظر نمی رسم؟"  
 برونه از جا بلند شد، به طرف ماتیو آمد و گفت: "خوب، تو هم مثل من باش. چه  
 چیز مانع این کار است؟ فکر می کنی می توانی تمام زندگی ات را در انزوا بگذرانی؟"  
 ماتیو نگاه مشکوکی به او انداخت و گفت: "البته، البته. اگر بخواهم وارد حزبی  
 بشوم، حزب شما را انتخاب خواهم کرد. راه دیگری وجود ندارد."

برونه تکرار کرد: "راه دیگری وجود ندارد." او اندکی صبر کرد و پرسید: "خوب؟"  
 ماتیو گفت: "بگذار کمی فکر کنم."

برونه گفت: "فکر کن، فکر کن، ولی عجله کن. فردا خیلی پیر خواهی شد،  
 عادات کوچکی پیدا خواهی کرد و اسیر آزادیت خواهی شد و شاید دنیا هم خیلی  
 پیر شود."

ماتیو گفت: "منظورت را نمی فهمم."

برونه نگاهی به او انداخت و به سرعت گفت: "جنگ در سپتامبر آغاز خواهد شد.  
 ماتیو گفت: "شوخی می کنی."

- حرف های مرا باور کن، انگلیس ها این موضوع را می دانند، دولت فرانسه هم در  
 جریان گذاشته شده است. در پانزده روز دوم سپتامبر آلمان ها وارد چکسلواکی  
 خواهند شد.

ماتیو با ناراحتی گفت: "این اطلاعات..."

برونه با عصبانیت پرسید: "پس تو هیچ چیز را نمی فهمی؟"  
 او به اعصاب خود مسلط شد و با لحن ملایم تری افزود: "البته اگر می فهمیدی  
 احتیاج نداشتم که همه چیز را به دقت برایت تشریح کنم."  
 گوش کن تو هم از قماش من هستی. فرض کن با همین وضعی که در این لحظه

داری به جبهه بروی، ممکن است مانند یک حباب هوا بترکی و نابود شوی. در این صورت سی و پنج سال زندگی‌ات را در خواب گذرانده‌ای و سپس یکی از روزها نارنجکی پاهایت را قطع خواهد کرد و بدون این‌که از خواب بیدار شوی خواهی مرد. بدین ترتیب یک کارمند مجرد بوده‌ای و به صورت یک قهرمان بی ارزش در خواهی آمد و بدون این‌که چیزی بفهمی، کشته خواهی شد تا آقای شنایدر منافعش را در کارخانه‌های اشکودا حفظ کند."

ماتیو پرسید: "تو چه طور؟"

سپس با لبخندی افزود: "دوست عزیز، می‌ترسم مارکسیسم نتواند در برابر گلوله‌ها از شما محافظت کند."

برونه گفت: "من هم می‌ترسم. می‌دانی مرا به کجا خواهد فرستاد؟ به صف اول خط ماژینو: مرگ حتمی."

- در این صورت؟

- وضع من فرق می‌کند. یک خطر پیش‌بینی شده است. در حال حاضر دیگر هیچ چیز نمی‌تواند مفهوم زندگی‌ام را از بین ببرد، هیچ چیز نمی‌تواند سرنوشت مرا تغییر دهد.

او به سرعت افزود: "همان‌طور که هیچ چیز نمی‌تواند سرنوشت رفقا را تغییر دهد." گویی می‌ترسید از فرط غرور مرتکب گناه شود. ماتیو جوابی نداد. روی نرده بالکن آرنج زد. فکر می‌کرد: "واقعاً این حرف را زد." برونه حق داشت: سرنوشتش تعیین شده بود. او سن، طبقه و وقت خود را باز ستانده بود، همه چیزش را در میان گذاشته و گلوله سربی را که به شقیقه‌اش شلیک خواهد شد و نارنجک آلمانی را که شکمش را پاره خواهد کرد، انتخاب کرده بود. او متعهد شده و از آزادی خود چشم پوشیده بود. دیگر چیزی به جز یک سرباز نبود. ولی همه چیزش، حتی آزادی‌اش را به او بازگردانده بودند.

ماتیو فکر کرد: "او از من آزادتر است، با خودش و حزب توافق دارد."

برونه واقعاً در آنجا بود، یک طعم واقعی توتون در دهان داشت و رنگ‌ها و

شکل‌هایی که به نظرش می‌رسید، حقیقی‌تر و پرمایه‌تر از رنگ‌ها و شکل‌هایی بود که ماتیو می‌توانست ببیند. با این حال، در همین لحظه، برونه در سراسر زمین گسترده شده و با کارگران تمام کشورها رنج می‌کشید و مبارزه می‌کرد.

ماتیو با خود گفت: "در این لحظه، در همین لحظه، افرادی در حومه مادرید از فاصله بسیار نزدیک به طرف یکدیگر شلیک می‌کنند. یهودیان اتریشی در اردوگاه‌های مرگ دوران احتضار را می‌گذرانند و عده‌یی از چینی‌ها در زیر آوارهای «ناکن» مدفون شده‌اند، من، کاملاً شاداب، در این جا هستم، خودم را آزاد حس می‌کنم و یک ربع ساعت دیگر کلاهم را برداشته و برای گردش به باغ لوگزامبورک خواهم رفت."

سرش را به طرف برونه گرداند. با مرارت به او نگاه کرد و فکر کرد: "یک فرد متعهد نشده هستم. آن‌گاه ناگهان گفت: "آن‌ها والانس را بمباران کرده‌اند." برونه گفت: "می‌دانم. حتی یک توپ ضد هوایی هم در تمام شهر وجود نداشت. آن‌ها بمب‌هایشان را روی یک بازار روز فرو ریختند."

او مشت‌های خود را گره نکرده و لحن آرامش را از دست نداده بود. هنوز حالتی اندکی خواب‌آلود به خود گرفته بود. معهداً آن‌ها او را بمباران کرده و برادران، خواهران و فرزندان او را کشته بودند.

ماتیو روی میلی نشست. فکر کرد: "میل‌های تو فاسد کننده هستند."

ناگهان از روی میبل بلند شد و روی گوشه میز نشست.

برونه گفت: "خوب؟"

ظاهراً ماتیو را می‌پایید.

ماتیو گفت: "خوب، تو شانس داری."

- شانس دارم که کمونیست هستم؟

- بله.

- چه حرف‌هایی می‌زنی دوست عزیز! هر کسی می‌تواند آزادانه این حزب را

انتخاب کند.

- می دانم. تو شانس داری که توانسته‌ای انتخاب کنی.  
چهره برونه حالت خشن تری به خود گرفت. گفت: "منظورت این است که تو این شانس را نداری."

ماتیو با خود گفت: "باید جواب داد. او منتظر است: وارد حزب شوم یا خیر؟"  
برونه در حالی که همچنان به او نگاه می کرد، گفت: "پس قبول نمی کنی!"  
ماتیو با لحن مایوسانه گفت: "بله، بله برونه، قبول نمی کنم."  
ماتیو فکر می کرد: "او بهترین چیز را به من پیشنهاد کرده است."  
خطاب به برونه افزود: "می دانی، جواب من قطعی نیست. بعدها..."  
برونه شانه هایش را بالا انداخت و گفت: "بعدها؟ اگر برای تصمیم گرفتن منتظر یک الهام درونی هستی، احتمال دارد مدت زیادی انتظار بکشی. تصور می کنی من وقتی وارد حزب شدم، کاملاً ایمان داشتم؟ ایمان، کم کم به وجود می آید."  
ماتیو با حالتی غمگین لبخندی زد و گفت: "می دانم زانو بزنی و ایمان خواهی آورد. شاید حق با تو باشد. ولی من می خواهم قبلاً ایمان بیاورم."  
برونه بی صبرانه گفت: "البته. شما روشنفکران همگی یک طور هستید. همه چیز در هم شکسته می شود، همه چیز از دست می رود، تفنگ ها به زودی به کار خواهد افتاد و شما با آرامش در این جا نشسته و ادعا می کنید که می خواهید ایمان بیاورید. آه! اگر می توانستی با چشمان من به خودت بنگری، می فهمیدی این موضوع چه قدر ضروری است."

- خوب، بله، این موضوع ضروری است، بعد چه؟  
برونه با عصبانیت ضربه بی روی ران خود نواخت و گفت: "اصل و موضوع همین است! وانمود می کنی که از شکاکیت خود ناراحتی، ولی در اصل پای بند آن هستی. این شکاکیت، آرامش بخش معنوی تو محسوب می شود. به محض آن که به آن حمله می کنند، سر سخنان به آن چنگ می زنی. همان طور که برادرت به پولش چنگ می زند."

ماتیو به آرامی گفت: "آیا در این لحظه سر سخت به نظر می رسی؟"

برونه گفت: "نمی‌گویم که..."

لحظه‌یی سکوت برقرار شد. برونه آرام‌تر به نظر می‌رسید. ماتیو فکر کرد: "چه خوب بود اگر می‌توانست مرا درک کند." او کوشش کرد: تنها وسیله قانع کردن خودش، قانع کردن برونه بود. گفت: "من چیزی ندارم که از آن دفاع کنم. بر زندگی ام نمی‌بالم و ثروتمند نیستم. آزادی‌ام هم بر من سنگینی می‌کند. سال‌هاست که به خاطر هیچ آزاد هستم. مدت‌هاست آرزو دارم آن را با یک نظریه قاطع معاوضه کنم. از خدا می‌خواهم با شما کار کنم، زیرا این موضوع مرا تغییر خواهد داد. احتیاج دارم که کمی خودم را فراموش کنم. به علاوه مثل تو فکر می‌کنم تا زمانی که فردی چیزی را پیدا نکرده که حاضر شود به خاطر آن جان خود را از دست دهد، آن فرد یگ انسان محسوب نمی‌شود."

برونه سرش را دوباره بلند کرد و با لحن نسبتاً شادی گفت: "خوب؟"

- خوب، می‌بینی نمی‌توانم متعهد شوم، زیرا دلیل کافی برای این کار ندارم. من هم مانند شما علیه افراد و علیه همان چیزها اعتراض می‌کنم ولی بانگ اعتراض من به حد کافی شدید نیست. در این مورد کاری از دست من ساخته نیست. اگر در حالی که مشت‌های گره کرده‌ام را بلند کرده و سرود بین‌المللی را می‌خوانم، رژه بروم و به خودم بگویم که از این کار راضی شده‌ام، خودم را فریب داده‌ام.

برونه حالت حجیم و دهاتی خود را دوباره به خود گرفته و به برجی شباهت پیدا کرده بود. ماتیو نومیدانه به او نگاه کرد و گفت: "مرا درک می‌کنی؟ برونه؟ بگو، آیا مرا درک می‌کنی؟"

برونه گفت: "نمی‌دانم به خوبی درکت کنم یا خیر، در هر حال مجبور نیستی خودت را تبرئه کنی، زیرا هیچ کس تو را متهم نکرده است. خودت را برای فرصت بهتری ذخیره کرده‌ای، این حق تو است. امیدوارم این فرصت هرچه زودتر به تو دست دهد."

- من هم امیدوارم.

برونه نگاهی آمیخته با کنجکاوی به او انداخت و گفت: "آیا واقعاً امیدواری؟"



- خوب، بله...

- بله؟ پس چه بهتر. فقط می‌ترسم که این فرصت به این زودی به تو دست ندهد. ماتیو گفت: "من هم می‌ترسم این مطلب را به خودم گوشزد کرده‌ام. به خودم گفته‌ام که شاید چنین فرصتی هرگز به من دست ندهد، یا خیلی دیر دست بدهد و یا اصلاً چنین فرصتی وجود نداشته باشد."

- در این صورت؟

- خوب، در این صورت، همان فرد مفلوک باقی خواهم ماند. همین و بس."  
برونه از جا برخاست و گفت: "همین... همین... در هر حال از دیدنت خیلی خوشحال شدم دوست عزیز."

ماتیو نیز از جای خود بلند شد و گفت: "به این زودی نرو... آیا یک دقیقه وقت اضافی نداری؟"

برونه نگاهی به ساعت مچی خود انداخت و گفت: "دیرم شده است."  
سکوت برقرار شد. برونه مؤدبانه انتظار می‌کشید. ماتیو فکر کرد: "نباید برود، باید با او حرف بزنم." ولی حرفی برای گفتن پیدا نکرد. ناگهان به سرعت گفت: "نباید از من دلگیر باشی."

برونه گفت: "ولی از تو دلگیر نیستم. مجبور نیستی مانند من فکر کنی."  
ماتیو با ناراحتی گفت: "این امر صحیح نیست. شماها را خوب می‌شناسم. عقیده دارید که ما مجبوریم مانند شما فکر کنیم، مگر آنکه بی‌مسئولیت باشیم. به نظر تو من یک بی‌مسئولیت هستم، ولی نمی‌خواهی این موضوع را بگویی زیرا فکر می‌کنی که اصلاح ناپذیرم."

برونه لبخند خفیفی زد و گفت: "به نظر من تو یک بی‌مسئولیت نیستی. فقط کم‌تر از آنچه فکر می‌کردم از طبقات جدا شده‌ای."

او در حین صحبت به در نزدیک شده بود. ماتیو گفت: "منی دانی از این که فقط به علت آنکه امروز صبح قیافه گرفته‌ای داشتم به دیدنم آمدی و خواستی به من کمک کنی، چه قدر خوشحالم. می‌دانی، حق با تو است. من به کمک احتیاج دارم. ولی

کمک تو را می خواستم.. نه کمک کارل مارکس را. می خواستم تو را زیاد ببینم و با تو صحبت کنم. آیا این کار غیر ممکن است؟"  
 برونه چشمانش را برگرداند و گفت: "از این کار بدم نمی آید، ولی وقت زیادی ندارم."

ماتیو فکر می کرد: "البته. امروز صبح دلش برای من سوخت ولی من دل رحمی اش را مایوس کردم. اکنون دوباره نسبت به یکدیگر بیگانه شده ایم. دیگر هیچ حقی بر وقت او ندارم."

بی اختیار گفت: "برونه، آیا فراموش کرده ای؟ تو بهترین دوست من بودی."  
 برونه که با چفت در بازی می کرد، گفت: "پس فکر می کنی به چه علت نزد تو آمده ام؟ اگر پیشنهاد مرا قبول می کردی، می توانستیم با هم کار کنیم..."  
 آن ها ساکت شدند. ماتیو فکر می کرد: "او عجله دارد، می خواهد هر چه زودتر از این جا برود."

برونه بدون آن که به او نگاه کند، "افزود: "هنوز به تو دلبستگی دارم. با حرف هایت، با دست هایت و با صدایت دلبستگی دارم، به علاوه خاطرات را هم نمی توان فراموش کرد. ولی این امر اصل مسأله را عوض نمی کند اکنون تنها دوستانم، رفقای حزبی ام هستند، با آن ها یک دنیا چیزهای مشترک دارم."

ماتیو پرسید: "فکر می کنی که دیگر هیچ چیز مشترک میان ما وجود ندارد؟"  
 برونه بدون آن که جوابی دهد شانه هایش را بالا انداخت. کافی بود یک کلمه، فقط یک کلمه به زبان آورد تا ماتیو همه چیز را باز یابد، دوستی با برونه و محرک های زندگی. این امر مانند یک رویا هوس انگیز بود. ماتیو ناگهان به خود آمد و گفت: "نمی خواهم مزاحمت شوم، هر وقت فرصت کردی به دیدنم بیا."  
 برونه گفت: "حتماً. تو هم اگر تغییر عقیده دادی پیامی برایم بفرست."  
 ماتیو گفت: "حتماً."

برونه در را باز کرده بود. لبخندی به ماتیو زد و رفت. ماتیو فکر کرد: "او بهترین دوست من بود."

او رفته است. در حالی که مانند یک ملوان به بدن خود پیچ و تاب می‌داد، خیابان‌ها یکی یکی واقعیت می‌یافت. ولی واقعیت اتاق با رفتن او از میان رفته بود. ماتیو به مبل سبز فاسد کننده، صندلی‌ها و پرده‌های سبز رنگش نگریست و فکر کرد: "او دیگر روی صندلی‌هایم نخواهد نشست و در حین درست کردن یک سیگار به پرده‌هایم نگاه نخواهد کرد."

اتاق دیگر چیزی به جز یک لکه از نور سبز که در عبور اتوبوس‌ها می‌لرزید، نبود، ماتیو به پنجره نزدیک شد و روی بالکن آرنج زد. فکر می‌کرد: "نمی‌توانستم قبول کنم. و در اتاق در پشت او به آب ساکنی می‌ماند، فقط سرش از آب بیرون می‌آمد. اتاق فاسد کننده پشت او بود، او سرش را خارج از آب نگاه داشته بود، به خیابان می‌نگریست و فکر می‌کرد: "آیا درست است؟" آیا درست است که نمی‌توانستم قبول کنم؟" دختر کوچکی در فاصله دور طناب بازی می‌کرد، طناب مانند دستگیره‌یی بالای سرش بلند می‌شد و سپس شلاق وار به زمین زیر پایش نواخته می‌گردید. یک بعدازظهر تابستان نور ثابت سرد مانند حقیقت جاودانی در کوچه ورودی بام‌ها قرار گرفته بود. آیا صحت دارد که من یک بی‌مسئولیت نیستم؟

مبل سبز رنگ است، طناب به یک دستگیره شباهت دارد، در این مورد هیچ شکی نیست. ولی در مورد افراد همیشه می‌توان بحث کرد، تمام اعمالشان قابل توجه است و به دلخواه می‌توان آنها را از بالا یا پایین مورد مطالعه قرار داد. با پیشنهاد او مخالفت کردم، چون می‌خواستم آزاد بمانم این است توضیحی که می‌توانم بدهم. ولی همچنین می‌توانم بگویم ترسیدم، پرده‌های سبز رنگ را دوست دارم، شب‌ها دوست دارم در بالکنم هواخوری کنم و نمی‌خواهم این وضع عوض شود. علاقه دارم علیه سرمایه داری ابراز خشم کنم و نمی‌خواهم کسی سرمایه داری را حذف کند، زیرا دیگر علتی برای ابراز خشم نخواهد داشت، از تحقیر کردن و تنهایی خوشم می‌آید، دوست دارم نه بگویم، همیشه نه بگویم و می‌ترسم که سعی کنند دنیایی واقعاً خوب و قابل زندگی بسازند، زیرا دیگر چاره‌یی به جز آری گفتن و زندگی کردن مانند سایرین نخواهم داشت. از بالا یا از پایین چه

کسی تصمیم می‌گیرد؟ بروته تصمیم گرفته است فکر می‌کند که من یک بی‌مسئولیت هستم. ژاک همچنین. دانیل همچنین. آن‌ها همگی معتقد شده‌اند که من بی‌مسئولیت هستم. و من علیه همه آن‌ها چکار می‌توانم بکنم؟ باید تصمیمی بگیرم ولی چه تصمیمی می‌گیرم؟ چند لحظه قبل، وقتی نه گفته بود. خود را صدیق می‌پنداشت. شور و اشتیاقی تلخ مستقیماً در قلبش جای گرفته بود. ولی چه کسی می‌توانست در این نور کوچک‌ترین ذره‌یی از شور و اشتیاق را حفظ نماید؟ این نور نشان دهنده پایان امیدها بود و هر چه را که لمس می‌کرد به آن جنبه جاودانی می‌بخشید. دختر کوچک تا ابد طناب بازی می‌کرد، طناب تا ابد بالای سرش بلند می‌شد و تا ابد شلاق‌واره به زمین زیر پایش نواخته می‌گردید، ماتئو تا ابد به آن دختر نگاه می‌کرد. طناب بازی چه فایده‌یی دارد؟ تصمیم به آزاد بودن گرفتن چه فایده‌یی دارد؟ در زیر همین نور، در مادرید، در والانس، مردم کنار پنجره‌ها آمده، به خیابان‌های متروک و جاودانی نگاه می‌کردند و می‌گفتند: "چه فایده‌یی دارد! ادامه میارزه چه فایده‌یی دارد!"

ماتئو به اتاق خود بازگشت، ولی نور او را دنبال کرد. مبل من، اثاثیه‌ام. روی میز یک جوهر خشک کن به شکل خرچنگ وجود داشت. ماتئو آن را از پشت به دست گرفت، گویی که زنده بود. جوهر خشک کن من. چه فایده‌یی دارد. چه فایده‌یی دارد. او خرچنگ را دوباره روی میز نهاد و مصمم شد. یک فرد از دست رفته‌ام.

ساعت شش بود. دانیل در حالی که از دفترش خارج می شد، نگاهی به آینه اتاق انتظار انداخته و فکر کرده بود: "باز هم شروع شد!" و دستخوش ترس گردیده بود. او وارد کوچه رثومور شد. در آن جا انسان می توانست خود را مخفی کند، این خیابان نوعی راهرو سرباز بود که به درد افراد بی هدف می خورد. شب بود و ساختمان های تجاری که در دو طرف آن قرار داشت، خالی شده بود. انسان نمی توانست در پشت شیشه های سیاه آن، هیچ گونه رابطه خصوصی حدس بزند. دانیل نگاهش را برگرداند و مستقیماً به آسمان صورتی رنگ و سنگین که این ساختمان ها را در افق اسیر کرده بود، دوخت. دانیل نمی توانست به راحتی خود را مخفی کند. حتی برای کوچه رثومور هم زیاد چشمگیر بود. زن های مسن توالت کرده که از مغازه ها خارج می شدند به او نگاه های جسورانه می کردند.

زیر لب گفت: "بی شرف ها."

مردهایی هم که رفت و آمد می کردند، به او توجهی نمی کردند، در حال رفتن روزنامه می خواندند یا با حالتی خسته شیشه های عینک شان را پاک می کردند و با حالتی مبهوت در خلأ لیختند می زدند.

عابرین با وجودی که به تعداد زیاد نبودند، ولی توده یی را تشکیل می دادند، به طرف هدفی می رفتند و چنین به نظر می رسید که در زیر بار سنگین یک سرنوشت، توده یی خرد شده اند.

دائیل قدم خود را با این رژه کند تنظیم کرد، لبخند به خراب رفته و سرنوشت مبهم و تهدیدآمیز این افراد را از آن‌ها به عاریه گرفت و خود را فراموش کرد. در اعماق وجود او دیگر چیزی به جز یک صدای گنگ سقوط یافت نمی شد، چیزی بیش از یک ساحل روشن متروک نبود، خیلی زود نزد مارسل خواهم رسید، وقت دارم کمی قدم بزنم.

به خود آمد، کمی بدنش را راست کرد و حالتی مظنون به خود گرفت: "خود را باز یافته بود، هرگز نمی توانست مدت زیادی خویشتن را فراموش کند." وقت دارم کمی قدم بزنم. "مفهومش این بود: سری به گاردن پارتی خواهم زد. مدت زیادی بود که دائیل دیگر موفق نمی شد خودش را فریب دهد. به علاوه، چه فایده‌یی داشت؟ می خواست به گاردن پارتی برود؟ خوب، به آن جا خواهد رفت. به آن جا خواهد رفت، چون به هیچ وجه مایل نبود مانع این کار شود. امروز صبح گریه‌ها، بازدید ماتیو، پس از آن چهار ساعت کار نفرت‌انگیز و امشب، مارسل، همه این‌ها غیر قابل تحمل بود،؟ می توانم تا اندازه‌یی جبران خسارت کنم.

مارسل یک باتلاق بود. می گذاشت ساعت‌ها فلسفه درگوشش بیافد، می گفت: "بله، بله، همیشه بله و افکار در مغزش فرو می رفت، فقط ظاهراً وجود داشت. خوب است انسان لحظه‌یی خود را با احمق‌ها سرگرم کند، بند را شل می کند، آن‌ها مجاله و منگ به زمین باز می گردند، آن‌ها هر بار که بند کشیده می شوند با کندی می رقصند، ولی باید زود احمق‌ها را عوض کرد وگرنه این کار تنفر انسان را بر می انگیزد. به علاوه، اکنون مارسل فاسد شده بود، در اتاقش انسان نمی توانست نفس بکشد. حتی در مواقع عادی هم انسان وقتی وارد اتاق او می شد نمی توانست به راحتی تنفس کند.

بویی به مشام نمی رسید ولی انسان هیچ گاه از این موضوع اطمینان حاصل نمی کرد و همیشه مضطرب بود که بویی به مشامش خواهد رسید. اغلب همیشه مضطرب بود که بویی به مشامش خواهد رسید. اغلب این امر موجب می شد که انسان به آسم مبتلا گردد. به گاردن پارتی خواهم رفت. به علاوه احتیاجی نبود که

برای خود این همه دلیل بتراشد، بدون سوء نیت بود. گاردن پارتی بلوار سباستوپول در نوع خود مشهور بود، در همان جا بود که دوزا، وزیر دارایی، دختر جوانی را به تور زده و بدست او به قتل رسیده بود. جوانان اوپاشی که در برابر ماشین‌های سرگرمی قدم می‌زدند و انتظار می‌کشیدند، خیلی جالب‌تر از همکارانش در مون پاراناس بودند: جوانان کوچک بد تغذیه شده، خشن و حقه باز، با صدای کلفت و زیرکی مخفی که فقط در صدد به دست آوردن ده فرانک و یک وعده غذا بودند. نوجوانان به مراتب جالب‌تر از آن‌ها بودند، حالت مهربان و ملایم و صدای عسلی آن‌ها انسان را از خنده روده بر می‌کرد.

در نگاه آن‌ها چیزی وجود داشت که بر ناپایداری، منگی و سرفکنندگی شان دلالت می‌کرد. دانیل نمی‌توانست سر افکنندگی شان را تحمل کند، دائماً حالتی داشتند که گویی خود را گناهکار نشان می‌دادند. دانیل میل داشت آن‌ها را کتک بزند. مردی که خودش را محکوم می‌کند، انسان همیشه میل دارد او را کتک بزند تا بیش‌تر خردش کند و مقدار کم باقی مانده‌اش را به هزار قطعه ریز ریز کند.

دانیل معمولاً به ستونی تکیه می‌داد و با نگاهی ثابت آن‌ها را نگاه می‌کرد که برای عشاق جوان‌شان ناز و کرشمه می‌فروختند. آن‌ها می‌پنداشتند که او یک پلیس می‌باشد. بدین ترتیب او تمام خوشی آن‌ها را بر هم می‌زد.

دانیل ناگهان قدم‌های خود را تند کرد و با خود گفت: "خواهیم خندید!"

گلویش خشک شده بود، هوای خشک در اطراف او می‌سوخت. دیگر چیزی را نمی‌دید. لکه‌یی در برابر چشمانش بود، خاطره یک نور سنگین به رنگ زرده تخم مرغ، این نور در عین حال او را از خود می‌راند و به خود جذب می‌کرد، او احتیاج داشت این نور پست را ببیند ولی نور هنوز دور بود و مانند بوی زیرزمین، در ارتفاع کم، میان دیوارها شناور بود. کوچه رثومور محو شد، در برابر او دیگر چیزی به جز یک مسافت با موانع یعنی افراد، وجود نداشت، بوی کابوس به مشام نمی‌رسید. ولی در کابوس‌های واقعی دانیل هرگز به انتهای کوچه نمی‌رسید. او داخل بولوار سباستوپول پیچید و در حالی که زیر آسمان شفاف می‌سوخت، گام‌هایش را آهسته

کرد. «گاردن پارتی» او تابلو را دید، مطمئن شد که چهره عابرین نا آشناست و وارد گردید.

سالن باریک و درازی بود. دیوارهای قهوه‌بی رنگ آن پوشیده از گرد و خاک بود، زشتی مفرط این سالن و بوی تندی که در آن به مشام می‌رسید، آن را شبیه یک انبار جلوه می‌داد.

دانیل به داخل نور زرد رنگ فرو رفت، از همیشه غمگین‌تر و سنگین‌تر بود. روشنی روز این نور را در انتهای سالن فشرده بود، در نظر دانیل این نور به نور در دریازدگی شباهت داشت، آن شبی را به خاطر می‌آورد که با حالتی بیمار روی کشتی پالرم گذرانده بود. در اتاق پر از ماشین و متروک یک مه زرد رنگ کاملاً مشابه وجود داشت، گاهی خواب آن را می‌دید، سراسیمه از خواب بیدار می‌شد و از باز یافتن ظلمات احساس خوشحالی می‌کرد. چنین به نظرش می‌رسید که ساعت‌هایی را که در گاردن پارتی می‌گذرانند به وسیله ضربه‌های گنگ چکش تنظیم می‌شد. در امتداد دیوارها سرگرمی قرار داشت. دانیل تمام آن‌ها را می‌شناخت. بازیکنان فوتبال دستی، شانزده آدمک چوبی رنگی که روی میله‌های بلند مسی به سیم کشیده شده بودند، بازیکنان «پولو» اتومبیل آهنی سفید که می‌بایست آن را روی یک جاده پارچه‌بی، میان خانه‌ها و مزارع هدایت کرد، پنج گریه کوچک سیاه، روی بام، در مهتاب، که با پنج گلوله هفت تیر آن‌ها را سرنگون می‌کردند، تفنگ برقی، دستگاه‌های پخش کننده شکلات و عطر. در انتهای سالن سه ردیف دستگاه پخش کننده فیلم‌های کوتاه سینمایی قرار داشت. عنوان فیلم‌ها با حروف درشت سیاه نوشته شده بود: زوج جوان، کلفت‌های سارق، حمام آفتاب، شب زفاف. یک آقای عینکی به یکی از دستگاه‌ها نزدیک شده بود. او بیست سو در شکاف دستگاه انداخت و با عجله‌بی ناشیانه چشمانش را به عدسی چشمی آن چسباند. دانیل داشت خفه می‌شد. همین گرد و خاک و همین حرارت او را خفه می‌کرد، به علاوه در آن طرف دیوار ضربات شدیدی در فواصل منظم نواخته می‌شد. پسران جوان که لباس‌های ارزان قیمتی به تن داشتند گرد بکسور سیاه، یک عروسک دو متری که



وسطش یک کیسه چرمی و یک عقربه قرار داشت، جمع شده بودند. چهار نفر بودند، یک بور، یک موخرمایی و دو سبزه. آن‌ها کت‌شان را در آورده و آستین پیراهن‌شان را روی بازوان کوچک و لاغرشان بالا زده بودند و مانند اشخاص منگ روی کیسه چرمی مشت می‌زدند. عقربکی که روی صفحه قرار داشت نیروی مشت‌هایشان را نشان می‌داد. آن‌ها نگاه‌های کنجکاوانه‌یی را به دانیل انداختند و با شدت بیش‌تر به مشت زدن ادامه دادند.

دانیل نگاه خشمگینی به آن‌ها انداخت و به آن‌ها پشت‌نگرذ. در طرف راست، نزدیک صندوق، دانیل جوان بلند قدی را دید که گونه‌های خاکستری داشت و لباسی کاملاً چروک، یک پیراهن خواب و کفش‌های راحتی پوشیده بود. قطعاً مانند دیگران نبود، به علاوه به نظر نمی‌رسید که آن‌ها را بشناسد، اتفاقی وارد آن‌جا شده بود. او در تماشای جرثقیل کوچک مکانیکی غرق شده بود.

دانیل به شدت احساس ناراحتی کرد. نزدیک بود کنترل اعصابش را به کلی از دست بدهد ولی آقایی وارد شد، و دانیل احساس آرامش کرد. بدنش را راست کرد. افکار دانیل کمی پریشان بود ولی با این حال خوشحال بود. زیرا توانسته بود بر اعصابش مسلط شود.

آقای تازه وارد به سرعت جلو آمد. او در حالی که زانوانش را خم می‌کرد با سینه‌یی صاف و پاهای نرم راه می‌رفت. مرد در حدود پنجاه سال داشت، صورتش را خوب اصلاح کرده و در چهره‌اش چنین به نظر می‌رسید که عشق زندگی، توده‌یی تفاهم انبوه کرده است. در زیر موهای سفید، صورتی هلویی رنگ، دماغی زیبا و قلمی و نگاهی بیش از حد نزدیک بین داشت، نگاهی مناسب موقعیت. ورود او غوغایی به پا کرد. چهار جوان در یک لحظه سرشان را برگرداندند. و سپس دوباره به مشت زدن به شکم عروسک سیاه پوست پرداختند. آقای تازه وارد لحظه‌یی نگاه خود را به آن‌ها دوخت. سپس سرش را برگرداند. به میز فوتبال دستی نزدیک شد. او میله‌های فوتبال دستی را گرداند و لبخند زد. دانیل این لبخند را دید هوس کرد از آن‌جا بگریزد ولی این هوس بیش از یک لحظه دوام نیاورد. یک لحظه هوس

بی نتیجه بود که به آن عادت کرده بود. به راحتی به یک ستون تکیه داد و نگاه سنگینی به آقا انداخت.

آقای خوش قیافه روی میز فوتبال دستی خم شد و انگشت سبابه اش را روی آدمک های چوبی میز کشید. پسر جوان در چند قدمی آقای پیرایستاده بود و به نوبه خود به میز فوتبال دستی ور می رفت. هر دوی آنها روی میز خم شده و بدون این که به هم نگاه کنند مشغول واری می بودند. پسر جوان پس از لحظه ای ناگهان تصمیم قاطعی گرفت و یکی از میله ها را به سرعت گرداند.

چهار آدمک یک نیم دایره رسم کردند و سر به پایین متوقف شدند. آقا با صدایی ملایم پرسید: "شما بلدید بازی کنید؟" او! میل دارید به من یاد دهید؟ من این بازی را درک نمی کنم!"

- بیست سو در آن می اندازید و دسته را می کشید. چند توپ بیرون می آید. باید آنها را در سوراخ بیاندازید.

- ولی باید دو نفری بازی کرد، این طور نیست؟ من می کوشم توپ را در گل بیاندازم و شما باید مانع شوید، این طور نیست؟  
پسر جوان گفت: "خوب بله." پس از لحظه ای افزود: "باید در دو طرف بود، یکی این جا و یکی آن جا."

- مایلید یک دست با من بازی کنید؟

پسر جوان گفت: "بله، دلم می خواهد."

آنها بازی کردند. آقا با صدایی ملایم گفت: "شما چه قدر ماهرید جوان! چکار می کنید؟ همیشه می برید. به من یاد دهید."  
پسر جوان با فروتنی گفت: "عادت است."

- آه! شما تمرین می کنید! حتماً زیاد این جا می آید، این طور نیست؟ من گاهی تصادفی این جا می آیم ولی تا به حال شما را ندیده ام، اگر شما را می دیدم حتماً یادم می ماند، من در قیافه شناسی تبحر زیادی دارم و شما قیافه جالبی دارید. آیا اهل ایالت تورن هستید؟

پسر جوان حیرت زده گفت: "بله، بله، حتماً."

آقا دست از بازی کشید و به او نزدیک شد.

پسر جوان با ساده لوحی گفت: "ولی بازی تمام نشده، هنوز پنج توپ باقی

مانده."

آقا گفت: "بله! خوب، بعد بازی خواهیم کرد. ترجیح می‌دهم اگر مایل باشید با

شما کمی صحبت کنم."

پسر جوان لبخند مطیعانه‌یی زد. برای پیوستن به او، آقا مجبور شد دور خود

چرخشی بزند. او سرش را بلند کرد و چشمش به دانیل افتاد. دانیل اخمی کرد. آقا

سرش را برگرداند سپس دست‌هایش را با حالتی کشیشانه به هم مالید. پسر جوان

چیزی ندیده بود، با دهانی باز و حالتی بی تفاوت و مؤدب انتظار می‌کشید که آقا

صحبت را شروع کند. لحظه‌یی سکوت برقرار شد، سپس آقا بدون این‌که به او نگاه

کند با صدایی کوتاه و لحنی گیرا شروع به صحبت کرد. دانیل با آن‌که گوش‌هایش را

تیز کرده بود ولی به جز کلمات ویلا و بیلارد چیزی نشنید. پسر جوان سرش را بلند

کرد و با صدای بلندی گفت: "حتماً خیلی عالی است!"

صدای خجولی گفت: "سلام آقای لالیک."

دانیل یکه خورد لالیک یک اسم جنگی بود که دانیل گاهی روی خود

می‌گذاشت. ناگهان سرش را برگرداند و با لحن تندی پرسید: "این‌جا چکار می‌کنی؟

به تو تأکید کرده بودم که دیگر پایت را این‌جا نگذاری."

بویی بود. دانیل کار او را در یک داروخانه درست کرده بود. او چاق و درشت

شده بود. یک کت و شلوار ارزان قیمت به تن داشت، دیگر به هیچ وجه جالب نبود.

بویی سرش را مانند بچه‌ها روی شانهاش پایین انداخته بود بدون این‌که به دانیل

جواب دهد، با لبخندی معصوم و حيله‌گر به او نگاه می‌کرد، گویی می‌گفت: "سلام،

من هستم." این لبخند خشم دانیل را به اوج شدت رساند. دانیل پرسید: "حرف

می‌زنی یا نه؟"

بویی با صدای سستی گفت: "سه روز است دنبال شما می‌گردم آقای لالیک،

آدرس شما را نمی دانم. به خودم گفتم: "یکی از این روزها آقای دانیل سری به این جا خواهد زد."

دانیل فکر کرد: "یکی از این روزها! جوانک جسورا! او به خود اجازه می داد دانیل را مورد قضاوت قرار دهد و اعمال او را پیش بینی کند. دانیل با خود گفت: "تصور می کند مرا می شناسد و می تواند اعمال مرا کنترل کند."

تنها کاری که می شد کرد این بود که او را مانند حلزونی له کند. تصویری از دانیل زیر این پیشانی کوتاه حک شده و برای همیشه باقی مانده بود. دانیل با وجود تنفرش، خود را وابسته به این اثر مبهم و زنده احساس می کرد: او بود که این طور در وجدان بویی زندگی می کرد.

دانیل گفت: "تو زشتی! چاق شده ای و به علاوه این کت و شلوار برانزده تو نیست. آن را از کجا آورده ای؟ وقتی لباس نو می پوشی چه قدر امل می شوی."

بویی ظاهراً ناراحت نشد، در حالی که با حالتی دلپذیر چشمانش را باز نگاه داشته بود به دانیل نگاه می کرد و همچنان لبخند می زد. دانیل از شکیبایی بی تحرک این فرد مفلوک و لبخند سست و سمجش که مصنوعی به نظر می رسید، نفرت داشت حتی اگر این لبها را با مشت تکه تکه می کردند، لبخند روی دهان خوتین باقی می ماند.

با لحن خشنی پرسید: "چه می خواهی؟ عجله دارم. کمی عقب برو، بوی بریانتین برایم زننده است."

بویی بدون این که عجله بی به خرج دهد گفت: "معذرت می خواهم، شما در این جا ایستاده و به ستون تکیه داده بودید. به هیچ وجه به نظر نمی رسید که عجله بی داشته باشید، بدین دلیل است که به خودم اجازه دادم..."

دانیل در حالی که به خنده افتاده بود گفت: "اوه! راستی خوب صحبت می کنی! یک زبان ارزان قیمت هم باکت و شلوارت خریده ای؟"

این شوخی های زننده بر بویی اثر گذاشته بود. او سرش را عقب رانده و از خلال پلک های نیمه بسته اش با حالتی متواضع به سقف نگاه می کرد. دانیل فکر کرد: "از او

خوشم آمده بود چون به یک گربه شباهت داشت." او از این فکر به شدت خشمگین شد: خوب، بله، یک روز! یک روز از بویی خوشش آمده بود! آیا این موضوع برای زندگی حقوقی به بویی می‌بخشید؟

آقای پیر دست دوست جوانش را به دست گرفته و آن را با حالتی پدرا نه در دست‌های خود نگاه داشته بود. سپس با جوان خداحافظی کرد، نگاهی به دانیل انداخت و با قدم‌های کشیده از آن‌جا رفت. دانیل زبان خود را بیرون آورد ولی آقای پیر قبلاً به او پشت کرده بود. بویی به خنده افتاد. دانیل پرسید: "چرا می‌خندی؟" بویی گفت: "چون شما به آن مرد پیر زبان نشان دادید." سپس با لحنی آرام افزود: "هیچ وقت عوض نمی‌شوید آقای دانیل، همیشه همان قدر شیطان هستید." دانیل وحشت زده گفت: "خوب، بس است."

سپس سوء ظنی پیدا کرد و پرسید: "داروخانه چه شد؟ آیا دیگر در آن‌جا کار نمی‌کنی؟"

بویی با لحن شکوه‌آمیزی گفت: "شانس نیاوردم."

دانیل با تنفر او را نگاه کرد و گفت: "با این حال پیه آورده‌ای."

جوان بور با بی‌تفاوتی از گاردن پارتی خارج شد. سه نفر رفقاییش به زودی به دنبالش او خارج شدند. آن‌ها در حالی که با صدای بلند می‌خندیدند یکدیگر را هل می‌دادند. دانیل فکر کرد: "من این‌جا چکار می‌کنم؟"

در حالی که حواسش جای دیگر بود، به بویی گفت: "خوب، حرف بزن. در داروخانه چکار کردی؟ آیا دزدی کردی؟"

بویی گفت: "زن دواخانه‌چی دل خوشی از من نداشت."

دانیل خود را ضعیف و خسته احساس کرد. از تنهایی می‌ترسید.

بویی افزود: "از این‌که رالف را می‌دیدم ناراحت شده بود."

- به تو گفته بودم که دیگر با رالف معاشرت نکنی. جوان‌کشی‌فی است.

بویی با ناراحتی گفت: "پس وقتی شانس به انسان روی می‌آورد، باید رفقا را رها

کند؟ او را کم‌تر می‌دیدم، ولی نمی‌خواستم یک مرتبه رهایش کنم. زن داروخانه‌چی

می‌گفت: "او دزد است، نمی‌خواهم پا در داروخانه من بگذارد. چه می‌خواهید، زن احمقی است. من هم برای این‌که مچم گیر نیفتد او را در خارج می‌دیدم. ولی جوانک کارآموز ما را با هم دید. جوانک کثیفی است که تمایلات عجیبی دارد. در اوایل کار همیشه نام مرا بر زبان داشت. ولی به او بی‌اعتنایی کردم. به من گفت دوباره به هم خواهیم رسید، او به داروخانه آمد و همه چیز را بازگو کرد. گفت که ما را با هم دیده. زن داروخانه چی به من گفت به تو چه گفته بودم، یا باید دیگر او را نبینی و یا از این‌جا بروی. به او گفتم، خانم، در داروخانه شما فرمان می‌دهید ولی وقتی در خارج هستم چیزی نمی‌توانید بگویید. همین!"

گاردن پارتی خالی شده بود، در آن طرف دیوار صدای چکش قطع شده بود. صندوقدار از جای خود برخاست، زن بور چاقی بود. با قدم‌های کوتاه تا دستگاه پخش کننده عطر جلو رفت و لبخند زنان خود را در آینه نگاه کرد. ساعت هفت ضربه نواخت. بوبی با خوش رویی تکرار کرد: "در داروخانه شما فرمان می‌دهید ولی وقتی در خارج هستم چیزی نمی‌توانید بگویید."

دانیل خود را تکان داد و به سرعت پرسید: "پس تو را اخراج کرده‌اند؟"

بوبی با لحنی غرورآمیز گفت: "خودم بیرون آمدم. گفتم: "ترجیح می‌دهم از این‌جا بروم. و حتی یک شاهی پول هم نداشتم. چه طور است؟ حتی نخواستند باقیمانده حقوقم را هم بدهند ولی مهم نیست، من این‌طور هستم. در خانه رالف زندگی می‌کنم، بعد از ظهرها می‌خوابم چون شب‌ها مهمان دارد. از پرروز چیزی نخورده‌ام."

نگاه نوازشگری به دانیل انداخت و افزود: "به خود گفتم در هر حال سعی می‌کنم آقای لالیک را ببینم. او مرا درک خواهد کرد."

دانیل گفت: "تو یک جوان احمق هستی. دیگر از تو خوشم نمی‌آید. به زحمت کاری برایت پیدا کردم و پس از یک ماه اخراج شده‌ای. به علاوه، می‌دانی، حتی نیمی از حرف‌هایت را باور نمی‌کنم. مانند یک دندان‌ساز دروغ می‌گویی."  
بوبی گفت: "می‌توانید از او بپرسید. خواهید دید که دروغ نگفته‌ام."

- از او بپرسم. از که؟

- از آن صاحب داروخانه دیگر.

دانیل گفت: "به هیچ وجه این کار را نخواهم کرد وگرنه داستان‌های جالبی خواهم شنید. به علاوه دیگر نمی‌توانم کاری برایت انجام دهم."

او خود را پست احساس می‌کرد. فکر کرد: "باید از این جا بروم." ولی پاهایش خواب رفته بود.

بویی با لحنی بی تفاوت گفت: "من و رالف به این فکر افتاده بودیم که برای خودمان کار کنیم..."

- بله؟ و آمده‌ای برای هزینه‌های اولیه مقداری پول از من قرض کنی؟ این

داستان‌ها را برای سیاه کردن دیگران نگاه دار. چه قدر می‌خواهی؟

بویی با اندوه گفت: "شما آدم خیلی خوبی هستید، آقای لالیک. همین امروز صبح به رالف می‌گفتم کافیست که آقای لالیک را پیدا کنم و خواهی دید که ما را از این وضع بد نجات خواهد داد."

دانیل دوباره گفت: "چه قدر می‌خواهی؟"

بویی من من کنان گفت: "یعنی، اگر می‌توانستید مقداری قرض دهید، قرض را در پایان ماه اول به شما پس خواهم داد."

- چه قدر؟

- صد فرانک.

دانیل گفت: "بگیر، این هم پنجاه فرانک، مال خودت، بزن به چاک."

بویی بدون این که حرفی بزند پول را در جیب نهاد. هر دو نفر بدون تصمیم مقابل یکدیگر باقی ماندند.

دانیل با صدای ضعیفی گفت: "بزن به چاک."

بویی گفت: "متشکرم آقای لالیک." او گامی برداشت ولی دوباره به محل اول برگشت و افزود: "اگر خواستید با من یا رالف حرف بزنید، منزلمان در همین نزدیکی، در شماره ۶ خیابان اورس طبقه هفتم است. می‌دانید، درباره رالف اشتباه

می‌کنید. او شما را خیلی دوست دارد."

-گم شو.

بویی در حالی که همچنان لبخند می‌زد، سپس نیم چرخشی زد و از آن جا رفت. آفتاب ساختمان‌های بزرگ سیاه را با پرتوی طلایی تزیین می‌داد. آسمان مملو از طلا بود ولی سایه‌یی لطیف و مایع از خیابان بر می‌خاست و مردم به نوازش‌های سایه لبخند می‌زدند. دانیل به شدت تشنه بود ولی نمی‌خواست چیزی بنوشد: بمیر! از تشنگی بمیر!

فکر کرد: "من کار بدی نکرده‌ام."

ناگهان سرش را برگرداند و فکر کرد: "ممکن است مرا تعقیب کند تا ببیند منزلت کجاست. او! خوشم می‌آید اگر تعقیب کند. چه کتکی وسط خیابان خواهد خورد!" ولی بویی دیده نمی‌شد. او کاسبی امروزش را کرده بود و به خانه‌اش رفته بود. در خانه رالف، شماره ۶ خیابان اورس، دانیل یکه خورد: "چه خوب بود اگر می‌توانستم این آدرس را فراموش کنم! چه خوب می‌شد اگر این آدرس را فراموش می‌کردم..." چه فایده‌یی داشت؟ فراموش کردن آن برایش ممکن نبود.

در اطراف او، مردم با آرامش درونی پر حرفی می‌کردند. یک آقا به خانمش گفت: "ولی مربوط به قبل از جنگ است. در ۱۹۱۲ نه در ۱۹۱۳ هنوز نزد پل لوکا بودم."

آرامش. آرامش مردم نجیب، مردم شریف، افراد با اراده. چرا اراده آن‌ها خوب است و نه اراده من؟ دست کسی نبود، همین طور بود. چیزی در این آسمان، در این روشنی، در این طبیعت این طور تصمیم گرفته بود. آن‌ها می‌دانستند، می‌دانستند که حق دارند و اگر دآوری وجود داشت جانب آن‌ها را می‌گرفت. دانیل به چهره آن‌ها نگاه کرد: با وجود بی‌اعتنایی‌شان چه قدر خشن بودند. یک اشاره کافی بود تا این افراد بر سر او بریزند و تکه و پاره‌اش کنند. و آسمان، روشنی، درختان و تمام طبیعت مثل همیشه با آن‌ها موافق بود دانیل یک مرد بی‌اراده بود. یک سرایدار چاق و رنگ پریده با شانه‌های افتاده کنار در خانه‌اش هواخوری می‌کرد. دانیل از



دور او را دیده و فکر کرد: "این مظهر خوبی است، سرایدار روی یک صندلی نشسته، دست‌هایش را مانند مجسمه بودا روی شکمش نهاده، به رفت و آمد مردم نگاه می‌کرد و گاهگاهی با یک علامت کوچک سر آنها را تأیید می‌کرد. دانیل در حالی که به او رشک می‌برد فکر کرد: "باید مانند این فرد بود." حتماً کرنش و تعظیم زیاد می‌کرد.

به جز این، نیروهای بزرگ طبیعی، گرما، سرما، روشنی و رطوبت را احساس می‌کرد. دانیل توقف کرد. با مژه‌های بلند احمقانه و حالت خبیث و با وقار مصنوعی این لپ‌های پر محسوس شده بود. انسان باید تا این حد خود را خرف کند که در سرش چیزی به جز یک خمیر سفید با یک رایحه خفیف خمیر ریش احساس نکند. دانیل فکر کرد: "او هر شب می‌خوابد." درست نمی‌دانست میل دارد او را بکشد یا خود را در حرارت این روح منظم بگنجانند.

مرد چاق سر بلند کرد و دانیل دوباره به راه رفتن پرداخت. فکر کرد: "با این زندگی که می‌گذرانم، همیشه می‌توانم امیدوار باشم که هر چه زودتر خرف شوم."



او نگاهی به کیف دستی‌اش انداخت، دوست نداشت آن را با خود حمل کند، حالت یک وکیل دادگستری را به او می‌داد. ولی بد خلقی‌اش بلافاصله در هم شکست، زیرا به یاد آورد که بدون هدف آن را بر نداشته است بلکه به طور شگفت‌انگیزی برایش مفید واقع می‌شد. از خود مخفی نمی‌کرد که خطراتی در پیش دارد ولی آرام و سرد بود و فقط کمی به هیجان آمده بود. فکر کرد: "اگر با سیزده قدم خود را به کنار پیاده رو برسانم..." او سیزده قدم پیش رفت و درست کنار پیاده رو ایستاد. ولی آخرین قدم به مراتب بلندتر از قدم‌های دیگر بود، مانند یک شمشیرباز پاهایش را از هم باز کرده بود. فکر کرد: "به علاوه هیچ اهمیتی ندارد، در هر حال موفقیت کار حتمی است." امکان شکست وجود نداشت، علمی بود، حتی انسان از خود سؤال می‌کرد چه طور قبلاً کسی به این فکر نیافتاده است. با حالتی جدی فکر کرد:

"موضوع این است که دزدها احمق هستند." او از خیابان گذشت و فکرش را مشخص کرد: "آنها می‌بایست از مدت‌ها پیش به خود سازمان می‌دادند و مانند شعبده‌بازان یک سندیکا تشکیل می‌دادند." کمبود آنها یک اتحادیه برای استفاده و بهره‌برداری از شیوه‌های فنی بود. به علاوه به یک مرکز اجتماعی، تشریفات، مراسم و یک کتابخانه احتیاج داشتند. یک مرکز سینمایی هم لازم بود تا به کمک فیلم‌های آهسته حرکات مشکل تشریح شود. از هر شیوه پیشرفته جدید فیلمبرداری می‌شد، آن نظریه روی صفحه ضبط می‌گردید و نام کاشفش را به خود می‌گرفت. مثلاً دزدی از بساط مغازه‌ها با شیوه شماره ۱۷۶۳ یا شیوه سرگین و همچنین شیوه تخم مرغ کریستف کلمب نامیده می‌شد (زیرا مانند روز روشن است ولی باید آن را پیدا کرد). بوریس حاضر بود برای تماشای آن یک فیلم کوچک درست کند. فکر کرد: "آه! به علاوه درس‌های مجانی روان‌شناسی دزدی نیز ضروری است." تقریباً تمام شیوه او بر پایه روان‌شناسی قرار داشت. با رضایت خاطر به یک کافه کوچک یک طبقه زرد رنگ نگاه کرد و ناگهان متوجه شد که وسط خیابان اورلئان است. بین ساعت هفت و هفت و نیم بعد از ظهر، در خیابان اورلئان، مردم به طور شگفت‌انگیزی حالتی دلپذیر داشتند.

در این مورد نور قطعاً نقش مهمی داشت، ململ سرخ کاملاً خوش نمایی بود و به علاوه جالب بود که انسان خود را کاملاً در انتهای پاریس، نزدیک یک دروازه بیابد، در زیر پاهایتان کوچه‌ها به طرف مرکز قدیمی و تجارتنی، به طرف له‌هال، به طرف کوچه‌های تاریک محله سنت انتوان درگریزند. انسان خود را غرق در انزوای لطیف مذهبی شب و «فوبورها» احساس می‌کرد. چنین به نظر می‌رسید که مردم از خانه‌های خود به خیابان آمده‌اند تا کنار هم باشند. وقتی هلشان می‌دهند عصبانی نمی‌شوند، حتی می‌توان فکر کرد که از این کار خوشحال می‌شوند.

به علاوه با تحسینی عاری از سوء نیت و کاملاً پاک به ویتترین‌ها نگاه می‌کنند. در بولوار سن میشل نیز مردم به ویتترین‌ها نگاه می‌کنند، ولی با قصد خرید. بوریس با اشتیاق فکر کرد: "هر شب به این جا خواهم آمد." به علاوه تابستان آینده اتاقی در

یکی از این خانه‌های سه طبقه که به خواهران دو قلو شباهت داشتند و انسان را به یاد انقلاب سال ۴۸ می‌انداختند، کرایه خواهد کرد. ولی چه طور زن‌ها از این پنجره‌های کوچک سنگ‌های بزرگ را روی سرپازان می‌انداختند؟

دور پنجره‌ها از دود بود شد و گویی با شعله‌های حریق لیسیده شده‌اند، این نمادهای رنگ پریده و محلو از سوراخ‌های کوچک سیاه غم‌انگیز نیستند، به قطعه‌یی آسمان گرفته در زیر آسمان شباهت دارند، پنجره‌ها را نگاه می‌کنم، اگر بتوانم روی تراس این کافه کوچک بروم، کمدهای آینه دار را مانند دریاچه‌های عمودی در انتهای این اتاق‌ها می‌بینم. جمعیت از خلال بدنم می‌گذرد و نمی‌دانم چرا به گاردهای شهرداری، میله‌های طلایی پاله رویال و ۱۴ ژوئیه فکر می‌کنم. ناگهان فکر کرد: "این کمونیست برای چه کاری نزد ماتيو آمده بود؟"

بوريس کمونیست‌ها را دوست نداشت، خیلی جدی بودند. به خصوص برونه که از فرط جدی بودن به یک پاپ می‌ماند. بوريس با خنده فکر کرد: «مرا بیرون کرد. بدجنس واقعاً مرا بیرون کرد». سپس ناگهان سرش گیج رفت، احتیاج به شرارت پیدا کرد و فکر کرد: "شاید ماتيو متوجه شده که کاملاً در اشتباه بوده، شاید وارد حزب کمونیست شود." لحظه‌یی فکرش را متوجه نتایج بی حساب چنین تغییر مسلکی کرد. ولی بلافاصله دستخوش ترس شد و دست از این کار کشید. به طور قطع ماتيو اشتباه نکرده بود، وگرنه اکنون که بوريس راه خود را انتخاب کرده بود، وضع خیلی وخیم می‌شد. در کلاس فلسفه، علاقه زیادی به کمونیسم نشان داده بود و ماتيو با تشریح مفهوم آزادی، او را از این مسلک دور کرده بود.

بوريس بلافاصله درک کرده بود انسان وظیفه دارد هر کاری را که می‌خواهد انجام دهد، به هر چیزی که خوب می‌پندارد، فکر کند، فقط در برابر خودش مسؤول باشد و مدام درباره تمام افکار و همه مردم تجدید نظر نکند. بوريس تمام زندگی‌اش را بر پایه این امر بنا نهاده بود و واقعاً آزاد بود به خصوص همیشه درباره همه مردم تجدید نظر می‌کرد، به جز در مورد ماتيو و اوپچ. چنین کاری در مورد این دو نفر بی فایده بود، زیرا آن‌ها بی نقص بودند. فکر کردن به آزادی نیز خوب نبود زیرا در این

صورت آزادی انسان از بین می‌رفت. بوریس با تعجب سرش را خاراند و علت این ارتعاشات را که گاه‌گاہ به او دست می‌داد، از خود جويا شد. با نوعی شگفتی آمیخته با خوشحالی فکر کرد: "در واقع شاید خصیصه اضطراب‌آمیزی داشته باشم." در هر حال اگر همه چیز را با خونسردی در نظر می‌گرفتیم، ماتیو اشتباه نکرده بود، کاملاً غیر ممکن بود، ماتیو آدمی نبود که اشتباه کند. بوریس شاد شد و با خوشحالی کیفش را در دست تکان داد. همچنین از خود سؤال کرد آیا خصیصه اضطراب‌آمیز داشتن با اصول اخلاقی مطابقت دارد یا خیر و امور مخالف و موافق آن را در نظر گرفت.

ولی تحقیقات خود را بیش از این ادامه نداد و تصمیم گرفت از ماتیو سؤال کند. به نظر بوریس کاملاً بی ادبانه بود که شخصی به سن او ادعا کند که به تنهایی فکر می‌کند. او در سوربن از این افراد به ظاهر زیرک، دانشجویان دانشسرای عالی، کثیف و عینکی که همیشه یک نظریه شخصی داشتند، زیاد دیده بود. آن‌ها همیشه سر انجام به نحوی از انحنای چرت و پرت می‌گفتند و به علاوه، حتی بدون این امر هم نظریاتشان زشت و مبهم بود.

بوریس از مهملی نفرت داشت، نمی‌خواست چرت و پرت بگوید، ترجیح می‌داد سکوت کند و شخص بی مغزی شود، این طور به مراتب کم‌تر متعهد می‌شد. البته بعدها وضع تغییر می‌کرد ولی فعلاً این کار را به ماتیو که حرفه‌اش همین بود، واگذار می‌کرد. به علاوه، وقتی ماتیو به فکر کردن می‌پرداخت، او همیشه خوشحال می‌شد. ماتیو سرخ می‌شد، به انگشتانش نگاه می‌کرد، کمی من و من می‌کرد ولی کارش را با درستی و ظرافت انجام می‌داد.

در این بین، گاهی بی اختیار فکری به بوریس دست می‌داد و او تمام قوای ممکن را به کار می‌برد تا ماتیو متوجه آن نشود، ولی ماتیو بدجنس همیشه متوجه آن می‌شد و به او می‌گفت: "شما فکری در سر دارید." و او را با سؤال‌هایش شکنجه می‌داد. بوریس رنج می‌برد، صد بار می‌کوشید صحبت را عوض کند، ولی ماتیو مانند یک کنه سمج بود. بوریس همیشه تسلیم می‌شد و فکرش را بیان می‌کرد.

سپس به پاهایش نگاه می‌کرد و بدتر از همه این بود که ماتیو دعوایش می‌کرد و به او می‌گفت: "کاملاً احمقانه است، شما مانند یک دسته جارو استدلال می‌کنید."

درست مثل این بود که بوریس از یک فکر تبوغ‌آمیز به خود غره شده باشد. بوریس خنده کنان دوباره زمزمه کرد: "بد جنس!" او در برابر آینه یک داروخانه زیبای سرخ رنگ توقف کرد و بآبی نظری تصویر خود را نگاه کرد.

فکر کرد: "من یک فروتن هستم." و خود را دوست داشتنی یافت. او روی ترازوی اتوماتیک رفت و خود را کشید تا ببیند آیا از شب قبل چاق‌تر شده است. یک چراغ قرمز روشن شد، دستگاهی زوزه کشان و سوت زنان به کار افتاد و بوریس یک کارت کوچک مقوایی دریافت داشت. پنجاه و هفت کیلو و نیم. لحظه‌یی مشوش شد، فکر کرد: "پانصد گرم چاق شده‌ام." ولی خوشبختانه متوجه شد که کیف در دستش بوده است.

از روی ترازو پایین آمد و به راهش ادامه داد. پنجاه و هفت کیلو برای یک متر و هفتاد و سه سانتیمتر قد، خوب بود. کاملاً خوش خلق بود و در درون خود احساس آرامش می‌کرد.

به علاوه، در خارج، اندوه لطیف این روز کهنه وجود داشت که در اطراف او به آرامی از بین می‌رفت و در حین از بین رفتن با نور سرخ و رایحه‌های قملو از ندامتش او را لمس می‌کرد.

این روز، این دریای استوایی که فرو می‌نشست و او را زیر یک آسمان رنگ پریده تنها می‌گذاشت نیز مرحله‌یی محسوب می‌شد، یک مرحله بسیار کوچک. شب فرا می‌رسید، او به سوماترا می‌رفت، ماتیورا می‌دید، ایویج را می‌دید، می‌رقصید. به علاوه، نه زودی، درست در مرز میان روز و شب، این دزدی، این شاهکار، انجام می‌گرفت. او قد راست کرد و قدم‌هایش را تند کرد. می‌بایست در این باره کاملاً احتیاط کرد، به علت این افراد که ظاهراً هیچ‌کاره هستند، با حالتی جدی کتاب‌ها را ورق می‌زنند و در واقع کارآگاه خصوصی هستند. کتاب فروشی گارور شیش نفر از آن‌ها را در استخدام داشت. «پیکار» پس از رد شدن در امتحان زمین‌شناسی سه روز

این کار را کرده بود زیرا والدینش خرجی او را قطع کرده بودند و او به اجبار دست به این کار زده بود. هم او بود که این اطلاعات را در اختیار بوریس قرار داده بود.

ولی او بلافاصله دست از این کار کشیده بود. زیرا نه تنها می‌بایست مشتریان را مانند یک پلیس مبتذل تحت نظر بگیرد بلکه همچنین به او دستور داده بودند مواظب افراد ساده لوح، مثلاً اشخاص عینکی، که با کم رویی به بساط کتاب‌ها نزدیک می‌شدند، باشد و ناگهان به طرف آن‌ها هجوم ببرند و متهمشان کند که خواسته‌اند کتابی را در جیب بگذارند. طبیعتاً این بی‌چاره‌ها دگرگون می‌شدند، آن‌ها را به دفتر کوچک تاریکی که در انتهای یک راهروی طویل قرار داشت می‌بردند و با تهدید این که مورد تعقیب قرارشان می‌دهند، صد فرانک از آن‌ها باج می‌گرفتند. بوریس احساس سرخوشی کرد. انتقام همه آن‌ها را می‌گرفت. میج او را نمی‌توانستند بگیرند. فکر کرد: "اغلب افراد بد از خود دفاع می‌کنند. هشتاد درصد از آن‌هایی که دزدی می‌کنند بدون نقشه قبلی دست به این کار می‌زنند."

او بدون نقشه قبلی این کار را نمی‌کرد. البته همه چیز را نمی‌دانست ولی چیزی را که می‌دانست به‌طور اصولی فرا گرفته بود زیرا همیشه فکر کرده بود فردی که با فکر کار می‌کند باید تجربه عملی نیز داشته باشد تا خود را در تماس با واقعیت حفظ کند. تاکنون هیچ استفاده مادی از اقداماتش نبرده بود. دزدی ده مسواک، در حدود بیست زیر سیگاری، یک سیخ بخاری و یک دستگاه رفوکاری برایش اهمیت نداشت. چیزی را که در هر یک از موارد مورد توجه قرار می‌داد، اشکال فنی بود.

بهتر بود مانند هفته قبل یک جعبه کوچک آب نبات شیرین را در زیر چشمان داروخانه‌چی سرقت کند تا یک کیف از چرم ساغری را از یک مغازه متروک بدزدد. بهره دزدی کاملاً معنوی بود. در این مورد بوریس با اسپارتمی‌های قدیم کاملاً توافق داشت، در طلب کارهای بی‌نقص بود. به علاوه لحظه شادی بخشی وجود داشت و آن زمانی بود که انسان به خود می‌گفت: "تا پنج خواهم شمرد، به عدد پنج که رسیدم مسواک باید در جیبم باشد. گلوی انسان خشک می‌شد و به‌طور خارق‌العاده‌یی احساس تیزبینی و قدرت می‌کرد."

او لبخند زد، به زودی دست به کاری می زد که استثنائاً بر خلاف اصولش بود. برای اولین بار، سود شخصی محرک دزدی اش بود: حد اکثر تا نیم ساعت دیگر، این جواهر، این گنج ضروری را به چنگ می آورد. با صدای کوتاه با خود گفت: این تزوروس! " زیرا کلمه تزوروس را که قرون وسطی، آبلار، یک مجموعه گیاهان خشک شده و کمر بندهای عفت را که در موزه کلونی دیده می شود، به یادش می آورد، دوست می داشت. فکر کرد: "متعلق به من خواهد شد، خواهم توانست در هر ساعت روز به آن مراجعه کنم." در صورتی که تاکنون مجبور بود آن را با عجله در بساط کتاب فروشی ورق بزند و به علاوه صفحات آن بریده نشده بود. غالباً فقط توانسته بود اطلاعات ناقص بدست آورد. همین امشب آن را روی میز کنار تختش می گذاشت و فردا صبح به محض بیدار شدن اولین نگاهش را به آن می انداخت. در هر حال آن را به کتابخانه سورین می برد و گاه گاهی کار مرور درس هایش را قطع می کرد و برای تفریح نگاهی به آن می انداخت.

به خود قول داد که روزی یک الی دو اصطلاح فرا گیرد. در ظرف شش ماه می شد شش، سی. تا، ضرب در دو: سی صد و شصت تا، با پانصد الی ششصد تایی که قبلاً می دانست به خود هزار تا می رسید و این را یک دانش متوسط خوب می نامیدند.

او از بولووار راسپای گذشت و با ناراحتی خفیفی وارد خیابان دانفر - روشرو شد. خیابان دانفر - روشرو او را بی نهایت کسل می کرد. شاید به علت درخت های بلوط بود. در هر حال محل کاملاً بی لطفی بود، فقط یک رنگریزی سیاه با پرده های سرخ جالب توجه بود. بوریس در حین عبور نگاه محبت آمیزی به رنگریزی انداخت و سپس گام در سکوت زرد و با وقار خیابان نهاد. یک خیابان؟ فقط سوراخی بود که هر طرف آن خانه هایی قرار داشت. بوریس فکر کرد: بله، ولی مترو از زیر آن عبور می کند. " و از این فکر تا حدی آرامش یافت، یکی دو دقیقه تجسم کرد که روی یک قشر نازک راه می رود، شاید به زودی فرو می ریخت. بوریس با خود گفت: "باید این موضوع را برای ماتيو تعريف کنم. دود از کله اش بیرون خواهد آمد." ناگهان

چهره‌اش سرخ شد، هیچ چیز را تعریف نخواهد کرد. برای ایویچ، بله ایویچ او را درک می‌کرد و اگر خودش دست به دزدی نمی‌زد به این علت بود که قریحه این کار را نداشت. این موضوع را برای لولا نیز تعریف می‌کرد تا عصبانی‌اش کند. ولی ماتیو در مورد این دزدی‌ها عقیده واقعی‌اش را ابراز نمی‌داشت. وقتی بوریس در این باره صحبت می‌کرد، ماتیو خنده‌ی اغماض‌گرانه می‌کرد ولی بوریس زیاد مطمئن نبود که ماتیو با این دزدی‌ها موافق باشد. مثلاً از خود می‌پرسید که ماتیو چه سرزنش‌هایی می‌تواند از او به عمل آورد. لولا از این کار دیوانه می‌شد، ولی طبیعی بود زیرا نمی‌توانست برخی از ظریف‌کاری‌ها را درک کند، به خصوص که خیلی خسیس بود. به بوریس گفت: "حتی از مادر خودت هم دزدی می‌کنی، بالاخره روزی از من هم دزدی خواهی کرد."

و او جواب می‌داد: "ها!ها! اگر پا دهد، نه نمی‌گویم." البته مفهوم درستی نداشت، دزدی از نزدیکان خیلی آسان بود، بوریس از روی ناراحتی این جواب را می‌داد. از رویه لولا که همیشه موضوع صحبت را به خودش می‌کشاند، نفرت داشت. ولی ماتیو... بله، ماتیو رویه‌ی غیر قابل درک داشت. وقتی دزدی طبق اصول صحیح انجام می‌گرفت، ماتیو چه مخالفتی می‌توانست با آن داشته باشد. این تصویر رنگ پریده ماتیو چند لحظه‌ی بوریس را آزار داد و سپس بوریس سرش را تکان داد و با خود گفت: "مضحک است!" پنج سال دیگر، هفت سال دیگر، افکار شخصی پیدا می‌کرد، افکار ماتیو به نظرش رقت‌انگیز و کهنه می‌رسید و قاضی شخصی خودش می‌شد. فکر کرد: "در آن موقع آیا باز هم همدیگر را خواهیم دید؟" بوریس به هیچ وجه آرزو نداشت که آن روز فرا رسد، خود را کاملاً خوشبخت احساس می‌کرد ولی منطقی بود و می‌دانست که این یک ضرورت است. می‌بایست عوض شود و انبوهی از اشیا و افراد را پشت سر نهد، هنوز پخته نشده بود. ماتیو هم مانند لولا یک مرحله محسوب می‌شد و در لحظاتی که بوریس بیش از همیشه او را تحسین می‌کرد، در این تحسین یک چیز موقتی وجود داشت که به او اجازه می‌داد بدون بندگی تحت تأثیر قرار بگیرد. ماتیو تا حد ممکن خوب بود ولی نمی‌توانست



همزمان با بوریس تغییر یابد، بیش از حد کامل بود.

این افکار بوریس را کسل کرد و او از رسیدن به میدان آدمون - روستان خوشحال شد، به خاطر اتویوس‌هایی که مانند بوقلمون‌های چاق با سنگینی به طرف انسان هجوم می‌آوردند و انسان می‌بایست فقط با عقب دادن سینه از برخورد با آن‌ها جلوگیری کند، عبور از میدان همیشه لذت بخش بود. فکر کرد: "خدا کند که درست امروز به این فکر نیافتاده باشند که کتاب را به داخل ببرند." کنج خیابان مسیولوپرنس و بولوار سن - میشل لحظه‌ی توقف کرد.

می‌خواست بی‌صبری خود را فرو نشانند. رسیدن در محل با گونه‌های سرخ از امید و چشمان‌گرگ آسا از احتیاط به دور بود. باید طبق اصولش با خونسردی وارد عمل می‌شد. خود را مجبور کرد که بی‌حرکت مقابل مغازه یک فروشنده چتر و چاقو بایستد و دقیقاً به تمام کالاهایی که به معرض تماشا گذاشته شده، یکی پس از دیگری، نگاه کند. به علاوه، بوریس عمداً فکر خود را متوجه اشخاص سالخورده‌ی بی‌کرد که برای این کالاها می‌آمدند. داشت خونسردی خود را باز می‌یافت که ناگهان با دیدن دوباره چیزی دوباره به شور و التهاب افتاد. در حالی که دستانش می‌لرزید زمزمه کرد: "یک خنجر!" یک خنجر واقعی بود. تیغه کلفت و بلند، ضامن دسته استخوانی سیاه، مانند یک هلال ماه زیبا بود. روی تیغه آن دو لکه رنگ وجود داشت که به نظر لکه خون می‌آمد. بوریس که قلبش لبریز از اشتیاق شده بود زمزمه کرد: "اوه!" خنجر کاملاً باز روی یک صفحه چوبی براق، میان دو چتر قرار داشت. بوریس مدت زیادی به آن نگاه کرد، در اطرافش همه چیز رنگش را از دست داد. هر چیز که به برق سرد این تیغه مربوط نبود در نظرش بی‌ارزش شد. می‌خواست همه چیز را رها کند، وارد مغازه شود، خنجر را بخرد و مانند دزدی که اشیاء مسروقه را با خود می‌برد، به جایی فرار کند. با خود گفت: "پیکار" پرتاب آن را به من یاد خواهد داد. ولی به زودی وظایف جدی خود را به یاد آورد و فکر کرد: "اگر درکارم موفق شوم آن را به عنوان جایزه برای خودم خواهم خرید."

کتاب فروشی گارپورنیش خیابان وژیرا و بولوار سن - میشل قرار داشت و در هر

یک از این خیابان‌ها یک در داشت. این موضوع به نفع نقشه بوریس بود. جلوی مغازه شش میز طویل قرار داشت که روی آن‌ها مقدار زیادی کتاب که غالباً کهنه بودند، چیده شده بود. بوریس زیر چشمی نگاهی به یک آقا با سبیل سرخ که در این حوالی زیاد دیده می‌شد و احتمالاً کارآگاه بود، انداخت، سپس به سومین میز نزدیک شد. کتاب بزرگ و قطور در آن‌جا بود، به قدری بزرگ و قطور بود که بوریس لحظه‌یی مایوس شد، هفتصد صفحه با قطع وزیری.

بوریس با اندکی ناراحتی با خود گفت: "باید آن را در کیفم بگذارم." ولی یک نگاه به عنوان طلایی که به آرامی روی جلد می‌درخشید برایش کافی بود تا شهامتش را باز یابد: "فرهنگ تاریخی زبان عامیانه و اصطلاحات اویش از قرن شانزدهم تا دوران معاصر." بوریس در لذت زمزمه کرد: "تاریخی!" با حالتی خودمانی و مهربان با نوک انگشتانش جلد آن را لمس کرد، تا دوباره با آن تماس حاصل کند. با تحسین فکر کرد: "این یک کتاب نیست، یک مبل است."

در پشتش بدون هیچ شکی آقای سیبیلو سرش را برگردانده و او را می‌پایید. می‌بایست کمدی را شروع کرد، کتاب را ورق زد، قیافه رهگذری را به خود گرفت که تردید می‌کند و بالاخره راه می‌افتد. بوریس کتاب فرهنگ لغت را تصادفاً باز کرد و خواند:

*Etre De Pour: Etre Porte Sur*

به معنی جزو چیزی بودن یا به چیزی تمایل داشتن.  
اصطلاحی که امروزه معمول شده است. مثال :

*Le Cure Etait De La Chose Comme Un Bourdon*

که باید ترجمه کرد:

*Le Cure Etait Porte Sur La Aagatelle*

به معنی کشیش به چیزهای ناچیز تمایل داشت.

همچنین اصطلاح (Etre De Lhomme) به معنی (Etre Inverti)<sup>۱</sup> به کار می‌رود. این اصطلاح ظاهراً از جنوب غربی فرانسه آمده است... صفحات بعدی بریده نشده بود. بوریس از خواندن دست کشید و شروع به خندیدن کرد. با لذت دوباره زمزمه کرد:

### Le Cure Etait De La Chose Comme Un Bourdon

سپس ناگهان دوباره جدی شد و در حالی که شادی شدیدی قلبش را به تپش انداخته بود به شمارش پرداخت: "یک! دو! سه! چهار!" دستی روی شانهاش قرار گرفت. بوریس فکر کرد: "گیر افتادم، ولی آن‌ها خیلی زود وارد عمل شدند، نمی‌توانند چیزی را علیه من ثابت کنند." با آرامی و خونسردی سرش را برگرداند.

دانیل سرنو، یکی از دوستان ماتیو، بود. بوریس او را دو سه بار دیده بود، به نظرش عالی می‌آمد، مثلاً بدجنس به نظر می‌رسید.

سرنو گفت: "سلام، چه می‌خوانید؟ مسحور به نظر می‌رسید."

به هیچ وجه بدجنس به نظر نمی‌رسید ولی می‌بایست احتیاط کرد: در واقع حتی بیش از حد مهربان به نظر می‌رسید، حتماً نقشه کثیفی کشیده بود. به علاوه گویی عمداً بوریس را در حال ورق زدن این فرهنگ اصطلاحات اوپاش غافلگیر کرده بود.

این خبر حتماً به گوش ماتیو می‌رسید و ماتیو او را مواخذه می‌کرد. با ناراحتی جواب داد: "از آن چاردم می‌شدم و لحظه‌یی توقف کردم."

سرنو لبخند زد، کتاب را با دو دست بلند کرد و نزدیک چشمانش برد. بوریس آرامش او را تحسین کرد، معمولاً کسانی که کتاب‌ها را ورق می‌زدند از ترس کارآگاه‌های خصوصی، آن‌ها را از روی میز بلند نمی‌کردند. ولی واضح بود که سرنو به خود هر اجازه‌یی را می‌داد. بوریس در حالی که تظاهر به بی‌اعتنایی می‌کرد، با

۱. انحراف جنسی داشتن.

صدایی خفه زمزمه کرد: "کتاب عجیبی است..."

سرنو جواب نداد، غرق در مطالعه به نظر می‌رسید. بوریس عصبانی شد و با بی‌رحمی او را مورد مطالعه قرار داد. ولی مجبور شد بپذیرد که سرنو کاملاً شیک پوش است. البته درکت و شلوار توپید تقریباً صورتی رنگ، پیراهن کتانی و کراوات زرد رنگش نوعی جسارت حساب شده نهفته شده بود که اندکی بوریس را تکان می‌داد. زیرا بوریس از شیک پوشی ساده و کمی حساب نشده خوشش می‌آمد. ولی به طور کلی، لباس سرنو با وجودی که مانند کره تازه لطیف بود، بی نقص بود. سرنو به خنده افتاد. او خنده‌یی گرم و دلپذیر داشت به علاوه بوریس او را دوست داشتنی می‌یافت زیرا وقتی می‌خندید دهانش را کاملاً باز می‌کرد.

او کتاب را روی میز نهاد و افزود: "سرگین، آیا شما میل به خلافتکاری دارید؟"

بوریس در حالی که زبانش بند آمده بود گفت: "من..."

سرنو گفت: "سرخ نشوید."

بوریس احساس کرد که سرخ شده است.

سرنو افزود: "مطمئن باش که این فکر حتی به ذهنم هم خطور نکرده است. من آن‌هایی را که میل به خلافتکاری دارند، تشخیص می‌دهم. حرکات آن‌ها مرموز است به طوری که انسان محال است در تشخیص آن‌ها اشتباه کند. در صورتی که از چند لحظه پیش به شما نگاه می‌کنم و مجذوب شده‌ام. حرکات تان سریع و ظریف و زاویه دار است. باید خیلی ماهر باشید."

بوریس به دقت به سخنان سرنو گوش می‌داد، همیشه جالب است که انسان از کسی بشنود چه طور او را می‌بیند. و به علاوه سرنو صدای باس بسیار دلپذیری داشت. مثلاً، حالت چشمانش ناراحت کننده بود، در نظر اول مملو از محبت به نظر می‌رسید و سپس وقتی بهتر به آن‌ها نگاه می‌شد، نوعی خشونت تقریباً مالیخولیایی در آن‌ها یافت می‌گردید. بوریس فکر کرد: "می‌کوشد به من حقه‌یی بزند." و حالت دفاعی به خود گرفت. میل داشت از سرنو بپرسد که منظورش از حرکات زاویه دار چیست ولی جرأت نکرد. فکر کرد که بهتر است هرچه کم‌تر صحبت کند، به علاوه

در زیر این نگاه سمج، نوعی آرامش توأم با خونردی در وجود خود احساس می‌کرد، میل داشت شیبه بکشد و پا به زمین بکوبد تا این آرامش تصنعی را از بین ببرد. سرش را برگرداند و سکوت ناراحت‌کننده‌ی برقرار شد. بوریس در حالی که تسلیم شده بود فکر کرد: "مرا احمق خواهد پنداشت."

سرنو گفت: "تصور می‌کنم فلسفه می‌خوانید."

بوریس با دست پانچگی گفت: "بله، فلسفه می‌خوانم."

از این‌که بهانه‌ی برای در هم شکستن سکوت به دست آورده بود، خوشحال بود. ولی در این لحظه، ساعت سوربن یک ضربه نواخت و بوریس از شدت وحشت منجمد شد، یا اضطراب فکر کرد: "هشت و یک ربع. اگر فوراً از این جا نروم نقشه‌ام به هم می‌خورد." کتاب فروشی گاریو هشت و نیم تعطیل می‌شد. سرنو به هیچ وجه تمایلی به رفتن نشان نمی‌داد. او گفت: "اقرار می‌کنم که چیزی از فلسفه نمی‌فهمم. البته، شما حتماً می‌فهمید..."

بوریس در حالی که عذاب می‌کشید گفت: "نمی‌دانم، فکر می‌کنم کمی می‌فهمم."

بوریس فکر می‌کرد: "حتماً رفتاری ادبانه‌ی دارم، ولی چرا از این جا نمی‌روم؟" به علاوه، ماتیو قبلاً او را آگاه کرده بود. سرنو همیشه بی وقت ظاهر می‌شد، این امر جزئی از خصوصیات مالیخولیایی اش را تشکیل می‌داد.

سرنو گفت: "به عقیده من، فلسفه را دوست دارید."

بوریس که برای بار دوم احساس کرد سرخ شده است گفت: "بله." او از صحبت کردن درباره چیزی که دوست می‌داشت، متنفر بود، دور از حجب و حیا بود. احساس می‌کرد که سرنو بویی از این موضوع برده بود و به عمد خود را بی حجب و حیا نشان می‌داد. سرنو نگاه دقیق و نافذنی به او انداخت و پرسید: "چرا؟"

بوریس گفت: "نمی‌دانم."

درست بود او نمی‌دانست. معهداً به فلسفه خیلی علاقه داشت و حتی از کانت خوشش می‌آمد.

سرنو لبخند زد و گفت: "لااقل، انسان فوراً تشخیص می دهد که این علاقه عاقلانه نیست."

بورس قیافه اعتراض آمیزی به خود گرفت و سرنو به سرعت افزود: "شوخی می کنم. در واقع عقیده دارم که شما شانس آورده اید. من مثل همه کمی فلسفه خوانده ام. ولی کسی توانسته علاقه مرا به فلسفه از بین ببرد... فکر می کنم دولا رو مرا از آن متنفر کرده، برای من خیلی سنگین است. گاهی از او می خواستم مطالبی را برایم تشریح کند ولی به محض آن که شروع به ادای توضیحات می کرد، دیگر چیزی نمی فهمیدم. حتی چنین به نظرم می رسید که دیگر سوال خودم را هم نمی فهمم."

بورس از این لحن نیش دار ناراحت شد و شک برد که سرنو می خواهد با حیل‌های خود او را به بدگویی از ماتئو وادار کند و سپس حرف‌هایش را برای ماتئو بازگو کند و از این موضوع لذت ببرد.

او سرنو را به خاطر این که تا این حد بدجنس است، تحسین کرد ولی غیرتش به جوش آمد و با لحن خشکی گفت: "ماتئو خیلی خوب تشریح می کند."

این بار سرنو به خنده افتاد و بورس لبانش را گزید. سرنو گفت: "در این باره هیچ شکمی ندارم. فقط ما دوستان قدیمی هستیم و تصور می کنم که او خصایص آموزشی اش را برای جوانان محفوظ نگاه داشته است. معمولاً مریدانش را از میان شاگردانش انتخاب می کند."

بورس گفت: "من مرید او نیستم."

دانیل گفت: "به شما فکر نمی کردم. قیافه شما به مریدها نمی خورد. به هورتیگر فکر می کردم، جوان قد بلند بوری که سال قبل به هند و چین رفت. حتماً درباره او چیزهایی شنیده اید. دو سال قبل دوستی عمیقی بین او و ماتئو برقرار شد و همیشه با او دیده می شد."

بورس مجبور شد بپذیرد که این ضربه مؤثر واقع شده و در نتیجه بیش تر سرنو را تحسین کرد ولی میل داشت مشتش را نثار او کند. گفت: "ماتئو در باره او با من صحبت کرده است." از این هورتیگر که ماتئو قبل از او شناخته بود، نفرت داشت.

گاهی که بوریس برای دیدن ماتيو به کافه دوم می آمد، ماتيو قیافه یی جدی به خود می گرفت و مابند سربازی که به هم ولایتی خود نامه می نویسد، به دقت با قلمش روی یک کاغذ سفید چیز می نوشت. بوریس در کنار او به کار خودش می پرداخت ولی از او نفرت داشت. البته به هورتیگر حسادت نمی ورزید. بر عکس دلش به حال او می سوخت و کمی از او متنفر بود (به علاوه به جز یک عکس که او را پسری بلند قد، به ظاهر بدشانس با یک شلوار گلف نشان می داد و یک انشا فلسفی کاملاً احمقانه که هنوز روی میز کار ماتيو و لو بود، چیزی از او نمی دانست.) فقط به هیچ وجه مایل نبود که بعدها ماتيو مانند هورتیگر با او رفتار کند. اگر می توانست حدس بزند که روزی ماتيو با حالتی جدی و گرفته به یک فیلسوف جوان می گفت: "آه! باید برای سرگین نامه بنویسم." ترجیح می داد دیگر ماتيو را نبیند. این موضوع را قبول می کرد که ماتيو مرحله یی در زندگی اش باشد. تازه این امر هم برایش دردناک بود ولی نمی توانست تحمل کند که مرحله یی در زندگی ماتيو باشد.

سرنو ظاهراً جاخوش کرده بود. او با دو دست به میز تکیه داده و حالتی راحت و خونسرد گرفته بود. سرنو افزود: "اغلب از این که در این زمینه این همه جاهلم افسوس می خورم. کسانی که فلسفه خوانده اند ظاهراً شادی های بزرگی از آن یدست آورده اند."

بوریس جواب نداد.

سرنو گفت: "من به یک مشوق احتیاج داشتم. یک نفر مانند شما... که خیلی پر نباشد ولی فلسفه را جدی تلقی کند."

طوری خندید که گویی فکر جالبی به ذهنش خطور کرده است. افزود: "راستی جالب است اگر نزد شما درس بخوانم..."

بوریس با سوء ظن به او نگاه کرد. این هم حتماً یک حيله بود. به هیچ وجه نمی توانست خود را در حال درس دادن به سرنو که حتماً از او خیلی باهوش تر بود و قطعاً سوالات متعدد پیچیده یی را مطرح می کرد، مجسم نماید. از فرط خجالت زبانش بند می آمد. با تسلیم توأم با خونسردی فکر کرد که ساعت باید هشت و

بیست و پنج دقیقه باشد. سرنو هنوز لبخند می‌زد، از فکرش بسیار خوشحال به نظر می‌رسید. ولی چشمان عجیبی داشت. بوریس به زحمت می‌توانست به چهره او نگاه کند.

سرنو گفت: "می‌دانید، من خیلی تنبل هستم. باید بر من مسلط شوید..."  
 بوریس نتوانست جلوی خنده خود را بگیرد و صریحاً اعتراف کرد: "فکر می‌کنم به هیچ وجه نمی‌توانم..."

سرنو گفت: "حتماً می‌توانید! مطمئنم که می‌توانید."

بوریس گفت: "از شما خجالت می‌کشم."

سرنو شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: "به!... راستی یک دقیقه فرصت دارید؟ می‌توانیم یک قهوه در کافه هارکور، مقابل همین جا، بنوشیم و از نقشه‌مان صحبت کنیم." نقشه «مان»...

یکی از کارگران کتاب فروشی گاریور شروع به چیدن کتاب‌ها روی هم کرده بود و بوریس مضطربانه به او نگاه می‌کرد. معهداً مایل بود با سرنو کافه هارکور برود. سرنو آدم جالبی بود به علاوه عجیب خوش قیافه بود و صحبت با او جالب بود زیرا انسان می‌بایست مولای درز ندهد. انسان همیشه چنین تصور می‌کرد که در معرض خطر قرار داد. بوریس لحظه‌یی به وسوسه افتاد. ولی حس وظیفه‌شناسی غلبه کرد و با صدایی که پشیمانی آن را منقطع کرده بود، گفت: "ولی من نسبتاً عجله دارم."

قیافه سرنو تغییر کرد. گفت: "بسیار خوب. نمی‌خواهم مزاحم شما شوم. از این‌که وقت شما را زیاد گرفتم معذرت می‌خواهم. خوب، خداحافظ و سلام مرا به ماتیو برسانید."

او ناگهان چرخ می‌زد و رفت. بوریس با ناراحتی فکر کرد: "آیا به او بی‌احترامی کرده‌ام؟" با نگاهی مضطرب شانه‌های پهن سرنو را که در بولوار سن - میشل بالا می‌رفت، دنبال کرد. و سپس ناگهان فکر کرد که دیگر نباید یک دقیقه وقت را از دست بدهد.



ساعت کوچک دیواری ده ضربه نواخت. خانم دوفه ظاهراً صدای آن را شنید. او نگاه خود را دقیقاً به دانیل انداخته بود. ولی چشماش صورتی شده بود. دانیل فکر کرد: "به زودی از این جا خواهد رفت."

خانم دوفه با حالتی تصنعی به او لبخند می زد، ولی آه سردی از میان لب های نیمه بازش بیرون می آمد، در حالی که لبخندی بر لب داشت خمیازه می کشید. خانم دوفه گفت: "خوب بچه ها، من می روم بخوابم! دانیل، نگذارید مارسل زیاد بیدار بماند. روی شما حساب می کنم. اگر دیر بخوابد تا ظهر بیدار نخواهد شد." از جا بلند شد و با دست کوچک چابکش ضربه یی به شانه مارسل نواخت. مارسل روی تخت نشسته بود. خانم دوفه در حالی که از میان دندان های چفت شده اش صحبت می کرد، گفت: "می شنوی دخترم، تو دیر می خوابی و تا ظهر در رختخواب هستی. داری پیه می آوری."

دانیل گفت: "قسم می خورم قبل از نیمه شب از این جا بروم."

مارسل لبخندی زد و گفت: "اگر من بخوام."

دانیل سرش را به طرف خانم دوفه گرداند و در حالی که وانمود می کرد در بن بست قرار گرفته است، گفت: "چه کار می توانم بکنم؟"

خانم دوفه گفت: "در هر حال، عاقل باشید. از آب نبات های خوشمزه یی که

برایم آوردید متشکرم."

او با حرکتی که اندکی جنبه تهدید داشت جعبه آب نبات را که دور آن رویان پیچیده بودند، تا ارتفاع چشمانش بلند کرد و افزود: "شما خیلی مهربان هستید، مرالوس می‌کنید بالاخره دعویاتان خواهم کرد!"  
 دانیل با صدای عمیقی گفت: "اگر از این آب نباتها خوشتان بیاید، بی نهایت خوشحال خواهم شد."

او سرش را روی دست خانم دوفه خم کرد و آن را بوسید. دست خانم دوفه از نزدیک پر چین و چروک بود.

خانم دوفه که تحت تأثیر فرار گرفته بود گفت: "چه ملک مقربی!"  
 سپس در حالی که مارسل را می‌بوسید افزود: "خوب، باید بروم."  
 مارسل دستش را دور کمر او انداخت و لحظه‌یی او را نزدیک خودش نگاه داشت. خانم دوفه گیسوان او را نوازش کرد و با چابکی خود را کنار کشید.  
 مارسل گفت: "چند لحظه دیگر می‌آیم."  
 - نه، نه، دختر بد، تو را با ملک مقربت تنها می‌گذارم.

او با چابکی یک دختر کوچک از آن جا رفت و دانیل با نگاه سردی قیافه لاغر او را از پشت سر نگاه کرد. تصور کرده بود که او هرگز از آن جا نخواهد رفت. در بسته شد، ولی دانیل احساس آرامش نکرد. همیشه کمی می‌ترسید با مارسل تنها باشد. سرش را به طرف مارسل برگرداند و دید که مارسل لبخند زنان به او نگاه می‌کند.  
 پرسید: "برای چه لبخند می‌زنید؟"

مارسل گفت: "هر وقت شما را با مامان می‌بینم برایم جالب است. ای ملک مقرب بی چاره من، شما چه قدر فریبنده هستید. این شرم آور است، نمی‌توانید از فریفتن دیگران خودداری کنید."

مارسل با نوعی مهربانی آمیخته با تملک به او نگاه می‌کرد و راضی به نظر می‌رسید.

دانیل با بغض و کینه فکر کرد: "ماسک حاملگی را به چهره دارد." از این که این قدر خوشحال به نظر می‌رسید، از او دلگیری بود. هر وقت می‌خواست وارد این قبیل

گفتگوها که با صدای کوتاه انجام می‌گرفت و در درونش ادامه می‌یافت گردد، اندکی مضطرب می‌شد. سینه‌اش را صاف کرد و فکر کرد: "به زودی مبتلا به آسم خواهم شد." مارسِل روی تخت کپه شده بود و با کوچک‌ترین حرکت پرپر می‌شد. از روی تخت بلند شد و گفت: "می‌خواهم چیزی را به شما نشان دهم."

رفت و عکسی را از روی طاقچه برداشت و در حالی که آن را به دانیل می‌داد گفت: "شما که همیشه می‌خواستید بدانید در جوانی چه‌طور بوده‌ام..."

دانیل عکس را گرفت. عکس مارسِل در هجده سالگی بود. دهانش و پشت چشمانش خشن بود، گوشت بدنش مانند همیشه شل بود و چنین به نظر می‌رسید که لباس گشادی به تن داشت. لاغر بود.

دانیل سرش را بلند کرد و متوجه نگاه مضطرب مارسِل شد. با احتیاط گفت: "خیلی جذاب بوده‌اید ولی چندان تغییر نکرده‌اید."

مارسِل خندید و گفت: "ای متعلق، خوب می‌دانید که تغییر کرده‌ام. مواظب باشید دیگر با مادرم طرف نیستید."

سپس افزود: "ولی دختر بچه نسبتاً زیبایی بوده‌ام، این‌طور نیست؟" دانیل گفت: "از قیافه فعلی شما بیش‌تر خوشم می‌آید. در روی عکس چیزی حاکی از ضعف و سستی روی لبان‌تان نقش بسته بود ولی اکنون خیلی جالب‌تر به نظر می‌رسید. مارسِل با حالتی گرفته گفت: "انسان هرگز نمی‌داند که چه موقع جدی هستید."

اما به راحتی دیده می‌شد که از حرف‌های تملق‌آمیز دانیل خوشش آمده است. بدنش را اندکی بلند کرد و نگاه سریعی به آینه انداخت. دانیل از حرکت ناشیانه او ناراحت شد در اداهای زنانه او چیز ساده و بی‌جانانه و بدون سوءنظری وجود داشت که با چهره‌اش که او را زن دردمندی نشان می‌داد، مطابقت نمی‌کرد. دانیل به او لبخند زد. مارسِل گفت: "من هم از شما می‌پرسم که چرا لبخند می‌زنید."

- چون شما برای این‌که خودتان را در آینه نگاه کنید، مانند دختران کوچک رفتار

کردید. وقتی تصادفاً به سر و وضع خودتان می‌رسید، انسان به شدت تحت تأثیر قرار می‌گیرد.

مارسل چهره‌اش صورتی شد، پا به زمین کوبید و گفت: "نمی‌توانی از تملق‌گویی دست بکشی؟"

هر دو خندیدند و دانیل در حالی که جرأت زیادی پیدا نکرده بود فکر کرد: "شروع شد." زمینه کاملاً مساعد بود ولی دانیل خود را توخالی و سست حس می‌کرد. برای این‌که به خود قوت قلب دهد به ماتیو فکر کرد و از باز یافتن تنفر دست نخورده‌اش خشنود شد. ماتیو یک استخوان صاف و خشک بود. انسان می‌توانست به او نفرت ورزد ولی نمی‌توانست به مارسل نفرت بورزد.

دانیل گفت: "مارسل، به من نگاه کنید."

سینه‌اش را جلو داده بود و با حالتی ناراحت به مارسل نگاه می‌کرد.

مارسل گفت: "بفرمایید."

زن جوان به توبه خود به دانیل نگاه کرد ولی در سرش تشنجات خشکی احساس می‌کرد. به زحمت می‌توانست نگاه یک مرد را تحمل کند.

دانیل گفت: "شما خسته به نظر می‌رسید."

مارسل گفت: "کمی ناراحت هستم. از گرمای هوا است."

دانیل کمی بیش‌تر خم شد و با لحنی ملامت‌آمیز گفت: "خیلی خسته‌ای! وقتی مادرتان سفر خود را به رم تعریف می‌کرد، به شما نگاه می‌کردم. خیلی ناراحت و عصبی به نظر می‌رسیدید..." مارسل در حالی که می‌خندید حرف او را قطع کرد و گفت: "گوش کنید دانیل، این سومین باری است که مادرم سفرش را برایتان تعریف می‌کند. و شما هر دفعه با شور و حرارت به سخنانش گوش می‌دهید. باید اقرار کنم که از این موضوع اندکی ناراحت هستم. نمی‌دانم در این لحظات شما چه افکاری را در سر می‌پرورانید."

دانیل گفت: "مادرتان جالب توجه است. داستان‌های او را می‌دانم، ولی دوست

دارم آن‌ها را دوباره برایم تعریف کند، حرکات کوچکی انجام می‌دهد که جالب است."

او گردن خود را تکان داد و مارسل به خنده افتاد. دانیل وقتی می‌خواست، حرکات اشخاص را به خوبی تقلید می‌کرد. ولی دانیل نگاه ملامت‌آمیز به او انداخت و مارسل در زیر این نگاه خود را جمع و جور کرد و به او گفت: "امشب شما حالت جالبی دارید. شما را چه می‌شود؟"

دانیل برای جواب دادن عجله‌یی نکرد. سکوت سنگینی بر آن‌ها حکمفرما بود، اتاق به یک کوره واقعی می‌ماند. مارسل با ناراحتی لبخند خفیفی زد که بلافاصله روی لبانش محو گردید. دانیل که از این وضع غرق لذت بود. گفت: "مارسل، نمی‌بایست به شما می‌گفتم..."

مارسل عقب رفت و گفت: "چه؟ چه؟ چه شده است؟"

- آیا از ماتیو دلگیر نیستید؟

مارسل رنگ از رویش پرید و گفت: "اوه... اوه! او... او قسم خورده بود که به شما چیزی نخواهد گفت."

- مارسل شما می‌خواستید این موضوع بسیار مهم را از من مخفی دارید! پس من دیگر دوست شما نیستم؟

مارسل بر خود لرزید و گفت: "موضوع وحشتناکی است!"

وضع کاملاً به دلخواه دانیل در آمده بود! دیگر مسأله مقرب یا عکس‌های جوانی در میان نبود. مارسل نقاب خندان و محترم خود را از دست داده بود. با دست عرق‌پیشانی‌اش را پاک کرد و به آرامی گفت: "نه، نه، وحشتناک نیست."

مارسل با حرکت سریع آرنج و بازوی خود، هوای گرم اتاق را شکافت و گفت: "از من متنفر هستید."

دانیل با صدای نازک خندید و گفت: "متنفر؟ از شما؟ مارسل، ممکن نیست من از شما متنفر شوم."

مارسل جوابی نداد. با حالتی محزون سرش را پایین انداخته بود. سرانجام گفت: "نمی‌خواستم."

آن‌ها سکوت کردند. اکنون وابستگی جدیدی میان آن‌ها به وجود آمده بود.

دانیل پرسید: "آیا ماتیو را بعد از این که مرا ترک کرد، دیده‌اید؟"  
 مارسل با لحن تندی گفت: "در حوالی ساعت یک به من تلفن زد.  
 مارسل دوباره بر خود مسلط شده و سخت گردیده بود. او حالت دفاعی به خود  
 گرفته و در حالی که راست نشسته بود. رنج می‌کشید.

دانیل پرسید: "آیا به شما گفت که حاضر نشدم به او پول قرض بدهم؟"  
 - به من گفت شما پول نداشتید.

مارسل با تعجب پرسید: "پول داشتید؟"  
 پول داشتم، ولی نمی‌خواستم به او قرض بدهم. یعنی مایل بودم قبلاً شما را  
 ببینم.

دانیل لحظه‌ی مکث کرد و سپس افزود: "مارسل آیا می‌بایست به او قرض  
 می‌دادم؟"

مارسل با ناراحتی گفت: "درست نمی‌دانم. باید خودتان تشخیص دهید."  
 - من پول کافی در اختیار دارم. پانزده هزار فرانک در جیبم است و می‌توانم بدون  
 کوچک‌ترین ناراحتی مبلغ مورد نظر را به او بدهم.

مارسل گفت: "در این صورت باید به ما قرض بدهید دانیل عزیز."  
 سکوتی برقرار شد. مارسل به ملافه تخت چنگ می‌زد و قلبش می‌تپید.  
 دانیل گفت: "شما منظورم را درک نمی‌کنید مقصودم این است آیا از ته قلب  
 می‌خواهید به او پول قرض بدهم؟"

مارسل سرش را بلند کرد، با تعجب نگاهی به او انداخت و گفت: "دانیل، حالت  
 عجیبی دارید. حتماً فکری در سر می‌پرورانید."  
 - راستش این است که فقط می‌خواستم بدانم آیا ماتیو قبلاً با شما مشورت کرده  
 بود.

مارسل با لبخند خفیفی گفت: "البته. ولی ما با هم زیاد مشورت نمی‌کنیم.  
 خودتان می‌دانید چه طور هستیم، یکی می‌گوید فلان کار را خواهیم کرد، و دیگری  
 اگر موافق نباشد اعتراض می‌کند."

دانیل گفت: "می‌دانم ماتیو چه قدر برای عقاید شما احترام قایل است. ولی صحنه را خیلی خوب مجسم می‌کنم. تمام عصر فکر مرا آزار می‌داد. حتماً طبق معمول پشتش را خم کرده و در حالی که آب دهانش را فرو می‌داده گفته است: "خوب، باید از وسایل بزرگ استفاده کرد." او کوچک‌ترین تردیدی به خود راه نداد، و به علاوه نمی‌توانسته تردیدی داشته باشد. فقط... آیا شما در اتخاذ تصمیم اندکی عجله نکرده‌اید؟ حتماً خودتان هم نمی‌دانستید که چه می‌خواهید.

سرش را به طرف مارسل خم کرد و افزود: "آیا واقعاً این طور نبوده است؟" مارسل به او نگاه نمی‌کرد. سرش را به طرف دست‌شویی گردانده بود و دانیل فقط نیم رخ را می‌دید. حالت گرفته‌یی داشت. گفت: "تقریباً همین طور است." در حالی که به شدت سرخ شده بود افزود: "اوه! دیگر در این باره حرف نزنیم. دانیل خواهش می‌کنم! از این موضوع به هیچ وجه خوشم نمی‌آید." دانیل همچنان او را نگاه می‌کرد. فکر کرد: "به التهاب افتاده." ولی درست نمی‌دانست از این که او را تحقیر کرده لذت می‌برد. یا از این که خودش را با او تحقیر کرده است.

با خود گفت: "این کار از آن چه فکر می‌کردم مشکل‌تر خواهد بود." گفت: "مارسل، ناراحت نشوید، خواهش می‌کنم، می‌دانم حرف زدن درباره این موضوع چه قدر برایتان ناراحت کننده است..." مارسل گفت: "به خصوص وقتی با شما حرف می‌زنم. دانیل شما واقعاً آدم دیگری هستید."

دانیل فکر کرد: "بر شیطان لعنت، من در نظر او مظهر پاکی هستم!" مارسل دوباره بر خود لرزید، بازوانش را به سینه‌اش فشرد و گفت: "دیگر جرأت نمی‌کنم به شما نگاه کنم. اگر شما را متنفر نکرده باشم، به نظر می‌رسد که شما را از دست داده‌ام."

دانیل با مرارت گفت: "می‌دانم. یک ملک مقرب خیلی زود می‌رنجد. گوش کنید مارسل، دیگر وادارم نکنید این نقش مسخره را بازی کنم. هیچ شباهتی به یک ملک

مقرب ندارم. فقط دوست شما هستم، بهترین دوست شما." آن گاه با لحن محکمی افزود: "و چون می توانم به شما کمک کنم، باید عقیده خود را ابراز دارم. مارسل، آیا واقعاً اطمینان دارید که بچه نمی خواهید؟" لرزش شدیدی سرپای مارسل را فرا گرفت. ولی زن جوان بلافاصله بر خود مسلط شد و سرش را به طرف دانیل برگرداند. چهره اش کاملاً سرخ بود. ولی بدون این که دلگیر شده باشد، با حالتی آمیخته با وحشت و تسلیم به او نگاه می کرد. دانیل فکر کرد: "کاملاً مایوس شده است." آن گاه گفت: "کافی است، فقط به خودتان اطمینان داشته باشید تا ماتیو فردا صبح پول را دریافت دارد." تا حدی میل داشت که مارسل بگوید: "من به خودم اطمینان دارم." در این صورت پول را برای ماتیو می فرستاد و دیگر حرفی نداشت. ولی مارسل چیزی نمی گفت، سرش را به طرف او برگردانده بود. و به نظر می رسید که انتظار می کشد. می بایست بازی را تا آخر ادامه داد. دانیل با نفرت فکر کرد: "عجب! از حالتش چنین برمی آید که واقعاً از من قدرشناسی می کند!" درست مثل مالوینا پس از این که کتک خورده بود.

مارسل گفت: "شما! شما این طور پیش خودتان فکر کردید! و او... دانیل، شما تنها کسی در دنیا هستید که به من توجه دارید." دانیل از جا بلند شد، نزدیک مارسل آمد، کنار او نشست و بدون این که حرفی بزند او را نگاه کرد. مارسل ظاهراً با اشک هایش مبارزه می کرد، به زانویش می نگریست.

- مارسل، آیا برای تان مهم نیست که بچه را از بین ببرید؟  
 مارسل با لحن خسته بی گفت: "به جز این چه کار می شود کرد؟"  
 دانیل فکر کرد: "من پیروز شدم." ولی هیچ گونه لذتی احساس نکرد. از گرما نفسش تنگ شده بود. از نزدیک، مارسل کمی بو می داد. حاضر بود در این باره قسم بخورد. نامحسوس بود و می توان گفت که واقعاً یک بو نبود ولی چنین به نظر می رسید که هوای اطرافش را آلوده می کرد.



با صدای نسبتاً خشکی گفت: "نمی دانم چه کار می شود کرد. بعداً در این باره فکر خواهیم کرد. در این لحظه فقط به شما فکر می کنم. این بچه همان طور که ممکن است فاجعه یی به بار بیاورد. ممکن است شانس نیز محسوب شود. مارسل، باید در این مورد خیلی خوب فکر کنی تا بعداً از تصمیم ناراحت نشوی و خودت را متهم نکنی."

مارسل گفت: "بله، بله..."

با حالتی عاری از سوءظن که جوانش می کرد، به خلأ می نگریست. دانیل به دختر دانشجوی جوانی که روی عکس دیده بود فکر می کرد. با خود گفت: "درست است! او جوان بوده است..." ولی روی این چهره بی حالت، حتی انعکاسات جوانی هم تحرکی نداشت. ناگهان از او کمی دور شد. با لحن تشویق آمیزی دوباره گفت: "فکر کنید. آیا واقعاً مطمئن هستید؟"

مارسل گفت: "نمی دانم."

از جا بلند شد و افزود: "ببخشید، باید بروم تخت خواب مامان را مرتب کنم." دانیل بدون این که حرفی بزند سر فرود آورد. طبق عادت بود. وقتی در بسته شد فکر کرد: "من پیروز شده ام!" دست هایش را با دستمال پاک کرد، سپس به سرعت بلند شد و کشوی میز کنار تخت را گشود. گاهی نامه های جالبی در آن پیدا می شد، نامه های کوتاهی از ماتیو که کاملاً به نامه های میان زن و شوهر شبیه بود و یا نامه های طولانی و پراز شکایت آندره که از زندگی اش راضی نبود. کثو خالی بود. دانیل دوباره روی مبل نشست و فکر کرد: "من پیروز شده ام. خیلی دلش می خواهد بچه دار شود."

از این که تنها بود، خوشحال بود، می توانست دوباره نفرت از دست رفته را درون خود جمع کند. با خود گفت: "حاضرم قسم بخورم که با او ازدواج خواهد کرد. به علاوه خیلی پستی به خرج داده و حتی عقیده مارسل را هم نپرسیده است." خنده خشکی کرد و افزود: "بی خود به خودت زحمت نده. احتیاجی نیست که به واسطه علل منطقی از او متنفر شوم. بدون دلیل هم از عهده این کار برمی آیم."

مارسل با چهره‌یی پریشان به اتاق بازگشت و با صدای نازکی گفت: "بر فرض هم که دلم بچه بخواد چه کار می‌توانم بکنم؟ نه می‌توانم به تنهایی از عهده مخارج بچه برآیم و نه او با من ازدواج می‌کند، این طور نیست؟"

دانیل به علامت تعجب ابروانش را بالا انداخت و پرسید: "چرا؟ چرا نمی‌تواند با شما ازدواج کند؟ یعنی او می‌خواهد هفت سال نامزدی را به هم بزنند؟" مارسل با بهت و حیرت به او نگاه کرد، سپس به خنده افتاد و گفت: "دانیل! شما که خودتان خوب می‌دانید ما چه طور هستیم! ما از ادامه نامزدی و ازدواج منصرف شده‌ایم."

دانیل گفت: "به هیچ وجه نمی‌دانم. فقط یک چیز را می‌دانم. اگر دلش بخواد می‌تواند مثل همه اقدامات لازم را به عمل آورد و تا یک ماه دیگر با شما ازدواج کند. آیا خود شما تصمیم گرفته‌اید هرگز ازدواج نکنید؟" - به هیچ وجه مایل نیستم برخلاف میلش با من ازدواج کند. - این یک جواب نیست.

مارسل اندکی آرام شد. او خندید و دانیل پی برد که از راه غلطی وارد شده است.

مارسل گفت: "واقعاً برایم هیچ فرقی نمی‌کند که مرا خانم دولارو بنامند." دانیل به سرعت گفت: "در این مورد من هم کاملاً اطمینان دارم. منظور این بود که اگر تنها راه نگاه داشتن بچه..."

مارسل متقلب شد و گفت: "ولی... من هرگز اوضاع را این طور در نظر نگرفته‌ام." حتماً درست بود. خیلی مشکل بود که وضع را بی‌پرده برایش تشریح نماید. مارسل افزود: "این... این چیزی است که خود به خود مورد قبول ما قرار داشت. ازدواج یک بندگی است و هیچ یک از ما خواستار آن نیست."

- ولی بچه را می‌خواهید، این طور نیست؟

مارسل جوابی نداد. لحظه پراهمیت فرارسیده بود. دانیل با لحن خشنی دوباره پرسید: "این طور نیست؟ بچه را می‌خواهید؟"

مارسل با یک دست به بالش تکیه داده و دست دیگرش را روی ران هایش نهاده بود. این دستش را اندکی بالا آورد و آن را روی شکمش قرار داد، گویی دلش درد می‌کرد. به آرامی گفت: "بله. بچه را می‌خواهم."

پیروزی. دانیل ساکت شد. نمی‌توانست نگاه خود را از این شکم بردارد. بدن دشمن. بدن پیه‌دار و متغذی، مخزن خوراکی. فکر کرد که ماتیو از آن خوشش آمده بود و چشمانش از رضایت برق زد. مثل این بود که از هم اکنون تا حدی انتقام خود را گرفته است. دست قهوه‌یی و مزین به انگشترش را چنگ می‌زد و به این شکم فشار می‌آورد. این زن حامله پریشان فکر در درون خود چه احساس می‌کرد؟ دانیل دلش می‌خواست جای او بود.

مارسل با صدای گنگی گفت: "دانیل، شما مرا راحت کردید. نمی‌توانستم این موضوع را به کسی بگویم، خود را گناهکار حس می‌کردم."

نگاه اضطراب‌آمیزی به دانیل انداخت و افزود: "آیا گناهکار نیستم؟"  
دانیل خندید و گفت: "گناهکار؟ آیا احساسات و احتیاجات طبیعی گناه محسوب می‌شود؟"

- نه، منظورم این است که در برابر ماتیو گناهکارم. زیرا قراردادمان را نقض کرده‌ام.  
- باید با او صریح حرف بزنید، همین و بس.

مارسل جوابی نداد. به نظر می‌رسید که فکر می‌کند. ناگهان با شور و حرارت گفت: "اوه! اگر یک بچه داشتم، قسم می‌خورم که نخواهم گذاشت زندگی‌اش را مثل خودم تلف کند."

- شما زندگی‌تان را تلف نکرده‌اید.

- چرا؟

- نه مارسل، هنوز نه.

- چرا! من هیچ کاری نکرده‌ام و هیچ کس به من احتیاج ندارد.

دانیل جواب نداد. درست بود.

مارسل افزود: "ماتیو به من احتیاج ندارد. اگر بمیرم او عمیقاً ناراحت نمی‌شود."

شما هم همین طور دانیل. شما بهترین و ارزنده‌ترین دوستی هستید که در جهان دارم. ولی به من احتیاج ندارید. برعکس من به شما احتیاج دارم."

جواب دادن؟ اعتراض کردن؟ می‌بایست احتیاط کرد. مارسل در یک حالت بحرانی قرار داشت و همه چیز را با بدبینی در نظر می‌گرفت. دانیل بدون این‌که حرفی بزند در سکوت پرمعنایی به او چشم دوخت.

مارسل افزود: "یک بچه، یک بچه، بله، او به من احتیاج خواهد داشت."

دانیل گفت: "باید همه این حرف‌ها را به ماتیو بزنی."

- نمی‌توانم.

- چرا؟

- زبانم بند می‌آید. باید او حرف را شروع کند.

- ولی خوب می‌دانید که او هرگز در این مورد سر حرف را باز نخواهد کرد، به آن

فکر نمی‌کند.

- چرا فکر نمی‌کند؟ شما که خوب فکر کردید.

- نمی‌دانم.

- در این صورت وضع به همین صورت باقی خواهد ماند. شما پول به ما قرض

خواهید داد و من نزد یک پزشک خواهم رفت.

دانیل ناگهان فریاد زد: "نمی‌توانید، نمی‌توانید!"

او بلافاصله ساکت شد و با سوءظن به مارسل نگاه کرد. از شدت هیجان این

فریاد احمقانه را کشیده بود. این فکر او را منجمد کرد، از این‌که کنترل خود را از

دست دهد متفتر بود. لبانش را به دندان گزید، یکی از ابروانش را بالا برد و به

چشماتش حالت استهزاء آمیزی بخشید. دفاع بی‌هوده. می‌بایست مارسل را

نمی‌دید. مارسل پشتش را خم کرده بود و دست‌هایش در امتداد بدنش آویزان بود.

فرسوده و متفی انتظار می‌کشید، به همین صورت تا آخر عمر، سال‌ها انتظار خواهد

کشید.

دانیل فکر کرد: "آخرین امیدش!" چندی پیش برای خودش هم همین فکر را

کرده بود. بین سی و چهل سالگی، افراد آخرین امید خود را به بازی می‌گذارند. مارسل به زودی بازی را آغاز می‌کرد و بازنده می‌شد. در چند روز، به جز یک فلاکت بزرگ چیز دیگری نخواهد بود. می‌بایست جلوی چنین چیزی را گرفت.

دانیل گفت: "چه طور است خود من در این باره با ماتیو صحبت کنم؟"

ترحم عظیم و کثیفی سراپایش را فراگرفته بود. او هیچ‌گونه علاقه‌یی به مارسل نداشت و از خودش عمیقاً متنفر بود، ولی ترحم در آن‌جا بود و در برابر آن نمی‌توانست ایستادگی کند. حاضر بود برای آزاد کردن خود دست به هرکاری بزند. مارسل سرش را بلند کرد. از حالتش برمی‌آمد که تصور می‌کند دانیل دیوانه شده

است. گفت: "با او حرف بزنید؟ شما؟ دانیل! چه فکری در سر دارید؟"

- می‌توانیم به او بگوییم... که تصادفاً به شما برخوردیم...

- در کجا؟ من هرگز از خانه خارج نمی‌شوم. حتی اگر قبول کنیم که بیرون آمده‌ام

و شما را دیده‌ام، چه طور می‌توانم به او بگویم که بدون مقدمه تمام این چیزها را با شما در میان گذاشته‌ام؟

- البته، البته غیرممکن است.

مارسل گفت: "دانیل، خواهش می‌کنم در این کار دخالت نکنید. از ماتیو عصبانی

هستم، نمی‌بایست این موضوع را به شما می‌گفت."

ولی دانیل که فکر خود را دنبال می‌کرد، گفت: "گوش کنید مارسل. شما

نمی‌دانید که چه کار خواهیم کرد. فقط باید حقیقت را به او بگوییم." به او خواهم

گفت: "از این‌که موضوع کوچکی را از تو مخفی داشته‌ایم، معذرت می‌خواهم. من و

مارسل گاه‌گاهی هم دیگر را می‌بینیم و این موضوع را تاکنون از تو پنهان داشته‌ایم."

مارسل با لحن تضرع‌آمیزی گفت: "دانیل! نباید چنین کاری بکنی. نمی‌خواهم از

من حرف بزنی. به هیچ وجه حاضر نیستم از او تقاضایی بکنم. باید خودش

می‌فهمید."

بالحن مهربانی افزود: "و به علاوه اگر خودم موضوع را به او نگویم، مرا نخواهد

بخشید. ما همیشه همه چیز را برای یک‌دیگر تعریف می‌کنیم."

دانیل فکر کرد: "خیلی ساده لوح است." ولی میل نداشت بخندد. او گفت: "ولی به نام شما صحبت نخواهم کرد. به او خواهم گفت شما را دیده‌ام و خیلی ناراحت به نظر می‌رسیدید و وضع شاید آن طور که او فکر می‌کند ساده نباشد. همه این حرف‌ها را از طرف خود خواهم زد."

مارسل با سماجت گفت: "نمی‌خواهم، نمی‌خواهم." دانیل با ولع به شانه‌ها و گردن او نگاه می‌کرد. از این سماجت احمقانه عصبانی شده بود. می‌خواست آن را درهم بشکند. هوس شدید و پستی فکر او را آزار می‌داد. تجاوز به این وجدان و تحقیر شدن با آن. ولی این یک نوع سادسیم نبود. کورکورانه‌تر، مرطوب‌تر و جسمانی‌تر بود، نیکوکاری بود. - باید این کار را کرد مارسل. مارسل، به من نگاه کنید.

او دست‌هایش را روی شانه‌های مارسل گذاشت و گفت: "اگر با او حرف نزنم، شما هرگز چیزی به او نخواهید گفت و... کار از کار خواهد گذشت و بالاخره از او متنفر خواهید شد."

مارسل جوابی نداد. ولی دانیل از حالت مردد او دریافت که دارد تسلیم می‌شود. مارسل باز هم گفت: "من نمی‌خواهم."

دانیل او را رها کرد و با عصبانیت گفت: "اگر نگذارید این کار را بکنم، تا مدت زیادی از شما دلگیر خواهم بود با دست خودتان زندگی‌تان را تباه خواهید کرد." مارسل در حالی که نوک پایش را روی پاتختی می‌مالید گفت: "باید همه چیز را به طور سر بسته به او گفت... و فقط توجهش را بیدار کرد." دانیل گفت: "البته."

فکر کرد: "روی این موضوع حساب کن."

مارسل با ناراحتی گفت: "غیرممکن است."

- این چه حرفی است، داشتید سر عقل می‌آمدید... چرا غیر ممکن است؟

- مجبور نخواهید شد به او بگویید که ما گاه گاهی هم دیگر را می‌بینیم.

دانیل در حالی که حوصله‌اش سر رفته بود گفت: "خوب، بله. قبلاً که به شما

گفتم. ولی او را خوب می‌شناسم، از این موضوع ناراحت نخواهد شد، فقط برای حفظ ظاهر کمی عصبانی خواهد شد و چون خودش را گناهکار حس خواهد، از این‌که خواهد توانست درباره چیزی از شما ایراد بگیرد، خیلی خوشحال خواهد گردید. به علاوه به او خواهیم گفت که فقط چند ماه است که ما هم دیگر را می‌بینیم و به ندرت با هم ملاقات می‌کنیم. به هر حال بالاخره روزی مجبور می‌شدیم این موضوع را به او بگوییم."  
- بله.

ولی او کاملاً قانع نشده بود. با ندامتی عمیق گفت: "این تنها راز من بود. گوش کنید دانیل، این تنها سرزندگی خصوصی من بود، به جز آن چیز دیگری ندارم." با تنفر افزود: "فقط چیزی را که از او مخفی می‌دارم، متعلق به من است."  
- باید سعی کنید. به خاطر بچه.

مارسل به زودی تسلیم می‌شد، دانیل کاری به جز صبر کردن نداشت. مارسل به زودی می‌لغزید و به وسیله وزن بدن خودش به سوی تسلیم و اطلاعات کشیده می‌شد. یک لحظه دیگر کاملاً از هم پاشیده می‌گردید و بدون این‌که بتواند از خود دفاع کند، به او می‌گفت: "من در دست شما هستم، هرکاری را می‌خواهید، بکنید." او دانیل را مسحور کرده بود. دانیل دیگر نمی‌دانست این آتشی که در درونش زبانه می‌کشد خوبی است یا بدی. خوبی و بدی، خوبی آن‌ها و بدی او. دیگر برایش فرقی نمی‌کرد. فقط این زن وجود داشت و این انتقال احساسات نفرت‌انگیز و سرسام‌آور است.

مارسل دست‌هایش را روی گیسوانش کشید و با ناراحتی گفت: "خوب، سعی می‌کنیم در هر حال این هم نوعی آزمایش خواهد بود."  
دانیل پرسید: "یک آزمایش؟ می‌خواهید ماتیو را مورد آزمایش قرار دهید؟"  
- بله.

- می‌توانید فکر کنید که او بی تفاوت خواهد ماند و به عجله نزد شما نخواهد آمد تا نظرتان را جویا شود؟

- نمی دانم.

سپس با لحن خشکی افزود: "احتیاج دارم برایش احترام قایل باشم." قلب دانیل به شدت به تپش افتاد و پرسید: "آیا دیگر برایش احترام قایل نیستید؟" - چرا... ولی از دیشب دیگر به او اعتماد ندارم. او... حق با شما است. او بیش از اندازه بی توجه بوده است، به هیچ وجه به من فکر نکرده است. به علاوه تلفنی که امروز به من زد، خیلی مسخره بود. او...

به شدت سرخ شده افزود: "او تصور می کرد که وظیفه دارد به من بگوید دوستم دارد. وقتی گوشی را گذاشت، بوی بی وجدانی به مشام می رسید. نمی توانم به شما بگویم این امر چه اثری در من باقی گذاشت! اگر روزی برای او احترام قایل نباشم ولی حتی نمی توانم به این موضوع فکر کنم. وقتی درباره چیزی از او دلگیر می شوم، بی نهایت رنج می برم. آه! اگر فردا سعی کند مرا کمی به حرف آورد، اگر فقط یک بار از من بپرسد «چه فکری در سرداری»... ساکت شد و سرش را به علامت غم و اندوه تکان داد.

دانیل گفت: "با او حرف خواهم زد. وقتی از این جا بیرون رفتم، سری به خانه اش می زنم و نامه یی برایش می گذارم. وعده ملاقات را برای فردا تعیین می کنم." آن ها سکوت کردند. دانیل به گفت و گوی فردا فکر کرد. ظاهراً این گفت و گو بسیار شدید و خشن خواهد بود و این ترحم کثیف را در وجود او از بین خواهد برد. مارسِل گفت: "دانیل، دانیل عزیز."

دانیل سرش را بلند کرد و متوجه نگاه او شد. نگاه سنگین و پرمعنایی بود که لبریز از قدرشناسی بود. دانیل چشمانش را بست. میان آن ها چیزی قوی تر از عشق وجود داشت. مارسِل روح خود را باز کرده بود، دانیل وارد آن شده بود و دیگری کمی شده بودند.

مارسل دوباره گفت: "دانیل!"

دانیل چشمانش را باز کرد و با ناراحتی سرفه کرد. آسم داشت.

در بالای سرش، مارسِل می گفت: "ملک مقرب من."



بخار بنفش رنگی به هوا بر می‌خاست. شب بود. ماتئو در قلب این شب گردش می‌کرد و می‌اندیشید: "من یک فرد از دست رفته‌ام." این یک فکر کاملاً جدید بود که می‌بایست با احتیاط آن را زیرورو کرد. گاهگاهی ماتئو آن را از دست می‌داد و فقط کلمات باقی می‌ماند. کلمات فاقد نوعی جذبه تیره نبود: "یک فرد از دست رفته." انسان فجایع زیبا، خودکشی، شورش و سایر راه‌حل‌های افراطی دیگر را تجسم می‌کرد، ولی فکر به سرعت بازمی‌گشت: این‌طور نبود، به هیچ وجه این‌طور نبود. نوعی فلاکت کوچک آرام و حقیر بود، مسأله یأس مطرح نبود، بر عکس تا حدی آرامش بخش بود. ماتئو احساس می‌کرد که به او مانند یک بیمار شفاناپذیر اجازه هر کاری را داده‌اند. فکر کرد: "دیگر کاری ندارم به جز این‌که به خودم اجازه دهم که زندگی کنم." او کلمه سوماترا را که با حروف آتشین نوشته شده بود، خواند و دربان سیاه پوست به طرف او آمد و به او سلام کرد. در آستانه در ماتئو تردید کرد: صدای همه‌ها و آهنگ یک تانگو به گوشش می‌رسید. قلبش هنوز مملو از تنبلی و تاریکی بود. سپس ناگهان بی اختیار پرده را کنار زد، از هفده پله، پایین رفت و خود را به سالن سرخ‌رنگ و پرسرو صدا رساند. در سالن لکه‌های سفید ناراحت‌کننده به چشم می‌خورد. رومیزی‌ها بود. بوی انسان به مشام می‌رسید. سالن پر از آدم بود. در انتهای سالن اعضای ارکستر که پیراهن ابریشمی به تن داشتند موزیک می‌نواختند. در برابر او چند نفر مؤدبانه و بی‌حرکت ایستاده بودند و چنین به نظر

می‌رسید که انتظار می‌کشیدند. آن‌ها می‌رقصیدند، آن‌ها چهره‌هایی گرفته داشتند و ظاهراً طعمه سرنوشت پایان‌ناپذیر خود بودند. ماتئو با نگاه خسته‌اش سالن را جست‌وجو کرد تا بوریس و ایویچ را بباید.

مرد جوان زیبارویی در برابر او خم شد و مؤدبانه پرسید: "آقا، آیا یک میز می‌خواهید؟"

ماتئو گفت: "دنبال کسی می‌گردم."

مرد جوان او را شناخت و با صمیمیت گفت: "آه! شما هستید، آقا؟ دوشیزه لولا دارد لباس می‌پوشد. دوستان شما در انتهای سالن، در طرف چپ، هستند. شما را به آن‌جا راهنمایی می‌کنم."

- نه، متشکرم، خودم آن‌ها را پیدا خواهم کرد. امروز خیلی مشتری دارید.  
- بله، وضع بد نیست. این‌ها هلندی هستند. کم‌سر و صدا نیستند ولی خوب می‌خورند.

مرد جوان از آن‌جا رفت، ماتئو نمی‌توانست از میان زوج‌هایی که می‌رقصیدند بگذرد. صبر کرد: "آهنگ تانگو و صدای پاهایی را که روی زمین کشیده می‌شد می‌شنید و به حرکات آرام این توده بی‌صدا نگاه می‌کرد. سر یک سیاه‌پوست، برق یک یقه، زن‌های بسیار زیبا و پا به سن گذاشته، عده‌بی‌زن مسن که با حالتی حاکمی از عذرخواهی می‌رقصیدند و صوت‌های تند آهنگ تانگو از فراز سر آن‌ها می‌گذشت. از حالت نوازندگان چنین بر نمی‌آید که برای آن‌ها موزیک می‌زنند. ماتئو از خود پرسید: "برای چه کاری به این‌جا آمده‌ام؟" کت او آرنج انداخته بود، شلوارش اطو نداشت، خوب نمی‌رقصید و در این قبیل اماکن نمی‌توانست تفریح کند. احساس ناراحتی کرد: "در «مون مارت» با وجود این‌که مدیران کاباره‌ها از مشتریان به گرمی استقبال می‌کنند، انسان هرگز نمی‌تواند احساس ناراحتی ننماید. در هوا نوعی خشونت آمیخته با اضطراب و ناراحتی وجود داشت.

چراغ‌های سفید دوباره روشن شد. ماتئو روی پیست رقص که کم‌کم خالی می‌شد، رفت. در یکی از گوشه‌های سالن دو میز قرار داشت. سر یکی از آن‌ها، یک

مرد و یک زن بدون این که به هم نگاه کنند، به آرامی با هم صحبت می کردند. سرمیز دیگر بوریس و ایویچ نشسته بودند و با حالتی جدی با هم گفت و گو می کردند. ماتیو فکر کرد: "به دو کشیش شباهت دارند." ایویچ حرف می زد و دست هایش را تکان می داد. ماتیو، حتی در مواقعی که بیش از همیشه به ایویچ اطمینان می کرد، او را در این حالت ندیده بود. فکر کرد: "چه قدر جوان هستند!" میل داشت عقب گرد کند و از آن جا برود. مع هذا به طرف آن ها جلو رفت، زیرا دیگر نمی توانست تنهایی را تحمل کند، چنین احساس می کرد که از جا کلیدی در به آن ها نگاه می کند. به زودی او را می دیدند، چهره شان را به همان حالتی که به والدینش اختصاص داده بودند، درمی آوردند و در قلب آن ها چیزی تغییر می کرد. اکنون کاملاً به ایویچ نزدیک شده بود، ولی ایویچ او را نمی دید. سرش را روی گوش بوریس خم کرده بود و چیزی را زمزمه می کرد. تا حدی چنین به نظر می رسید که خواهر بزرگ بوریس است و دارد او را نصیحت می کند. ماتیو تا حدی قوت قلب گرفت. ایویچ حتی با برادرش هم شخصیت خود را کاملاً از یاد نمی برد و نقش خواهر بزرگ را بازی می کرد. بوریس خنده کوتاهی کرد و فقط گفت: "چه حرفی."

ماتیو دستش را روی میز نهاد. چه حرفی! با این کلمات گفت و گوی آن ها برای همیشه پایان می یافت. مانند آخرین جمله یک رمان یا یک نمایش نامه بود. ماتیو به بوریس و ایویچ نگاه می کرد. به نظر او آن ها به قهرمانان افسانه ها می ماندند.

گفت: سلام.

بوریس در حالی که از جا بلند می شد گفت: "سلام."

ماتیو نگاه سریعی به ایویچ انداخت. به پشتی تکیه داده بود. چشمان بی روح و بی حالتی را دید. ایویچ واقعی محو شده بود. با عصبانیت فکر کرد: "و چرا واقعی؟" ایویچ گفت: "سلام ماتیو."

دختر جوان لبخند نزد ولی متعجب و دلگیر به نظر نمی رسید. از حالتش چنین برمی آمد که حضور ماتیو را کاملاً طبیعی تلقی می کند. بوریس با یک علامت سریع جمعیت را نشان داد و با رضایت گفت: "خوب شلوغ است!"

ماتیو گفت: "بله."

- آیا جای مرا می‌خواهید؟

- نه، زحمت نکشید. چند لحظه دیگر آن را به لولا خواهید داد.

او نشست. پیست رقص کاملاً متروک بود و در محل نوازندگان نیز کسی دیده نمی‌شد. ارکستر قبلی سری تانگوهایش را تمام کرده بود و چند لحظه دیگر گروه جاز سیاه‌پوست هیجیتوز باندا<sup>۱</sup> برنامه خود را آغاز می‌کرد. ماتیو پرسید: "چه می‌نوشید؟"

مردم در اطراف او وزوز می‌کردند. ایویچ استقبال بدی از او به عمل نیاورده بود. حرارتی مرطوب به وجودش راه یافته بود و از این‌که خود را انسانی در میان انسان‌های دیگر احساس می‌کرد، خوشحال بود.

ماتیو برای این‌که عدالت را رعایت کرده باشد به لیوان بوریس که کف سفیدی در آن به چشم می‌خورد اشاره کرد و گفت: "این چیست؟" بوریس در حالی که مسرور و مسحور شده بود با نوعی تحسین به او نگاه می‌کرد. ماتیو احساس ناراحتی می‌کرد.

بوریس گفت: "چیز مزخرفی است. کوکتل مخصوص متصدی بار است."

- آیا از روی ادب آن را سفارش دادید؟

- سه هفته است که مرتب اصرار می‌کند آن را بچشم. می‌دانید، او نمی‌تواند کوکتل درست کند. برای این متصدی بار شده که شعبده باز بود. می‌گوید این دو شغل با هم فرقی ندارد ولی اشتباه می‌کند. ماتیو گفت: "فکر می‌کنم که کوکتل را خوب به هم نزده، وقتی تخم مرغ در کوکتل می‌شکنند، باید خیلی وارد باشد."

- پس بهتر بود به شعبده بازی ادامه می‌داد. در هر حال این کوکتل مزخرفش را

خوردم. ولی امشب صد خوب از او قرض کردم.

ایویچ گفت: "صد فرانک، من که این پول را داشتم."

بورس گفت: "خودم هم داشتم. ولی او متصدی بار است و از یک متصدی بار باید پول قرض کرد."

ماتیو به متصدی بار نگاه کرد. با لباس کاملاً سفید پشت بارش ایستاده بود، دست‌ها را به سینه زده بود و سیگار می‌کشید. آرام به نظر می‌رسید.

ماتیو گفت: "بدم نمی‌آید متصدی باشم. باید خیلی جالب باشد."

بورس گفت: "برایتان خیلی گران تمام می‌شد، همه چیز را می‌شکستید."

سکوت برقرار شد. بورس به ماتیو و ایویچ به بورس نگاه می‌کرد.

ماتیو با افسردگی گفت: "من زیادی هستم."

سرپیشخدمت صورت نوشیدنی‌ها را به او داد. می‌بایست احتیاط کرد. بیش از پانصد فراتک برایش باقی نمانده بود.

ماتیو سفارش خود را داد.

به ایویچ گفت: "شما هم که می‌نوشید."

ایویچ جواب داد: "نه" ولی اندکی فکر کرد و افزود: "بله."

بورس گفت: "خوشحالم که یک نوع نوشیدنی انتخاب می‌کنیم، زیرا آن را

دوست ندارم. باید خودم را عادت دهم."

ماتیو گفت: "شما دو نفر آدم‌های عجیبی هستید. شما همیشه چیزهایی می

نوشید که دوست ندارید."

بورس چهره‌اش شکفته شد خیلی دوست داشت که ماتیو با این لحن با او

حرف بزند. ایویچ لبانش را به دندان گزید. ماتیو در حالی که اندکی ناراحت شده بود

فکر کرد: "هیچ چیز نمی‌توان گفت. همیشه به یکی از آن‌ها برمی‌خورد." آن‌ها در

برابر او نشسته بودند و حالتی جدی و دقیق داشتند. هر یک از آن‌ها یک تصویر

خصوصی از ماتیو رسم کرده بودند و خواستار آن بودند که ماتیو به این تصاویر شبیه

باشد. ولی این دو تصویر با هم قابل انطباق نبودند.

آن‌ها سکوت کردند.

ماتیو پاهایش را دراز کرد و با خوشحالی لبخند زد. صدای ترومپت به گوشش

می‌رسید. بدون این‌که به آهنگ توجه نماید، فقط از این صدا لذت می‌برد. البته به خوبی می‌دانست که یک فرد از دست رفته است. ولی در این سالن، سر میز، در میان تمام این افراد که مثل او از دست رفته بودند، این امر چندان اهمیت نداشت و به هیچ وجه او را ناراحت نمی‌کرد. سرش را برگرداند. متصدی بار هنوز در حالت رویایی به سر می‌برد. در طرف راست، یک مرد عینکی، تنها سر یک میز نشسته بود و خیلی ناراحت به نظر می‌رسید. کمی دورتر، یک مرد دیگر تنها سر میز نشسته بود. روی میز او سه لیوان و یک کیف زنانه به چشم می‌خورد. در پشت دستش خمیازه بلندی کشید و چشمان کوچکش را از فرط لذت بست. در همه جا چهره‌های خندان و تمیز با چشمان گود رفته دیده می‌شد. ماتیو ناگهان خود را وابسته به تمام این افراد احساس کرد. افرادی که بهتر می‌بود به خانه‌های خود بروند ولی دیگر نیروی این کار را نداشتند، در همان جا مانده و سیگارهای نازک می‌کشیدند، لبخند می‌زدند، به موزیک نفرت‌انگیز گوش می‌دادند و با چشمان بی‌روحشان به بازمانده سرنوشت‌شان می‌نگریستند. ماتیو ندای یک سعادت حقیر و حاکی از بزدلی را شنید: "مانند آن‌ها بودن..." ترسید و به خود آمد. سرش را به طرف ایویج برگرداند. هر چند که ایویج نسبت به او دلگیر و بی‌علاقه بود، ولی تنها کسی بود که می‌توانست به او کمک کند. ایویج به مایع شفاف‌ی که در لیوانش باقی مانده بود نگاه می‌کرد. چشمانش به طور اضطراب‌آوری چپ شده بود.

بورس گفت: "باید یک ضرب نوشید."

ماتیو گفت: "این کار را نکنید. گلوی‌تان را آتش خواهید زد."

ایویج لیوانش را برداشت و گفت: "ترجیح می‌دهم یک ضرب بنوشم تا زودتر تمام شود."

نه، ننوشید.

ایویج با عصبانیت گفت: "باید این را بنوشم. می‌خواهم تفریح کنم."

بدنش را به عقب راند، لیوانش را به لبانش نزدیک کرد و تمام محتوی آن را در دهان ریخت. چنین به نظر می‌رسید که دارد تنگی را پر می‌کند. لحظه‌ی در همین

حالت باقی ماند. هیچ کس به او توجه نکرد. به سرعت سرش را به طرف ماتیو گرداند، اولین باری بود که به ماتیو نگاه می کرد.

بورس بالحن تحسین آمیزی گفت: "در این مورد خیلی سرسخت هستید."  
- سرسخت نیستم، مواظب خودم هستم، نمی توانم به خودم اجازه دهم که خود را فراموش کنم. باید همیشه به چیزی که می خواهد برایم روی دهد فکر کنم، این نوعی دفاع است."

سپس با استهزا و مثل این که با خودش حرف می زد، افزود: "من یک بی مصرف متفکرم."

مثل این که با خودش حرف می زد. ولی درست نبود، او صادق نبود: در واقع می خواست علاقه ایویچ را جلب کند. فکر کرد: "پس کار من به این مرحله رسیده است؟" او به جایی رسیده بود که از انحطاط خود استفاده می کرد و از گرفتن بهره های جزئی از آن دریغ نمی کرد. از انحطاط خود برای جلب محبت دیگران استفاده می کرد. «بی مصرف!» ولی با وحشت از فکر کردن باز ایستاد وقتی خودش را بی مصرف می نامید هم صادق نبود و واقعاً احساس شرمندگی نمی کرد.

فقط از این موضوع استفاده می کرد تا خود را باز خرید کند، تصور می کرد پستی خود را با روشن بینی جبران می کند، ولی این روشن بینی هم برایش ارزشی نداشت و بیش تر برایش سرگرم کننده بود. حتی قضاوتی را که درباره روشن بینی اش به عمل می آورد...

فکر کرد: "باید تا مغز استخوان هایم را تغییر دهم." ولی هیچ چیز نمی توانست در این راه به او کمک کند، تمام افکارش به محض پیدایش آلوده می شد. ناگهان ماتیو درون خود را مانند زخمی باز کرد. تمام وجود خود را دید: افکار، افکار درباره افکار، افکار درباره افکار ناشی از افکار، بی نهایت شفاف و بی نهایت فاسد بود. سپس همه چیز خاموش شد و ماتیو خود را دید که روبروی ایویچ نشسته و دختر جوان با حالت جالبی به او نگاه می کند.

ماتیو از ایویچ پرسید: "خوب؟ این روزها خوب درس خواندید؟"

ایویچ شانه‌هایش را بالا انداخت و با عصبانیت گفت: "دیگر نمی‌خواهم در این باره با من صحبت شود! خسته شده‌ام، برای تفریح به این جا آمده‌ام."

بورس گفت: "تمام روز را ناراحت و با چشمان گود رفته روی کاناپه اتاقش گذرانده است."

بدون این که تحت تأثیر نگاه غضب آلود خواهرش قرار گیرد، مفرورانه افزود: "عجیب است، ممکن است وسط تابستان از سرما بمیرد."

ایویچ مدت زیادی لرزیده بود و شاید گریه کرده بود. اکنون اثری از این چیزها باقی نمانده بود.

گفت: "می‌خواهم شب بسیار خوبی را بگذرانم، زیرا این آخرین شب من است."  
- شما مسخره هستید.

ایویچ با سماجت گفت: "راست می‌گویم، می‌دانم که مردود خواهم شد و بلافاصله خواهم رفت، دیگر نخواهم توانست یک روز بیش تر در پاریس بمانم."  
یا..."

ساکت شد.

- یا؟

- هیچ چیز. خواهش می‌کنم دیگر در این مورد حرف نزنید، خجالت می‌کشم. شخصی که روز قبل در خیابان ورسن ژتوریکس جلویش را گرفته بود نیز فرد از دست رفته‌یی بود، دست به کارهای جنون‌آمیز نمی‌زد. و به علاوه او گرسنه بود. ماتیو هم چنان به مردک روز قبل فکر می‌کرد و در قلب خود یک اضطراب واقعی احساس می‌نمود. مرد جوانی که ظاهر آراسته‌یی داشت در میکروفن چنین می‌خواند:

"Il a mis dans Le mille"

"Emile"

امیل هزار را هدف قرار داد.

ماتیو لبخند زد.



بوریس با خنده پرسید: "به چه چیز لبخند می‌زنید؟"

- یادم آمد که من هم اینجا را دوست ندارم.

هر سه نفر خندیدند. خنده ایویچ پرسر و صدا بود. زنی که سر میز کناری نشسته بود سرش را برگرداند و نگاه خشم‌آلودی به او انداخت.

بوریس گفت: "چه کارهایی می‌کنیم!"

چراغ‌های سفید خاموش شد، چراغ‌های قرمز روشن گردید و صدای طبل بلند شد. یک آقای کوتاه قد چاق و طاس که اسموکینگ به تن داشت پشت میکروفن قرار گرفت و در حالی که لبخند می‌زد گفت: "خانم‌ها و آقایان، مدیریت سوماترا بسیار خوش وقت است که دوشیزه الیونورا که برای اولین بار در پاریس برنامه اجرا می‌کند، به شما معرفی می‌نماید. این شما و این هم دوشیزه الیونورا!"

بلافاصله بعد، دختر بلند قد بوری وارد سالن شد. ماتیو سرش را به طرف ایویچ گرداند، ایویچ با چشمان کاملاً باز به دختر نگاه می‌کرد. حالت خشم‌آمیزی به خود گرفته بود.

بوریس زمزمه کرد: "من او را می‌شناسم."

دختر می‌رقصید و چون می‌خواست توجه تماشاچیان را جلب کند، دست پاچه شده بود. ظاهراً در کار خود وارد نبود. مصممانه، پاهایش را یکی پس از دیگری جلو می‌آورد.

بوریس گفت: "چه نیروی صرف این کار می‌کند، پاهایش در خواهد رفت."

واقعاً به نظر می‌رسید که پاهای ظریف دختر نزدیک است از بدنش جدا شود. وقتی کف پاهایش را به زمین می‌گذاشت، تشنجاتی میچ‌ها و ساق‌هایش را فرامی‌گرفت. به وسط سن نزدیک شد و نیم چرخ می‌زد. ماتیو با ناراحتی فکر کرد: "حالا می‌خواهد بیش تر خود را نمایش دهد."

صدای گفت‌وگوها متناوباً صدای موسیقی را می‌پوشاند. زنی که سر میز کناری نشسته بود در حالی که لبانش را به دندان می‌گزید گفت: "رقص بلد نیست وقتی همه اجناس و خوراکی و نوشیدنی‌ها را گران می‌فروشند، باید برنامه‌های جالبی عرضه دارند."

مرد چاقی که کنار او نشسته بود گفت: "لولامونترو هم برنامه دارد."  
- مهم نیست. شرم آور است. این دخترک را از کوچه آورده‌اند.  
ماتیو نگاهی به سالن انداخت و به جز چهره‌های جدی و منصف چیزی ندید.  
مردم خشمگین شده بودند. گویی خصومت مردم را احساس می‌کرد و امیدوار بود  
آن‌ها را نرم کند. ماتیو از اراده او تعجب کرد.

بورس گفت: "چه نیرویی صرف می‌کند!"

ماتیو گفت: "کارش نخواهد گرفت. مردم برنامه خوب می‌خواهند."  
دخترک همچنان بدن خود را تکان می‌داد و گاه‌گاهی لبخند می‌زد.  
بورس گفت: "خنده دار است."

ماتیو جوابی نداد، به ایویج فکر می‌کرد. جرأت نمی‌کرد به او نگاه کند اما حالت  
خشم آلودش را به خاطر می‌آورد. در هر حال این بیچه لوس هم مانند تمام بچه‌های  
دیگر بود. موجی از کینه به لبان ماتیو هجوم آورد و دهانش را مسموم کرد: "لازم نبود  
امروز صبح این قدر ادا درآورد."

کمی سرش را گرداند و مشت کاملاً منقبض ایویج را دید که روی میز قرار داشت.  
ناخن شست، سرخ و تیز، مانند یک علامت، راهنما پیست را نشان می‌داد.  
ماتیو فکر کرد: "او کاملاً تنها است. چهره ظریفش را زیر موهایش پنهان کرده بود،  
این فکر برای او غیر قابل تحمل بود، نزدیک بود بلند شود و از آن جا برود. ولی  
قدرت این کار را نداشت."

موزیک قطع شد، رفاصه به رقص خود پایان داد و چهره‌اش را به طرف سالن بر  
گرداند. در بالای لبخندش، چشمانش حالت اضطراب‌آمیزی داشت. هیچ کس برای  
تشویق او کف نزد و چند نفری ادبانه خندیدند.

بورس گفت: "بدجنس‌ها!"

به شدت شروع به کف زدن کرد. چند نفر چهره‌های متعجب خود را به طرف او  
گرداندند.

ایویج با لحن خشم آلودی گفت: "ساکت شو، نباید او را تشویق کنی."

بورس در حالی که به کف زدن ادامه می داد گفت: "تا آن جاکه برایش مقدور بود، زحمت کشید."

- دیگر بدتر.

بورس شانه هایش را بالا انداخت و گفت: "من او را می شناسم. یا او و لولا شام خورده ام. دختر خوبی است ولی فهمیده نیست."

دختر در حالی که لبخند می زد و برای مشتریان تکان می داد صحنه را ترک کرد. نور سفیدی سالن را فرا گرفت، حکم یک بیدار باش را داشت. مردم پس از اظهار نظرهایشان، از این که خود را کنار همدیگر باز می یافتند خوشحال بودند. زنی که سر میز کناری نشسته بود لبخند زد. ماتیو بیدار نمی شد در یک کابوس سفید سیر می کرد، همین و بس. چهره های خندان و بی روح در اطراف او برجسته می شد. اکثر این چهره ها گویی به کسی تعلق نداشت. فکر کرد: "چهره من هم حتماً مثل همین هاست. باید از این بی پروایی چشمان و گوشه های لبان برخوردار باشد و با وجود این حتماً بی روح است."

مردی که برنامه ها را اعلام می داشت روی صحنه آمد و پس از این که مردم را دعوت به سکوت کرد بدون هیچ توضیحی در میکروفون نام معروفی را ادا کرد: "لولا مونترو!"

همه اشتیاق آمیزی سالن را فرا گرفت و تماشاچیان به شدت شروع به کف زدن کردند.

بورس در حالی که بسیار خوشحال شده بود گفت: "مردم سرحالند، حتماً برنامه لولا موفقیت آمیز خواهد بود."

لولا روی صحنه ظاهر شد. ایویج زمزمه کرد: "چه زیباست!"

لولا کمی جلو آمد، نگاهی به سالن انداخت. بالاخره بورس و ایویج را دید و به آن ها لبخند زد. سپس با حالت گمگشته بی گفت: "یک ترانه ملوانی، جانی پالمر." ایویج گفت: "از صدایش خوشم می آید، خیلی دل پذیر است."

- بله.

ماتیو فکر کرد، باز هم جانی پالمرا!

ارکستر پیش درآمد را نواخت و لولا بازوان سنگینش را بالا برد و در حالی که به بدن خود شکل صلیب داده بود، لبان سرخ رنگش را از هم گشود و چنین خواند:

"Qui est cruel, jaloux, amer?"

"Qui triche au jeu. Sitot qu'il perd?"

«چه کسی بی رحم، حسود و تلخ است؟»

«چه کسی به محض این که می بازد در بازی قلب می کند؟»

ماتیو دیگر گوش نمی داد، در برابر این تصویر درد شرمنده بود. البته خودش به خوبی می دانست که فقط یک تصویر بود، ولی با این حال...

با خود گفت: "نمی توانم رنج بکشم، هرگز به حد کافی رنج نمی کشم."

سخت ترین چیز در رنج این بود که رنج یک شیخ بود، انسان وقت خود را در دیدن دنبال آن می گذراند، همیشه تصور می کرد که به آن خواهد رسید، خود را درون آن خواهد انداخت و در حالی که دندانها را به هم می فشرد یک دفعه حسابی رنج خواهد کشید، ولی در لحظه ای که انسان درون آن قرار می گرفت، رنج می گریخت و دیگر چیزی به جز مقداری کلمات آشفته و هزاران استدلال اضطراب آمیز که به دقت وول می خورد، باقی نمی ماند. ماتیو فکر کرد: "در سرم صحبت می شود، وراجی قطع نمی شود، حاضریم همه چیز خرد را بدهم و این صحبت خاموش گردد." با حسد به بوریس نگاه کرد. در پشت این پیشانی کوتاه حتماً سکوت های عظیمی وجود داشت.

"Qui est cruel, jaloux, amer?"

"C" est Johnny Palmer."

«چه کسی بی رحم، حسود و تلخ است؟»

«او جانی پالمراست.»

ماتیو فکر کرد: "هن دروغ می گویم!" انحطاط و شکوه هایش دروغ و بی معنی بود. او در خلأ و در سطح خودش پیش رفته بود تا از فشار تحمل ناپذیر دنیای خودش

بگریزد. یک دنیای سیاه و گرم که بوی اتر می داد. در این دنیا ماتئو از دست رفته نبود. - به هیچ وجه بدتر از آن بود. شاد بود - شاد و جنایتکار. اگر تا پس فردا پنج هزار فرانک پیدا نمی کرد مارسل از دست می رفت. واقعاً و بدون چون و چرا از دست می رفت. یعنی یا بچه دار می شد و یا به دست یک قابله ناشی کشته می گردید. در این دنیا، رنج یک حالت روحی نبود و بیان آن احتیاجی به کلمات نداشت، حالت اشیا بود.

ماتئو با خود گفت: "با او ازدواج کن، ای کولی قلابی، با او ازدواج کن، با او ازدواج کن، دوست عزیز، چرا با او ازدواج نمی کنی؟"  
 با تنفر فکر کرد: "شرط می بندم از بین خواهد رفت."  
 همه کف زدند و لولا لبخند زد. تعظیم کرد و گفت:  
 "یک ترانه از اپرای چهارشاهی<sup>۱</sup>، نامزد دزد دریایی<sup>۲</sup>."

ماتئو فکر کرد: "وقتی این ترانه را می خواند از او خوشم نمی آید. ترانه مارگولیون<sup>۳</sup> خیلی بهتر است. اسرارآمیزتر است. لولا یک زن منطقی است و هیچ رازی ندارد. به علاوه خیلی خوش قلب است. از من نفرت دارد. ولی نفرتی بزرگ و بدون شیله پیله. نفرتی بدون سوءنیت که به افراد شریف اختصاص دارد." با بی توجهی به این افکار سبک که مانند موش ها در انبار می دویدند، گوش می داد. در پایین خرابی سنگین و غم انگیز وجود داشت، دنیایی سنگین که در سکوت انتظار می کشید. ماتئو دیر یا زود در آن سقوط می کرد. او مارسل را دید، دهان خشن و چشمان گمگشته اش را دید: "با او ازدواج کن، ای کولی قلابی، با او ازدواج کن، تو که به سن عقل رسیده ای باید با او ازدواج کنی."

«یک کشتی بلند

مجهز به سی توپ

وارد بندر خواهد شد.»

1. Opera De Quat'sous

2. La Fiancee. Du Pirate

3. Margo Lion

"بس است! بس است! پول را پیدا خواهیم کرد، بالاخره پول را پیدا خواهیم کرد یا در غیر این صورت با او ازدواج خواهیم کرد، هیچ شکی نیست، من یک بی انصاف نیستم، ولی برای امشب، فقط برای امشب می خواهیم راحت باشیم و این موضوع را فراموش کنم. مارسل فراموش نمی کند. او در اتاق است، روی تخت دراز کشیده، همه چیز را به یاد می آورد، مرا می بیند، به زمزمه های بدنش گوش می دهد، خوب بعد چه می شود؟ اسمم را به او خواهیم داد، در صورت لزوم تمام زندگی ام را به او خواهیم داد، ولی امشب متعلق به من است."

سرش را به طرف ایویچ گرداند. ایویچ به او لبخند زد. مردم در حالی که کف می زدند، فریاد می کشیدند: "یک ترانه دیگر! یک ترانه دیگر!" لولا به این خواهش ها اعتنایی نکرد. ساعت دو بعد از نیمه شب یک برنامه دیگر آواز داشت و نمی خواست خود را خسته کند. دوباره به مردم تعظیم کرد و به طرف ایویچ آمد. عده ای از حاضرین سرشان را به طرف میز ماتیو گرداندند. ماتیو و بوریس بلند شدند.

لولا گفت: "سلام ایویچ کوچک من، حال تان خوب است؟"

ایویچ با بی اعتنایی جواب داد: "سلام لولا."

لولا دستش را روی شانه بوریس گذاشت و گفت: "سلام، پسر خوب!" صدای آرام و جدی اش به کلمه پسر خوب نوعی احترام می بخشید. چنین به نظر می رسید که لولا این کلمه را عمداً از میان کلمات عامیانه ترانه هایش انتخاب کرده است.

ماتیو گفت: "سلام خانم."

لولا گفت: "آه! شما هم این جا هستید؟"

آن ها نشستند. لولا سرش را به طرف بوریس گرداند، کاملاً سرحال به نظر

می رسید.

- شنیدم که الینور را هو کردند؟

- این طور می گویند.

- به لباس کنی من آمد و گریه کرد. سارونیان 'خشمگین بود. در ظرف هشت روز این سومین باری است که او را هو می کنند.  
 یوریس با لحن اضطراب آمیزی پرسید: "او را اخراج که نخواهد کرد؟"  
 - دلش می خواست، او قرارداد ندارد. ولی گفتم: "اگر او برود من هم با او خواهم رفت."

- چه جواب داد؟

- گفتم که می تواند یک هفته دیگر هم بماند.  
 نگاهی به سالن انداخت و با صدای بلند گفت: "امشب مردم کثیفی در این جا هستند."

یوریس گفت: "عجب، من این طور فکر نمی کردم."  
 زن میز کناری ایویچ که با بی پروایی داشت لولا را با چشم می خورد لرزید. ماتيو هوس کرد بخندد، لولا به نظرش خیلی دل پذیر می آمد.  
 لولا گفت: "دلیلش این ست که تو عادت نداری، وقتی وارد صحنه شدم بلافاصله دریافتم که آن ها کار بدی انجام داده اند، حالت شومی داشتند."  
 افزود: "می دانی، اگر دختر این کار را از دست بدهد، دیگر کاملاً بیچاره و درمانده خواهد شد."

ایویچ ناگهان سرش را بلند کرد، گمگشته به نظر می رسید. با لحن خشنی گفت:  
 "برای من هیچ اهمیتی ندارد."

کوشش می کرد سرش را راست و چشمان خسته و صورتی رنگش را باز نگاه دارد. اندکی از اعتماد به نفسش را از دست داد و با حالتی مردد افزود: "البته می فهمم که باید از راهی امرار معاش کند."

هیچ کس جواب نداد و ماتيو برای او ناراحت شد. به زحمت سرش را راست نگاه می داشت. لولا با روشن بینی به او نگاه می کرد: "بچه پول دار." ایویچ خنده

خفیفی کرد و با حالت شیطنت آمیزی گفت: "من احتیاجی به رقص ندارم." خنده اش قطع شد و سرش پایین افتاد.

بورس به آرامی گفت: "چه خسته و خواب آلود است!"

لولو با کنجکاوی به سر ایویچ نگاه کرد. پس از لحظه‌ی دست کوچک چاقش را جلو آورد، گیسوان ایویچ را گرفت و سر او را بلند کرد. با حالتی شبیه به یک پرستار گفت: "چه شده کوچولوی من؟ زیاد خسته شده‌ای."

گیسوان بور و مجعد ایویچ را مانند پرده‌ی کنار می‌زد و گونه چاق و رنگ پریده او را آشکار می‌ساخت. ایویچ چشمان بی‌روحش را اندکی باز کرد و سرش را به عقب راند. ماتیو بدون این که متأثر شود فکر کرد: "الان استفراغ خواهد کرد." لولو گیسوان ایویچ را می‌کشید و می‌گفت: "چشمان تان را باز کنید، چشمان تان را باز کنید! ممکن است به من نگاه کنید؟"

ایویچ چشمان خود را که از نفرت برق می‌زد کاملاً باز کرد و با صدایی واضح و منجمد گفت: "خوب، به شما نگاه می‌کنم."

لولو گفت: "شما این قدرها هم خواب آلود نیستید." گیسوان ایویچ را رها کرد. ایویچ به سرعت دست‌هایش را بالا آورد و گیسوانش را روی گونه‌هایش ریخت. لحظه‌ی بی‌حرکت ماند. ارکستر یک آهنگ ملایم می‌نواخت.

لولو از بورس پرسید: "با چند دقیقه قدم زدن و هواخوری موافقی؟" بورس بلند شد و آن‌ها به قدم زدن پرداختند. ماتیو با چشم آن‌ها را دنبال کرد، میل نداشت صحبت کند.

ایویچ با حالت گرفته‌ی بی‌گفت: "این زن مرا ملامت می‌کند."

- لولو؟

- نه، زنی که سر میز کناری نشسته. او مرا ملامت می‌کند!

ماتیو جوابی نداد. ایویچ افزود: "خیلی دلم می‌خواست امشب تفریح کنم و... و این طور شد! از تنهایی متنفرم!"

ماتیو فکر کرد: "حتماً از من متنفر است زیرا به او پیشنهاد نکردم برویم



هواخوری. "از او پرسید: "چه کار می‌کنید؟"

- فکر می‌کنم حالتی وجود دارد که انسان وقتی به آن برسد احساس آرامش می‌کند.

ماتیو فکر کرد که نباید بگذارد چنین احساس تنهایی کند ولی کاری نکرد. بوریس و لولا از نزدیک میز آن‌ها گذشتند، می‌خندیدند. لولا با صدای بلند گفت: "حالتان خوب است، دختر کوچولو؟"

ایویچ با لبخند دل‌پذیری جواب داد: "کاملاً سرحالم." لولا به نوبه خود لبخند زد و صحبت‌کنان از آن‌جا دور شد. ایویچ مسحور به نظر می‌رسید. با صدای تقریباً نامفهومی گفت: "خنده آور است. به یک ماده دیو شباهت دارد."

ماتیو با خود گفت: "حسود است. ولی به کدام یک از آن‌ها رشک می‌برد؟" ایویچ بدون این که به ماتیو توجهی داشته باشد، تمام افکارش را متوجه بوریس و لولا کرده بود.

ایویچ با عصبانیت نگاهی به اطراف خود انداخت و گفت: "دیگر ماده دیو را نمی‌بینم."

- لولا را می‌گویید؟ پشت شما، در طرف چپ است.

ایویچ گفت: "به طرف آن‌ها برویم."

آن‌ها به زوج نحیفی تنه زدند. مرد عذرخواهی کرد و زن نگاه خشم‌آلودی به آن‌ها انداخت. ایویچ سرش را به عقب برگردانده بود و عقب عقب ماتیورا به طرف لولا و بوریس هدایت می‌کرد.

بوریس و لولا آن‌ها را ندیده بودند. لولا چشمانش را بسته بود و بوریس با یک حالت رویایی لبخند می‌زد.

ماتیو پرسید: "و حالا؟"

- این‌جا بمانیم، جا بیش‌تر است.

ایویچ به لولا و برادرش خیره شده بود.

ماتیو فقط نوک دماغ او را میان دو حلقه گیسوانش می دید. لولا و بوریس در حالی که دور خود می چرخیدند به آن‌ها نزدیک شدند. وقتی کاملاً به ایویچ نزدیک شدند، ایویچ دست برادرش را در بالای آرنج نیشگون گرفت و گفت: "سلام، قربانی کوچولو."

بوریس گفت: "آه! ایویچ فرار نکن! چرا مرا به این اسم صدا می زنی؟"

ایویچ جواب نداد و پشتش را به بوریس کرد. لولا چشمانش را باز کرده بود.

بوریس پرسید: "می دانی چرا مرا قربانی کوچولو صدا می زند؟"

لولا گفت: "حدس می زنم."

بوریس چند کلمه دیگر به زبان آورد ولی سر و صدای کف زدن‌ها صدایش را خفه کرد. برنامه جاز پایان گرفته بود و نوازندگان سیاه پوست به عجله وسایل خود را جمع می کردند تا جای خود را به ارکستر آرژانتین بدهند. ایویچ و ماتیو سر میز خود بازگشتند.

ایویچ گفت: "حسابی تفریح می کنم."

لولا که قبل از آن‌ها سر میز نشسته بود به ایویچ گفت: "شما می توانید هم صحبت

خوبی باشید."

ایویچ جواب نداد، با نگاه سنگینی به لولا خیره شده بود.

بوریس به ماتیو گفت: "شما آدم عجیبی هستید، فکر می کردم هرگز نمی توانید

خواهر مرا تحمل کنید."

- خواهرتان این طور خواست.

سکوت سنگینی برقرار شد. ایویچ خاموش بود و هیچ کس میل صحبت

نداشت. چراغ‌های سفید دوباره روشن شد. ارکستر شروع به نواختن یک تانگو کرد.

ایویچ سرش را به طرف لولا خم کرد و با صدای کلفتی گفت: "بیاید!"

لولا گفت: "من نمی توانم شما را همراهی کنم."

ایویچ گفت: "من شما را هدایت خواهم کرد." در حالی که دندان‌هایش را نشان

می داد با لحن شیطنت آمیزی افزود: "ترسید، من مانند یک مرد تو را هدایت می کنم."

آن‌ها بلند شدند. ایویچ با خشونت بازوی لولا را گرفت و او را به طرف پیست راند.

بوریس در حالی که پیش را پرمی کرد گفت: "آن‌ها مسخره‌اند."  
-بله.

به خصوص لولا مسخره بود، حالت یک دختر جوان را داشت.  
بوریس گفت: "نگاه کنید."

کارد بزرگی را که دسته‌اش از شاخ بود از جیب بیرون آورد و روی میز نهاد. به عنوان توضیح گفت: "یک کارد (باسک) است، ضامن دار است."  
ماتیو مؤدبانه کارد را برداشت و سعی کرد آن را باز کند.  
بوریس گفت: "این طوری نه! خودتان را مجروح خواهید کرد."

کارد را گرفت، آن را باز کرد و نزدیک لیوانش روی میز نهاد. گفت: "این کارد جاهلی است. این لکه‌های قهوه‌یی را می‌بینید؟ شخصی که آن را به من فروخت قسم خورد که اثر خون است."

ساکت شدند. ماتیو از دور به سر لولا که در بالای یک دریای تیره حرکت می‌کرد نگاه می‌کرد. فکر کرد: "نمی‌دانستم که قدش این قدر بلند است." سرش را برگرداند و در قیافه بوریس نوعی رضایت ساده‌لوحانه خواند که متأثرش کرد. با ناراحتی فکر کرد: "خوشحال است زیرا با من است. ولی من حرفی ندارم که به او بزنم."  
بوریس گفت: "به زنی که هم اکنون وارد سالن شده نگاه کنید. در طرف راست، میز سوم."

-زن بلوندی که گردن‌بند مروارید دارد؟

-بله. مرواریدها بدلی است. مواظب باشید، به ما نگاه می‌کند.

ماتیو زیرکانه نگاه به طرف دختر بلند قد و زیبایی که سرد به نظر می‌رسید، انداخت.

بوریس پرسید: "به نظر شما چه طور است؟"

-ای.

- سه‌شنبه قبل با او آشنا شدم. به علاوه جعبه سیگارش را هم به من هدیه کرد. لولا دیوانه شده بود و جعبه سیگار را به وسیله پیش خدمت پس فرستاد. با صدای سمرده‌یی افزود: "جعبه سیگار نقره بود و سنگ‌هایی در آن به کار رفته بود." ماتیو گفت: "نگاهش متوجه شماست."

- حدس می‌زنم.

- با او چه کار خواهید کرد؟

بورس با لحن تحقیرآمیزی گفت: "هیچ کار."

ماتیو با تعجب پرسید: "چه مانعی دارد؟ یک مرتبه پابند اصول اخلاقی شده‌اید."

بورس به خنده گفت: "این طور نیست. این طور نیست، ولی تمام زن‌های سبک و تمام رقاصه‌ها و خواننده‌ها از یک قماشند." پیش را روی میز نهاد و با لحنی جدی افزود: "به علاوه، من یک مرد نجیبم، مثل شما نیستم." ماتیو گفت: "عجب!"

بورس گفت: "خواهید دید، خواهید دید، متعجب‌تان خواهم کرد، وقتی ماجرایم با لولا تمام شود مانند یک کشیش زندگی خواهم کرد." دست‌هایش را با خوشحالی به هم می‌مالید.

ماتیو گفت: "این ماجرا به این زودی‌ها تمام نخواهد شد."

- اول ژوئیه پایان خواهد یافت. چه شرط می‌بندید؟

- هیچ چیز. هر ماه شرط می‌بندید که ماه بعد با او به هم خواهید زد و همیشه شرط‌تان را می‌بازید. تا حالا صد فرانک، یک دوربین مخصوص مسابقات اسب‌دوانی، پنج سیگار «کورونا - کورونا» و آن کشتی شیشه‌یی را که در کوچه «سن آ» دیدیم، به من بدهکار هستید. شما هرگز به فکر به هم زدن نیفتاده‌اید، زیادی به لولا علاقه دارید.

بوریس گفت: "قلب مرا ناراحت می‌کنید."

ماتیو بدون ناراحتی افزود: "قوی‌تر از خودتان است، نمی‌توانید احساس تعهد نمایید، از آن هراس دارید."

بوریس با اندکی عصبانیت گفت: "دیگر بس است، همیشه می‌توانید خواب سیگارها و کشتی‌تان را ببینید."

- می‌دانم، شما هرگز باخت شرط‌های‌تان را نمی‌دهید، آدم بدبختی هستید.  
بوریس جواب داد: "و شما موجود متوسطی هستید." چهره‌اش شکفته شده  
افزود: "این فحش جالبی است که انسان به کسی بگوید، آقا، شما آدم متوسطی  
هستید."

ماتیو گفت: "بد نیست."

- یا بهتر، آقا شما آدم بی‌ارزشی هستید!

ماتیو گفت: "نه، با این حرف موقعیت خودتان را ضعیف می‌کنید."

بوریس با حسن نیت قبول کرد و گفت: "حق با شماست، شما وحشتناک هستید  
زیرا همیشه حق دارید."

پیش را به دقت روشن کرد و با لحنی خجالت‌آمیز گفت: "برای این که همه چیز  
را به شما گفته باشم، فکری در سر دارم، می‌خواستم زنی از طبقه ممتاز داشته  
باشم."

ماتیو گفت: "عجب، چرا؟"

- نمی‌دانم، باید جالب باشد. آن‌ها خیلی ناز و ادا دارند. به علاوه انسان احساس  
غرور می‌کند، زیرا نام برخی از آن‌ها در مجله «وگ»<sup>۱</sup> نوشته می‌شود. فکرش را  
بکنید، مجله وگ را می‌خرید، عکس‌ها را نگاه می‌کنید، می‌بینید، خانم کنتس دو  
روکامادور<sup>۲</sup> با شش سگ شکاری و فکر می‌کنید من این زن را می‌شناسم. باید  
تکان‌دهنده باشد.

ماتیو گفت: "آن زن به شما لبخند می‌زند."

- بله، خیلی وقیح است، تنها منظورش این است که مرا از چنگ لولا بیرون بیاورد زیرا از لولا خیلی بدش می‌آید، باید پشتم را به او بکنم.

- یارو که با او است کیست؟

- یک دوست. در الکا زار می‌رقصد. زیبا است، نه! پوزه‌اش را نگاه کنید. در حدود

سی و پنج سال دارد و ادای بچه محصل‌ها را در می‌آورد.

ماتیو گفت: "چه عیبی دارد؟ شما هم وقتی سی و پنج ساله شدید همین کار را خواهید کرد."

بورس با صدای شمرده‌یی گفت: "خیلی قبل از سی و پنج سالگی خواهم مرد."

- فقط از گفتنش خوش‌تان می‌آید.

بورس گفت: "مسلول هستم."

- می‌دانم. روزی بورس در حال مسواک کردن دندان‌هایش، لته‌هایش را خراش

داده بود و کمی خون تف کرده بود.

بورس گفت: "برایم فرقی نمی‌کند که مسلول باشم. فقط از این که خودم را مداوا

کنم متفرم. به نظر من انسان نباید از مرز سی سالگی بگذرد، وگرنه یک مهره پیر می‌شود."

به ماتیو نگاه کرده افزود. این را برای شما نمی‌گویم.

ماتیو گفت: "البته، ولی حق با شماست. پس از سی سالگی انسان یک مهره پیر

است."

- دلم می‌خواست دو سال پیش‌تر داشتم و همیشه در آن سن باقی می‌ماندم،

خیلی جالب می‌شد.

ماتیو با محبت به او نگاه کرد، فکر کرد: "در واقع این عقیده زیاد هم احماقانه

نیست، استفاده کامل از جوانی و مردن در سی سالگی. در هر حال پس از سی

سالگی، انسان یک مرده است."

بورس گفت: "خیلی ناراحت به نظر می‌رسید."

ماتیو یکه خورد، بوریس از خجالت سرخ شده بود ولی با حالتی آمیخته به هم بستگی و اضطراب به ماتیو نگاه می کرد.

ماتیو پرسید: "آیا این طور به نظر می رسد؟"  
- کاملاً.

- گرفتاری پولی دارم.

بوریس با لحنی جدی گفت: "برنامه خود را بد تنظیم می کنید. اگر حقوق شما را داشتم هرگز احتیاجی به قرض کردن پیدا نمی کردم. آیا می خواهید صد فرانک متصدی بار را به شما بدهم؟"

- متشکرم، به پنج هزار فرانک احتیاج دارم.

بوریس سوت پرمعنایی کشید و گفت: "اوه! معذرت می خواهم. آیا دوست تان دانیل این پول را به شما قرض خواهد داد؟"

- نمی تواند.

- برادر تان چه طور؟

- نمی خواهد.

بوریس با نومییدی گفت: "تف!" آن گاه با ناراحتی افزود: "اگر بخواهید..."

- اگر بخواهم، چه؟

- هیچ چیز، فکر می کردم، احمقانه است، لولا یک چمدان پراز پول دارد و از آن استفاده یی نمی کند.

- نمی خواهم از لولا قرض کنم.

- ولی قسم می خورم که او از پولش هیچ استفاده یی نمی کند. البته مقداری پول در بانک دارد که با آن سهام بازی می کند. ولی چهار ماه است که هفت هزار فرانک در اتاقش گذاشته و حتی فرصت نکرده آن را به بانک ببرد. این پول ته چمدانش است.

ماتیو با ناراحتی گفت: "مگر نمی فهمید، من نمی خواهم از لولا قرض کنم زیرا او چشم ندارد مرا ببیند."

بورس خندید و گفت: "البته این حرف صحیح است! او چشم ندارد شما را ببیند."

- می بینید.

بورس گفت: "با این حال احمقانه است. شما به خاطر پنج هزار فرانک پرو بال می زنید و با وجود این که پول دم دست تان است نمی خواهید از آن استفاده کنید. چه طور است برای خودم درخواست قرض کنم؟"

ماتیو به سرعت گفت: "نه، نه! این کار را نکنید. بالاخره به حقیقت پی خواهید برد. واقعاً برایم ناراحت کننده است که از او قرض بخواهید."

بورس جواب نداد. کاردش را با دو انگشت گرفته بود و آن را سر به پایین تا ارتفاع پیشانی اش بالا آورده بود. ماتیو احساس ناراحتی می کرد. فکر کرد، حق ندارم به خاطر غرور خود به مارسل ضرر برسانم. سرش را به طرف بورس برگرداند. می خواست به او بگوید: "موافقم، از لولا قرض بخواهید." ولی نتوانست کلمه‌یی به زبان بیاورد و گونه‌هایش سرخ شد. بورس انگشتانش را از هم باز کرد و کارد به زمین افتاد. نوک تیغه‌اش در کف سالن فرورفت و دسته‌اش به لرزه افتاد. ایویج و لولا سر میز برگشتند.

بورس کارد را از زمین برداشت و آن را دوباره روی میز نهاد.

لولا پرسید: "این چیز وحشت‌انگیز چیست؟"

بورس گفت: "یک کارد جاهلی است. برای این ست که راست راه بروی."

- تو یک هیولای کوچکی.

ارکستر تانگوی دیگری را آغاز کرده بود. بورس با حالت گرفته‌یی به لولا نگاه

کرد و با صدای کوتاه گفت: "شب نشاط‌انگیزی است."

لولا گفت: "همین طور است."

چهره‌اش شکفته شده بود، با لبخند شادی افزود: "با محبت هستی."

بورس بلند شد و ماتیو فکر کرد: "حتماً از او تقاضای پول خواهد کرد." سخت

شرمگین بود ولی با بی‌غیرتی احساس آرامش می کرد. ایویج در کنار او نشست و با



صدای گرفته‌ی گفت: "زن باشکوهی است."

- بله، زیباست...

- اوه!... این سر فرسوده بر روی این بدن شکفته چه قدر انسان را تحت تأثیر قرار می‌دهد. احساس می‌کردم که زمان می‌گذرد، چنین به نظر می‌رسید که میان بازوانم پرپر خواهد شد.

ماتیو به بوریس و لولا نگاه می‌کرد. بوریس هنوز مسأله را مطرح نکرده بود. ظاهراً شوخی می‌کرد و لولا به او لبخند می‌زد.

ماتیو با بی‌توجهی گفت: "زن دل‌پذیری است."

ایویچ با لحن خشکی گفت: "دل‌پذیر؟ آه! نه. یک ماده حیوان است."

با غرور افزود: "او را تحت تأثیر خود قرار دادم."

ماتیو گفت: "متوجه شدم." با عصبانیت پاهای خود را خم و راست می‌کرد.

پرسید: "آیا مایلید برقصیم؟"

ایویچ گفت: "نه."

با حالتی عصبی افزود: "چه قدر تفریح می‌کنم، شب خوشی را می‌گذرانم."

ماتیو فکر کرد: "حرفش را شروع کرد." بوریس حالتی جدی به خود گرفته بود و بدون این که به لولا نگاه کند با او حرف می‌زد. لولا چیزی نمی‌گفت. ماتیو احساس کرد که سرخ شده است، از بوریس عصبانی شده بود. شانه‌های یک سیاه پوست قوی هیکل لحظه‌یی سر لولا را از نظر او مخفی می‌کرد، با حالتی گرفته دوباره ظاهر شد و موزیک قطع گردید. جمعیت پراکنده شد و بوریس با قیافه‌یی ناراضی به طرف میز آمد. لولا پشت سر او حرکت می‌کرد و خوشحال به نظر نمی‌رسید. بوریس سر خود را به طرف ایویچ خم کرد و به سرعت گفت: "خدمتی به من بکن، او را به رقص دعوت کن."

ایویچ بدون این که تعجبی از خود نشان دهد از جا برخاست و به طرف لولا رفت.

لولا گفت: "اوه! نه، نه، ایویچ کوچولوی من، خیلی خسته‌ام."

لحظه‌یی با هم حرف زدند و سپس ایویج او را روی پست رقص برد.  
ماتیو پرسید: "حاضر نیست؟"

بورس گفت: "نه، تلافی‌اش را در خواهم آورد."

رنگ از چهره‌اش پریده بود و نفرت و بدجنسی حالتی شبیه به خواهرش به او بخشیده بود. شباهتی مغشوش و نامطلوب بود.

ماتیو با اضطراب گفت: "حماقت نکنید."

بورس پرسید: "از من دلگیر هستید، این طور نیست؟ صریحاً به من گفته بودید که در این باره با او صحبت نکنم."

- اگر از شما دلگیر باشم آدم بی شرفی هستم، خودتان خوب می‌دانید که در این کار آزادتان گذاشتم... چرا مخالفت کردید؟

بورس در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت گفت: "نمی‌دانم، قیافه کثیفی به خود گرفت و گفت که به پولش احتیاج دارد."

با خشم تعجب‌آوری افزود: "این دیگر عجیب است! اولین دفعه‌یی است که از او چیزی می‌خواهم... از مرحله به کلی پرت است!

- مسأله را چه‌گونه مطرح کردید؟

- به او گفتم برای یکی از دوستانم که می‌خواهد گاراژی بخرد پول می‌خواهم. اسم دوستم را هم به او گفتم: "پیکار" او را می‌شناسد. واقعاً می‌خواهد یک گاراژ بخرد.

- حتماً حرف‌تان را باور نکرد.

بورس گفت: "نمی‌دانم، ولی چیزی را که می‌دانم این است که همین الان تلافی‌اش را در خواهم آورد."

ماتیو فریاد زد: "آرام بمانید."

بورس با حالت خصومت‌آمیزی گفت: "اوه! بس است، این کار مربوط به من است."

ارجا برخاست، نزدیک میزی که زن بلند قد، موبورکنار آن نشسته بود رفت و از

او اجازه گرفت سر میزش بنشیند. زن اندکی سرخ شد ولی اجازه داد. لولا و ایویچ از نزدیکی ماتیو گذشتند. زن موبور می خندید. ولی در زیر لب خندش حالت احتیاط آمیزی داشت. لولا آرامش خود را حفظ کرده بود، با ابهت پیش می رفت و مردم به حالت احترام از سر راه او کنار می رفتند. ایویچ چشمانش را به سقف دوخته بود و با حالتی گمگشته عقب می رفت. ماتیو کارد بوریس را از تیغه گرفت و با دسته آن چند ضربه خشک به میز نواخت. فکر کرد الان خون جاری می شود. این موضوع برایش هیچ اهمیتی نداشت. به مارسل فکر می کرد، فکر کرد مارسل، زن من.

و چیزی به آرامی روی او بسته شد. زن من، در خانه ام زندگی خواهد کرد، همین. طبیعی بود کاملاً طبیعی، مانند نفس کشیدن و آب دهان فرو دادن. این فکر از همه طرف به او هجوم می آورد. بگذار امور جریان طبیعی خود را طی کند، خودت را منقبض نکن، نرم باش، طبیعی باش. در خانه ام در تمام روزهای زندگی ام او را خواهم دید. فکر کرد همه چیز روشن است، من یک زندگی دارم.

یک زندگی، به تمام این چهره های سرخ، این ماه های حنایی رنگ که روی قطعات ابر می خزیدند نگاه می کرد. فکر کرد این ها زندگی دارند. همگی، هر یک زندگی خودش را دارد. این زندگی ها از خلال دیوارهای شهر، از خلال کوچه های پاریس، از خلال فرانس گسترش می یابند، به هم برمی خورند، یکدیگر را قطع می کنند ولی هم چنان مانند یک مسواک، یک ریش تراش، یا لوازم نظافت که هرگز به کسی قرض داده نمی شود، کاملاً خصوصی باقی می ماند. می دانستم، می دانستم که هر یک از آن ها زندگی خودش را دارد. نمی دانستم که خودم یک زندگی دارم. فکر می کردم کاری نمی کنم، از این امر ظفره خواهم رفت، ولی در دام افتادم.

کارد را روی میز نهاد، بطری را برداشت و آن را روی لیوانش خم کرد، خالی بود. لیوان را برداشت و محتوی آن را سر کشید.

فکر کرد، خمیازه کشیده ام، کتاب خوانده ام، عشق بازی کرده ام. هر یک از حرکاتم در ورای خودش، در آینده، انتظار کوچک سرسختانه بی را به بار می آورد که پخته می شد. این انتظارات، من هستم. این من هستم که در چهارراه ها، در تلافی

جاده‌ها، در سالن بزرگ شهرداری منطقه چهارده انتظار خودم را می‌کشم. در آن‌جا، در مبل قرمز رنگی انتظار خودم را می‌کشم. انتظار می‌کشم که با لباس سیاه و یقه آرو بیایم، بیایم که از گرما تلف شوم و بگویم: "بله، بله، حاضرم او را به همسری انتخاب کنم."

به شدت سرش را تکان داد، ولی زندگی‌اش در اطراف او خوب مقاومت می‌کرد.

فکر کرد به آرامی، به طور مطمئن، به نسبت خلتی و خویم و تن پروری‌هایم صدفم را تراوش کرده‌ام. کارم دیگر تمام شده و در این صدف کاملاً اسیر شده‌ام! در مرکز، آپارتمانم است که من درون آن، در میان مبل‌های چرمی سبز قرار دارم، در خارج خیابان‌گه<sup>۱</sup> است که یک طرفه می‌باشد زیرا همیشه از آن پایین می‌آیم. هم چنین خیابان من<sup>۲</sup> و تمام پاریس در اطراف من قرار دارد، در جلو شمال، در پشت جنوب پانتئون<sup>۳</sup>، دست راست برج ایفل، دست چپ دروازه کلینیانکور<sup>۴</sup> در برابر من و در وسط کوچه ورسن ژتوریکس، یک سوراخ کوچک پوشیده از ساتن صورتی، اتاق مارسل، زن من، و مارسل در آن است و انتظار مرا می‌کشد. سپس دورادور پاریس، فرانسه است که جاده‌های یک طرفه در آن کشیده شده است و دریا‌هایی به رنگ آبی یا سیاه. مدیترانه آبی است، دریای شمال سیاه است، دریای مانش به رنگ شیر قهوه است، سپس کشورها وجود دارند، آلمان، ایتالیا و اسپانیا به رنگ سفید است زیرا به آن‌جا نرفته‌ام بجنگم. سپس شهرهای گردی در فواصل ثابت اتاقم قرار دارد، تومبوکتو<sup>۵</sup>، تورنتو<sup>۶</sup>، کازان<sup>۷</sup>، نیژنی - نوگورود<sup>۸</sup>، می‌روم، از این‌جا می‌روم، گردش می‌کنم، می‌گردم، هر چه هم بگردم چیزی بیش از تعطیلات دانشگاهی نیست، به هر کجا که می‌روم صدفم را نیز با خود می‌برم، در اتاقم، در میان

1. Gaite

3. Pantheon

5. Tombouctou

7. Kazan

2. Maine

4. Clignancourt

6. Toronto

8. Nijni-Novgorod

کتاب هایم می مانم، حتی یک سانتی متر هم به مراکش یا به تومبوکتو نزدیک نمی شوم. حتی اگر سوار ترن بشوم، با کشتی یا با اتوبوس برای گذراندن تعطیلات به مراکش بروم، اگر ناگهان به مراکش برسم، باز هم در خانه خودم، در اتاقم خواهم بود. اگر در میدان های مراکش گردش کنم و دستم را روی شانه یک عرب بگذارم آن عرب در مراکش است، نه من. من آرام و متفکر مثل همیشه در اتاقم نشسته ام، در سه هزار کیلومتری آن مراکشی، در اتاقم، برای همیشه، برای همیشه همسر مارسل و اکنون شوهر معلم اش، برای همیشه آن کسی که انگلیسی را فرانگرفته، به عضویت حزب کمونیست درنیامده و به اسپانیا نرفته است. برای همیشه.

زندگی ام، زندگی اش او را احاطه کرده بود. چیز عجیبی بود که آغاز و پایانی نداشت و با این حال بی انتها نبود. با چشم آن را از یک شهرداری به شهرداری دیگر دنبال می کرد، از شهرداری منطقه ۱۸ که در آنجا در سال ۱۹۲۳ از خدمت نظام معاف شده بود به شهرداری منطقه ۱۴ که در آنجا در ماه اوت یا سپتامبر ۱۹۳۸ با مارسل ازدواج می کرد. زندگی اش مانند چیزهای طبیعی مفهومی مبهم و مرده، طعمی بی مزه داشت و بوی گرد و خاک و بنفشه می داد.

فکر کرد زندگی بی دندان را گذرانده ام. یک زندگی بی دندان. هرگز چیزی را گاز نگرفته ام، انتظار می کشیدم، خود را برای آینده حفظ می کردم و اکنون متوجه شده ام که دیگر دندان ندارم. چه کار کنم؟ صدفم را بشکنم؟ گفتنش آسان است و به علاوه چه باقی خواهد ماند؟ یک ماده لزج کوچک که در گرد و خاک می خزد و رد براقی در پشت خود به جای می گذارد.

سرش را بلند کرد و لولا را دید. لبخندی عصبی به لب داشت. ایویچ را دید، سرش را به عقب برده بود و گمگشته؛ فکر کرد او صدف ندارد. به ماتیو فکر نمی کرد، به هیچ وجه. گویی ماتیو اصلاً وجود نداشت. ارکستر شروع به نواختن یک تانگوی آرژانتینی کرده بود. ماتیو این تانگو را خوب می شناخت. آهنگ Mio Caballo Murrio بود، ولی به ایویچ نگاه می کرد و چنین به نظرش می رسید که این آهنگ غمناک و خشن را برای اولین بار می شنود. فکر کرد هرگز متعلق به من

نخواهد شد، هرگز وارد صدف من نخواهد گردید. لبخند زد، درد خفیف طراوت بخشی احساس می‌کرد. با محبت به این بدن کوچک سرکش و ظریف که آزادی اش در آن مدفون شده بود نگاه کرد.

با خود گفت: "ابویچ عزیزم، آزادی عزیزم." و ناگهان در بالای بدن کثیفش، در بالای زندگی اش، وجدان پاکی به پرواز درآمد، وجدانی بدون شخصیت فقط کمی هوای گرم، پرواز می‌کرد، یک نگاه بود، به کولی قلبی نگاه می‌کرد، به خرده بورژوازی که به راحتی هایش می‌بالید، به روشن فکر ناموفق شورشی و نه انقلابی. به مرد رویایی مجرد که به وسیله زندگی میهمش احاطه شده بود، چنین قضاوت می‌کرد. این فرد از دست رفته است و حقش است. این وجدان به کسی وابسته نبود، دو حباب گردان می‌چرخید، خرد شده و گمگشته بود و در آن جا بر چهره ابویچ اثر می‌گذاشت، زودگذر و یأس آور بود و نوای موسیقی را منعکس می‌کرد. یک وجدان سرخ، یک آهنگ کوچک غمگین، Mio Caballo Murrio قادر به هر کاری بود، می‌توانست واقعاً برای اسپانیایی‌ها ناراحت شود و هر تصمیمی بگیرد. اگر می‌توانست این طور دوام یابد... ولی قادر به دوام نبود، وجدان متورم می‌شد، متورم می‌شد، موزیک قطع شد، وجدان متنفر گردید. ماتئو خود را تنها باز یافت، در قعر زندگی اش، خشک و خشن، دیگر حتی خودش را مورد قضاوت قرار نمی‌داد، هم چنین خودش را قبول نداشت، او ماتئو بود، همین و بس. یک خلسه دیگر، بعد چه؟ بوریس به جای خود برگشت. راضی به نظر نمی‌رسید. به ماتئو گفت: "اوه! اوه!"

ماتئو پرسید: "چه شده؟"

- زن کثیفی است.

- چه کار کرد؟

بوریس اخم کرد و بدون این که جوابی دهد لرزید.

ابویچ سر میز برگشت و کنار ماتئو نشست، تنها بود. ماتئو به اطراف بیالن نگاه کرد و لولا را دید که نزدیک نوازندگان با سارونیان حرف می‌زد. سارونیان متعجب به

نظر می‌رسید سپس نگاه زیرکانه‌یی به طرف زن بلند قد مو بور که با بی‌قیدی خودش را باد می‌زد، انداخت. لولا لبخندی به او زد و به طرف میزش آمد. وقتی سر جای خود نشست حالت عجیبی داشت. بورس نگاهی به کفش راستش انداخت و سکوت سنگینی برقرار شد.

زن مو بور فریاد زد: "عجیب است، شما حق ندارید، از این جا نخواهم رفت." ماتیو یکه خورد و همه مردم سرشان را برگرداندند. سارونیان مانند سر پیشخدمتی که به سفارش مشتری گوش می‌دهد مؤدبانه سرش را به طرف زن مو بور خم کرده بود. با صدای کوتاه و با حالتی آرام و خشن با او حرف می‌زد. زن مو بور ناگهان از جا برخاست و به مردی که همراهش بود گفت: "بیا!" در کفش جست و جو کرد. گوشه‌های دهانش می‌لرزید. سارونیان گفت: "نه، نه، مهمان من هستید."

زن مو بور یک اسکناس صد فرانکی را مجاله کرد و آن را روی میز پرتاب کرد. مرد همراه او از جا برخاسته بود و با نگاهی ملامت‌آمیز به اسکناس صد فرانکی می‌نگریست. سپس زن مو بور بازوی او را گرفت و هر دو در حالی که سرشان را بالا نگاه داشته و مثل هم کمرشان را تکان می‌دادند از آن جا رفتند. سارونیان سوت زنان به طرف لولا آمد و با لبخندی شوخی‌آمیز گفت:

"وقتی به این جا بازگردد آتشی به پا خواهد کرد."

لولا گفت: "متشکرم، فکر نمی‌کردم این کار به این آسانی باشد."

سارونیان از آن جا رفت. ارکستر آرژانتینی سالن را ترک کرده بود و سیاه‌پوستان یکی پس از دیگری با ابزارشان وارد می‌شدند. بورس نگاهی آمیخته به خشم و تحسین به لولا انداخت سپس ناگهان رو به ایویچ کرد و گفت: "بیا، بیا برقصیم."

در حالی که بلند می‌شدند، لولا نگاه آرامی به آن‌ها انداخت. ولی وقتی دور شدند، چهره‌اش ناگهان دگرگون شد. ماتیو به او لبخند زد و گفت: "در این باشگاه هر کاری را که می‌خواهید انجام می‌دهید."

لولا با بی‌تفاوتی گفت: "آن‌ها در چنگ من هستند. مردم به خاطر من به این جا می‌آیند."

چشمانش حالت اضطراب آمیز خود را حفظ کرده بود با حالتی عصبی با انگشت هایش روی میز نواخت. ماتئو دیگر نمی دانت چه بگوید. خوش بختانه پس از لحظه‌ی لولا از جا برخاست و گفت: "معذرت می خواهم." ماتئو او را دید که به انتهای سالن رفت و ناپدید شد و فکر کرد موقع استعمال مواد مخدر است، تنها بود. بوریس و ایویچ با همان پاکی یک آهنگ موسیقی می رقصیدند، فقط کمی بی رحم تر بودند. ماتئو سرش را برگرداند و به پاهایش نگاه کرد. زمان بیهوده می گذشت. به هیچ چیز نمی اندیشید. نوعی شکوه خشن موجب شد به خود آید. لولا برگشته بود، چشمانش بسته بود، لبخند می زد. ماتئو فکر کرد. سر حال آمده. لولا چشمانش را باز کرد و در حالی که هم چنان لبخند می زد سر جایش نشست و از ماتئو پرسید: "آیا شما می دانستید که بوریس به پنج هزار فرانک احتیاج دارد؟"

ماتئو گفت: "نه، نمی دانستم. آیا به پنج هزار فرانک احتیاج دارد؟"  
لولا در حالی که هم چنان به او نگاه می کرد گفت: "چند لحظه پیش درخواستش را رد کردم. می گفت پول را برای پیکار می خواهد. فکر می کردم به شما مراجعه می کند."

ماتئو خندید و گفت: "می داند که هیچ وقت پول ندارم."

لولا با حالتی از عدم اطمینان پرسید: "پس شما در جریان نبودید؟"  
- خوب، نه!

لولا گفت: "عجیب است." سپس پرسید: "امروز به خانه شما آمد؟"  
- بله، در حوالی ساعت سه.

- و درباره هیچ چیز با شما حرف نزد؟

- چه چیز تعجب آور است؟ ممکن است بعد از ظهر پیکار را دیده باشد.

- او هم همین حرف را به من زد.

- خوب، در این صورت؟



لولا شان‌هایش را بالا انداخت و گفت: "پیکار تمام روز را در آرژانتوی کار می‌کند."

ماتیو با بی‌تفاوتی گفت: "پیکار چون به پول احتیاج داشته حتماً سری به هتل بورس زده است. او را در آن‌جا پیدا نکرده و سپس وقتی از خیابان سن میشل پایین می‌آمد تصادفی به او برخورد کرده است."

لولا با حالت استهزاء آمیزی به او نگاه کرد و گفت: "پیکار که می‌دانسته بورس فقط ماهی سیصد فرانک پول توجیبی دارد چه طور از او پنج هزار فرانک پول قرض خواسته است."

ماتیو با ناراحتی گفت: "من چه می‌دانم."

می‌خواست به او بگوید: "پول را برای من می‌خواست." این طور کار بلافاصله فیصله می‌یافت ولی این کار به خاطر بورس غیرممکن بود. فکر کرد لولا سخت از او دلگیر خواهد شد، زیرا در این صورت حالت شریک جرم مرا خواهد داشت. لولا با نوک ناخن‌های سرخ رنگش روی میز می‌نواخت، گوشه‌های دهانش ناگهان بالا می‌رفت، کمی می‌لرزید و پایین می‌افتاد. با سماجتی توأم با اضطراب ماتیو را زیر نظر داشت ولی در زیر این خشم آمیخته با کنجکاوای ماتیو خلأ بزرگ مغشوشی را حدس می‌زد. هوس کرد بخندد. لولا سرش را پایین انداخت و پرسید: "آیا بورس نخواسته با این درخواست خود مرا آزمایش کند؟"

ماتیو با تعجب گفت: "آزمایش؟"

- درست نمی‌دانم.

- یک آزمایش؟ چه فکر مسخره‌یی.

- ایویج همیشه می‌گوید که من خسیس هستم.

- این حرف را از کجا شنیده‌اید؟

لولا با حالت پیروزمندانه‌یی گفت: "از این که این موضوع را می‌دانم تعجب

می‌کنید؟ بوریس بچه راست‌گویی است. نباید تصور کنید که بدی‌هایی را که از من به او می‌گویند، برایم بازگو نمی‌کند. او هیچ حرفی را نمی‌تواند پیش خودش نگاه دارد."

- منظورتان چیست؟

- خواسته ببیند آیا واقعاً خیس هستم یا نه. ماجرای پیکار را اختراع کرده و یا کسی این نقشه را برایش طرح کرده است.

- چه کسی این نقشه را طرح کرده؟

- نمی‌دانم. خیلی‌ها فکر می‌کنند که من یک پیرزن هستم و او آش دهان‌سوزی است. کافی است به قیافه زن‌های ولگردی که ما را با هم می‌بینند نگاه کنید تا به این موضوع پی ببرید.

- فکر می‌کنید به حرف‌هایی که آن‌ها از شما می‌زنند اهمیت می‌دهد؟

- نه، ولی افرادی هستند که تصور می‌کنند به نفع او عمل می‌نمایند و فکرهایی به سرش راه می‌دهند.

ماتیو گفت: "گوش کنید، لازم نیست سر بسته صحبت کنید، اگر منظورتان من هستم، اشتباه می‌کنید."

لولابا سردی گفت: "آه؟ امکان دارد."

لحظه‌یی سکوت برقرار شد و سپس لولابا ناگهان پرسید: "چرا هر وقت با شما این‌جا می‌آید، حادثه‌یی روی می‌دهد؟"

- نمی‌دانم. من دخالتی ندارم. امروز نمی‌خواستم بیایم... فکر می‌کنم به هر یک از ما به شیوه خاصی علاقه‌مند است و وقتی ما را با هم می‌بیند عصبانی می‌شود. لولابا حالتی گرفته و عصبی به مقابل خود نگاه می‌کرد. سرانجام گفت: "این را خوب به خاطر بسپارید، من نمی‌خواهم کسی او را از چنگم بیرون بیاورد. مطمئنم که کار بدی نمی‌کنم. وقتی از من خسته شد می‌تواند ترکم کند و این امر به زودی صورت خواهد گرفت. ولی نمی‌خواهم دیگران او را از من بگیرند."

ماتیو فکر کرد، هذیان می‌گوید. البته اثر ماده مخدر بود. ولی چیز دیگری هم در

میان بود، لولا از ماتئو نفرت داشت و معهداً چیزی را که در این لحظه به او می‌گفت، هرگز جرأت نمی‌کرد به کس دیگری بگوید. میان او و ماتئو، با وجود نفرت، نوعی هم‌بستگی وجود داشت.

ماتئو گفت: "منی خواهم او را از شما بگیرم."

لولا با حالتی گرفته گفت: "این طور فکر می‌کردم."

- خوب، نباید این طور فکر کنید. روابط شما با بوریس به من مربوط نیست. اگر هم به من مربوط بود به نظرم خوب می‌آید.

- به خود می‌گفتم خود را متعهد می‌داند زیرا او معلمش است.

لولا ساکت شد و ماتئو دریافت که متقاعدش نکرده است. از حالت لولا چنین برمی‌آید که در ذهن خود کلماتی را جست‌وجو می‌کند. به زحمت افزود: "من... می‌دانم که زن پیری هستم، منتظر نبودم که شما مرا متوجه این موضوع کنید. ولی به همین دلیل است که می‌توانم به او کمک کنم، چیزهایی هست که می‌توانم به او یاد بدهم. به علاوه از کجا معلوم است که برای او خیلی پیر هستم؟ او مرا همین طور که هستم دوست می‌دارد، اگر تمام این افکار را در او ایجاد نکنند، با من خوش‌بخت است."

ماتئو ساکت بود. لولا با خشونت حاکمی از عدم اعتماد به نفس فریاد زد: "ولی شما باید بدانید که او دوستم دارد، حتماً این موضوع را به شما گفته، زیرا همه چیز را به شما می‌گوید."

ماتئو گفت: "فکر می‌کنم شما را دوست دارد."

لولا نگاه خشم‌آلودی به او انداخت و گفت: "من همه رنگش را دیده‌ام و همه چیز را می‌توانم تحمل کنم، ولی به شما می‌گویم، این بچه آخرین شانس من است. حال می‌توانید هر کاری را که می‌خواهید، بکنید."

ماتئو فوراً جواب نداد. به بوریس و ایویچ که دور از آن‌ها بودند نگاه می‌کرد و میل داشت به لولا بگوید: "با هم جر و بحث نکنیم، خوب می‌بینید که ما مثل هم هستیم." ولی این تشابه تا حدی تنفر او را برمی‌انگیخت. در عشق لولا، با وجود

شدت و پاکی اش حالت وحشیانه‌یی وجود داشت. ماتیو به سرعت گفت: "شما این موضوع را به من می‌گویید... ولی آن را به خوبی شما می‌دانم."

- چرا به خوبی من؟

- ما مثل هم هستیم.

- معنی این حرف چیست؟

ماتیو گفت: "به ما نگاه کنید و به آن‌ها نگاه کنید.

لولا بالحن تحقیرآمیزی گفت: "ما یکسان نیستیم."

ماتیو شانه‌های خود را بالا انداخت و آن‌ها سکوت کردند. هنوز با هم سازش نکرده بودند. هر دو به بوریس و ایویچ نگاه می‌کردند. بوریس و ایویچ بدون این که خودشان بدانند بی‌رحم بودند. شاید هم تا حدی می‌دانستند. ماتیو در کنار لولا نشسته بود. ماتیو فکر کرد: "مردم حتماً تصور می‌کنند که ما دو نفر عاشق و معشوق هستیم." لولا برای خودش زمزمه کرد: "چه خوب بود اگر مطمئن بودم که پول را برای پیکار می‌خواهد."

بوریس و ایویچ به طرف آن‌ها می‌آمدند. لولا به زحمت از جا برخاست. ماتیو فکر کرد که لولا به زمین خواهد افتاد ولی لولا به میز تکیه داد، نفس عمیقی کشید و به بوریس گفت: "بیا، با تو حرف دارم."

بوریس در حالی که ناراحت به نظر می‌رسید گفت: "نمی‌توانی همین جا حرف

بزنی؟"

- نه.

- خوب، صبر کن ارکستر آهنگی بنوازد، پس از آن به حرف‌هایت گوش خواهم

داد.

لولا گفت: "نه، خسته هستم. از شما عذر می‌خواهم ایویچ کوچولو."

ایویچ با مهربانی گفت: "خیلی خسته‌ام."

لولا گفت: "زود برمی‌گردیم. به علاوه به زودی باید برنامه‌ام را اجرا کنم."

لولا از آن‌جا دور شد و بوریس برخلاف میل به دنبال او روان گردید. ایویچ خود

را روی صندلی اش انداخت و پرسید: "چرا از این جا رفتند؟"

ماتیو جوابی نداد.

ایویج پرسید: "چرا از این جا رفتند؟"

- می خواهند اختلافات شان را حل کنند. به علاوه لولا چند لحظه پیش ماده مخدر استعمال کرد. می دانید، انسان وقتی یک بار ماده مخدر استعمال کند فقط به فکر آن است که این کار را تجدید کند.

ایویج در حالی که به فکر فرورفته بود گفت: "فکر می کنم دوست دارم خود را معتاد کنم."

- البته.

ایویج با ناراحتی گفت: "خوب، چه عیبی دارد؟ اگر قرار باشد تمام عمرم را در لائون بگذرانم باید خودم را به چیزی سرگرم کنم."

ماتیو سکوت کرد.

ایویج گفت: "آه! می بینم! از من دلگیر هستید."

- نه، این طور نیست.

- چرا مرا ملامت می کنید.

- چرا این حرف را می زنید؟

ایویج سکوت کرد.

مردم کم کم سالن را ترک می کردند. ساعت در حدود دو بعد از نیمه شب بود. لولا در رخت کن خود به بوریس می گفت: "بوریس! بوریس! تو مرا دیوانه می کنی." و بوریس با حالتی حاکی از ترس و سماجت سرش را پایین می انداخت. پیشانی ماتیو عرق کرده بود ولی جرأت نمی کرد عرقش را پاک کند، از عرق کردن در برابر ایویج شرم داشت.

ایویج همان روز صبح گفته بود از دست هایی که بر اثر عرق مرطوب هستند، متنفرم.

ماتیو دیگر نمی دانست با دست هایش چه کار کند. خود را ضعیف و خسته حس

می‌کرد، دیگر هیچ هوسی نداشت، دیگر به هیچ چیز فکر نمی‌کرد. گاه گاهی به خود می‌گفت که آفتاب به زودی طلوع خواهد کرد و او می‌بایست به تکاپو بیفتد. به مارسل و سارا تلفن بزند و سراسر روز جدیدی را سپری کند. به نظرش باور نکردنی می‌آمد. میل داشت تا ابد سر این میز، در زیر این نورهای مصنوعی، در کنار ایویج بماند.

ایویج با سرخوشی گفت: "تفریح می‌کنم."  
ماتیو به او نگاه کرد، ایویج در نوعی حالت شادی بود که کوچک‌ترین چیزی کافی بود شادی‌اش را تبدیل به خشم کند.

ایویج گفت: "گور پدر امتحانات، اگر مردود شوم خوشحال خواهم شد."  
لبخندی زد و در حالی که در خلسه فرو رفته بود افزود: "مانند یک الماس کوچک برق می‌زند."

- چه چیزی مانند یک الماس کوچک برق می‌زند؟  
- این لحظه، کاملاً گرد است، مانند الماس کوچکی در خلأ معلق است، من جاودانی هستم.

کارد بورس را از دسته گرفت، پهنای تیغه را روی میز فشرد و شروع به خم کردن آن کرد.

ناگهان پرسید: "این یکی دیگر چه می‌گوید؟"

- کی؟

- زن سیاه‌پوشی که کنار من نشسته. از وقتی که به این جا آمده مرا ملامت می‌کند.  
ماتیو سرش را برگرداند، زن سیاه‌پوش زیرچشمی به ایویج نگاه می‌کرد.

ایویج پرسید: خوب؟ درست نیست؟

- فکر می‌کنم همین طور است.

چهره کوچک ایویج را دید که بر اثر ناراحتی خطوط آن جمع شده بود. چشمانش حالتی آمیخته به کینه و ابهام داشت. ماتیو فکر کرد، بهتر بود سکوت می‌کردم. زن سیاه‌پوش به خوبی فهمیده بود که از او صحبت می‌کردند، حالت پر

ابهتی به خود گرفته بود، شوهرش از خواب بیدار شده بود و با چشمان درشتش به ایویج نگاه می‌کرد. ماتیو فکر کرد چه قدر کسل کننده است. خود را تنبل و بی‌غیرت حس می‌کرد، حاضر بود همه چیز خود را بدهد تا ماجرای پیش نیاید. ایویج در حالی که با کارد بازی می‌کرد زمزمه کرد: "این زن مرا تحقیر می‌کند چون باحیا است. من باحیا نیستم، تفریح می‌کنم، در کلاس مقدماتی طب مردود خواهم شد."

ناگهان با صدای بلند افزود: "از حیا متنفرم."

- ایویج، لطفاً ساکت شوید.

ایویج نگاه سردی به ماتیو انداخت و گفت: "با من حرف می‌زنید، بله؟ درست است، شما هم با حیا هستید. نترسید، وقتی ده سال در لائون، میان پدر و مادرم بمانم، از شما هم باحیا تر خواهم شد."

روی صندلی اش ولو شده بود، سرسختانه تیغه کارد را روی میز فشار می‌داد و با حالت جنون‌آمیزی آن را خم می‌کرد. سکوت سنگینی برقرار شد، سپس زن سیاهپوش رویه شوهرش کرد و گفت: "رفتار این دختر کوچک برای من غیر قابل درک است."

شوهر با ترس نگاهی به شانه‌های ماتیو انداخت و گفت: "ای!"

زن افزود: "کاملاً تقصیر خودش نیست. آن‌هایی که او را به این‌جا آورده‌اند مقصرند."

ماتیو فکر کرد: "الان جنجال به پا می‌شود."

ایویج به طور قطع حرف آن زن را شنیده بود، ولی چیزی نگفت، عاقل بود. پیش از اندازه عاقل بود، ظاهراً انتظار چیزی را می‌کشید، سرش را بلند کرد و حالت شادی به خود گرفت.

ماتیو با اضطراب پرسید: "چه شده است؟"

رنگ از چهره ایویج پریده بود گفت: "چیزی نیست. برای سرگرم کردن این خانم یک تفریح دیگر می‌کنم. می‌خواهم ببینم چه طور دیدن خون را تحمل می‌کند."

زن سیاهپوش فریاد خفیفی کشید و پلک زد. ماتئو به سرعت به دست‌های ایویچ نگاه کرد. دختر جوان کارد را در دست راست نگاه داشته بود و به دقت کف دست چپش را می‌شکافت. کف دست چپش از انتهای شست تا انتهای انگشت کوچک شکافته شده بود و خون به آرامی بیرون می‌زد.

ماتئو فریاد زد: "ایویچ، دست‌های‌تان را چه کار می‌کنید."

ایویچ با حالت مبهمی خندید و پرسید: "آیا فکر می‌کنید حالش به هم خواهد خورد؟"

ماتئو دستش را بالای میز دراز کرد و ایویچ بدون مقاومت کارد را به او داد. ماتئو گیج شده بود، به انگشتان باریک ایویچ که خون آن‌ها را سرخ کرده بود می‌نگریست و فکر می‌کرد که دست دختر جوان درد می‌کند. گفت: "شما دیوانه هستید! با من به دست‌شویی بیایید، دست‌تان را پانسمان خواهند کرد."

ایویچ خنده شیطنت‌آمیزی کرد و گفت: "دستم را پانسمان کنند؟ آیا متوجه حرفی که می‌زنید هستید؟"

ماتئو از جا برخاست و گفت: "بیایید، ایویچ، خواهش می‌کنم، زود بیایید."

ایویچ بدون این که بلند شود گفت: "احساس بسیار دل‌پذیری است. دستم را یک قالب کره تصور می‌کردم."

دست چپش را تا بینی‌اش بلند کرده بود و با نگاه انتقادآمیزی به آن نگاه می‌کرد. خون از دستش می‌چکید. ایویچ گفت: "خون من است. خیلی دوست دارم خون خودم را ببینم."

ماتئو گفت: "دیگر بس است."

شانه‌های ایویچ را گرفت ولی ایویچ با چشمانی که از نفرت برق می‌زد به ماتئو نگاه می‌کرد. از ماتئو پرسید: "باز هم به خودتان اجازه می‌دهید به من دست بزنید؟" با خنده اهانت‌آمیزی افزود: "باید حدس می‌زدم که این کار به نظرتان افراطی خواهد آمد. نمی‌توانید قبول کنید که کسی بتواند با خون خودش تفریح کند."

ماتئو احیایس کرد که از فرط خشم رنگ از چهره‌اش پریده است. دوباره سر



جای خود نشست، دست چپش را روی میز نهاد و با لحن مطبوعی گفت: "افراطی؟ نه ایویچ، این کار به نظر من جالب است. نوعی بازی برای دوشیزگان اشرافی محسوب می شود؛ درست حدس نمی زنم؟" با یک حرکت کارد را در کف دست خود فرو کرد و تقریباً چیزی احساس ننمود. وقتی آن را رها کرد، کارد کاملاً راست در گوشت دستش باقی مانده بود.

ایویچ در حالی که سخت ناراحت شده بود گفت: "آه! آه! آن را بیرون بکشید! زود بیرون بکشید!"

ماتیو در حالی که دندان هایش را به هم می فشرد گفت: "می بیند، این کار از عهده همه برمی آید."

خود را ملایم و وزین حس می کرد و اندکی می ترسید که بی هوش شود. ولی در وجودش نوعی خوشحالی توأم با سماجت و یک اراده شیطانی وجود داشت. فقط برای خودنمایی در برابر ایویچ کارد را در دستش فرو کرده بود. شاید این ضربه اختطاری به ژاک، به برونه، به دانیل و به زندگی اش محسوب می شود. فکر کرد: "من احمقم، برونه کاملاً حق دارد بگوید که یک بچه پیر هستم." ولی نمی توانست مانع خوشحالی خود شود. ایویچ به دست ماتیو نگاه می کرد. چنین به نظر می رسید که دستش روی میز میخکوب شده است. خون از اطراف تیغه کارد بیرون می زد. سپس ایویچ نگاهی به صورت ماتیو انداخت. چهره اش کاملاً دگرگون شده بود.

ایویچ به آرامی گفت: "چرا این کار را کردید؟"

ماتیو با لحن خشکی پرسید: "شما چه طور؟"

در طرف چپ آن ها همه خفیف تهدید آمیزی وجود داشت، افکار عمومی بود. ماتیو اهمیتی به آن نمی داد، به ایویچ نگاه می کرد.

ایویچ گفت: "اوه! خیلی متأسفم."

همه شدت یافت و زن سیاهپوش با صدایی زننده فریاد کشید: "این ها دیوانه هستند، خودشان را ناقص خواهند کرد، باید مانع کارشان شد، نمی توانم این منظره را ببینم."

چند نفر سرشان را برگرداندند و پیشخدمت به عجله خود را به آن محل رساند.  
از زن سیاهپوش پرسید: "خانم چیزی میل دارند؟"

زن سیاهپوش در حالی که دستمالی را روی دهانش می فشرد بدون این که حرفی بزند با دست ماتپو و ایویچ را نشان داد. ماتپو به سرعت کارد را از شکاف دستش بیرون کشید. درد شدیدی احساس کرد. به پیشخدمت گفت: "ما با این کارد خودمان را مجروح کرده ایم؟"

پیشخدمت از این مناظر زیاد دیده بود. بدون این که متأثر شود گفت: "می توانید به دستشویی بروید. زن متصدی رخت کن تمام چیزهای لازم را دارد."

این بار ایویچ مطیعانه از جا برخاست. آن‌ها در پشت سرپیشخدمت، در حالی که هر کدام یکی از دست‌های شان را بالا نگاه داشته بودند، از سالن گذشتند. این منظره به قدری مضحک بود که ماتپو به خنده افتاد. ایویچ با حالت اضطراب آمیزی به او نگاه کرد و سپس خودش هم به خنده افتاد. طوری به شدت می خندید که دستش لرزید. دو قطره خون روی کف سالن چکید.

ایویچ گفت: تفریح می‌کنم."

زن متصدی رخت کن فریاد زد: "خدای من! دختر بی چاره، خودتان را چه کار کرده اید؟ و شما آقای بی چاره!"

ایویچ گفت: "ما یک کارد بازی کردیم."

زن متصدی رخت کن با ناراحتی گفت: "که این طور! حادثه خیلی زود روی می‌دهد. آیا کارد متعلق به کافه ما بوده است؟"

نه.

آه! همین طور فکر می‌کردم.

در حالی که زخم ایویچ را معاینه می‌کرد افزود: "عمیق است، ولی مضطرب نشوید، ترتیب کار را خواهیم داد."

در کمندی را باز کرد و در آن به جست‌وجو پرداخت. ماتپو و ایویچ به هم لبخند زدند.

ظاهراً ایویچ به خود آمده بود. به ماتیو گفت: "فکر نمی‌کردم شما بتوانید چنین کاری کنید."

ماتیو گفت: "می‌بینید که هنوز کاملاً از کار افتاده نشده‌ام."

ایویچ گفت: "دستم درد می‌کند."

ماتیو گفت: "من هم همین‌طور."

او خوشحال بود. کلمه بانوان و سپس آقایان را با حروف طلایی روی دو در خاکستری خواند. نگاهی به کف اتاق که با کاشی سفید پوشیده شده بود انداخت، بوی تند ماده ضد عفونی کننده را اشتشاق کرد و قلبش منبسط شد. با حرارت گفت: "متصدی رخت‌کن بودن کار چندان بدی نیست."

ایویچ در حالی که چهره‌اش شکفته شده بود گفت: "نه، به هیچ وجه!"

با حالتی وحشیانه و محبت‌آمیز به ماتیو نگاه می‌کرد. لحظه‌یی مردد ماند و سپس ناگهان کف دست چپش را روی کف دست مجروح ماتیو نهاد و به عنوان توضیح گفت: "اختلاط خون‌مان."

ماتیو بدون این که کلمه‌یی بگوید دست او را فشرد و درد شدیدی احساس کرد، چنین به نظر می‌رسید که دهانی در دستش باز می‌شود.

ایویچ گفت: "دستم را خیلی درد می‌آورد."

- می‌دانم.

زن متصدی رخت‌کن سرش را از کمد بیرون آورده بود. در یک جعبه آهنی را باز کرد و گفت: "این هم وسایل کار!"

ماتیو یک شیشه تتورید، چند سوزن، یک قیچی و مقداری باند سفید دید. گفت: "شما خوب و مجهز هستید."

زن متصدی رخت‌کن سرش را با حالتی جدی تکان داد و گفت: "آه! دلیلش این است که برخی از روزها حوادث بسیار جدی روی می‌دهد، پریرو زنی لیوانش را به طرف سر یکی از مشتریان خوب‌مان پرتاب، کرد. خون از سر و روی این آقا جاری شد، برای چشمانش می‌ترسیدم. یک تکه بزرگ شیشه از ابرویش بیرون آوردم."

ماتیو گفت: "بر شیطان لعنت."

زن متصدی رخت‌کن سرگرم پانسمان دست ایویچ بود. گفت: "کمی طاقت داشته باشید کوچولو، البته دست‌تان اندکی خواهد سوخت، تنتورید است، هان، تمام شد."

ایویچ با صدای کوتاه از ماتیو پرسید: "سوآلی دارم. اگر فضولی کردم به من بگویید."

- خوب.

- می‌خواهم بدانم وقتی با لولا به هواخواری رفته بودم شما به چه چیز فکر می‌کردید.

- چند لحظه پیش؟

- بله. در موقعی که بوریس با زن مو بور صحبت می‌کرد. شما سر نیز کاملاً تنها بودید.

ماتیو گفت: "گمان می‌کنم که به خودم فکر می‌کردم."

- به شما نگاه می‌کردم. نسبتاً زیبا بودید. اگر می‌توانستید همیشه چنین قیافه‌یی داشته باشید!

- انسان نمی‌تواند همیشه به خودش فکر کند.

ایویچ خندید و گفت: "من گمان می‌کنم که همیشه به خودم فکر می‌کنم."

زن متصدی رخت‌کن گفت: "آقا، دست‌تان را به من بدهید. مواظب باشید، اندکی سوزش خواهد داشت. ها! ها! چیزی نیست."

ماتیو سوزش شدیدی احساس کرد ولی به آن توجهی نکرد، به ایویچ که در برابر آینه موهایش را شانه می‌کرد، می‌نگریست. ایویچ سرانجام گیسوانش را عقب ریخت و صورت بزرگش کاملاً نمایان شد. ماتیو اشتیاق شدید و نومیدانه‌یی احساس کرد و گفت: "شما زیبا هستید."

ایویچ به خنده گفت: "نه، برعکس و خیلی زشت هستم. چهره پنهانی من است." ماتیو گفت: "فکر می‌کنم از این چهره بیش از چهره دیگران خوشم می‌آید."

ایویچ گفت: "فردا این طور خودم را آرایش می‌کنم."  
 ماتیو جوابی پیدا نکرد. سرش را پایین انداخت و سکوت کرد.  
 زن متصدی رخت‌کن گفت: "تمام شد."  
 ماتیو متوجه شد که آن زن سبیل خاکستری رنگی دارد. به او گفت: "خیلی متشکریم خانم، شما مانند یک پرستار ماهر هستید."  
 زن متصدی رخت‌کن از شدت خوشحالی سرخ شد و گفت: "اوه! طبیعی است. در حرفه ما، ظریف کاری زیاد است."  
 ماتیو یک ده فرانک در نعلبکی گذاشت و از آن‌جا بیرون آمدند. با خوشحالی به دست‌های بی‌حس و باندپیچی شده خود نگاه می‌کردند.  
 ایویچ گفت: "مثل این ست که یک دست چوبی دارم."  
 سالن تقریباً خالی شده بود. لولا وسط پیست ایستاده بود و می‌خواست آواز بخواند. زن سیاهپوش و شوهرش سالن را ترک کرده بودند. روی میز آن‌ها دو لیوان نیمه پر در حدود دوازده سیگار درون یک جعبه باز باقی مانده بود.  
 ماتیو گفت: "او شکست خورد."  
 ایویچ گفت: "بله، بر او پیروز شدم."  
 بوریس با حالتی خندان به آن‌ها نگاه کرد و گفت: "خودتان را مجروح کردید."  
 ایویچ به شوخی گفت: "کارد کشیف تو کار دست مان داد."  
 بوریس در حالی که به دست‌های آن‌ها نگاه می‌کرد گفت: "ظاهراً خیلی خوب می‌برد."  
 ماتیو پرسید: "جریان‌تان با لولا به کجا کشید؟"  
 بوریس قیافه‌اش درهم رفت و گفت: "خیلی ناچور شد. حرف احمقانه‌یی زدم."  
 مگر چه گفتید؟  
 - گفتم پیکار به خانه من آمد و در اتاقم از او پذیرایی کردم. ظاهراً بار اول چیز دیگری گفته بودم. درست یادم نمی‌آید.  
 - گفته بودید در خیابان سن میشل به او برخورد کرده بودید.

بوریس گفت: "وای!"

- ناراحت شده؟

- اوه! اوه! مثل یک خوک. کافی است به او نگاه کنید.

ماتیو به لولا نگاه کرد. چهره‌ی خشمگین و مأیوس داشت.

ماتیو گفت: "مرا ببخشید."

- عذرخواهی نکنید، تقصیر خودم است. به علاوه وضع روبه‌راه خواهد شد، به

این چیزها عادت دارم. همیشه کار بالاخره درست می‌شود.

آن‌ها سکوت کردند، ایویچ به دست باندپیچی شده خود نگاه می‌کرد. آرام به

نظر می‌رسید. خواب، خنکی، سحرگاه خاکستری به طور نامحسوسی به درون

سالن خزیده بود. در سالن بوی سحرگاه به مشام می‌رسید. ماتیو فکر می‌کرد، یک

الماس، او گفت یک الماس کوچک. خوشحال بود، به هیچ وجه به خودش فکر

نمی‌کرد. به نظرش می‌رسید که در خارج روی یک نیمکت نشسته است، در خارج،

خارج از سالن. خارج از زندگی‌اش لبخند زد و فکر کرد: "این خرف را هم زد." گفت:

"من جاودانی هستم..."

لولا شروع به خواندن کرد.

ساعت ده، در کافه دوم. ماتیو بیدار شد، این برجستگی کوچک باندپیچی شده روی تخت، دست چپش بود. درد می‌کرد، ولی تمام بدنش شاد بود. ساعت ده، در کافه دوم. ایویچ گفته بود، قبل از شما در آن‌جا خواهیم بود، تمام شب نخواهم خوابید.

ساعت نه بود. ماتیو از تخت پایین آمد و فکر کرد: "آرایش را تغییر خواهد داد."

کرکره‌ها را کنار زد، خیابان متروک بود، آسمان کوتاه و خاکستری بود، هوا کم‌تراز روز قبل گرم بود، یک صبح واقعی بود. شیر روشویی را باز کرد و سرش را زیر آب گرفت، این هم صبح‌گاهی بود. چین‌های سنگین کنار پاهایش مزاحم ساق پاهایش بود. تختخواب، میز تحریر، چراغ، مبل سبز این‌ها دیگر شریک جرم او نبودند، بلکه اشیای گمنامی از آهن و چوب بودند. لوازم خانه، شب را در یک اتاق هتل گذرانده بود. لباس‌هایش را پوشید و سوت‌زنان از پله‌ها پایین آمد. زن سرایدار گفت: "یک نامه فوری دارید."

مارسل! ماتیو طعم تلخی در دهان احساس کرد، مارسل را فراموش کرده بود. زن سرایدار یک پاکت زرد رنگ به دستش داد، از دانیل بود.

دانیل نوشته بود: "ماتیو عزیز، من خیلی دست و پا کردم ولی نتوانستم مبلغ مورد نظرت را به دست آورم. واقعاً متأسفم. ممکن است ظهر سری به خانه‌م

بزنی؟ در مورد کارت حرف‌هایی دارم. با اظهار دوستی.

ماتیو فکر کرد: "خوب، به دیدن او خواهم رفت. نمی‌خواهد سرکیسه را شل کند، ولی حتماً حقه‌یی پیدا کرده است." زندگی به نظرش آسان می‌رسید، می‌بایست آسان باشد، در هر صورت سارا موفق می‌شد دکتر را راضی کند که چند روزی صبر نماید، در صورت لزوم پول را برایش به آمریکا می‌فرستادند.

ایویج در آن‌جا، در گوشه تاریکی نشسته بود. ماتیو ابتدا دست باندپیچی شده او را دید و با ملایمت گفت: "ایویج!"

ایویج سرش را به طرف ماتیو بلند کرد، چهره مصنوعی و سه گوشش را داشت، نوعی پاکی آمیخته با سوءنیت، حلقه‌های گیسوانش نیمی از گونه‌هایش را پوشانده بود، موهایش را بالا نبرده بود.

ماتیو با لحن افسرده‌یی پرسید: "کمی خوابیده‌اید؟"

نه، به هیچ وجه.

ماتیو نشست. ایویج متوجه شد که ماتیو به دو دست باندپیچی شده‌شان نگاه می‌کند، به آرامی دست خودش را عقب کشید و آن را زیر میز مخفی کرد. پیشخدمت نزد آن‌ها آمد، ماتیو را خوب می‌شناخت. پرسید: "حال تان خوب است، آقا؟"

ماتیو گفت: "خویم. به من یک چای و دو سیب بدهید."

سکرتی برقرار شد. ماتیو از آن استفاده کرد تا خاطرات شب قبلش را مدفون سازد. وقتی احساس کرد که قلبش خالی از خاطره شده است، سرش را بلند کرد و گفت: "سرحال به نظر نمی‌رسید. آیا دلیلش این امتحان است؟"

ایویج اخم تحقیرآمیزی کرد و جوابی نداد. ماتیو خاموش شد، به نیمکت‌های خالی نگاه می‌کرد. زنی زانو زده بود و با سطل آب کف کافه را می‌شست. کافه دوم تازه از خواب بیدار شده بود، صبح بود. پانزده ساعت قبل از این که انسان بتواند بخوابد!

ایویج با صدای کوتاه و با حالتی ناراحت گفت: "امتحان ساعت دو شروع



می‌شود، به همین زودی ساعت نه شده. احساس می‌کنم که ساعت‌ها مرا خرد می‌کند."

دوباره با حالتی وسواسی حلقه‌های گیسوانش را پایین می‌کشید. غیر قابل تحمل بود. افزود: "فکر می‌کنید بتوانم در یک فروشگاه بزرگ به عنوان فروشنده استخدام شوم؟"

- فکرش را نکنید ایویج، این کارکشنده است.

- می‌توانم مانکن شوم؟

- قدتان کمی کوتاه است، ولی می‌توانیم سعی کنیم...

"- برای این که در لائون نمانم هرکاری می‌کنم، ظرف‌شویی خواهم کرد. با حالتی ناراحت و خسته افزود: "بهتر نیست در روزنامه‌ها آگهی بدهم؟"

- گوش کنید ایویج ما فرصت داریم در این مورد فکر کنیم. در هر حال هنوز که زنده‌اید.

ایویج شانه‌هایش را بالا انداخت و ماتئو به سرعت افزود: "حتی اگر رد شوید، راه حلی پیدا خواهیم کرد. مثلاً می‌توانید برای دو ماه نزد پدر و مادرتان بروید و در این مدت من کاری برای تان پیدا می‌کنم."

با حالتی حرف می‌زد که گویی به این موضوع کاملاً اطمینان داشت، ولی در واقع هیچ گونه امیدی نداشت، حتی اگر برای او کاری پیدا می‌کرد، پس از یک هفته از آن‌جا اخراجش می‌کردند.

ایویج با عصبانیت گفت: "دو ماه در لائون. کاملاً معلوم است که نمی‌دانید چه می‌گویید، غیر قابل تحمل است."

- در هر حال می‌توانید تعطیلات تان را در آن‌جا بگذرانید.

- بله، ولی اگر رد شوم چه گونه از من استقبال خواهند کرد؟

ایویج ساکت شد. ماتئو بدون این که حرفی بزند به او نگاه کرد، مانند هر روز صبح، رنگ چهره‌اش زرد بود. چنین به نظر می‌رسید که شب روی او خزیده بود. ماتئو فکر کرد، هیچ چیز بر او اثر نمی‌گذارد. نتوانست جلوی زبانش را بگیرد و

گفت: "موهای تان را بالا نیاورده اید؟"

ایویج با لحن خشکی گفت: "خودتان که خوب می بینید."

ماتیو با اندکی عصبانیت گفت: "دیشب به من قول داده بودید."

ایویج گفت: "حوصله نداشتم."

با لحن شدیدی که گویی می خواست ماتیو را از رو ببرد افزود: "کاملاً خسته

بودم."

- وقتی به من قول دادید چندان خسته به نظر نمی رسیدید.

ایویج با بی تابی گفت: "خوب! این موضوع چه اهمیتی دارد؟ مردم چه انتظاراتی

از قول دیگران دارند."

ماتیو جواب نداد. احساس می کرد که بدون وقفه سوالات اضطراری از او به

عمل می آورند. چه گونه می شود پنج هزار فرانک قبل از شب پیدا کرد؟ چه طور

ممکن است ایویج را سال آینده به پاریس آورد؟ در حال حاضر چه رویه یی باید

نسبت به مارسل اتخاذ کرد؟ فرصت نداشت خود را بازیابد و به سوالاتی که از شب

قبل در افکارش جان می گرفت بازگردد. که هستم؟ از زندگی ام چه استفاده یی کردم؟

در حالی که سرش را برمی گرداند تا به این ناراحتی جدید پایان دهد، چهره مردد

بوریس را که ظاهراً در تراس کافه دنبال آن ها می گشت، از دور دید. با ناراحتی گفت:

"این هم بوریس!" در حالی که سوءظن نامطلوبی در وجودش بیدار شده بود پرسید:

"شما به او گفته اید این جا بیاید؟"

ایویج وحشت زده گفت: "نه، قرار بود ظهر او را ببینم، ببینید چه حالی دارد!"

بوریس آن ها را دیده بود و به طرف میزشان آمد. چشمانش کاملاً باز و ثابت بود.

رنگ از رویش پریده بود. لبخند می زد. ماتیو گفت: "سلام."

بوریس دو انگشت خود را به طرف شقیقه اش بالا برد تا با علامت همیشگی اش

سلام دهد ولی نتوانست حرکتش را به پایان رساند. دو دستش را روی میز نهاد و

بدون این که حرفی بزند بدنش را روی پاشنه های پایش تاب داد، هنوز لبخند می زد.

ایویج پرسید: "چه شده؟ شبیه فرانکشتین شده ای."

بورس گفت: "لولا مرده است."

با حالتی احمقانه مستقیماً به مقابل خود نگاه می‌کرد، ماتیو چند لحظه بی‌حرکت ماند و معنی این حرف را نفهمید، سپس ترس و وحشت سراپایش را فرا گرفت و گفت: "چه...؟" به بورس نگاه کرد، نمی‌بایست به این فکر می‌بود که فوراً از او سوالاتی به عمل آورد. بازوی بورس را گرفت و او را مجبور کرد کنار ایویج بنشیند. بورس ناخودآگاه دوباره گفت: "لولا مرده است!"

ایویج با حالتی وحشت‌زده نگاهی به برادش انداخت. روی نیمکت، خود را اندکی عقب کشیده بود. گویی می‌ترسید بدنش به بدن بورس بخورد. پرسید: "خودش را کشته است؟"

بورس جواب نداد و دست‌هایش به لرزه افتاد.

ایویج با حالتی عصبی دوباره پرسید: "بگو، آیا خودش را کشته است؟ آیا خودش را کشته است؟"

لبخند بورس به طرز مضطرب‌کننده‌ی گسترش یافت، لبانش می‌لرزید، ایویج در حالی که حلقه‌های گیسوانش را به پایین می‌کشید، به او خیره شده بود. ماتیو با عصبانیت فکر کرد: "نمی‌داند چه کار می‌کند." گفت: "خوب، بعداً برای‌مان تعریف خواهید کرد، حرف نزنید."

بورس شروع به خندیدن کرد و گفت: "اگر شما... اگر شما..."

ماتیو با نوک انگشتانش سیلی خشک و بی‌صدایی به گونه او نواخت. بورس خنده خود را قطع کرد و غرغرکنان به او نگاه کرد. سپس کمی خود را جمع و جور کرد و با دهان باز و حالتی احمقانه آرام ماند. هر سه نفر ساکت بودند. مرگ میان آن‌ها گمنام و مقدس بود. یک حادثه نبود، یک محیط بود، یک ماده خمیری که از خلال آن ماتیو فنجان چای خود، میز مرمر و چهره نجیب و شیطان ایویج را می‌دید. پیشخدمت پرسید: "آقا چه می‌خواهند؟"

به آن‌ها نزدیک شده بود و با تمسخر به بورس نگاه می‌کرد.

ماتیو گفت: "زود یک قهوه بیاورید." با حالتی طبیعی افزود: "آقا عجله دارند."

پیشخدمت دور شد و به زودی با یک فنجان مراجعت کرد، ماتیو خود را سست و بی حال حس می‌کرد، تازه خستگی‌های شب قبل را احساس می‌کرد. به بوریس گفت: "بنوشید."

بوریس مطیعانه نوشید. فنجانش را روی میز نهاد و مثل این که با خودش حرف می‌زد گفت: "جالب نیست!"

ایویچ در حالی که خودش را به او نزدیک می‌کرد گفت: "کوچولو! کوچولوی من!"

با مهربانی به او لبخند زد، موهایش را گرفت و سرش را تکان داد.

بوریس به علامت راحتی آهی کشید و گفت: "تو این جا هستی، دست‌های گرمی داری."

ایویچ گفت: "حالا تعریف کن! مطمئنی که مرده است؟"

بوریس به زحمت گفت: "دیشب ماده مخدر استعمال کرد چون کدورتی میان ما

ایجاد شده بود."

ایویچ به سرعت گفت: "پس خودش را مسموم کرده؟"

بوریس گفت: "نمی‌دانم."

ماتیو با وحشت به ایویچ نگاه کرد، او با مهربانی دست برادرش را نوازش می‌کرد ولی لب فوقانی‌اش به طور عجیبی روی دندان‌های کوچکش ورچیده شده بود.

بوریس با صدای گنگی لب به سخن گشود. ظاهراً آن‌ها را مخاطب قرار نداده بود. گفت: "به اتاقش رفتیم و او ماده مخدر استعمال کرد. یک بار هم در رخت‌کنش، در

حالی که با هم جروبحث می‌کردیم، استعمال کرده بود."

ماتیو گفت: "در واقع حتماً بار دومش بوده است، فکر می‌کنم یک دفعه هم

موقعی که شما با ایویچ صحبت می‌کردید، استعمال کرد."

بوریس با لحن خسته‌یی گفت: "خوب. پس می‌شود سه بار. هیچ‌گاه این اندازه

استعمال نمی‌کرد. بدون این که با هم حرف بزنیم خوابیدیم. ابتدا در تخت تکان

می‌خورد و من نمی‌توانستم بخوابم و سپس ناگهان آرام شد و من به خواب رفتم."

لیوانش را خالی کرد و افزود: "امروز صبح از خواب بیدار شدم زیرا احساس خفگی می‌کردم. بازوی او بود، روی ملافه دراز شده بود و بر گلویم سنگینی می‌کرد." به او گفتم: "بازویت را کنار بکش، داری مرا خفه می‌کنی." بازویش را کنار نمی‌کشید. فکر می‌کردم می‌خواهد با این کار زمینه را برای آستی مساعد سازد. بازوی او را گرفتم، سرد بود. به او گفتم: "چه شده؟"

او جوابی نداد. آن‌گاه با تمام نیرویم بازویش را کنار زدم و از تخت خواب پایین جستم، چشمانش باز بود.

با نوعی خشم افزود: "چشمانش را دیدم، هرگز نخواهم توانست آن‌ها را فراموش کنم."

ایویچ گفت: "کوچولوی من."

ماتیو می‌کوشید برای بوریس احساس ترحم کند، ولی موفق نمی‌شد. بوریس بیش از ایویچ او را متحیر می‌کرد. گویی از لولا دلگیر بود که چرا مرده است. بوریس با صدایی یکنواخت ادامه داد: "به سرعت لباس‌هایم را پوشیدم. نمی‌خواستم مرا در اتاق پیدا کنند. هیچ‌کس مرا در خارج شدن از هتل او ندید. یک تاکسی گرفتم و به این‌جا آمدم."

ایویچ به آرامی پرسید: "غمگین هستی؟" بدون ترحم زیاد به طرف او خم شده بود و از حالتش چنین بر می‌آمد که از او کسب خبر می‌کند. گفت: "به من نگاه کن! غمگین هستی!"

بوریس گفت: "من... به خواهرش نگاه کرد و ناگهان افزود: "این حادثه مرا به وحشت می‌اندازد."

پیشخدمت از آن‌جا می‌گذشت. بوریس او را صدا زد و گفت: "یک قهوه دیگر می‌خواهم."

پیشخدمت لبخندزنان پرسید: "آیا مثل دفعه اول عجله دارید؟"

ماتیو با لحن خشکی گفت: "زود بیاورید."

از بوریس اندکی متنفر شده بود. از لطافت خشک و محکم بوریس چیزی باقی

نمانده بود. چهره جدید او بیش از اندازه به چهره ایویچ شباهت داشت.

ماتیو به لولا که روی تخت یک اتاق هتل دراز شده بود فکر کرد.

آقایانی با کلاه ملون وارد اتاق می شدند. پتوها را کنار می زدند و پیراهن خواب را بالا می زدند تا دنبال زخم های احتمالی بگردند، در عین حال فکر می کردند که حرفه کارآگاهی چیزهای خوبی هم همراه دارد.

ماتیو بر خود لرزید و گفت: "آیا در آن جا کاملاً تنها است؟"

بوریس با حالتی ناراحت گفت: "بله، فکر می کنم نزدیک ظهر پیدایش خواهند کرد. زن خدمتکار همیشه در حوالی این ساعت او را از خواب بیدار می کند."

ایویچ گفت: "دو ساعت دیگر."

قیافه خواهر بزرگ را به خود گرفته بود. با حالتی ترحم آمیز و پیروزمندانه موهای برادرش را نوازش می کرد. بوریس در زیر این نوازش ها عکس العملی نشان نمی داد. ناگهان فریاد زد: "بر شیطان لعنت!"

ایویچ یکه خورد. بوریس همانند به نظر آمدنش صحبت می کرد ولی هرگز نخش نمی داد.

ایویچ مضطربانه پرسید: "چه کار کرده ای؟"

بوریس گفت: "خرچنگ قورباغه هایم."

- چه؟

- خرچنگ قورباغه هایم، حماقت کردم، آن ها را نزد او جا گذاشتم.

ماتیو که از این حرف ها سر در نمی آورد پرسید: "منظورتان نامه هایی ست که برایش نوشته اید؟"

- بله.

- چه مانعی دارد؟

- خوب... پزشک آن جا خواهد رفت و پلیس خواهد فهمید که به علت

مسمومیت مرده است.

- مگر در نامه های تان از مواد مخدر حرف زده اید؟

بوریس با صدای خسته‌یی گفت: "خوب، بله."  
ماتیو احساس می‌کرد که بوریس دارد کمندی بازی می‌کند.  
پرسید: "شما هم ماده مخدر استعمال کرده‌اید؟" اندکی ناراحت شده بود زیرا  
بوریس در این مورد هیچ‌گاه به او حرفی نزده بود.

بوریس گفت: "من... تصادفی. یک الی دو بار از روی کنجکاوی. به علاوه در  
نامه‌هاییم از یک فروشنده صحبت کرده‌ام. او در کافه بول بلانش کار می‌کند. یک بار  
برای لولا از او ماده مخدر خریدم. خوش ندارم به خاطر من گیر بیفتد."

ایویچ گفت: "بوریس، تو دیوانه‌یی، چه‌طور توانستی چنین چیزهایی بنویسی!"  
بوریس سرش را بلند کرد و گفت: "متوجه هستید چه دسته‌گلی به آب داده‌ام!"  
ماتیو گفت: "شاید نامه‌های تان را پیدا نکنند."

- اولین چیزی است که پیدا خواهند کرد. اگر همه چیز به بهترین وجه جریان  
یابد، پلیس مرا به عنوان شاهد احضار خواهد کرد.

ایویچ گفت: "اوه! پدرمان را بگو. چه قیافه‌یی پیدا خواهد کرد."  
- ممکن است مرا به لائون فراخواند و مجبورم سازد که در یک بانک به کار  
مشغول شوم.

ایویچ با صدای لرزان گفت: "هم صحبت من خواهی بود."  
ماتیو با ترحم به آن‌ها نگاه کرد و فکر کرد: "پس این‌طور هستند!"  
ایویچ حالت پیروزمندانه‌اش را از دست داده بود، آن‌ها رنگ پریده و  
وحشت‌زده، تنگ هم نشسته بودند و به دو پیرزن کوچک شباهت داشتند. سکوت  
برقرار شد.

ماتیو متوجه شد که بوریس زیرچشمی به او نگاه می‌کند. در اطراف دهانش  
حالتی حاکی از مودزی‌گری وجود داشت، نوعی مودزی‌گری فلاکت‌بار و خلع سلاح  
شده. ماتیو با ناراحتی فکر کرد: "کاسه‌یی زیرنیم کاسه است."

از بوریس پرسید: "می‌گویید که خدمتکار در حوالی ظهر برای بیدار کردنش نزد  
او می‌رود؟"

- بله. آن قدر در می‌زند تا لولا به او جواب دهد.

- خوب، الان ساعت ده و نیم است. فرصت دارید به آرامی نزد او بازگردید و نامه‌های تان را بردارید. اگر مایلید می‌توانید با تاکسی بروید، ولی حتی فرصت آن را دارید که با اتوبوس بروید.

بوریس سرش را برگرداند و گفت: "نمی‌توانم به آن‌جا برگردم."

ماتیو فکر کرد: "داریم می‌رسیم." پرسید: "واقعاً برای تان غیرممکن است؟"  
- نمی‌توانم.

ماتیو متوجه شد که ایویچ نگاهش می‌کند. پرسید: "نامه‌های تان کجاست؟"

- در یک چمدان سیاه کنار پنجره، یک چمدان بزرگ روی آنست که کافی سبب آن را کنار بزنید، خواهید دید مقدار زیادی نامه در آنست. نامه‌های من با یک روبان زرد بسته شده است.

لحظه‌یی مکث کرد و با لحن بی‌تفاوتی افزود: "پول هم هست. اسکن."

اسکن. ماتیو به آرامی سوتی کشید. فکر می‌کرد: "این بچه دیوانه هم نیست، فکر همه چیز را کرده است، حتی به فکر پول من هم بوده."

- آیا چمدان کوچک قفل است؟

- بله، کلید آن در کیف لولا است. کیف هم روی میز کنار تخت است. در کیف

یک دسته کلید پیدا خواهید کرد. کلید چمدان یک کلید کوچک صاف است.

- شماره اتاق او چیست؟

- شماره ۲۱، در طبقه سوم، دست چپ، دومین اتاق.

ماتیو گفت: "خوب، من به آن‌جا می‌روم."

از جا برخاست. ایویچ هنوز به او نگاه می‌کرد. بوریس آزاد شده به نظر می‌رسید.

در حالی که لطف خود را باز یافته بود موهایش را عقب ریخت و با لبخند تحقیری

گفت: "اگر گیر افتادید کافی ست بگویید که به اتاق بولیوار<sup>۱</sup> می‌روید، او مرد



سیاه پوستی است که در کافه کامچاتکا<sup>۱</sup> کار می‌کند. او را می‌شناسم، اتاق او هم طبقه سوم است."

ماتیو گفت: "هر دو نفر همین جا منتظر من بمانید."

ناخودآگاه نوعی لحن فرماندهی به خود گرفته بود. بالحن ملایم تری افزود: "یک ساعت دیگر بازخواهم گشت."

بورس گفت: "منتظر شما خواهیم ماند."

سپس با حالتی آمیخته با تحسین و قدرشناسی افزود: "شما یک جواهر هستید." ماتیو چند قدمی در بلوار مون پاراناس برداشت. از این که تنها بود احساس خوشحالی می‌کرد. در پشت او، بورس و ایویچ به پیچ‌پیچ می‌پرداختند و جهان تنفس‌ناپذیر و پر ارزش خود را دوباره تشکیل می‌دادند. ولی ماتیو به این موضوع اهمیتی نمی‌داد.

در اطراف او، ناراحتی‌های روز قبلش، عشقش به ایویچ، حاملگی مارسل، پول و در مرکز آن، یک لکه کور، یعنی مرگ، به طور پراکنده وجود داشت. در حالی که دست‌هایش را به صورت می‌کشید و گونه‌هایش را می‌مالید چند دفعه اوف کرد. فکر کرد، لولای بی‌چاره، خیلی دوستش داشتم! ولی وظیفه او نبود که برای لولا غم بخورد، این مرگ نفرانگیز بود زیرا هیچ‌گونه مجازاتی ندیده بود و وظیفه مجازات کردنش به عهده ماتیو نبود. با سنگینی در یک روح کوچک وحشت‌زده سقوط کرده بود و در آن‌جا دوایری تشکیل می‌داد.

وظیفه خرد کننده فکر کردن به آن و باز خرید کردن آن فقط به عهده همان روح کوچک بود. اگر بورس فقط یک جو غم احساس کرده بود.. ولی او فقط احساس نفرت کرده بود. مرگ لولا برای همیشه در حاشیه دنیا باقی می‌ماند. برای همیشه به صورت یک ملامت باقی می‌ماند. ماتیو فکر کرد مانند یک سنگ سقط شد! این فکر غیرقابل تحمل بود.

ماتیو فریاد زد: "تاکسی!"

وقتی درون اتومبیل نشست، بیش‌تر احساس آرامش کرد. حتی نوعی برتری توأم با آرامش احساس می‌کرد، گویی ناگهان از این که هم سن ایویچ نیست، خودش را بخشیده بود، یا به عبارت دیگر گویی جوانی ناگهان ارزشش را از دست داده بود. با نوعی غرور مرارت‌آمیز با خود گفت: "آن‌ها وابسته به من هستند."  
بهتر بود که تاکسی جلوی هتل توقف نکند، به راننده گفت: "نبش کوچه ناوارن و کوچه مارتیر."

ماتیو به رژه ساختمان‌های بزرگ و غم‌انگیز بولوآراسپای نگاه می‌کرد. دوباره با خود گفت: "آن‌ها وابسته به من هستند." خود را محکم و حتی اندکی وزین حس می‌کرد.

سپس منظره تیره شد، تاکسی وارد کوچه باریک باک گردید و ماتیو ناگهان فکر کرد که لولا مرده است، او باید وارد اتاقش شود و چشمان باز و بدن سفیدش را ببیند. مصممانه به خود گفت: "او را نگاه نخواهم کرد." او مرده بود. وجدانش نابود شده بود. ولی نه زندگی‌اش. این زندگی متروک که مدت زیادی محل سکونت حیوان نرم و ملایمی بود، فقط متوقف شده بود، فقط متوقف شده بود، مملو از فریادهای بدون طنین و امیدهای غیر مؤثر، برق‌های تیره، تصاویر و بوهای کهنه شناور بود.

در حاشیه دنیا، بین پراتنز، فراموش نشدنی و قاطع شناور بود. از یک جامد هم انهدام‌ناپذیرتر بود، هیچ چیز نمی‌توانست مانع موجودیت آن شود، آخرین عمل مسخ در آن انجام گرفته بود، آینده‌اش نقش بسته بود.

ماتیو فکر کرد، یک زندگی با آینده ساخته می‌شود همان‌طور که اجسام با خلأ ساخته می‌شوند. سرش را پایین انداخت. به زندگی خودش فکر می‌کرد. آینده به قلب او رسوخ کرده بود، در آن همه چیز در حال محاکمه بود و دوره فرجام را می‌گذراند. دورترین روزهای کودکی‌اش، روزی که گفته بود، آزاد خواهم شد، روزی که گفته بود، بزرگ خواهم شد، با آینده مخصوص خود، مانند یک آسمان کوچک

کاملاً گردد در بالای آن‌ها، در نظرش مجسم می‌شد، و این آینده، خود او بود، خودش همان طور که اکنون بود، خسته و در حال رسیده شدن، همه این چیزها به گردن او حق داشتند، از خلال تمام این زمان گذشته، الزامات خود را حفظ می‌کردند و او غالباً ندامت‌های خردکننده‌ی داشت، زیرا زمان حال بی‌قیدانه و خسته‌اش، آینده‌ی کهنه‌ی روزهای گذشته‌اش بود. آن‌ها مدت بیست سال انتظار او را کشیده بودند. از او، از یک مرد خسته که یک بچه خشن خواسته بود به امیدهایش تحقق بخشد. بستگی به او داشت که این سوگندهای کودکانه برای همیشه کودکانه باقی بمانند یا به صورت اولین علایم یک سرنوشت در آینده. گذشته‌اش لاینقطع رتوش‌های زمان حالش را تحمل می‌کرد. هر روز، بیش‌تر این آرمان‌های قدیمی عظمت را مأیوس می‌کرد و هر روز آینده‌ی جدیدی داشت. انتظار، آینده به آینده، زندگی ماتئو به آرامی می‌خزید... به طرف چه؟

به طرف هیچ چیز. به لولا فکر کرد، او مرده بود و زندگی‌اش مانند زندگی ماتئو چیزی بیش از یک انتظار نبود. بدون تردید در یک تابستان قدیمی او دختر کوچک مورخرمایی بود که قسم خورده بود یک خواننده بزرگ شود، هم چنین در حوالی سال ۱۹۲۳ خواننده جوانی بود که برای این که اسمش در بالای آگهی‌ها قرار گیرد بی‌تابی می‌کرد و عشقش برای بوریس، این عشق بزرگ یک پیرزن، که این همه برای آن رنج کشیده بود، از روز اول در حال فرجام بود. تا دیروز، مبهم و ناپایدار، انتظار مفهوم آینده‌اش را می‌کشید. تا دیروز لولا فکر می‌کرد که زندگی خواهد کرد و بوریس روزی دوستش خواهد داشت. پرتین لحظات، سنگین‌ترین لحظات، شب‌های عشق که جاودانه‌ترین لحظات به نظرش آمده بود، چیزی بیش از انتظار نبود.

از انتظار هیچ سودی نبرده بود، مرگ بر روی این انتظارات، به عقب بازگشته و آن‌ها را متوقف کرده بود. آن‌ها بی‌حرکت و گنگ، بی‌هدف و احمقانه مانده بودند، و هیچ کس هرگز نخواهد دانست آیا بوریس سرانجام به لولا علاقه‌مند می‌شد، این سؤال مفهومی نداشت.

لولا مرده بود، دیگر هیچ کاری از عهده‌اش ساخته نبود، دیگر قادر به نوازش کردن نبود، دیگر قادر به تمنا کردن نبود. دیگر چیزی به جز انتظارات باقی نمانده بود، دیگر چیزی به جز یک زندگی ترکیده با رنگ‌های درهم که روی خودش افتاده بود، به جای نمانده بود. ناگهان ماتئو فکر کرد: "اگر امروز می‌مردم هیچ کس هرگز پی نمی‌برد آیا از دست رفته بودم یا هنوز امیدی به نجات خود داشتم."

تا کسی متوقف شد و ماتئو پیاده گردید. به راننده گفت: "منتظر من باشید." به طور مایل از خیابان گذشت، در هتل را فشار داد، وارد سرسرای تاریک که عطر تندی در آن به مشام می‌رسید شد. در طرف چپ، در بالای یک دره‌شیشه‌یی، بر روی یک قطعه مینای مستطیل شکل نوشته شده بود: "مدیریت" ماتئو از پشت شیشه نگاهی به درون اتاق انداخت. اتاق خالی به نظر می‌رسید و چیزی به جز صدای تیک تاک یک ساعت دیواری شنیده نمی‌شد. مشتریان عادی این هتل که خواننده، رقااص و سیاه پوستان نوازنده جاز بودند شب‌ها دیروقت به اتاق می‌آمدند و صبح دیر از خواب بیدار می‌شدند، همه چیز هنوز خواب بود. ماتئو فکر کرد، نباید خیلی سریع از پله‌ها بالا بروم. احساس می‌کرد که قلبش به شدت می‌تپد، پاهایش سست شده بود. در سرسرای طبقه سوم ایستاد و نگاهی به اطراف خود انداخت. کلید روی در بود، فکر کرد اگر کسی در اتاق باشد چه می‌شود؟ لحظه‌یی گوش‌هایش را تیز کرد و ضربه‌یی به در نواخت. کسی جواب نداد: در طبقه چهارم کسی سیفون مستراح را کشید و ماتئو صدای شرشر و ریزش آب را شنید. در را فشار داد و وارد شد.

اتاق تاریک بود و هنوز بوی خسته خواب را حفظ کرده بود. ماتئو نگاهی به فضای تاریک روشن اتاق انداخت، اشتیاق زیادی داشت که مرگ را بر چهره لولا بخواند، گویی یک احساس بشری بود. تخت خواب در طرف راست، در انتهای اتاق قرار داشت. ماتئو لولا را دید. کاملاً سفید بود و به او نگاه می‌کرد. ماتئو با صدای کوتاه گفت: "لولا؟" لولا جواب نداد. چهره‌اش حالت شگفت‌انگیزی داشت که خواندن آن غیرممکن بود. یکی از بازوان زیبایش کاملاً خشک روی میز دراز شده

بود و بازوی دیگرش زیر پتوها قرار داشت. ماتیو در حالی که به طرف تخت پیش می‌رفت دوباره گفت: "لولاً!" نمی‌توانست نگاهش را از او بردارد، چند لحظه با تردید و اضطراب، در کنار تخت ایستاد، سپس برگشت و به سرعت کیف لولا را از روی میز کنار تخت برداشت. کلید صاف درون کیف بود. ماتیو آن را برداشت و به طرف پنجره رفت. نور خاکستری رنگی از خلال پرده‌ها به داخل نفوذ می‌کرد، اتاق مملو از یک حضور بی‌حرکت بود. ماتیو در برابر چمدان کوچک زانو زد، حضور چاره‌ناپذیر، مانند نگاهی در آن‌جا، در پشت او بود. قفل چمدان را با کلید باز کرد. در آن را بلند کرد، دو دستش را درون چمدان کوچک فرو برد. مقداری کاغذ زیر انگشتانش مچاله شدند. اسکناس بود، خیلی بود. اسکناس‌های هزار فرانکی. زیر بسته‌بی رسید و صورت‌حساب، لولا یک دسته نامه که با روبانی زردرنگ پیچیده شده بود، مخفی کرده بود. ماتیو بسته را برداشت، آن را زیر نور گرفت، خط روی آن را بررسی کرد و با صدای کوتاه گفت: "همین‌هاست." سپس بسته را در جیب نهاد ولی نمی‌توانست از آن‌جا برود. همان‌طور به زانو باقی مانده بود و چشمانش را به اسکناس‌ها دوخته بود. پس از لحظه‌بی با حالت عصبی دست‌هایش را به میان کاغذها فرو برد و بدون این‌که به آن‌ها نگاه کند، با دست مقداری پول جدا کرد. فکر کرد: "به پول رسیدم." در پشت او، این زن بلند قد سفید با چهره متعجب قرار داشت، چنین به نظر می‌رسید که بازوانش هنوز می‌تواند دراز شود و ناخن‌های سرخش هنوز قادر است پنجول بکشد. ماتیو بلند شد و با کف دست راستش زانویش را پاک کرد. دست چپش یک بسته اسکناس را می‌فشرد.

فکر کرد: "اوضاع روبه‌راه شد." با حالتی عجیب به اسکناس‌ها نگاه می‌کرد: "اوضاع روبه‌راه شد." ناخودآگاه گوش‌هایش را تیز کرده بود، به بدن بی‌صدای لولا گوش می‌داد و احساس می‌کرد که درجا می‌خکوب شده است. مطیعانه زمزمه کرد: "خیلی خوب!" انگشتانش از هم باز شد و اسکناس‌ها چرخ‌زان دوباره در چمدان کوچک جای گرفتند. ماتیو در آن را بست، با کلید قفل کرد، کلید را در جیب نهاد و پاورچین پاورچین از اتاق خارج شد.

نور چشمانش را زد. با وحشت به خود گفت: "پول را برنداشتم." در حالی که دستش را روی نرده پلکان نهاده بود، بی حرکت مانده بود، فکر می کرد: "آدم ضعیفی هستم!" تا آن جا که می توانست به خود فشار می آورد تا از عصبانیت بلرزد ولی انسان هرگز نمی تواند واقعاً از خودش عصبانی شود. ناگهان به مارسل و به آن پیرزن ننگین با آن دست های جنایتکارش فکر کرد و یک ترس واقعی احساس نمود. فکر کرد: "یک حرکت کوچک کافی بود که نگذارم مارسل درد بکشد و مانع آن شوم که یک ماجرای احمقانه برای همیشه بر او اثر بگذارد. ولی نتوانستم، خیلی نازک نارنجی هستم." در حالی که به دست باند پیچی شده خود نگاه می کرد با خود گفت: "مثلاً آدم شریفی هستم. خوب می توانم کارد در دست خود فرو کنم تا در برابر دخترها پز بدهم، دیگر هرگز نخواهم توانست یک کار جدی انجام دهم." مارسل نزد پیرزن می رفت، چاره دیگری نبود. مارسل می بایست شهامت داشته باشد و با اضطراب و نفرت مبارزه کند. در حالی که او برای این که به خودش قوت قلب دهد در یک کافه رم می نوشید.

با وحشت فکر کرد: "نه، نزد او نخواهد رفت. حال که بی عرضه هستم با او ازدواج خواهم کرد." فکر کرد: "با او ازدواج خواهم کرد." دست مجروحش را به شدت به نرده پلکان می فشرد و احساس می کرد که دارد غرق می شود. در حالی که سرش را عقب می انداخت زمزمه کرد: "نه! نه!" سپس نفس عمیقی کشید، دور خود چرخ زد، از سرسراگذشت و دوباره وارد اتاق لولا شد. مانند بار اول به در تکیه کرد و کوشید چشمانش را به تاریک و روشنی عادت دهد.

حتی اطمینان نداشت که شهامت دزدی را داشته باشد. با حالتی مردد چند قدم برداشت و بالاخره چهره خاکستری لولا را دید که با چشم های باز به او نگاه می کرد. لولا پرسید: "که این جاست؟"

صدایی ضعیف ولی تغییرآمیز بود. ماتیو سراپایش لرزید و فکر کرد: "پسرک احمق!" گفت: "ماتیو است."

سکوتی طولانی برقرار شد، سپس لولا پرسید: "ساعت چند است؟"

- یک ربع به یازده.

لولا گفت: "سرم درد می‌کند"، پتو را تا چانه‌اش بالا کشید و در حالی که چشمانش را به ماتیو دوخته بود، بی حرکت ماند. هنوز مرده به نظر می‌رسید، پرسید: "بورس کجاست؟ شما این جا چه کار می‌کنید؟"

ماتیو به عجله توضیح داد: "شما کسالت داشتید."

- چه کسالتی؟

- بدن تان کاملاً خشک شده بود و چشمان تان باز مانده بود. بورس با شما حرف

می‌زد ولی به او جواب نمی‌دادید. او ترسید.

لولا ظاهراً حرف‌های او را نمی‌شنید. سپس ناگهان خنده زنده‌ی کرد و زود

صدای آن را خفه کرد. به زحمت گفت: "تصور کرد که من مرده‌ام؟"

ماتیو برای این‌که از پاسخ دادن طفره رود گفت: "او ترسید."

لولا گفت: "آخ!"

سکوت تازه‌ی برقرار شد. لولا چشمانش را بسته بود، آرواره‌هایش می‌لرزید.

ظاهراً به شدت به خودش فشار می‌آورد تا افکارش را باز یابد. در حالی که

چشمانش هم چنان بسته بود گفت: "کیفم را به من بدهید، روی میز کنار تخت

است."

ماتیو کیف را به او داد، لولا یک جعبه پودر از آن بیرون آورد و چهره خود را در

آینه آن نگاه کرد. کیف را روی تخت نهاد، آهی حاکی از خستگی کشید و افزود:

"واقعاً هم وضعم بهتر از وضع یک مرده نیست."

- احساس درد می‌کنید؟

- تا حدی. ولی علتش را می‌دانم. تا آخر روز رفع خواهد شد.

- به چیزی احتیاج دارید؟ می‌خواهید بروم پزشک را بیاورم؟

- نه، آرام باشید. پس بورس شما را این جا فرستاد؟

- بله، او وحشت‌زده بود.

لولا در حالی که سرش را اندکی بلند می‌کرد پرسید: "او پایین است؟"

- نه... من... در کافه «دوم» بودم، می فهمید، او آنجا نزد من آمد و من فوراً با تا کسی خودم را به این جا رساندم.

لولا دوباره سرش را روی بالش نهاد و گفت: "در هر حال متشکرم."  
دوباره به خنده افتاد. خنده یی بریده بریده و دردناک. افزود: پس این فرشته کوچولو دست پاچه شده است. بدون این که کاری انجام دهد از این جا فرار کرده و شما را فرستاده تا اطمینان حاصل کنید که من مرده ام."  
ماتیو گفت: "لولا!"

لولا گفت: "لازم نیست از او دفاع کنید!"  
چشمانش را دوباره بست و ماتیو فکر کرد که از حال خواهد رفت. ولی پس از لحظه یی یا لحن خشکی افزود: "لطفاً به او بگویید که خاطرش جمع باشد وضع خطرناک نیست. گاهی که... دستخوش چنین ناراحتی هایی می شوم، خودش دلیل آن را می داند. قلبم اندکی می گیرد. به او بگویید فوراً به این جا بیاید. منتظرش هستم تا شب همین جا خواهم ماند."

ماتیو گفت: "بسیار خوب. آیا واقعاً به هیچ چیز احتیاج ندارید؟"

- نه. تا شب حالم خوب خواهد شد و در آن جا خواهم خواند.

افزود: "هنوز از شر من خلاص نشده است."

- خوب، خدا حافظ.

به طرف در رفت ولی لولا او را فراخواند و با لحنی تضرع آمیز گفت: "قول می دهید او را به این جا بفرستید؟ ما... دیشب با هم کمی دعوا کردیم، به او بگویید که دیگر از وی دلگیر نیستم و دیگر در این مورد حرفی نخواهم زد. ولی او را به این جا بفرستید، خواهش می کنم، او را به این جا بفرستید! فکر این که مرا مرده می پندارد برایم غیر قابل تحمل است."

ماتیو متأثر شده بود. گفت: "فهمیدم، او را نزد شما خواهم فرستاد."

از اتاق بیرون رفت. بسته نامه ها که در جیب بغل کتتش نهاده بود، به شدت به سینه اش فشار می آورد. ماتیو فکر کرد: "چه قیافه یی پیدا خواهد کرد! باید کلید را به



او بدهم. خودش باید به هر صورتی که شده آن را دوباره در کیف بگذارد.<sup>۱</sup> سعی کرد با شادی با خود تکرار کند: "چه خوب شد که پول را برنداشتم!" ولی شاد نبود، چندان مهم نبود که بزدلی اش عواقب خوبی داشته باشد، مهم این بود که نتوانسته بود پول را بردارد. فکر کرد: "در هر حال، از این که نمرده خوشحالم." راننده فریاد زد: "هی! آقا، من این جا هستم!"

ماتیو با تردید و بهت زده سرش را برگرداند، تا کسی را شناخت و گفت: "آه! شما هستید! خوب، مرا به کافه «دوم» ببرید."

سوار شد و تا کسی به راه افتاد. می خواست فکر شکست تحقیرآمیزش را از سر به در کند. بسته نامه‌ها را از جیب درآورد، آن را باز کرد و شروع به خواندن کرد. نامه‌های کوتاه خشکی بود که بوریس در تعطیلات عید پاک از لائون فرستاده بود. گاهی صحبت از کوکائین به میان آمده بود ولی بوریس با عباراتی چنان پوشیده در این مورد چیز نوشته بود که ماتیو با تعجب به خود گفت: "نمی دانستم که محتاط است." تمام نامه‌ها با عبارت «لولای عزیزم» شروع می شد و در آن‌ها بوریس به اختصار کارهایی را که در روز انجام داده بود تعریف می کرد: "آب تنی می کنم. با پدرم جروبحث کردم. با یک کشتی گیر قدیمی آشنا شدم که به من فنون کشتی کج را خواهد آموخت. یک سیگار هانری کلی<sup>۱</sup> را تا ته کشیدم بدون این که خاکسترش را بریزم. بوریس هر بار نامه‌هایش را با این عبارت ختم می کرد: "خیلی دوست دارم و تو را می بوسم. بوریس"

ماتیو بدون زحمت تجسم کرد لولا در چه حالتی این نامه‌ها را خوانده است. هر بار چه فشاری به خود آورده تا توانسته با خوشحالی به خود بگوید: "در واقع دوستم دارد، موضوع این است که نمی داند چه گونه این مطلب را به من بگوید." فکر کرد: "با این وصف نامه‌ها را نگاه داشته است." دوباره روبان را به دقت دور نامه‌ها گره زد و بسته را در جیب نهاد. "باید بوریس طوری ترتیب کار را بدهد که

بدون این‌که لولا متوجه شود نامه‌ها را دوباره در چمدان کوچک بگذارد. "وقتی تا کسی متوقف شد ماتیو احساس کرد که همدست طبیعی لولا است. ولی فقط می‌توانست در زمان گذشته به او فکر کند. وقتی وارد کافه «دوم» می‌شد احساس می‌کرد که می‌رود از خاطرهٔ یک مرده دفاع کند. گویی بوریس از زمان حرکت ماتیو تاکنون کوچک‌ترین حرکتی نکرده بود. یک بری نشسته بود، شانه‌هایش خم شده، دهانش باز و پره‌های بینی‌اش به هم چسبیده بود. ایویچ با حرارت درگوشش حرف می‌زد ولی وقتی ماتیو را دید ساکت شد. ماتیو نزدیک شد و بسته نامه‌ها را روی میز انداخت. گفت: "این هم نامه‌ها."

بوریس نامه‌ها را برداشت و به سرعت آن‌ها را در جیب نهاد. ماتیو با بی‌تفاوتی به او نگاه می‌کرد. بوریس پرسید: "زیاد مشکل نبود؟"

- به هیچ وجه مشکل نبود، فقط موضوع از این قرار است که لولا نمرده."

بوریس سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد، گویی حرف‌هایش را نفهمیده است. با حالتی حماقت‌آمیز تکرار کرد: "لولا نمرده است."

بیش‌تر در کاناپه فرو رفت، خرد شده به نظر می‌رسید. ماتیو فکر کرد: "بر شیطان لعنت، کم کم داشت به این موضوع عادت می‌کرد."

ایویچ با چشمان براق به ماتیو نگاه می‌کرد. گفت: "حاضر بودم شرط ببندم! ناراحتی‌اش چه بود؟"

ماتیو با لحن خشکی جواب داد: "فقط بیهوش شده بود."

آن‌ها ساکت شدند. بوریس و ایویچ برای هضم این خبر به مدتی وقت احتیاج داشتند.

ماتیو فکر کرد: "شوخی است." بوریس سرش را بلند کرد. چشمانش بی‌روح بود. پرسید: "پس... او نامه‌ها را به شما بازگرداند؟"

- نه، وقتی آن‌ها را برمی‌داشتم او هنوز بیهوش بود.

بوریس جرعه‌یی آب نوشید، لیوان را دوباره روی میز نهاد و با حالتی که گویی با خودش حرف می‌زد گفت: "عجیب است!"

- او گفت وقتی ماده مخدر استعمال می‌کند گاهی دچار چنین حالتی می‌شود. به من گفت که شما باید موضوع را بدانید.

بورس جواب نداد. ایویچ ظاهراً دوباره بر خود مسلط شده بود. با کنجکاوی پرسید: "او چه گفت؟ حتماً وقتی شما را پای تخت خود دید خیلی تعجب کرد؟" - نه زیاد. به او گفتم که بورس ترسیده و آمده از من کمک خواسته است. البته به او گفتم که آمده‌ام بینم وضع از چه قرار است.

رو به بورس کرد و به او گفت: "این موضوع را به خاطر بسپارید. سعی کنید طور دیگر حرف نزنید. به علاوه، باید طوری ترتیب کار را بدهید که بدون این که او متوجه شود نامه‌ها را دوباره سر جایش بگذارید."

بورس دستش را روی پیشانی اش کشید و گفت: "نمی‌توانم فکر مردن او را از سر خارج کنم."

ماتیو حوصله‌اش سر رفته بود. گفت: "می‌خواهد فوراً به دیدنش برود." بورس با لحنی که گویی می‌خواست عذرخواهی کند گفت: "من... تصور می‌کردم که او مرده است."

ماتیو با عصبانیت گفت: "خوب، نمرده است! یک تا کسی بگیرد و به دیدنش برود."

بورس تکان نخورد.

ماتیو پرسید: "می‌فهمید؟ این زن خیلی بدبخت است."

دستش را دراز کرد تا با زوری بورس را بگیرد. ولی بورس با یک حرکت سریع خود را کنار کشید و با صدای بسیار بلندی که موجب شد زنی که روی تراس نشسته بود، سرش را برگرداند، فریاد کشید: "نه!" سپس با صدایی کوتاه‌تر ولی با لحنی سماجت‌آمیز و قاطع افزود: "نخواهم رفت."

ماتیو با تعجب گفت: "ولی می‌دانید، ماجراهای دیروز تمام شده است، او قول داد که دیگر در مورد آن‌ها حرف نخواهد زد."

بورس در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت گفت: "اوه! ماجراهای دیروز."

- خوب، در این صورت؟

بورس نگاه خصومت آمیزی به او انداخت و گفت: "از او متنفرم."

- چون فکر می کردید که مرده است؟ ببینید، بورس، بر خود مسلط شوید، تمام این ماجرا مسخره است. شما اشتباه کردید، همین و بس. حالا دیگر تمام شده است.

ایویج به سرعت گفت: "به نظر من بورس حق دارد." صدایش را تغییر داد و با لحن عجیبی که ماتیو متوجه آن نشد، افزود: "من هم اگر جای بورس بودم همین کار را می کردم."

- مگر نمی فهمید؟ با این کار، بورس او را واقعاً خواهد کشت.

ایویج سرش را تکان داد. عصبانیت در چهره کوچک شیرش خوانده می شد. ماتیو نگاه تنفر آمیزی به او انداخت و فکر کرد: "او وسوسه اش می کند."

ایویج گفت: "اگر دوباره نزد او برود از روی ترحم خواهد بود. نمی توانید چنین چیزی را از او بخواهید، هیچ چیز از این تنفر انگیزتر نیست، حتی در مورد لولا."  
- اقلأ سعی کند او را ببیند. این که مهم نیست.

ایویج بی صبرانه اخمی کرد و گفت: "چیزهایی هست که شما حس نمی کنید."  
ماتیو یکه خورد و بورس از این امتیاز استفاده کرد و با لحن سماجت آمیزی گفت: "نمی خواهم او را ببینم، برای من مرده است."

ماتیو فریاد زد: "ولی این حرف احمقانه است!"

بورس با حالتی گرفته به او نگاه کرد و گفت: "نمی خواستم به شما بگویم ولی اگر او را دوباره ببینم تصور خواهم کرد با یک جسد طرفم." با تنفر افزود: "و این کار از من ساخته نیست."

ماتیو احساس ناتوانی کرد. با خستگی به سر کوچک این دو خصم نگاه می کرد. گفت: "بسیار خوب، در این صورت کمی صبر کنید... تا این خاطره محو شود. به من بگویید که او را فردا یا پس فردا خواهید دید."

بورس ظاهراً راحت شد و با حالتی تصنعی گفت: "همین طور است، فردا."

ماتیو خواست به او بگوید: "اقلاً به او تلفن کنید و بگویید که نمی‌توانید به دیدنش بروید." ولی جلوی زبان خود را گرفت و فکر کرد: "این کار را نخواهد کرد. خودم تلفن خواهم زد."

از جا بلند شد و به ایویچ گفت: "باید نزد دانیل بروم. نتایج امتحانات تان را کی اعلان می‌کنند؟ ساعت دو؟"

- بله.

- مایلید که بروم و آن را ببینم؟

- نه، متشکرم. بوریس خواهد رفت.

- کی شما را دوباره خواهم دید؟

- نمی‌دانم.

- اگر قبول شده بودید فوراً یک نامه برایم بفرستید.

- خوب.

ماتیو در حالی که دور می‌شد گفت: "فراموش نکنید. خدا حافظ!"

هر دو نفر هم‌زمان جواب دادند: "خدا حافظ!"

ماتیو به زیر زمین کافه «دوم» رفت و به کتاب راهنمای تلفن رجوع کرد.

"لولای بیچاره! فردا بدون شک بوریس به سوماترا باز خواهد گشت. ولی این روز را که در انتظار خواهد گذراند...! به هیچ وجه نمی‌خواستم جای او باشم."

از زن چاقی که متصدی تلفن بود پرسید: "ممکن است شماره ۰۰۳۵ Trudaine را

به من بدهید؟"

زن جواب داد: "هر دو کابین اشغال است. باید صبر کنید."

ماتیو منتظر ماند، از دو در باز کاشی‌های سفید دستشویی‌ها را می‌دید. شب

قبل، در برابر دستشویی‌های دیگر... خاطره مضحک شب‌نشینی.

احساس می‌کرد که کینه زیادی از ایویچ به دل دارد. با خود گفت: "آن‌ها از مرگ

می‌ترسند. هر چه هم با ظراوت و تمیز باشند، معهذاً روح‌های کوچک شومی دارند

چون می‌ترسند. ترس از مرگ، از بیماری، از پیری، مانند محضری که به زندگی

چنگ می‌زند، به جوانی‌شان چنگ می‌زنند. چند بار ایویچ را دیده‌ام که چهره خود را در آینه برانداز می‌کرد. از هم‌اکنون از چین و چروک‌ها می‌لرزد. آن‌ها وقت خود را صرف نشخوار کردن جوانی‌شان می‌کنند. فقط نقشه‌های کوتاه مدت می‌کشند، گویی بیش از پنج الی شش سال دیگر وقت ندارند. بعد... بعد، ایویچ حرف از خودکشی می‌زند، ولی خیالم راحت است، هرگز جرأت نخواهد کرد، آن‌ها خاکسترها را زیر و رو خواهند کرد. به طور کلی من چین و چروک دارم، دارای یک پوست تمساح و عضلاتی که گره می‌خورد هستم، ولی هنوز چند سال زندگی برایم باقی مانده است... کم کم یقین حاصل می‌کنم که ما هستیم که جوان بوده‌ایم. خواسته‌ایم مردانی بسازیم، مسخره بوده‌ایم ولی از خود می‌پرسم آیا تنها وسیله نجات جوانی فراموش کردن آن نیست؟"

ولی هم‌چنان ناراحت بود. آن‌ها را در آن بالا حس می‌کرد که مانند دو شریک جرم سرهای‌شان را به هم نزدیک کرده بودند و با هم بیچ‌بیچ می‌کردند. در هر حال خیره کننده بودند.

پرسید: "نوبت من نشد؟"

زن چاق با لحن زنده‌یی جواب داد: "لحظه‌یی صبر کنید آقا. یکی از مشتریانم می‌خواهد با آمستردام صحبت کند."

ماتیو نیم چرخ می‌زد و چند قدم پیش رفت: "نتوانستم پول را بردارم!" زنی با قدم‌های سریع و سبک از پله‌ها پایین می‌آمد. از آن زن‌هایی بود که چهره‌یی دخترانه داشت: ماتیو را دید، لحظه‌یی مکث کرد، سپس با قدم‌های کشیده به راه خود ادامه داد.

"نتوانستم پول را بردارم. آزادی من یک افسانه است. یک افسانه - برونه حق داشت - و زندگی من در زیر آن با یک نظم مکانیکی ساخته می‌شود. یک نیستی، رویای تکبرآمیز و شوم هیچ بودن و همیشه چیز دیگری غیر از آن‌چه هستم بودن. من خودم را گول می‌زنم و به خاطر این‌که تصور کنم سنم پایین است یک سال است که با این خواهر و برادر جوان رفت و آمد می‌کنم. آری من جرأت ندارم بپذیرم که

سَنَم سال به سال بالا می‌رود. من یک مرد هستم، یک آدم بزرگ، یک آقا؛ ولی با حماقت هم‌نشین این کودکان ترسو شده‌ام.

برای این‌که خودم را از طبقه بیرون آورم در نشریات دست چپی چیز می‌نویسم، اما بیهوده است، من یک بورژوا هستم، نتوانستم پول لولا را بردارم، خرافات آن‌ها مرا می‌ترساند. برای فرار از زندگی است که گاه‌گاه با اجازه مارسل این‌جا و آن‌جا می‌خوابم و سرسختانه با ازدواج با او مخالفت می‌ورزم، بیهوده، من متأهل هستم، با همسرم زندگی می‌کنم.

کتاب راهنمای تلفن را برداشته بود و بدون دقت آن را ورق می‌زد. خوانند: «هولبک<sup>۱</sup> نویسنده درام، شماره ۷۷-۸۰ Nord».

در قلب خود احساس ناراحتی می‌کرد، با خود گفت: «مسأله این است. باید بخواهم همان‌طور که هستم باشم، این تنها آزادی است که برایم باقی مانده. تنها آزادی من، خواستن ازدواج با مارسل.» از این‌که در میان جریان‌های مخالف شناور بود آن چنان خسته بود که تقریباً احساس آرامش می‌کرد. مشت‌هایش را گره کرد و در درون خود با حالت جدی یک آدم بزرگ، یک بورژوا، یک آقا، یک رییس خانواده گفت: «می‌خواهم با مارسل ازدواج کنم.»

پواه! فقط حرف بود، یک تصمیم بچه‌گانه و بی‌نتیجه. فکر کرد: «این هم، این هم، یک دروغ است، برای ازدواج با او احتیاج به اراده ندارم، کافی است جلوی خودم را ول کنم.»

کتاب راهنمای تلفن را بست، با ناراحتی به بازمانده شخصیت انسانی‌اش نگاه می‌کرد. ناگهان به نظرش رسید که آزادی‌اش را می‌بیند. خارج از دسترس او بود، بی‌رحم و جوان و مانند یک جذب‌ه پرتفنن بود، آمرانه به او حکم می‌کرد که مارسل را رها نماید.

فقط یک لحظه طول کشید، این آزادی توجیه‌ناپذیر که ظواهر جنایت را به خود

می‌گرفت فقط لحظه‌یی در معرض دید او قرار داشت، او را می‌ترساند و به علاوه، خیلی دور بود.

او هم چنان به اراده بیش از اندازه انسانی‌اش و این کلمات بیش از اندازه بشری متمایل بود. "با او ازدواج خواهم کرد."

زن متصدی تلفن گفت: "نوبت شما است، آقا. کابین دوم."

ماتیو گفت: "متشکرم."

وارد کابین شد.

- گوشی را بردارید آقا.

ماتیو مطعمیانه گوشی را برداشت.

- الو! ۰۰۳۵ Traudaine؟ پیامی برای خانم مونترود دارم... نه، مزاحم او نشوید. بعداً نزد او بروید و به او بگویید که آقای بوریس اطلاع داده که نمی‌تواند آنجا بیاید.

مخاطب گفت: "آقای موریس؟"

- نه، موریس خیر، بوریس. ب مثل برنار، ا مثل اکتاو. او نمی‌تواند بیاید. بله. همین‌طور است. متشکرم، خدا حافظ خانم.

از کابین خارج شد، در حالی که سرش را می‌خاراند فکر کرد: "مارسل حتماً چشم به راه است. حالا که این‌جا هستم باید به او تلفن کنم." با حالتی مردد به زن متصدی تلفن نگاه کرد.

زن تلفنچی پرسید: "آیا شماره دیگری می‌خواهید؟"

- بله... شماره ۶-۵ Segur را به من بدهید.

این شماره سارا بود.

گفت: "الو، سارا، من ماتیو هستم."

سارا با صدای خشنش گفت: "سلام. خوب؟ کارها پیش می‌رود؟"

ماتیو گفت: "به هیچ وجه مردم نم‌پس نمی‌دهند. می‌خواستم از شما خواهش

کنم سری به یارو بزنید و از او خواهش کنید پول را آخر ماه از من بگیرد."



- ولی قبل از آخر ماه از این جا خواهد رفت.

- پول را برایش به آمریکا خواهم فرستاد.

سکوت کوتاهی برقرار شد.

سارا بدون شور و حرارت گفت: "سعی ام را خواهم کرد. ولی فکر نمی‌کنم موفق

شوم. او آدم سمجی است و به علاوه، یک بحران شدید صهیونیستی را می‌گذرانند.

از وقتی که از وین بیرونش کرده‌اند از تمام غیریهودیان متنفر است."

- اگر برای تان مانعی ندارد، سعی تان را بکنید.

- به هیچ وجه مانعی ندارد. بلافاصله بعد از ناهار به دیدنش خواهم رفت.

ماتیو گفت: "متشکرم سارا، شما یک جواهر هستید!"

بوریس گفت: "او بیش از اندازه بی‌انصاف است."

ایویچ گفت: "بله، اگر فکر می‌کند خدمتی به لولا کرده است!"

ایویچ خنده کوتاه خشکی کرد و بوریس با رضایت خاطر خاموش شد. هیچ‌کس مانند ایویچ او را درک نمی‌کرد. سرش را به طرف پلکان دستشویی گرداند و به طور جدی فکر کرد: "خیلی تند رفته است. نباید آن طوری که با من حرف زد با کسی صحبت کرد. من اورتیگر نیستم."

به پلکان نگاه می‌کرد، امیدوار بود که ماتیو در حین بالا آمدن لبخندی به آن‌ها بزند. ماتیو ظاهر شد، بدون این‌که به آن‌ها نگاه کند از پلکان خارج گردید و بوریس قلباً ناراحت شد.

گفت: "او خیلی مغرور به نظر می‌رسد."

- کی؟

- ماتیو. همین الان بیرون آمد.

ایویچ جواب نداد. بی‌طرف به نظر می‌رسید. به دست باندپیچی شده‌اش نگاه می‌کرد. بوریس گفت: "از من دلگیر است. به نظر او من پایبند اصول اخلاقی نیستم."

ایویچ گفت: "بله، ولی نظرش تغییر خواهد کرد."

شانه‌هایش را بالا انداخت و افزود: "وقتی پایبند اصول اخلاقی می‌شود از او خورشم نمی‌آید."

بورس گفت: "من، چرا."

پس از لحظه‌یی فکر افزود: "ولی من بیش‌تر از او پایبند اصول اخلاقی هستم." ایویچ گفت: "پف!" بدنش را اندکی روی نیمکت تاب داد. ساده‌ لوح و لپی به نظر می‌رسید. با لحن عامیانه گفت: "من به اصول اخلاقی کاری ندارم." بورس به شدت احساس تنهایی کرد. مایل بود به ایویچ نزدیک شود، ولی ماتیو هنوز میان آن‌ها فرار داشت. بورس گفت: "او بی‌انصاف است. به من فرصت نداد و ضمعم را تشریح کنم." ایویچ با حالت منصفانه‌یی گفت: "چیزهایی هست که نمی‌توان برای او تشریح کرد."

بورس از روی عادت اعتراض نکرد ولی فکر می‌کرد وقتی ماتیو سرحال بود انسان می‌توانست همه چیز را برایش تشریح کند. همیشه چنین به نظر می‌رسید که او و خواهرش از یک ماتیو صحبت نمی‌کنند، ماتیوی ایویچ بی‌ملاحظه‌تر بود. ایویچ لبخند خفیفی زد و گفت: "چه قدر سمج به نظر می‌رسی، قاطر کوچولو." بورس جواب نداد، چیزی را که می‌بایست به ماتیو می‌گفت در ذهن خود مرور می‌کرد: او یک موجود کوچک خشن و خودخواه نبود و وقتی تصور کرده بود لولا مرده است دست‌خوش وحشت شدیدی شده بود. حتی لحظه‌یی فکر کرده بود که ناراحت خواهد شد و این موضوع به رگ غیرتش برخورد کرده بود. او ناراحتی و رنج را خلاف اصول اخلاقی می‌دانست و به علاوه، واقعاً نمی‌توانست آن را تحمل کند. بدین ترتیب به خود فشار آورده بود. از روی اصول اخلاقی و چیزی گیر کرده بود، یک خرابی به بار آمده بود، می‌بایست صبر کرد که این نقص برطرف شود. گفت: "مسخره است، اکنون وقتی به لولا فکر می‌کنم، یک پیرزن در نظرم مجسم می‌شود."

ایویچ خنده کوتاهی کرد و بورس ناراحت شد. برای رعایت عدالت افزود: "به یقین" در حال حاضر خوش و خندان نیست."

- خوب، نه.

بوریس گفت: "نمی‌خواهم رنج ببرم.  
ایویچ با لحنی که گویی آواز می‌خواند گفت: "در این صورت کافی است به  
دیدنش بروی."

بوریس دریافت که ایویچ دامی برایش گسترده و به سرعت جواب داد: "نخواهم  
رفت. اولاً او را هنوز مرده مجسم می‌کنم و ثانیاً نمی‌خواهم که ماتئو تصور کند  
می‌تواند مرا به هرکاری وادار کند.

این یک زخم زبان بود، بوریس بدون عصبانیت متوجه این موضوع شد: ایویچ  
نیات خوبی داشت، می‌خواست رابطه او را با لولا قطع کند، به نفع خود بوریس  
بود. همه همیشه خوبی بوریس را در نظر داشتند. فقط این خوبی به نسبت افراد  
تغییر می‌کرد.

با آرامش جواب داد: "من خودم را این‌طور نشان می‌دهم، این تاکتیک من در  
برابر او است."

ولی جداً ناراحت شده بود و از ماتئو دلگیر بود. خود را روی نیمکت جابه‌جا  
کرد و ایویچ با حالتی اضطراب‌آمیز به او نگاه کرد و گفت: "کوچولو، تو زیاد فکر  
می‌کنی. کافی است تصور کنی که او واقعاً مرده است."

بوریس گفت: "بله، کار ساده‌ای است، ولی نمی‌توانم."  
ایویچ با حالت شادی گفت: "جالب است، من می‌توانم. وقتی دیگر کسی را  
نمی‌بینم برایم وجود ندارد."

بوریس خواهرش را تحسین کرد و سکوت کرد، خود را قادر به چنین قدرت  
روحی حس نمی‌کرد. پس از لحظه‌یی گفت: "نمی‌دانم پول را برداشته است یا نه.  
اگر برداشته باشد چه وضعی خواهیم داشت!"

- چه پولی؟

- پول لولا. ماتئو به پنج هزار فرانک احتیاج داشت.

- عجب!

ایویچ کنجکاو و ناراضی به نظر رسید. بوریس فکر کرد که شاید بهتر بود جلوی

زبان خود را می‌گرفت. با هم فرار گذاشته بود که همه چیز را به هم بگویند، ولی گاه گاهی می‌شد این فرار را نادیده گرفت.

بورس گفت: "ظاهراً از ماتیو عصبانی هستی."

ایویچ لبان خود را به دندان گزید و گفت: "مرا عصبانی می‌کند. امروز صبح برایم قدری بازی درآورد."

بورس گفت: "بله..."

از خود می‌پرسید که منظور ایویچ از این حرف چه بوده است ولی به روی خود نمی‌آورد. می‌بایست سر بسته حرف‌های هم را می‌فهمیدند و گرنه لطف همه چیز از بین می‌رفت. سکوتی برقرار شد سپس ایویچ ناگهان افزود: "از این جا برویم. نمی‌توانم کافه «دوم» را تحمل کنم."

بورس گفت: "من هم همین‌طور."

بلند شدند و بیرون رفتند. ایویچ بازوی بورس را گرفت. بورس حالت تهوع داشت. پرسید: "فکر می‌کنی مدت زیادی غروغر کند؟"

ایویچ بی‌صبرانه گفت: "نه، نه."

بورس بدون رودریایستی گفت: "از تو هم دلخور است."

ایویچ خندید و گفت: "کاملاً امکان دارد، ولی بعداً به این موضوع فکر خواهم کرد. فعلاً افکار دیگری در سر دارم."

بورس خجولانه گفت: "درست است، در وضع بدی قرار داری."

- خیلی بد.

- به خاطر امتحانات؟

ایویچ شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب نداد. بدون حرف چند قدمی جلو رفتند. بورس از خود می‌پرسید که آیا ایویچ واقعاً به خاطر امتحانش ناراحت است. به علاوه، این موضوع را ترجیح می‌داد، بیش‌تر جنبه اخلاقی داشت.

سرش را بلند کرد و متوجه شد که بلوار مون‌پارناس در زیر این نور خاکستری واقعاً جالب است. انسان خود را در ماه اکتبر می‌پنداشت. بورس از ماه اکتبر خیلی

خوشش می آمد. فکر کرد: "در ماه اکتبر گذشته، لولا را نمی شناختم."  
 در همین لحظه خود را آزاد شده احساس کرد: "او زنده است." برای اولین بار از وقتی که جسدش را در اتاق رها کرده بود، احساس کرد که او زنده است، مانند یک تجدید حیات بود. فکر کرد: "ممکن نیست ماتیو مدت زیادی از من دلگیر باشد، زیرا او نمرده بود." تا این لحظه می دانست که لولا رنج می کشد و با اضطراب منتظر او است، ولی این رنج و این اضطراب به نظرش چاره ناپذیر می رسید، مانند رنج و اضطراب افرادی که از فرط نوامیدی مرده اند ولی اشتباهی رخ داده بود. لولا زنده بود، روی تختش با چشمان باز استراحت می کرد، مانند هر بار که بورس دیرتر از موقع مقرر به ملاقاتش می رفت، عصبانیت خفیف زنده بی وجودش را فرا گرفته بود. عصبانیتی که با عصبانیت های دیگر چندان تفاوتی نداشت، شاید اندکی قوی تر از آن ها بود. بورس نسبت به او این الزامات نامطمئن و وحشتناک را که مردگان تحمیل می کنند، نداشت بلکه وظایفی جدی، در واقع وظایفی خانوادگی داشت. ناگهان بورس توانست چهره لولا را بدون تنفر مجسم کند. چهره یک مرده در نظرش مجسم نشد، بلکه همان چهره جوان و خشمناکی بود که شب قبل لولا به طرف او گردانده بود و فریاد زده بود: "توبه من دروغ گفتمی، پیکار را ندیده ای." در همین موقع کینه محکمی علیه این مرده دروغی که تمام این مصیبت ها را بر پا کرده بود احساس کرد. گفت: "به هتلم نخواهم رفت: ممکن است به آن جا بیاید."

- برو نزد کلود بخواب.

- بله.

ایویچ فکری به خاطرش رسید و گفت: "بهتر است به او نامه بنویسی."

- به لولا! اوه! نه.

- چرا؟

- نمی دانم چه برایش بنویسم.

- کوچولو خودم نامه را برایت خواهم نوشت.

- ولی برای چه؟

ایویچ با تعجب به او نگاه کرد و گفت: "مگر نمی خواهی با او به هم بزنی؟"  
- نمی دانم.

ایویچ ظاهراً ناراحت شد، ولی اصرار نکرد. هرگز اصرار نمی کرد. این یکی از محاسن او بود. ولی در هر حال، میان ماتئو و ایویچ، بوریس می بایست خیلی احتیاط می کرد. فعلاً نه مبل داشت لولا را از دست بدهد و نه مایل بود او را دوباره ببیند.

گفت: "خواهیم دید. فایده یی ندارد که به این موضوع فکر کنیم."  
روی این بلوار احساس حرکت می کرد، مردم قیافه های خوبی داشتند، تقریباً همه آنها را نظراً می شناخت و اشعه کوچکی از آفتابی نسبتاً شاد شیشه های «کلوزری دزلیلا»<sup>۱</sup> را نوازش می کرد.

ایویچ گفت: "گرسنه هستم، می روم غذا بخورم."  
وارد خواربارفروشی دوماریا شد. بوریس بیرون منتظر او ماند. مانند کسی که دوران نقاهت را می گذارند خود را سست و ضعیف حس می کرد و از خود می پرسید برای این که سرش را گرم کند به چه چیزی می تواند فکر نماید. ناگهان فکرش متوجه «فرهنگ تاریخی زبان عامیانه» شد و شاد گردید. اکنون فرهنگ روی میز کنار تختش بود، چیزی به جز آن دیده نمی شد. با شادی زیاد فکر کرد: "این یک مبل است، شاهکار زدم."

و چون یک خوشبختی هرگز تنها فرامی رسد، به کارد فکر کرد، آن را از جیبش بیرون آورد و باز کرد. "آدم خوش شانسی هستم!" کارد را روز قبل خریده بود ولی در همین مدت این کارد تاریخچه یی پیدا کرده بود. پوست دو موجودی را که از همه برایش عزیزتر بودند، شکافته بود. فکر کرد: "عالی می برد."

زنی عبور کرد و با سماجت په او نگاه کرد. لباس بسیار خوبی به تن داشت. بوریس سرش را برگرداند تا او را از پشت ببیند، زن نیز سرش را برگردانده بود و نگاه محبت آمیزی به هم انداختند...

ایویچ گفت: "کار تمام شد."

دوسیب درشت کانادایی به دست داشت، یکی از آن‌ها را به پشت خود مالید و وقتی خوب براق شد آن را گاز زد و دیگری را به بورس تعارف کرد.

بورس گفت: "نه، متشکرم، گرسنه نیستم."

افزود: "مرا متعجب می‌کنی."

- چرا؟

- سیب‌ها را به پشت می‌مالی.

ایویچ گفت: "برای براق کردن‌شان است."

بورس گفت: "به زنی که می‌رود نگاه کن. نظرش را جلب کردم."

ایویچ به آرامی سیبش را می‌خورد. با دهان پرگفت: "باز هم؟"

بورس گفت: "این طرف نه، در پشت سرت."

ایویچ سرش را برگرداند و ابروانش را بالا آورد. به سادگی گفت: "زیباست."

- لباس‌هایش را دیدی؟ تا یکی از این قبیل زن‌ها را به تور نزنم آرام نخواهم

نشست. یک زن از طبقه بالا. باید خیلی لذت‌بخش باشد.

ایویچ هم چنان به آن زن که دور می‌شد می‌نگریست. در هر یک از دست‌هایش

سیبی قرار داشت و چنین به نظر می‌رسید که آن‌ها را به او تعارف می‌کنند.

بورس با لحنی سخاوتمندانه گفت: "وقتی از او خسته شدم، به تو تحویلش

خواهم داد."

ایویچ گازی به سیبش زد و گفت: "چه فکری."

بازوی بورس را گرفت و با خشونت او را جلو کشید. در آن طرف بلوار

مون‌پارناس یک مغازه ژاپنی قرار داشت. از خیابان گذشتند و جلوی ویتترین مغازه

متوقف شدند.

ایویچ گفت: "به جام‌های کوچک نگاه کن."



بورس گفت: "برای ساکه<sup>۱</sup> است.

- ساکه چیست؟

- عصاره برنج.

- بعداً به این جا خواهم آمد و از آن‌ها خواهم خرید. به جای فنجان چای از آن‌ها

استفاده خواهم کرد.

- برای چای خیلی کوچک هستند.

- چند مرتبه پشت هم آن‌ها را پر خواهم کرد.

- یا می‌توانی شش تا از آن‌ها را با هم پر کنی.

ایویچ با خوشحالی گفت: "بله. شش جام کوچک پر از چای در جلویم خواهم

داشت، گاهی از یکی می‌نوشم، گاهی از دیگری."

اندکی به عقب رفت و در حالی که دندان‌هایش را به هم می‌فشرد با شور و

حرارت گفت: "اوه! دلم می‌خواست تمام مغازه را می‌خریدم."

بورس از علاقه خواهرش به این خرده‌ریزها خوشش نمی‌آمد. معهذاً خواست

وارد مغازه شود ولی ایویچ او را از این کار بازداشت و گفت: "امروز نه. بیا."

دوباره به طرف شمال خیابان دانفر - روشرو به راه افتادند. ایویچ گفت: "برای به

چنگ آوردن چنین اشیای کوچکی، ولی نه کم‌تر از یک اتاق پر! حاضرم همسریک

پیرمرد شوم."

بورس بالحنی جدی گفت: "نمی‌توانی. میان حرف تا عمل خیلی فاصله است."

به آرامی راه می‌رفتند. لحظه سعادت‌آمیزی بود. ایویچ به طور قطع امتحانش را

فراموش کرده بود، شاد به نظر می‌رسید. در چنین لحظاتی بورس احساس می‌کرد

که یک روح در دو بدن هستند. در آسمان قطعات درشتی از رنگ آبی و ابرهای

سفید جوشان وجود داشت. برگ درختان از باران سنگین شده بود، مانند خیابان

اصلی یک دهکده، بوی هیزم سوخته می‌داد.

ایویج در حالی که شروع به خوردن دومین سیب کرده بود گفت: "از این هوا خوشم می آید. اندکی مرطوب است ولی دست و بال انسان به هم نمی چسبد. به علاوه، چشم را هم درد نمی آورد. احساس می کنم که قادرم بیست کیلومتر راه بروم."

بورس زیرچشمی نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن شود که کافه‌یی در آن حوالی وجود دارد. وقتی ایویج از بیست کیلومتر پیاده روی صحبت می کرد غیرممکن بود که بلافاصله نخواهد در کافه‌یی بنشیند.

ایویج نگاهی به علامت شیر بلفور<sup>۱</sup> انداخت و با خوشحالی گفت: "از این شیر خوشم می آید، مثل جادوگرهاست."  
بورس گفت: "ای!"

او امیال خواهرش را محترم می شمرد، حتی اگر با آنها موافق نبود. به علاوه، ماتیو در این مورد ضامن شده بود. روزی به او گفته بود: "خواهر شما بدسلیقه است، ولی این بهتر از مطمئن تری سلیقه است. بدسلیقه‌گی عمیقی است." در این شرایط، جروبحث جایز نبود. ولی بورس شخصاً بیش تر از زیبایی کلاسیک خوشش می آید.

پرسید: "از بلوار آراگو<sup>۲</sup> برویم؟"

- کدام است؟

- این یکی.

ایویج گفت: "بدم نمی آید. کاملاً درخشان است."

بدون حرف راه افتادند. بورس متوجه شد که خواهرش رفته رفته ناراحت و عصبی می شود و در حین راه رفتن عمداً پاهایش را کج می کند. با وحشتی آمیخته به تسلیم فکر کرد: "احتضار شروع خواهد شد." ایویج هر بار که انتظار نتایج امتحانش را می کشید، وارد دوره احتضار می شد. سرش را بلند کرد و دید که چهار

1. Belfort

2. Arago

کارگر جوان به طرف آن‌ها می‌آیند و در حالی که می‌خندند به آن‌ها نگاه می‌کنند. بوریس به این خنده‌ها عادت داشت. با مهربانی به کارگران نگریست. ایویچ سرش را پایین انداخته و ظاهراً آن‌ها را ندیده بود. وقتی کارگران جوان به آن‌ها رسیدند، از هم جدا شدند. دو نفرشان در طرف چپ بوریس و دو نفر دیگر در طرف راست ایویچ فرار گرفتند.

یکی از آن‌ها پیشنهاد کرد: "چه طور است یک ساندویچ درست کنیم؟"

بوریس با ملایمت گفت: "بزنین به چاک."

در این لحظه ایویچ به هوا پرید و فریاد شدیدی کشید ولی بلافاصله دستش را روی دهانش گذاشت و خاموش شد. در حالی که از شدت خجالت سرخ شده بود گفت: "مثل یک دختر آشپز رفتار می‌کنم." کارگران جوان از آن‌ها دور شده بودند.

بوریس با تعجب گفت: "چه شده؟"

ایویچ با تنفر گفت: "به من دست زد، کثافت!"

بوریس که به رگ غیرتش برخورد کرده بود گفت: "کدام یک از آن‌ها؟"

ایویچ بازوی او را گرفت و گفت: "خواهش می‌کنم، آرام باش. آن‌ها چهار نفر هستند. به علاوه، به حد کافی خودم را کوچک کردم."

بوریس توضیح داد: "از این ناراحت نیستم که به تو دست زده‌اند. ولی نمی‌توانم تحمل کنم که وقتی با من هستی به تو دست بزنند. وقتی با ماتیو هستی هیچ کس به تو دست نمی‌زند. مگر من چه طور هستم؟"

ایویچ با لحن اندوهگینی گفت: "این طور است کوچولو. من هم از تو حمایت نمی‌کنم. ما احترام مردم را بر نمی‌انگیزیم."

آن‌ها بازوی هم را فشردند و خود را یتیم احساس کردند.

پس از لحظه‌ی ایویچ پرسید: "این چیست؟"

او در میان درخت‌های بلوط سبز، دیوار بلند سیاهی را نشان می‌داد.

بوریس گفت: "زندانی سمانته<sup>۱</sup> است.

ایویچ گفت: "عجیب است. تاکنون چیزی به این نفرت‌انگیزی ندیده‌ام. آیا می‌شود از آن فرار کرد؟"

بوریس گفت: "به ندرت. در روزنامه خواندم که یک باریک زندانی از بالای دیوار پایین پرید. شاخه بزرگ یک درخت بلوط را گرفت و سپس فرار کرد."

ایویچ فکر کرد و با انگشت یک درخت بلوط را نشان داد. گفت: "حتماً همین درخت است. چه طور است روی نیمکت کنار آن بنشینیم؟ خسته هستم. شاید ناظر پرش یک زندانی دیگر شویم."

بوریس بدون این‌که چنین احتمالی را قبول کند گفت: "شاید. می‌دانی، آن‌ها شب‌ها دست به این کار می‌زنند."

از خیابان عبور کردند و روی نیمکت نشستند. نیمکت نمناک بود. ایویچ با رضایت گفت: "خنک است."

ولی بلافاصله بعد شروع به تکان دادن بدن خود و کشیدن موهایش کرد. بوریس مجبور شد ضربه‌یی به دستش بنوازد تا موهای خود را نکند.

ایویچ گفت: "دستم را لمس کن، منجمد است."

درست بود. رنگ از روی ایویچ پریده بود، ظاهراً درد می‌کشید، تشنجات تندی تمام بدنش را فرا گرفته بود. بوریس او را به قدری غمگین دید که برای هم‌دردی با او سعی کرد به لولا فکر کند.

ایویچ ناگهان سرش را بلند کرد و با حالتی گرفته و مصمم پرسید: "آیا تاس‌هایت را آورده‌ای؟"  
- بله.

ماتیویچ دست تاس پوکر در یک کیسه کوچک چرمی به ایویچ هدیه کرده بود. ایویچ آن را به بوریس بخشیده بود. آن‌ها غالباً با تاس‌ها بازی می‌کردند.

بورس تاس‌ها را از کیسه بیرون آورد.

ایویچ افزود: "دو دست بازی می‌کنیم و اگر مساوی شدیم دست سوم را هم بازی می‌کنیم. شروع کن."

آن‌ها از هم فاصله گرفتند. بورس هر یک از پاهای خود را به یک طرف انداخت و تاس‌ها را روی نیمکت ریخت. پنج شاه آورد.

گفت: "یک ضرب."

ایویچ گفت: "از تو متنفرم."

اخمی کرد و قبل از این‌که تاس‌ها را تکان دهد، من و من‌کنان روی انگشتانش فوت کرد. بورس فکر کرد: "جدی است. سر موفقیت در امتحانش بازی می‌کند."

ایویچ تاس‌ها را ریخت و باخت، سه بی‌بی آورده بود.

در حالی‌که با چشمان براق به بورس نگاه می‌کرد گفت: "برویم سر دست دوم."

این بار ابتدا ایویچ شروع کرد و سه آس آورد. به نوبه خود گفت: "یک ضرب."

بورس تاس‌ها را ریخت و نزدیک بود پنج آس بیاورد ولی در آخرین لحظه دستش را به بهانه جمع کردن تاس‌ها جلو آورد و آن‌ها را عوض کرد. در حالی‌که تظاهر به ناراحتی می‌گرد گفت: "دو پر آوردم."

ایویچ با لحن پیروزمندانه گفت: "من هم یک دست بردم. حالا برویم سر دست سوم."

بورس از خود می‌پرسید: "آیا ایویچ متوجه تقلب او شده است یا خیر. ولی این موضوع به طور کلی چندان اهمیتی نداشت. ایویچ فقط به نتیجه اهمیت می‌داد."

ایویچ دست سوم را دو پر آورد و بورس که بدون تقلب دو آورده بود بازنده شد.

ایویچ به سادگی گفت: "خوب!"

- می‌خواهی باز هم بازی کنی؟

- نه، نه، همین‌طور خوب است. می‌دانی، بازی می‌کردم تا بدانم آیا قبول

می‌شوم یا خیر.

بورس گفت: "نمی‌دانستم، پس قبول می‌شوی."

ایویچ شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: "فکر نمی‌کنم." آن‌ها ساکت شدند و در حالی که سرشان را پایین انداخته بودند، کنار هم باقی ماندند.

بورس به ایویچ نگاه نمی‌کرد ولی حس می‌کرد که خواهرش می‌لرزد. ایویچ گفت: "گرم است، چه قدر نفرت آوراست، دست‌هایم عرق کرده، از فرط اضطراب عرق کرده‌ام."

واقعاً هم دست راستش که چند لحظه پیش آن قدر سرد بود، سوزان شده بود. دست چپش، بی حرکت و باندپیچی شده روی زانوانش قرار داشت. گفت: "از این پانسمان متنفرم. به یک زخمی جنگ شبیه شده‌ام. دلم می‌خواهد آن را بکنم."

بورس جواب نداد. در فاصله دور، ساعتی یک ضربه نواخت. ایویچ از جا پرید و با حالت گمگشته بی پرسید: "ساعت... ساعت نیم بعد از ظهر است؟"

بورس در حالی که به ساعت خود نگاه می‌کرد گفت: "ساعت یک و نیم است." آن‌ها به هم نگاه کردند و بورس گفت: "خوب، حالا باید بروم."

ایویچ خودش را به او چسباند، بازوانش را دور شانه‌های او حلقه زد و گفت: "نرو بورس کوچولو، نمی‌خواهم چیزی بدانم، امشب به لائون خواهم رفت و... نمی‌خواهم چیزی بدانم."

بورس با ملایمت گفت: "خیلی ترسیده‌ای. ولی وقتی والدین مان را دیدی باید نتیجه را به آن‌ها بگویی."

ایویچ بازوانش را پایین انداخت و گفت: "پس برو. ولی هر چه زودتر برگرد همین جا منتظرت هستم."

بورس وحشت زده گفت: "این جا؟ ترجیح نمی‌دهی با هم برویم؟ در یکی از کافه‌های کارتیبه لائن منتظرم خواهی ماند."

ایویچ گفت: "نه، همین جا منتظرت می‌مانم."

- هر طور که میل داری. اگر باران بیاید چی؟

- بوریس خواهش می‌کنم، مرا عذاب نده، زود برو. اگر باران بگیرد، حتی اگر زمین بلرزد، همین‌جا خواهم ماند. نمی‌توانم روی پاهایم بایستم، دیگر حتی قادر نیستم یک انگشتم را بلند کنم."

بوریس بلند شد و با قدم‌های کشیده دور شد. وقتی از خیابان گذشت، سرش را برگرداند. ایویچ در حالی که روی نیمکت ولو شده بود و سرش را درون شانه‌هایش فرو برده بود، به یک پیرزن بیچاره شباهت داشت.

بوریس با خود گفت: "شاید هم قبول شود." چند قدمی برداشت و ناگهان چهره لولا را دوباره دید. چهره واقعی او را. فکر کرد: "او بدبخت است!" و قلبش به شدت شروع به تپیدن کرد.

یک لحظه دیگر. یک لحظه دیگر تلاش بی‌ثمر خود را برای یافتن پول از ستر می‌گرفت. یک لحظه دیگر، معذب از چشمان مغمض و خسته مارسل، از چهره آب‌زیرکاه ایویچ، از ماسک مرگبار لولا، طعم تب‌آلودی را در انتهای دهانش باز می‌یافت و اضطراب شکمش را درهم می‌کوبید. یک لحظه دیگر.

در مبلش فرورفت و پیش‌پیش را روشن کرد. متروک و آرام بود، خودش را در خنکی تیره بار فراموش کرده بود. این چلیک براق که نقش میز را بازی می‌کرد، این عکس‌های هنرپیشگان و این کلاه بره‌های ملوانان که به دیوار نصب شده بود، این رادیوی نامرئی که مانند فواره زمزمه می‌کرد، این آقایان قشنگ چاق و ثروتمند که در انتهای سالن سیگار برگ می‌کشیدند و پورتو می‌نوشیدند، وجود داشتند. این‌ها آخرین مشتریان بودند، کار زیادی داشتند، سایرین از مدت‌ها قبل برای صرف ناهار رفته بودند. ساعت در حدود یک و نیم بود، ولی انسان به آسانی مجسم می‌کرد که صبح است. روز در همان‌جا مانند دریایی بی‌آزار گسترده شده بود. ماتئو خود را در این دریای بی‌شور و بی‌موج فرو می‌برد، دیگر چیزی بیش از یک آهنگ جاز سیاه‌پوستان نبود که به زحمت شنیده می‌شد، مخلوطی از صداهای مشخص، نوری به رنگ زنگار و تاب دست‌های زیبای جراحی که مانند کشتی‌های حامل ادویه، سیگار حمل می‌کردند و تاب می‌خوردند. او می‌دانست که این قطعه بی‌نهایت کوچک زندگی آرام را فقط به او قرض داده‌اند و به زودی باید آن را پس



دهد، ولی بدون ولع و سرسختی از آن بهره می‌برد: برای اشخاص از دست رفته، دنیا هنوز سعادت‌های کوچک ناچیزی را نگاه داشته است، حتی برای آنان است که اغلب شادی‌های زودگذرش را نگاه می‌دارد، به شرطی که حقیرانه از آن بهره بگیرند، دانیل در طرف پیش نشسته بود، با ابهت و ساکت بود. ماتیو می‌توانست سرفرصت چهره زیبای او را ببیند. این هم یک خوشبختی کوچک برای چشم‌ها بود. ماتیو پاهایش را دراز کرد و لبخند زد.

دانیل گفت: "به تو توصیه می‌کنم نوشیدنی کسرس<sup>۱</sup> این‌جا را بنوشی."

- خیلی خوب. ولی باید مرا مهمان کنی، کاملاً آس و پاسم.

- مهمانت می‌کنم ولی بگو ببینم، آیا می‌خواهی دوست فرانک به تو قرض

بدهم؟ از این‌که چنین مبلغ کمی را پیشنهاد می‌کنم شرمندهام...

- نه! لازم نیست زحمت بکشی.

دانیل چشمان درشت نوازش‌گر خود را به طرف او گردانده بود. اصرار کرد:

"خواهش می‌کنم چهارصد فرانک برای تمام کردن هفته دارم، با هم تقسیم خواهیم

کرد."

می‌بایست با این پیشنهاد مخالفت کرد، آن‌ها چنین حساب‌هایی با هم نداشتند.

ماتیو گفت: "نه، نه، مطمئن باش، تو خیلی لطف داری."

- تو واقعاً به چیزی احتیاج نداری؟

ماتیو گفت: "چرا، به پنج هزار فرانک احتیاج دارم، ولی نه در این لحظه. در این

لحظه به یک لیوان کسرس و مصاحبت تو احتیاج دارم.

او کلمه‌یی درباره‌ی نامه فوری خود و دلایلی که او را بر آن داشته بود ماتیو را

دعوت کند، به زبان نیاورده بود.

ماتیو از این موضوع تا حدی خوشحال بود و می‌دانست که چند لحظه دیگر به

اصل موضوع خواهند پرداخت. گفت: "می‌دانی، دیروز برونه را دیدم."

دانیل مؤدبانه گفت: "راستی؟"

- فکر می‌کنم این دفعه همه چیز بین ما تمام شده است.

- با هم دعوا کردید؟

- نه دعوا، بدتر از آن.

دانیل حالت تأسف آمیزی به خود گرفته بود. ماتیو نتوانست جلوی لبخند خود

را بگیرد. پرسید: "تو که به برونه اهمیت نمی‌دهی، این طور نیست؟"

- خوب، می‌دانی... من هرگز مانند تو با او صمیمی نبوده‌ام. برای او احترام

زیادی قائلم، ولی اگر اختیار داشتم او را کاه‌اندود می‌کردم و در موزه انسانی، بخش

قرن بیستم می‌گذاشتم."

- به قیافه‌اش می‌خورد.

دانیل دروغ می‌گفت. سابقاً برونه را خیلی دوست می‌داشت. ماتیو نوشیدنی

کسرس را چشید و گفت: "خوشمزه است."

دانیل گفت: "بله، بهترین نوشیدنی این جاست ولی ذخیره آن‌ها دارد تمام

می‌شود و به علت جنگ اسپانیا نمی‌توانند آن را تجدید کنند."

لیوان خالی‌اش را روی میز نهاد، زیتونی از داخل نعلبکی برداشت و افزود:

"می‌دانی که می‌خواهم جریانی را برایت اعتراف کنم؟"

تمام شده بود، این سعادت ناچیز و اندک به زمان گذشته خزیده بود. ماتیو زیر

چشمی نگاهی به دانیل انداخت، دانیل صادق و متأثر به نظر می‌رسید.

ماتیو گفت: "بگو ببینم."

دانیل با لحنی مردد افزود: "نمی‌دانم چه اثری بر تو خواهد گذاشت. اگر پس از

شنیدن آن از من دلگیر شوی ناراحت خواهم شد."

ماتیو لبخندزنان گفت: "کافی است حرف بزنی، خواهی دید."

- خوب... حدس بزن چه کسی را دیشب دیدم؟

ماتیو که انتظار خبر جالب‌تری را می‌کشید با ناراحتی تکرار کرد: "چه کسی را

دیشب دیدی؟ من چه می‌دانم، ممکن است عده زیادی را دیده باشی."

- مارسل دوفه را دیدم.

- مارسل؟ عجب!

ماتیو زیاد متعجب نشده بود، دانیل و مارسل زیاد هم‌دیگر را ندیده بودند ولی مارسل ظاهراً به دانیل علاقه داشت.

ماتیو گفت: "شانس آوردی زیرا او هرگز از خانه خارج نمی‌شود. کجا او را دیدی؟"

دانیل لبخندزنان گفت: "خوب، در خانه‌اش. او از خانه خارج نمی‌شود و در این صورت کجا می‌خواهی او را دیده باشم؟"

در حالی که با فروتنی پلک‌هایش را پایین می‌انداخت افزود: "برای این که همه چیز را به تو گفته باشم باید اقرار کنم که گاه‌گاهی هم‌دیگر را می‌بینیم."

سکوت برقرار شد. ماتیو به مژه‌های بلند و سیاه دانیل که اندکی می‌لرزید نگاه می‌کرد. یک ساعت دیواری دو ضربه نواخت. یک صدای سیاه‌پوست به آرامی آهنگ *There Scradle in Caroline* را می‌خواند.

- ما‌گاه‌گاهی هم‌دیگر را می‌بینیم.

ماتیو سرش را برگرداند و به منگوله سرخ یک کلاه بوه ملوانی خیره شد. بدون این که به خوبی بفهمد تکرار کرد: "شما هم‌دیگر را می‌بینید، ولی... در کجا؟"

دانیل در حالی که اندکی ناراحت شده بود گفت: "خوب، در خانه‌اش، قبلاً که به تو گفتم."

- در خانه‌اش؟ می‌خواهی بگویی که به خانه او می‌روی؟

دانیل جواب نداد. ماتیو پرسید: "چه طور به این فکر افتادی؟ چه طور ترتیب این کار را دادی؟"

- خیلی ساده است. من از همان اول علاقه زیادی به مارسل دوفه داشتم.

شهامت و سخاوت او را خیلی تحسین می‌کردم.

لحظه‌یی مکث کرد و ماتیو با تعجب تکرار کرد: "شهامت و سخاوت مارسل."

تاکنون به خوبی متوجه این محاسن او نشده بود.

دانیل افزود: "روزی حوصله‌ام سر رفته بود و هوس کردم به دیدن او بروم. زنگ خانه‌اش را زدم و او خیلی دوستانه از من پذیرایی کرد. همین. از آن روز ما مرتب هم‌دیگر را می‌بینیم. تنها گناه‌مان این است که موضوع را از تو مخفی کرده‌ایم."

ماتیو فکر خود را متوجه عطرهای تند و هوای مرطوب اتاق صورتی رنگ کرد: "دانیل روی صندلی راحتی نشسته بود و با چشمان درشت می‌شی‌اش به مارسل نگاه می‌کرد و مارسل با ناشی‌گری به او لبخند می‌زد، گویی می‌خواستند از او عکس بگیرند. ماتیو سرش را تکان داد. جور در نمی‌آمد و احمقانه و غیرقابل باور بود، این دو نفر هیچ وجه مشترکی نداشتند، امکان نداشت هم‌دیگر را درک کنند.

- تو به خانه او می‌روی و او این موضوع را از من مخفی کرده است؟

با آرامش افزود: "داری شوخی می‌کنی!"

دانیل سرش را بلند کرد، با حالتی گرفته به ماتیو نگرست و با صدای عمیقی گفت: "ماتیو! باید قبول کنی که هرگز به خودم اجازه نداده‌ام در مورد روابط تو با مارسل شوخی کنم، این روابط خیلی با ارزش است."

ماتیو گفت: "قبول دارم، ولی داری با من شوخی می‌کنی."

دانیل با تو میدی بازوانش را پایین انداخت و با لحن اندوهناکی گفت: "خوب،

پس دیگر حرفی نزنیم."

ماتیو گفت: "نه، نه، ادامه بده. حرف‌های جالبی می‌زنی، فقط من باور نمی‌کنم." دانیل با لحن ملامت‌آمیزی گفت: "تو کار مرا آسان نمی‌کنی. برای من خیلی دردناک است که خودم را در برابر تو محکوم کنم." آهی کشید و افزود: "ترجیح می‌دادم که حرف‌هایم را فوراً باور می‌کردی. ولی حالا که مدرک می‌خواهی..."

از جیبش یک کیف پر از اسکناس بیرون آورده بود. ماتیو اسکناس‌ها را دید و فکر کرد: "بی‌شرف." ولی از این بابت عمیقاً ناراحت نشده بود.

دانیل گفت: "ببین."

نامه‌ای را به ماتیو داد. ماتیو نامه را گرفت، نامه به خط مارسل بود. خواند: "شما مثل همیشه حق داشتید، ملک مقرب عزیز. حال که فردا آزاد نیستید قرارمان باشد

برای روز شنبه. مامان می‌گوید برای آب‌نیات‌ها از شما تشکر کنم. زود بیایید، ملک مقرب عزیز. بی‌صبرانه منتظر دیدارتان هستم. مارسل"  
ماتیو به دانیل نگاه کرد و گفت: "پس... درست است؟"

دانیل با علامت سر جواب مثبت داد. مانند یک شاهد دوئل خیلی راست و منظم نشسته بود. ماتیو دوباره نامه را از اول تا آخر خواند. مورخ آوریل بود. او این چیزها را نوشته است؟ این سبک نگارش پرزرق و برق و ظریف با او جور نمی‌آمد. با تعجب بینی‌اش را مالید و سپس به خنده افتاد و گفت: "ملک مقرب. ترا ملک مقرب صدا می‌زند، من هرگز چنین اسمی را پیدا نمی‌کردم. حتماً یک ملک مقرب منحط هستی، موجودی مانند لوسیفرا<sup>۱</sup> پس تو پیرزن را هم می‌بینی: دیگر کامل است."

دانیل ظاهراً ناراحت شده بود. با لحن خشکی گفت: "عجیب است. مرا بگو که می‌ترسیدم عصبانی شوی."

ماتیو سرش را به طرف او گرداند و با کنجکاوی به او نگاه کرد، به خوبی می‌دید که دانیل روی خشم او حساب کرده بود.

ماتیو گفت: "درست، قاعدتاً می‌بایست عصبانی می‌شدم. شاید هم بعداً عصبانی شوم. ولی فعلاً گیج هستم."

لیوانش را سرکشید به نوبه خود از این‌که بیش از این خشمگین نشده بود، متعجب گردید.

- او را زیاد می‌بینی؟

- مرتباً در حدود دو بار در ماه.

- ولی چه حرفی دارید که به هم بزنید؟

دانیل یکه خورد و چشمانش برق زد. با صدای بسیار کورتاهی گفت: "می‌خواهی به ما یاد بدهی درباره چه چیز با هم صحبت کنیم؟"

ماتیو با لحنی آشتی طلب گفت: "عصبانی نشو. تمام این چیزها برای من به قدری جدید و غیر منتظره است که... تقریباً موجب خنده ام می شود. ولی سوءنیت ندارم. پس درست است؟ دوست دارید با هم صحبت کنید؟ ولی خواهش می کنم، عصبانی نشو، می خواهم موضوع را به خودم بقبولانم ولی درباره چه چیز صحبت می کنید؟"

دانیل به سردی گفت: "درباره همه چیز. البته مارسل از من انتظار ندارد که حرف های بزرگ بزنم. ولی حرف هایم او را تسکین می دهد."  
- باور نکردنی است، شما با هم خیلی فرق دارید.

نمی توانست این تصویر احمقانه را از ذهن خود خارج سازد: دانیل با لباس رسمی، کاملاً سرحال و موزی، با حالتی شبیه کاگلیوسترو<sup>۱</sup> و لبخندی ممتد بر روی لبان کلفتش و مارسل در برابر او، خشک، ناشی و صادق؟ خشک؟ این قدرها هم خشک نبود: "بیایید ملک مقرب، منتظر دیدارتان هستم." مارسل بود که این چیزها را نوشته بود، او بود که از این ظریف کاری ها استفاده کرده بود. برای اولین بار ماتیو نوعی خشم در وجود خود احساس کرد. با وحشت فکر کرد: "او به من دروغ گفته، شش ماه است که به من دروغ می گوید."

گفت: "از این که مارسل چیزی را از من مخفی داشته است خیلی تعجب می کنم."

دانیل جواب نداد.

ماتیو پرسید: "تو از او خواستی که به من چیزی نگوید؟"

- من خواستم. نمی خواستم که تو روابط ما را به میل خودت اداره کنی. اکنون که مدت زیادی از آشنایی مان می گذرد، این موضوع دیگر چندان اهمیتی ندارد.

ماتیو در حالی که تا حدی آرام گرفته بود تکرار کرد: "تو از او خواستی."

سپس افزود: "ولی او هیچ گونه مقاومتی از خود نشان نداد؟"

- از این موضوع خیلی تعجب کرد.

- ولی مخالفت نکرد.

- نه، به نظر او این کار جرم بزرگی محسوب نمی‌شد. او خندید و به یاد دارم که گفت، این یک مورد وجدانی است. او فکر می‌کند که من از ابهام و اسرار خوشم می‌آید.

با نوعی استهزاء سرپوشیده که برای ماتیو خیلی ناگوار بود افزود: "در ابتدا مرا لوهن‌گرین<sup>۱</sup> صدا می‌زد. سپس همین‌طور که می‌بینی نام ملک مقرب را برایم انتخاب کرد."

ماتیو گفت: "بله." فکر می‌کرد: "مارسل را مسخره می‌کند." و به جای مارسل احساس سرشکستگی می‌کرد. پیش خاموش شده بود، دستش را دراز کرد و ناخودآگاه زیتونی برداشت. وضع وخیم بود، به حد کافی احساس سرافکنندگی نمی‌کرد. یک وحشت فکری، بله، مانند وقتی که انسان متوجه می‌شود که خودش را به جوش می‌آورد. فقط با صدای یکنواختی گفت: "ما همه چیز را به هم می‌گفتیم." دانیل گفت: "تو این‌طور فکر کردی. آیا می‌توان همه چیز را به هم گفت؟" ماتیو با عصبانیت شانه‌هایش را بالا انداخت. ولی به خصوص از خودش خشمگین بود.

گفت: "و این نامه! ما منتظر دیدارتان هستیم! چنین به نظر می‌رسد که یک مارسل دیگر کشف کرده‌ام."

دانیل با حالتی وحشت‌زده گفت: "یک مارسل دیگر، چه قدر تند می‌روی! گوش کن، نباید به خاطر یک کار بچه‌گانه..."

- خودت چند لحظه پیش به من ایراد می‌گرفتی که چیزها را به‌طور کاملاً جدی در نظر نمی‌گیرم.

- موضوع این است که تو در هر دو مورد افراط می‌کنی.

دانیل در حالی که تظاهر به تفاهم و دوستی می‌کرد، افزود: "تو به قضاوت‌هایی که از مردم به عمل می‌آوری زیاد اتکا می‌کنی. این ماجرای کوچک فقط ثابت می‌کند که مارسل به آن سادگی که تو تصور می‌کردی، نیست."  
ماتیو گفت: "شاید ولی چیز دیگری وجود دارد."

مارسل اشتباه کرده بود و ماتیو می‌ترسید که از او دلگیر شود. نمی‌بایست امروز اعتماد به او را از دست می‌داد. امروز که ممکن بود مجبور شود آزادی‌اش را فدای او کند. احتیاج به محترم شمردن او داشت، وگرنه کارش بسیار دشوار می‌گردید.  
دانیل گفت: "به علاوه، ما همیشه قصد داشتیم موضوع را به تو بگوییم. ولی این قایم باشک بازی به قدری جالب بود که هر روز این کار را به روز بعد موکول می‌کردیم."

او می‌گفت: "ما! ما!" یک نفر می‌توانست در حالی که با ماتیو از مارسل حرف می‌زد، «ما» بگوید. ماتیو بدون احساس دوستی به دانیل نگاه کرد، لحظه مناسبی بود که از او متنفر گردد. ولی دانیل مثل همیشه انسان را خلع سلاح می‌کرد. ماتیو ناگهان به او گفت: "دانیل، او چرا این کار را کرد؟"

دانیل جواب داد: "خوب، به تو که گفتم، چون من از او خواهش کردم. به علاوه حتماً از این که رازی داشت لذت می‌برد."  
ماتیو سرش را تکان داد و گفت: "نه، این طور نیست. به خوبی می‌دانست که چه کاری می‌کند. چرا دست به این کار زد؟"

دانیل گفت: "ولی... فکر می‌کنم برای انسان آسان نباشد که همیشه در پرتو تو زندگی کند، او گوشه سایه‌یی برای خود جست‌وجو کرده است."  
- آیا فکر می‌کند که من او را تحت فشار قرار می‌دهم؟  
- صریحاً این موضوع را نگفت ولی من چنین استنباط کردم.

لبخند زنان افزود: "چه می‌خواهی، تو نیروی عجیبی داری. یادآور می‌شوم که تو را تحسین می‌کند، روش زندگی تو را که هیچ کاری را از کسی مخفی نمی‌داری و تمایلی به حفظ اسرار نداری، تحسین می‌کند ولی برای او خسته‌کننده است. از



رفت و آمدهای من با تو حرفی نزد زیرا ترسید احساساتش را نسبت به من تغییر دهی، او را تحت فشار قرار دهی تا بر این احساسات نامی بگذارد و آن را به دقت تجزیه و تحلیل کند. می دانی احساسات آدمی احتیاج به اندکی ابهام دارد... چیز مردد و بسیار نامشخصی است."

- او این موضوع را به تو گفت؟

- بله، خودش به من گفت. گفت با شما چیزی که برایم جالب است این است که به هیچ وجه نمی دانم کجا می روم. یا ماتیو این موضوع را همیشه می دانم.

- چرا در مورد این چیزها هرگز با من صحبت نکرده است؟

- ادعا می کند که تو هرگز از او چیزی نمی پرسی.

درست بود. ماتیو سرش را پایین انداخت، هر بار که لازم می شد به احساسات مارسل رسوخ کند، دستخوش تبلی چاره ناپذیری می گردید. هر بار که تصور کرده بود یک ناراحتی را در قیافه مارسل خوانده است، شانهاپیش را بالا انداخته و با خود گفته بود: "نه! اگر واقعاً ناراحتی داشت، به من می گفت. همه چیز را به من می گوید." و همین موضوع بود که آن را اعتماد به او می نامیدم. خودم همه چیز را تباه کردم. خود را تکان داد و ناگهان گفت: "چرا امروز این موضوع را به من می گویی؟"

- می بایست روزی آن را به تو می گفتم.

با حالت بی تفاوتی که به خود گرفته بود می خواست کنجکاوی ماتیو را تحریک کند ولی ماتیو در دام نیافتاد.

ماتیو پرسید: "چرا امروز و چرا تو؟ طبیعی تر بود که خودش ابتدا با من صحبت می کرد."

دانیل در حالی که تظاهر به ناراحتی می کرد گفت: "خوب، شاید اشتباه کرده باشم ولی... فکر کردم که به نفع هر دوی شماست."

خوب. ماتیو متقبض شد و فکر کرد: "مواظب نیش باش، تازه اولش است." دانیل افزود: "می خواهم همه چیز را به تو بگویم، مارسل نمی داند که با تو صحبت

کرده‌ام، او تا دیروز تصمیم نداشت موضوع را به این زودی‌ها با تو در میان گذارد. اگر درباره گفت‌وگوی مان چیزی به او نگویی از تو ممنون خواهم شد.

ماتیو علی‌رغم خواسته خود خندید و گفت: "خوب خودت را نشان دادی، شیطان! همه جا اسرار می‌پراکنی. همین دیروز با مارسل علیه من توطئه می‌چیدی و امروز می‌خواهی که برضد او یا تو متحد شوم. چه خوب نقش یک خائن را بازی می‌کنی."

دانیل لبخند زد و گفت: "من هیچ وجه تشابهی با شیطان ندارم. چیزی که مرا وادار به حرف زدن کرد، نوعی اضطراب واقعی بود که دیشب به من دست داد. چنین به نظرم رسید که سوءتفاهمی بین شما رخ داده است. البته مارسل به قدری مغرور است که نمی‌تواند خودش در این باره با تو صحبت کند."

ماتیو لیوانش را به شدت در دستش فشرد، کم‌کم داشت می‌فهمید.

- درباره...

دانیل با خجالت افزود: "حادثه غیر منتظره‌تان است."

ماتیو گفت: "آه! به او گفتم که جریان را می‌دانی؟"

- نه، نه. چیزی نگفتم. خودش موضوع را به من گفت.

- آه!

فکر کرد: "همین دیروز، وقتی تلفنی با من صحبت می‌کرد، ظاهراً می‌ترسید در این باره چیزی به دانیل بگویم. ولی همان شب خودش همه چیز را به او گفته است. یک کم‌دی دیگر."

افزود: "بعد چی؟"

- خوب، وضع مساعد نیست. اشکالی پیش آمده است.

ماتیو با ناراحتی پرسید: "به چه دلیل این حرف را می‌زنی؟"

- دلیل مشخصی ندارم، از طرز حرف زدن او این موضوع را حدس زدم.

- چه شده؟ آیا از این‌که حامله است، از من دلگیر است؟

- فکر نمی‌کنم. موضوع این نیست. بیش‌تر از رفتار دیروز تو دلگیر است. با

عصبانیت در این باره با من صحبت کرد.

- مگر من چه کار کردم؟

- نمی توانم دقیقاً به تو بگویم. ولی ضمن صحبتش به من گفت که همیشه او تصمیم می گیرد و اگر با او موافق نباشم حق دارم اعتراض کنم ولی این موضوع همیشه به نفع او تمام می شود. زیرا عقیده خود را هرگز تغییر نداده و هیچ گاه به من فرصت ابراز عقیده نمی دهد. البته نمی توانم تضمین کنم که عین این عبارات را به کار برد.

ماتیو با تعجب گفت: "ولی من تصمیمی نگرفتم. از اول با هم قرار گذاشته بودیم

که اگر چنین حادثه ای رخ دهد چه کار کنیم."

- بله، ولی آیا پربروز عقیده او را پرسیدی؟

ماتیو گفت: "راستش نه، مطمئن بودم که مثل من فکر می کند.

- پس تو از او چیزی نپرسیدی. آخرین باری که این... احتمال را در نظر گرفتی کی

بود؟

- نمی دانم، دو یا سه سال پیش.

- دو یا سه سال. فکر نمی کنی که ممکن است در این مدت تغییر عقیده داده

باشد؟

در انتهای سالن آقایان بلند شده و خنده کنان به هم تعارف می کردند. یک پیشخدمت کلاه های آن ها را آورد. آن ها پس از این که به طور دوستانه با متصدی کافه و پیشخدمت خداحافظی کردند از کافه بیرون رفتند و پیشخدمت رادیو را خاموش کرد. کافه در سکوتی خشک فرو رفت. در هوا بوی یک مصیبت به مشام می رسید. ماتیو فکر کرد: "بد طوری تمام خواهد شد." به درستی نمی دانست چه چیز بد طوری تمام خواهد شد، این روز توفانی، این ماجرای سقط جنین، زندگی و روابطش با مارسل؟ نه، چیزی مبهم تر و وسیع تر بود؛ زندگی اش، اروپا، این صلح بی مزه و شوم. موهای سرخ برونه در نظرش مجسم شد: "جنگ در ماه سپتامبر آغاز خواهد شد." در این لحظه، در باور متروک و تاریک انسان می توانست این موضوع را

بارور کند. در این تابستان، در زندگی اش چیز فاسد شده‌یی وجود داشت.

پرسید: "آیا از عمل می‌ترسد؟"

دانیل به سردی گفت: "نمی‌دانم."

- میل دارد با او ازدواج کنم؟

دانیل خندید و گفت: "من چه می‌دانم. در هر حال مسأله نباید به این سادگی باشد. می‌دانی؟ می‌بایست همین امشب با او حرف بزنی. البته نباید به حرف‌های من اشاره‌یی کنی. طوری رفتار کن که فکر کند ناراحتی وجدان پیدا کرده‌ای. از وضع دیروز او مطمئنم که همه چیز را برایت تعریف خواهد کرد. ظاهراً به سر حد انفجار رسیده بود."

- خوب. سعی خواهم کرد او را به حرف بیاورم.

سکوتی برقرار شد، سپس دانیل با حالتی ناراحت افزود: "خلاصه به تو هشدار

دادم."

ماتیو گفت: "بله. در هر حال متشکرم."

- از من دلگیر هستی؟

- به هیچ وجه. عادت داری از این قبیل خدمت‌های غافلگیرکننده انجام دهی."

دانیل به شدت خندید. دهنش را کاملاً باز کرده بود، دندان‌های بسیار سفید و

انتهای گلوش دیده می‌شد...

\*\*\*

تلفن در زیر انگشتان مارسل زنگ زد. با اضطراب گوشی را برداشت و گفت: الو!

الو، دانیل؟

دانیل به آرامی گفت: "بله، شما که هستید؟"

- مارسل.

- سلام مارسل.

مارسل گفت: "سلام." قلبش به شدت می‌تپید.

- آیا خوب خوابیدید؟ دیشب خیلی دیروقت ترک‌تان کردم و خانم دوفه حتماً دعوایم خواهد کرد.

مارسل در حالی که نفس نفس می‌زد گفت: "نه، وقتی شما رفتید کاملاً خواب بود."

دانیل با همان صدای ملایمش افزود: "شما چه طور؟ آیا خوب خوابیدید؟"  
- من؟ بله نسبتاً. می‌دانید، کمی عصبی هستم.

دانیل خندید و مارسل اندکی آرام گرفت.

دانیل گفت: "نباید عصبی باشید. همه چیز به خوبی انجام گرفت.

- همه چیز... آیا حقیقت دارد؟

- حقیقت دارد. حتی بهتر از آن‌چه فکر می‌کردم. مارسل عزیز، ما ماتیو را دست کم گرفته بودیم.

مارسل به شدت احساس پشیمانی کرد و گفت: "این طور نیست؟ آیا واقعاً او را دست کم گرفته بودیم؟"

دانیل گفت: "به محض این‌که اولین کلمات را به زبان آوردم حرفم را قطع کرد و به من گفت که خودش فهمیده اشکالی پیش آمده و این موضوع تمام دیروز او را آزار داده است."

مارسل با صدای خفه‌یی پرسید: "به او گفتید... که ما هم دیگر را می‌بینیم؟"

دانیل با تعجب گفت: "البته. مگر این طور قرار نگذاشته بودیم؟"

- چرا... چرا... او چه عکس‌العملی نشان داد؟

دانیل لحظه‌یی تردید کرد و گفت: "خیلی خوب. به طور کلی خیلی خوب. ابتدا نمی‌خواست این موضوع را قبول کند."

- حتماً به شما گفت که مارسل همه چیز را به من می‌گفت.

دانیل در حالی که سرگرم به نظر می‌رسید گفت: "اتفاقاً درست همین عبارت را به کار برد."

مارسل گفت: "دانیل! من پشیمانم!"

دوباره صدای خنده عمیق و شاد او را شنید.

دانیل فکر کرد: "او هم مثل تو است. وقتی مرا ترک کرد وجودش مملو از پشیمانی بود. آه! حال که هر دوی شما در چنین وضعیتی هستید، خیلی دلم می‌خواست وقتی به دیدن شما می‌آمد در اتاق‌تان مخفی بودم، صحنه بسیار دلپذیری خواهد بود."

دوباره خندید و مارسل بدون این‌که از او دلگیر شده باشد فکر کرد: "مرا مسخره می‌کند." ولی دانیل لحن خود را تغییر داد و با صدایی بسیار جدی که مانند صدای ارگ در گوشی تلفن منعکس می‌شد گفت: "مارسل، وضع از هر لحاظ خوب است، برای شما خیلی خوشحالم. او نگذاشت من حرفی بزنم. به محض این‌که لب به سخن گشودم، به من گفت مارسل بیچاره، من واقعاً مجرم هستم، از خودم متنفرم، ولی همه چیز را جبران خواهم کرد. فکر می‌کنی هنوز قادر باشم همه چیز را جبران کنم؟ چشمانش کاملاً صورتی شده بود. چه قدر دوست‌تان دارد!"

مارسل می‌گفت: "اوه! دانیل؟ اوه! دانیل!... اوه! دانیل..."

سکوتی برقرار شد و سپس دانیل افزود: "به من گفت که تصمیم گرفته همین امشب صریحاً با شما صحبت کند و تمام ناراحتی‌تان را از بین ببرد. مارسل، اکنون همه چیز در دست خودتان است. هر کاری را که بخواهید انجام خواهد داد."  
- اوه! دانیل. اوه! دانیل.

مارسل اندکی بر خود مسلط شد و افزود: "چه قدر به من لطف کردید، چه قدر... می‌خواهم هر چه زودتر شما را ببینم، خیلی چیزها دارم که به شما بگویم و نمی‌توانم پشت تلفن با شما صحبت کنم. می‌توانید فردا بیایید؟"  
صدای دانیل خشک‌تر به نظرش رسید، دیگر به آواز شیاhtی نداشت.

- آه! فردا! البته من هم می‌خواهم زودتر شما را ببینم... گوش کنید مارسل، به شما تلفن خواهم زد.

- بسیار خوب، زود تلفن بزنید. آه! دانیل، دانیل.

- خدا حافظ مارسل. امشب خیلی ماهر باشید.

مارسل فریاد زد: "دانیل!" ولی او گوشی را گذاشته بود.  
مارسل گوشی را گذاشت و دستمالش را روی چشمان مرطوبش کشید. "ملک  
مقرب! از ترس این که از او تشکر کنم زود فرار کرد."  
به پنجره نزدیک شد و به عابرین نگاه کرد. عده‌ی زن و بچه و چند نفر کارگر را  
دید، خوشبخت به نظر می‌رسیدند. زن جوانی وسط خیابان می‌دوید، بچه‌ی در  
بغل داشت و در حالی که می‌دوید با او حرف می‌زد و نفس نفس زنان می‌خندید.  
مارسل با چشم او را دنبال کرد و سپس به آینه نزدیک شد و با تعجب به خود  
نگریست. روی شیشه بالای دستشویی سه گل سرخ در یک لیوان وجود داشت.  
مارسل با تردید یکی از آن‌ها را برداشت، چشمانش را بست و آن را میان گیسوان  
سیاهش جای داد. "یک گل سرخ در گیسوانم..." پلک‌هایش را باز کرد، خود را در  
آینه نگاه کرد، دستی به گیسوانش کشید و با خجالت به خود لبخند زد.

مرد کوتاه قد گفت: "آقا، لطفاً همین جا منتظر بمانید."  
ماتیو روی یک نیمکت نشست. اتاق انتظار تاریکی بود که بوی کلم می داد. در  
طرف چپ او یک درشیشه‌یی، روشنی خفیفی به اتاق می بخشید. زنگ زدند و مرد  
کوتاه قد رفت و در را باز کرد. زن جوانی که لباسی مرتب ولی فقیرانه به تن داشت،  
وارد شد.

- لطفاً بنشینید، خانم.

او را تا نیمکت همراهی کرد و زن جوان در حالی که پاهایش را زیر نیمکت جمع  
می کرد، روی آن نشست.

زن جوان گفت: "قبلاً هم به این جا آمده‌ام، برای یک وام است."

- بله خانم.

مرد کوتاه قد سرش را به چهره او نزدیک کرد و پرسید: "کارمند هستید؟"

- من نه، شوهرم.

به جست و جوی چیزی در کیفش پرداخت. زشت نبود ولی حالتی خشن و  
وحشت زده داشت. مرد کوتاه قد به او نگاه می کرد. دو سه برگ کاغذ را که به دقت تا  
شده بود از کیف خود بیرون آورد. مرد کوتاه قد کاغذها را از او گرفت، برای این که  
بهتر ببیند به درشیشه‌یی نزدیک شد و مدت زیادی کاغذها را واریسی کرد.

در حالی که کاغذها را به زن جوان پس می داد گفت: "بسیار خوب، بسیار خوب



است. دو بچه؟ شما خیلی جوان به نظر می‌رسید. انسان بی‌صبرانه انتظار بچه‌ها را می‌کشد، این طور نیست؟ ولی وقتی به دنیا می‌آیند بودجه خانواده را کمی به هم می‌زنند. آیا شما در حال حاضر یک گرفتاری کوچک مالی دارید؟

زن جوان سرخ شد. مرد کوتاه قد دست‌هایش را به هم مالید و با مهربانی گفت: "خوب، ما ترتیب همه چیز را خواهیم داد، مطمئن باشید. برای همین کار است که این‌جا هستیم."

در حالی که به فکر فرو رفته بود و لبخند می‌زد لحظه‌یی به او نگاه کرد و سپس دور شد. زن جوان نگاه خصمانه‌یی به ماتیو انداخت و به بازی با قفل کیفش پرداخت. ماتیو احساس ناراحتی می‌کرد. او خود را وارد جمع فقرا و واقعی کرده بود و می‌خواست پول آن‌ها را بگیرد، پولی رنگ‌ورو رفته و خاکستری که بوی کلم می‌داد. سرش را پایین انداخت و به کف اتاق نگاه کرد: اسکناس‌های نو و معطر را در کیف لولا مجسم می‌کرد، با پول این‌جا خیلی فرق داشت.

در شیشه‌یی باز شد و آقای بلندقدی که سبیل سفیدی داشت ظاهر گردید. موهای سفیدش را به دقت به طرف بالا شانه زده بود. ماتیو به دنبال او وارد دفتر شد. آقای بلند قد مؤدبانه یک مبل چرمی فرسوده را به او نشان داد و هر دو نفر نشستند. آقای بلند قد آرنج‌هایش را روی میز نهاد و دست‌هایش را روی آن گذاشت. کراواتش به رنگ سبز تیره و یک سنجاق کراوات مروارید نشان آن را تزیین کرده بود.

با لحن پدرانانه پرسید: "آیا مایلید از کمک‌های ما استفاده کنید؟"  
- بله.

به ماتیو نگاه کرد. چشمان آبی آسمانی‌اش اندکی از سرش بیرون زده بود.

- آقای...؟

- دولارو.

- آیا اطلاع دارید که مؤسسه ما فقط به کارمندان وام می‌دهد؟

او صدای دلپذیری داشت.

ماتیو گفت: "من کارمند هستم."

آقای بلند قد در حالی که توجهش جلب شده بود، گفت: "به! به! ما از کمک کردن به معلمان خیلی خوشوققیم. آیا معلم دبیرستان هستید؟"  
- بله. در دبیرستان بوفون<sup>۱</sup>.

آقای بلند قد با آسودگی خاطر گفت: "بسیار خوب. اکنون تشریفات جاری را انجام می‌دهیم. ابتدا می‌خواهم بدانم آیا یک برگ شناسایی از قبیل گذرنامه، دفترچه پایان خدمت یا کارت انتخاب به همراه دارید..."

ماتیو برگ شناسایی‌اش را به او نشان داد. آقای بلند قد آن را گرفت، لحظه‌یی بدون دقت زیاد به آن نگاه کرد و گفت: "خوب. بسیار خوب است. شما چه قدر وام می‌خواهید؟"

ماتیو گفت: "شش هزار فرانک می‌خواهیم." لحظه‌یی فکر کرد و گفت: "بگوییم هفت هزار فرانک."

خوشحال و متعجب شده بود اضافه کرد: "تصور نمی‌کردم کارها به این سرعت صورت گیرد."

- آیا شرایط ما را می‌دانید؟ ما وام شش ماهه می‌دهیم و مدت آن قابل تمدید نیست. ما مجبوریم بیست درصد سود بگیریم، زیرا مخارج هنگفتی داریم و به علاوه ریسک‌های بزرگی را تقبل می‌کنیم.

ماتیو به سرعت گفت: "خوب! خوب!"

آقای بلند قد دو ورقه چایی را از کشوی میزش بیرون آورد و گفت: "لطفاً این نمونه‌ها را پر کنید و زیر آن‌ها را امضا کنید."

یک تقاضای وام در دو نسخه بود. می‌بایست اسم، سن، شماره شناسنامه و نشانی خود را در آن ذکر کرد. ماتیو به نوشتن پرداخت.

آقای بلند قد در حالی که ورقه‌ها را نگاه می‌کرد گفت: "بسیار خوب، متولد

پاریس... در سال ۱۹۰۵... از پدر و مادر فرانسوی... بسیار خوب، فعلاً کار دیگری ندارید. در موقع تحویل هفت هزار فرانک از شما خواهیم خواست که یک سفته برای مان امضا کنید. خرج آن به عهده خودتان است."

"- در موقع تحویل؟ پس فوراً پول را به من نمی دهید؟"

آقای بلند قد که خیلی متعجب شده بود، گفت: "فوراً؟ ولی آقای عزیز، ما اقلأ پانزده روز وقت می خواهیم تا اطلاعات مورد نظرمان را گرد آوریم."  
- چه اطلاعاتی؟ شما که مدارک مرا دیدید.

آقای بلند قد نگاه ترحم آمیزی به ماتيو انداخت و با ملایمت گفت: "آه! شما معلم ها همه مثل هم هستید! همه ایده آلیست هستید! توجه داشته باشید آفاکه در این مورد خاص من حرف های تان را مورد شک قرار نمی دهم. ولی به طور کلی چه چیزی به ما ثابت می کند اورا قی را که به ما نشان می دهند تقلبی نیست؟"

خنده کوتاه غم انگیزی کرد و افزود: "انسان وقتی با پول سروکار دارد، احتیاط کاری را فرا می گیرد. این یک احساس پست است، با شما هم عقیده هستم، ولی ما حق نداریم خوش بین باشیم. در این صورت باید تحقیقات مختصر خود را انجام دهیم. ما مستقیماً با وزارت خانه شما تماس می گیریم. ولی هراس نداشته باشید، درباره وام حرفی نخواهیم زد. ولی بین خودمان باشد، می دانید ادارات چه طور هستند، فکر نمی کنم بتوانید قبل از ۵ ژوئیه از کمک ما بهره مند شوید."

ماتيو با ناراحتی گفت: "غیر ممکن است." سپس افزود: "من امشب یا حداکثر فردا صبح پول را لازم دارم. یک احتیاج ضروری است، آیا امکان ندارد، با یک بهره بیش تر؟"

آقای بلند قد که ظاهراً از این حرف برآشفته بود، دو دست زیبایش را به هوا بلند کرد و گفت: "ولی آقای عزیز، ما که رباخوار نیستیم! مؤسسه ما از وزارت امور اجتماعی تشویق نامه گرفته است. مؤسسه ما یک سازمان کاملاً رسمی است. ما با توجه به مخارج و ریسک هایی که تقبل می کنیم، بهره عادی می گیریم و به هیچ وجه نمی توانیم در این قبیل معاملات شرکت کنیم."

با لحنی جدی افزود: "اگر عجله داشتید زودتر می آمدید. مگر آگهی های ما را نخوانده اید؟"

ماتیو در حالی که از جا برمی خاست گفت: "نه. فرصت این کار را نداشتم." آقای بلند قد به سردی گفت: "در این صورت متأسفم. آیا باید نمونه هایی را که پر کرده اید پاره کنم؟"

ماتیو به سارا فکر کرد: "حتماً دکتر را راضی کرده که چند روزی صبر کند." گفت: "پاره نکنید، سعی خواهیم کرد کاری انجام دهم." آقای بلند قد با مهربانی گفت: "همین طور است. بالاخره دوستی پیدا خواهید کرد که پانزده روز پول مورد احتیاج تان را به شما قرض دهد." در حالی که با انگشت نمونه چاپی را نشان می داد گفت: "پس نشانی شما همین است: خیابان هوگنس، شماره ۱؟"

- بله.

- بسیار خوب! در اولین روزهای ژویه یک دعوت نامه کوچک برای تان خواهیم فرستاد.

از جا برخاست و ماتیو را تا دم در همراهی کرد. ماتیو گفت: "خدا حافظ آقا، متشکرم." آقای بلند قد در حالی که خم می شد گفت: "از کمک به شما خرسندیم. امیدواریم دوباره شما را ببینیم."

ماتیو با گام های بلند از اتاق انتظار عبور کرد. زن جوان هنوز در آن جا بود و با حالتی گم گشته دستکش خود را می جوید.

آقای بلند قد در پشت سر ماتیو گفت: "خانم، لطفاً بفرمایید." در خارج پرتوهای نور در هوای خاکستری می لرزید. ولی اکنون ماتیو مدام احساس می کرد که بین چهار دیوار زندانی شده است. فکر کرد: "باز هم یک شکست." دیگر به جز سازه به کس دیگری امید نداشت. به بلوار سنباستوپول رسیده بود. وارد کافه بی شد و از صندوق دار یک ژتون تلفن خواست.

- تلفن در انتهای سالن، در طرف راست است.

ماتیو در حالی که شماره می‌گرفت زمزمه کرد: "الهی موفق شده باشد. او! الهی موفق شده باشد."

زمزمه او به نوعی دعا شباهت داشت.

ماتیو گفت: "الو، الو، سارا؟"

صدایی گفت: "الو، بله. من ویمولر هستم."

ماتیو گفت: "من ماتیو دولارو هستم. می‌توانم با سارا صحبت کنم؟"

- او بیرون رفته است.

- آه؟ ناراحت کننده است. نمی‌دانید کی باز خواهد گشت؟

- نه، نمی‌دانم. آیا می‌خواهید پیغامی به او بدهم؟

- نه. فقط بگویید که من تلفن زدم.

گوشی را گذاشت و از کافه بیرون آمد. زندگی‌اش دیگر بستگی به خودش نداشت، در دست سارا بود. دیگر کاری به جز انتظار کشیدن نداشت. به راننده یک اتوبوس علامت داد، داخل آن شد و در کنار پیرونی که در دستمالش سرفه می‌کرد نشست. فکر کرد: "یهودی‌ها همیشه حرف یک‌دیگر را گوش می‌دهند. قبول خواهد کرد. حتماً قبول خواهد کرد."

- ایستگاه دانفر - روشرو پیاده می‌شوم.

بلیت فروش گفت: "سه بلیت."

ماتیو سه بلیط را گرفت و از پنجره به نگاه کردن خارج پرداخت. با کینه‌یی آمیخته به‌اندوه به مارسل فکر می‌کرد. شیشه‌های پنجره می‌لرزید، پیروزن سرفه می‌کرد و گل‌ها روی کلاه حصیری سیاهش می‌رقصید. ماشین عظیم، کلاه، گل‌ها، پیروزن، ماتیو همه چیز را با خود می‌برد. پیروزن سرش را از روی دستمالش بلند نمی‌کرد و معهدا در نیش خیابان اورس و بلوار سباستوپول سرفه می‌کرد، در خیابان

رئومور سرفه می‌کرد، درخیابان مونترگویی سرفه می‌کرد، روی پون - نوف<sup>۱</sup> در بالای آبی خاکستری و آرام سرفه می‌کرد. "اگر دکتر یهودی قبول نکند چه می‌شود؟" ولی این فکر نمی‌توانست او را از حالت منگی خارج سازد. او دیگر چیزی بیش از یک کیسه ذغال روی کیسه‌های دیگر ذغال، در ته یک کامیون نبود. "درک، بالاخره تمام می‌شود، امشب به او می‌گویم که با او ازدواج می‌کنم."

اتوبوس عظیم، او را کودکانه حمل می‌کرد، به چپ و راست تابش می‌داد، تکانش می‌داد و کتکش می‌زد. حوادث روی پستی نیمکت و روی پنجره کتکش می‌زدند، با سرعت زندگی اش تاب می‌خورد، فکر می‌کرد: "زندگی من دیگر متعلق به خودم نیست زندگی من دیگر چیزی به جز یک سرنوشت نیست." به ساختمان‌های سیاه و سنگینی که یکی پس از دیگری از خیابان سن پرا<sup>۲</sup> بیرون می‌جهید نگاه می‌کرد، به زندگی اش نگاه می‌کرد که در برابرش رژه می‌رفت، با او ازدواج خواهد کرد یا خیر: "مربوط به خودم نیست، شیر یا خط است."

اتوبوس با ترمزی شدید توقف کرد. ماتیو سرش را بلند کرد و با اضطراب به پشت راننده نگاه کرد: تمام آزادی اش دوباره در رگ‌هایش به جوش آمده بود. فکر کرد: "نه، نه، شیر یا خط نیست. در هر صورت، همه چیز باید به دست خودم صورت گیرد."

او آزاد بود، آزاد برای هر کاری، آزاد بود که نقش حیوان یا ماشین را بازی کند، آزاد بود که بپذیرد، آزاد بود که تردید کند، آزاد بود ازدواج کند، مارسل را رها کند یا سال‌ها این وزنه را با پای خود بکشد. می‌توانست هر کاری را که میل داشت انجام دهد، هیچ کس حق نداشت او را نصیحت کند. برای او خوبی و بدی فقط به شرطی وجود داشت که خودش آن را اختراع می‌کرد. در اطراف او اشیا دایره‌وار جمع شده بودند، بدون علامت و بدون کوچک‌ترین نشانه‌ی انتظار می‌کشیدند. او در میان یک سکوت نفرت‌انگیز تنها بود، آزاد و تنها بدون کمک و بدون بهانه، محکوم به

1. Pont-neuf

2. Saint Peres

اخذ تصمیمی قاطع، محکوم به این‌که برای همیشه آزاد باشد.

بلیت فروش فریاد کشید: "دانفر - روشرو."

ماتیو از جا برخاست و پیاده شد. وارد خیابان فروادوو گردید. خسته و عصبی بود. لاینقطع یک چمدان کوچک باز را در انتهای اتاقی تاریک و درون آن چمدان، اسکناس‌هایی معطر و نازنازی را می‌دید. به ندامت می‌ماند. فکر کرد: "آه! می‌بایست آن‌ها را برمی‌داشتم."

زن سرایدار گفت: "یک نامه فوری دارید. تازه رسیده است."

ماتیو نامه را گرفت و پاکت را پاره کرد. بلافاصله دیوارهایی که او را احاطه کرده بودند فرو ریختند و چنین به نظرش رسید که وارد جهان دیگری می‌شود. در وسط نامه سه کلمه با خط درشت نوشته شده بود: "مردود. منگ. ایویچ."  
زن سرایدار پرسید: "خبر بدی که نیست؟"

- نه.

- آه! خوب. خیلی مضطرب بودید.

مردود. منگ. ایویچ.

- یکی از شاگردان سابق من خبر داده که در امتحان مردود شده است.

- آه! به طوری که شنیده‌ام امتحانات روز به روز سخت‌تر می‌شود.

- خیلی سخت‌تر.

زن سرایدار گفت: "فکرش را بکنید! تمام جوانانی که قبول می‌شوند و تیترو

می‌گیرند باید چه کار کنند؟

- از شما می‌پرسم.

برای چهارمین بار پیام ایویچ را خوانند. از این‌که ایویچ این کلمات بزرگ اضطراب‌آمیز را به کار برده بود، متعجب شده بود. مردود، منگ... فکر کرد: "دارد کار احمقانه‌یی انجام می‌دهد. مثل روز روشن است، دارد کار احمقانه‌یی انجام می‌دهد."

- ساعت چند است؟

- شش.

ساعت شش. ساعت دو نتیجه امتحاناتش را گرفته و چهار ساعت است که در خیابان‌های پاریس می‌گردد. نامه فوری را در جیب نهاد و به زن سرایدار گفت: "خانم گارینه، به من پنجاه فرانک قرض بدهید."

زن سرایدار با تعجب گفت: "ولی نمی‌دانم این پول را داریم یا خیر." در کشوی میز کارش جست‌وجو کرد و افزود: "فقط یک اسکناس صد فرانکی دارم، بقیه‌اش را امشب برایم بیاورید."

ماتیو گفت: "بسیار خوب، متشکرم."

خارج شد. فکر می‌کرد: "کجا ممکن است باشد؟" هیچ‌گونه فکری در سر نداشت و دست‌هایش می‌لرزید. یک تاکسی خالی از خیابان فروادوو می‌گذشت. ماتیو آن را نگاه داشت و به راننده گفت: "کانون دختران دانشجو، خیابان سن ژاک، شماره ۱۷۳، خیلی زود."

راننده گفت: "بسیار خوب."

ماتیو فکر کرد: "کجا ممکن است باشد؟ خدا کند به لائون رفته باشد وگرنه... من چهار ساعت تأخیر دارم."

به جلو خم شده و پای راستش را به شدت به کف تاکسی می‌فشرد تا شاید تندتر حرکت کند. تاکسی توقف کرد. ماتیو از آن پیاده شد و زنگ در کانون را به صدا درآورد.

- آیا دوشیزه ایویچ سرگین هستند؟

زن مخاطب با سوءظن به او نگاه کرد و گفت: "بروم ببینم."

بلافاصله بازگشت و گفت: "دوشیزه سرگین از صبح که رفته بیرون، برنگشته است. آیا پیغامی برایش دارید؟"

- نه.



ماتیو دوباره سوار تاکسی شد و به راننده گفت: "هتل پولونی<sup>۱</sup> خیابان سومرار<sup>۲</sup>." پس از لحظه‌یی ضربه‌یی به در نواخت و به راننده گفت: "همین جاست، هتل طرف چپ."

از تاکسی بیرون پرید و در شیشه‌یی هتل را فشار داد.

- آقای سرگین هستند؟

پیشخدمت چاق زاغ پشت صندوق بود. ماتیو را شناخت و لبخند زان گفت: "از دیشب به هتل نیامده."

- خواهرش چه طور؟... یک دختر جوان بور است. آیا امروز سری به این جا نزده؟

پیشخدمت گفت: "اوه! دوشیزه ایویچ را خوب می‌شناسم، نه خیر، این جا نیامده است. فقط خانم مونترودو بار تلفن زده و برای آقای بوریس پیغام گذاشته که به محض ورود به دیدنش برود. اگر او را دیدید، موضوع را به اطلاعش برسانید." ماتیو گفت: "بسیار خوب."

خارج شد. کجا ممکن بود باشد؟ در سینما؟ بعید به نظر می‌رسید. در حال پرسه زدن در خیابان‌ها؟ در هر حال هنوز پاریس را ترک نکرده بود، وگرنه برای برداشتن چمدان‌هایش سری به کانون می‌زد. ماتیو نامه را از جیبش بیرون آورد و پاکت آن را نگاه کرد، از پست خیابان کوزاس<sup>۳</sup> فرستاده شده بود ولی این امر چیزی را ثابت نمی‌کرد.

راننده پرسید: "کجا می‌روید؟"

ماتیو با حالتی مردد به او نگاه کرد و ناگهان فکری به خاطرش رسید: "حتماً ضربه روحی شدیدی خورده که چنین نامه‌یی را نوشته است."

به راننده گفت: "گوش کنید، به آرامی از اسکله تا بالای بلوار سن میشل بروید. دنبال کسی می‌گردم. باید سری به کافه‌ها بزنم."

1. Pologne

2. Sommerard

3. Cujas

ایویچ نه در کافه بیاریتز<sup>۱</sup> بود، نه در کافه سورس<sup>۲</sup>، نه در هاوکور، نه در بیاز<sup>۳</sup> و نه در پاله دوکافه<sup>۴</sup> در کافه کاپولا<sup>۵</sup>. ماتیو یک دانشجوی چینی را دید که ایویچ را می‌شناخت. جلو رفت. دانشجوی چینی روی یک چهارپایه نشسته بود. ماتیو در حالی که سرش را به طرف او بلند می‌کرد گفت: "معذرت می‌خواهم. فکر می‌کنم که دوشیزه سرگین را می‌شناسید. آیا امروز او را ندیده‌اید؟" دانشجوی چینی گفت: "نه." او به زحمت صحبت می‌کرد. "برایش حادثه بدی رخ داده است؟"

ماتیو فریاد زد: "برایش حادثه بدی رخ داده است!" دانشجوی چینی گفت: "نه، می‌پرسم آیا برایش حادثه بدی رخ داده است یا خیر."

ماتیو در حالی که پشت به او می‌کرد گفت: "نمی‌دانم." حتی دیگر به فکر حمایت از ایویچ نبود. فقط احتیاج دردناک و شدیدی به دیدن مجدد او داشت. با عصبانیت فکر کرد: "اگر به فکر خودکشی افتاده باشد چه می‌شود؟ به قدری احمق است که ممکن است دست به چنین کاری بزند. شاید هم در مون پاراناس باشد."

دوباره سوار تاکسی شد و به راننده گفت: "چهارراه واون<sup>۶</sup>." دست‌هایش را که می‌لرزید در جیب نهاد. تاکسی دور سقاخانه مدیسی<sup>۷</sup> پیچید و ماتیو، رناتا<sup>۸</sup> دوست ایتالیایی ایویچ را دید که در حالی که کیفی زیر بغل داشت از لوکزامبورگ بیرون می‌آمد.

ماتیو خطاب به راننده فریاد زد: "بایستید! بایستید!" از تاکسی بیرون پرید و به طرف رناتا دوید.

1. Biarritz

2. Source

3. Biard

4. Palais Ducafé

5. Capoulade

6. Vavin

7. Medicis

8. Renata

- آیا ابویچ را دیده‌اید؟

رناتا حالت محترمانه‌یی به خود گرفت و گفت: "سلام آقا."

ماتیو گفت: "سلام، آیا ابویچ را دیده‌اید؟"

رناتا گفت: "ابویچ؟ خوب بله."

- کی؟

- تقریباً یک ساعت پیش.

- در کجا؟

رناتا در حالی که کمی ناراحت شده بود گفت: "در لوکزامبورگ. با آدم‌های

عجیبی بود. می‌دانید، بیچاره در امتحان مردود شده است."

- می‌دانم. کجا رفت؟

- می‌خواستند به سینما بروند. فکر می‌کنم به سینمای تارانتول<sup>۱</sup>.

- در کجاست؟

- در خیابان مسیو لو پرنس<sup>۲</sup>. یک فروشگاه صفحه است. سینمایش در زیرزمین

است.

- متشکرم.

ماتیو چند قدم جلو رفت. سپس به عقب برگشت و گفت: "معذرت می‌خواهم.

فراموش کردم با شما خداحافظی کنم."

رناتا گفت: "خداحافظ آقا."

ماتیو دوباره سوار تاکسی شد و به راننده گفت: "خیابان مسیو لو پرنس، دو قدمی

این جاست. آهسته برانید، خودم متوقف‌تان خواهم کرد."

فکر کرد: "خدا کند هنوز آن‌جا باشد! وگرنه مجبور خواهم شد تمام سینما کارتیبه

لاتن را بگردم."

به راننده گفت: "بایستید، همین جاست. منتظر من بمانید."

وارد یک مغازه صفحه‌فروشی شد و پرسید: "تارانتول همین جاست؟"

- به زیرزمین بروید. از پلکان پایین بروید.

ماتیو از پلکان پایین رفت، بوی نا به مشامش رسید، یک در رویه چرمی را فشار داد و به شدت یکه خورد. ایویچ آن جا بود. ماتیو به لنگه در تکیه داد و فکر کرد: "او این جاست."

یک زیرزمین متروک و ضد عفونی شده که سقف آن با کاغذ روغنی پوشیده شده بود و چراغ‌ها نور ملایمی به زیرزمین می‌بخشید و هیچ سایه‌یی در آن وجود نداشت.

ماتیو در حدود پانزده میز را دید که رومیزی روی آن‌ها قرار داشت و در قعر این دریای مرده روشن غرق شده بود. روی دیوارهای خاکستری رنگ قطعات نقوای رنگارنگ چسبانده شده بود که نمایش‌گر گیاهان استوایی بود. ولی این مقواها بر اثر رطوبت باد کرده بود. یک گرامافون آهنگ «پاسادویل» پخش می‌کرد و این آهنگ قدیمی سالن را عریان‌تر جلوه می‌داد.

ایویچ با جوانی نشسته بود. پسر جوان حرف می‌زد. ماتیو او را شناخت. همان جوان بلند قد سبزه‌پیی بود که روز قبل ایویچ را در بلوار سن میشل همراهی می‌کرد. ایویچ گاهی سرش را به عقب می‌برد و در حالی که پسر جوان چیزهایی زمزمه می‌کرد، با رنگی پریده و چشمانی بسته می‌خندید. آن‌ها تنها بودند. در انتهای سالن، چهار پسر جوان و یک دختر که توال غلیظی کرده بود دست می‌زدند و فریاد می‌کشیدند: "اوله!"

جوان بلند قد سبزه‌ایویچ را به سر میزشان بازگرداند. جوانان دانشجو دور ایویچ جمع شدند و برایش جشن گرفتند. آن‌ها حالت عجیبی داشتند، در عین حال خودمانی و تصنعی به نظر می‌رسیدند. از دور به ایویچ اظهار محبت می‌کردند. زنی که توال غلیظ کرده بود، جانب احتیاط را گرفته بود. با حالتی سست و سنگین و با نگاهی ثابت ایستاده بود. سیگاری روشن کرد و در حالی که به فکر فرو رفته بود گفت: "اوله!"

ایویچ میان زن جوان و پسر جوان بوری که ریش توپی داشت روی یک صندلی ولو شده، دیوانه وار می خندید. در حالی که دستش را جلوی صورتش تکان می داد، گفت: "نه، نه! عذر موجه نمی خواهم! به عذر موجه احتیاج ندارم!"

جوان ریشو به سرعت از جا برخاست تا صندلی خود را در اختیار جوان خوش روی سبزه‌یی که با ایویچ آمده بود، قرار دهد.

ماتیو فکر کرد: "دیگر کامل است، حق او می داند که کنار ایویچ بنشیند."

جوان خوش روی سبزه ظاهراً این امر را طبیعی تلقی می کرد، به علاوه او تنها کسی بود که آرام و راحت به نظر می رسید.

ایویچ با انگشت جوان ریشو را نشان داد و در حالی که می خندید گفت: "او فرار می کند زیرا قول داده‌ام هدیه‌یی به او بدهم."

جوان ریشو مؤدبانه گفت: "معذرت می خواهم، قول نداده‌اید، تهدید کرده‌اید."

ایویچ گفت: "بسیار خوب، هدیه را به تو نمی دهم. به ایرما خواهم داد."

زن جوان در حالی که متعجب شده و از این حرف خوشش آمده بود گفت:

"می خواهید به من هدیه بدهید، ایویچ کوچولوی من."  
- بله، بیا.

جوان خوش روی سبزه در حالی که لبخند ملایمی به لب داشت به ایویچ نگاه می کرد و او را می پایید. ماتیو احساس حقارت کرد. ماتیو ناگهان خود را تکان داد و با گام‌های سست به طرف ایویچ حرکت کرد، برای اولین بار با شرمساری متوجه شده بود ایویچ یک نفر دیگر است.

ماتیو که به میز آن‌ها رسیده بود گفت: "ایویچ!"

ایویچ با دهان باز به او نگاه می کرد و ماتیو از خود پرسید که آیا ایویچ او را شناخته است یا خیر. ایویچ به آرامی دست چپش را بلند کرد، آن را به او نشان داد و گفت: "تو هستی. نگاه کن."

باند دستش را کنده بود. ماتيو پوست سرخ و لزجی را دید که جوش های زرد چرکی روی آن به چشم می خورد.

ایویچ با افسردگی گفت: "تو باند دست را نگاه داشته ای. درست است، تو محتاط هستی."

زن جوان با لحن پوزش طلبانه بی گفت: "برخلاف میل ما باند دستش را کند. او یک شیطان کوچک است."

ایویچ ناگهان از جا برخاست، با حالتی گرفته به ماتيو نگاه کرد و گفت: "مرا از این جا ببرید. خودم را کوچک کرده ام."

پسرهای جوان به هم نگاه کردند.

ایویچ رو به جوان خوش رو کرد و گفت: "به جز این یکی که یک آدم کثیف است."

ماتيو به آرامی گفت: "بیا."

شانه های ایویچ را گرفت و او را با خود به جلو راند. در پشت سرش همه وحشت زده بی را می شنید. در میان پلکان بدن ایویچ سنگین تر شد.

ماتيو با لحن تضرع آمیزی گفت: "ایویچ."

ایویچ در حالی که می خندید موهای خود را کشید و گفت: "می خواهم همین جا بنشینم."

ماتيو دستش را دور کمر او انداخت و او را با خود برد. وقتی وارد خیابان شدند، او را رها کرد. ایویچ دست و پا نزده بود. ایویچ پلک زد و با حالتی گرفته به اطراف خود نگریست.

ماتيو پیشنهاد کرد: "می خواهید به خانه خود بروید؟"

ایویچ فریاد کشید: "نه!"

- مایلید شما را نزد بوریس ببرم؟

- او در خانه اش نیست.

- کجاست؟

- خدا می داند.

- می خواهید کجا بروید؟

- من نمی دانم، شما باید راه حلی پیدا کنید. شما مرا از این جا بیرون آوردید.

ماتیو لحظه یی فکر کرد و گفت: "خوب."

او را تا تاکسی همراهی کرد و به راننده گفت: "شماره ۱، خیابان هوگنس."

و سپس به ایویچ گفت: "شما را به خانه خودم می برم، می توانید روی کاناپه دراز

بکشید و من برایتان چای درست خواهم کرد."

ایویچ اعتراض نکرد. به زحمت سوار اتومبیل شد و خود را روی صندلی عقب

انداخت.

ماتیو پرسید: "حال تان خوب نیست؟"

ایویچ که رنگ از صورتش پریده بود گفت: "مریض هستم."

ماتیو گفت: "در این صورت دراز بکشید و چشمان تان را ببندید. الان می رسم."

ایویچ کمی ناله کرد. ناگهان سرش را از پنجره تاکسی بیرون برد و شروع به

استفراغ کرد.

ماتیو دستش را دراز کرد و بدون صدا دستگیره در را گرفت. می ترسید در باز

شود. پس از لحظه یی صدای تهوع قطع شد. ماتیو به سرعت خودش را عقب کشید.

پیش را به دست گرفت و در حالی که به فکر فرورفته بود شروع به پر کردن آن نمود.

ایویچ دوباره به پشتی تکیه داد و ماتیو پیش را در جیب نهاد و گفت: "رسیدیم."

ایویچ به زحمت بدن خود را راست کرده گفت: "شرمنده ام!"

ماتیو قبل از او از تاکسی پیاده شد و بازوانش را به طرف او دراز کرد تا کمکش

کند. ولی ایویچ بازوان او را کنار زد و با چابکی از تاکسی بیرون پرید. ماتیو به عجله

پول تاکسی را داد و به طرف ایویچ برگشت. ایویچ با بی اعتنایی به او نگاه می کرد.

بوی تند استفراغ از دهان کوچکش بیرون می آمد.

ماتیو گفت: "حال تان بهتر است؟"

ایویچ با حالتی گرفته گفت: "سرم سنگین است."

ماتیو به آرامی او را از پله‌ها بالا برد.

ایویج با حالت خصمانه‌یی گفت: "هر پله که بالا می‌روم، ضربه‌یی در سرم حس می‌کنم."

در طبقه دوم لحظه‌یی توقف کرد تا نفس تازه کند.

- اکنون همه چیز را به یاد می‌آورم.

- ایویج!

- همه چیز را. با این کثافت‌ها بیرون رفتم و برای آن‌ها نمایش دادم و در کلاس مقدماتی طب رد شدم.

ماتیو گفت: "بیا بید. بیش از یک طبقه باقی نمانده است."

به آرامی بالا رفتند. ناگهان ایویج گفت: "چطور مرا پیدا کردید؟"

ماتیو برای این‌که کلید را وارد قفل کند پشتش را خم کرد و گفت: "دنبال‌تان می‌گشتم و رناتا را دیدم."

ایویج در پشت سرش زمزمه کرد: "همیشه هر جا باشم امیدوارم که شما می‌آیید."

ماتیو خود را کنار کشید و گفت: "بفرمایید."

ایویج با حالتی مردد چند قدم برداشت و وارد اتاق شد. با حالتی گرفته نگاهی

به اطراف خود انداخت و گفت: "خانه شما همین است؟"

ماتیو گفت: "بله."

اولین باری بود که در آپارتمان خود از ایویج پذیرایی می‌کرد. نگاهی به مبیل‌های

سبز و میزکار خود انداخت. با چشمان ایویج آن‌ها را دید و احساس شرمندگی کرد.

گفت: "روی این کاناپه دراز بکشید."

ایویج بدون این‌که حرفی بزند خود را روی کاناپه انداخت.

- چای می‌خواهید؟

ایویج گفت: "سردم است."

ماتیو پتو را آورد و آن را روی پاهای ایویج انداخت. ایویج چشمش را بست و



سرش را روی یک کوسن نهاد. او درد می کشید و سه چین کوچک عمودی روی پیشانی اش، نزدیک انتهای دماغش به چشم می خورد.

- چای می خواهید؟

ایویچ جواب نداد. ماتیو کتری برقی را برداشت و آن را از شیر روشویی پراز آب کرد. در بوفه یک نصفه لیمو که پوستش کاملاً خشک شده بود پیدا کرد. آن را با دو فنجان روی سینی نهاد و به اتاق بازگشت. گفت: "آب را گذاشتم جوش بیاید."

ایویچ جواب نداد، خوابیده بود. ماتیو یک صندلی را کنار کاناپه کشید و بدون سر و صدا روی آن نشست. سه چین کوچک محو شده بود و پیشانی ایویچ کاملاً صاف بود. با چشمان بسته لبخند می زد. ماتیو فکر کرد: "چه جوان است!"

تمام امید خود را در وجود یک بچه نهفته بود. او روی این کاناپه بیش از اندازه ضعیف و سبک بود: نمی توانست به کسی کمک کند. برعکس می بایست به او کمک کرد تا به زندگی خود ادامه دهد و ماتیو نمی توانست به او کمک کند. ایویچ به لائون می رفت، یکی دو سال در آن جا زندگی خسته کننده بی را می گذراند و سپس مرد جوانی سر می رسید. او را با خود می برد. ماتیو فکر کرد: "من با مارسل ازدواج خواهم کرد."

از جا برخاست و به آرامی رفت ببیند آیا آب جوش آماده است یا خیر. سپس بازگشت و دوباره کنار ایویچ نشست. با محبت به بدن بیمار و رنجور او نگاه کرد. فکر کرد که ایویچ را دوست دارد و از این موضوع متعجب شد. این عشق احساس نمی شد، یک هیجان خاص بود، حتی تغییری در احساساتش ایجاد نکرده بود، بیش تر به یک بلای ثابت در افق شباهت داشت و یک بدبختی را وعده می داد. آب در کتری قل قل کرد و ایویچ چشمانش را گشود.

ماتیو گفت: "برای تان چای درست کردم. می خواهید؟"

ایویچ با تعجب گفت: "چای؟ ولی شما که بلد نیستید چای درست کنید." با کف دست حلقه های زلف هایش را روی گونه هایش قرار داد و در حالی که چشمانش را می مالید از جای برخاست. گفت: "بسته چای را به من بدهید. برای تان

چای به سبک روسی درست خواهم کرد. فقط یک سماور لازم است."  
 ماتیو در حالی که بسته چای را به او می داد گفت: "من فقط یک کتری دارم."  
 - او! به علاوه، چای سیلان است! خوب عیبی ندارد."  
 نزدیک کتری رفت و گفت: "قوری کجاست؟"  
 ماتیو گفت: "فراموش کردم." به عجله به آشپزخانه رفت و قوری را آورد.  
 - متشکرم.

ایویچ هنوز حالتی کسل داشت ولی به جنب و جوش افتاده بود. آب جوش در قوری ریخت و پس از چند لحظه سر جای اولش برگشت و نشست.  
 گفت: "باید گذاشت دم بکشد."

سکوتی برقرار شد و سپس افزود: "از آپارتمان شما خوشم نمی آید."  
 ماتیو گفت: "حدس می زدم. اگر حال تان بهتر شده می توانیم بیرون برویم."  
 ایویچ گفت: "کجا برویم؟ نه، از این که این جا هستم خوشحالم. تمام آن کافه ها دور سرم می چرخید، و به علاوه مردم حکم یک کایوس را دارند. این جا زشت است ولی آرام است. آیا نمی توانید پرده ها را بکشید؟ این چراغ کوچک را روشن خواهیم کرد."  
 ماتیو بلند شد. رفت کرکره ها را بست و پرده های سبز رنگ را کشید و چراغ روی میز کارش را روشن کرد.

ایویچ با خوشحالی گفت: "شب است."  
 به کوسن های کاناپه تکیه داد و افزود: "چه نرم است، گویی روز پایان یافته است. وقتی از این جا خارج می شوم می خواهم هوا تاریک باشد. می ترسم دوباره روشنی روز را بازیابم."

ماتیو گفت: "می توانید تا موقعی که می خواهید همین جا بمانید. کسی قنار نیست به این جا بیاید و به علاوه اگر کسی آمد و زنگ زد در را برایش باز نخواهیم کرد. من کاملاً آزاد هستم."

حقیقت نداشت. مارسل ساعت یازده منتظر او بود. با ناراحتی فکر کرد، انتظار خواهد کشید.

از ایویچ پرسید: "کی حرکت می‌کنید؟"

- فردا. یک ترن ظهر حرکت می‌کند.

ماتیو لحظه‌یی سکوت کرد. سپس در حالی که صدایش را کنترل می‌کرد گفت:

"شما را تا ایستگاه همراهی خواهم کرد."

ایویچ گفت: "نه! از این کار متنفرم، شبیه به خداحافظی‌های بی‌مزه‌یی می‌شود که

مانند کاتوچو کش می‌آید و به علاوه خیلی خسته خواهم بود."

ماتیو گفت: "هر طور دل‌تان می‌خواهد. آیا به والدین‌تان تلگراف زده‌اید؟"

- نه. من... بورس می‌خواست این کار را بکند ولی مانع شدم.

- پس باید خودتان به آنها اطلاع بدهید؟

ایویچ سرش را پایین انداخت و گفت: "بله."

سکوتی برقرار شد. ماتیو به سرخم شده و شانه‌های ظریف ایویچ نگاه می‌کرد.

چنین به نظرش می‌رسید که ایویچ اندک اندک او را ترک می‌کند.

ماتیو پرسید: "پس این آخرین شب نشینی سال است؟"

ایویچ با خنده استهزاء آمیزی گفت: "ها! شب نشینی سال!"

ماتیو گفت: "ایویچ، شما نباید... اولاً برای دیدن‌تان به لائون خواهم آمد..."

- من نمی‌خواهم. هر چه به لائون مربوط شود کثیف است.

- خوب، شما باز خواهید گشت. می‌توانید در امتحانات ماه نوامبر شرکت کنید.

والدین‌تان نباید..."

- شما آنها را نمی‌شناسید.

- نه، ولی آنها نمی‌توانند به خاطر این‌که در یک امتحان رد شده‌اید تمام

زندگی‌تان را تباه کنند.

ایویچ گفت: "آنها به فکر تنبیه من نیستند. ولی بدتر خواهد بود. دیگر به من

توجه نخواهند داشت. به کلی از فکر آنها خارج خواهم شد."

با عصبانیت افزود: "به علاوه، سزاوار همین چیز هستم. عرضه یاد گرفتن یک

حرفه را ندارم و ترجیح می‌دهم تمام زندگی‌ام را در لائون بگذرانم تا کلاس مقدماتی

طب را دوباره شروع کنم."

ماتیو که مضطرب شده بود گفت: "این حرف را ننزید ایویچ. از حالا تسلیم نشوید. شما از لائون متنفرید."

ایویچ در حالی که دندان‌هایش را به هم می‌فشرد گفت: "اوه! بله، متنفرم." ماتیو بلند شد و رفت که قوری چای و فنجان‌ها را بیاورد. ناگهان خونش به جوش آمد، رو به طرف ایویچ کرد و بدون این‌که به او نگاه کند گفت: "گوش کن ایویچ، شما فردا خواهید رفت ولی به شما قول می‌دهم که باز خواهید گشت. آخر ماه اکتبر. تا آن موقع ترتیب کار را خواهم داد."

ایویچ با خستگی پرسید: "ترتیب کار را می‌دهید؟ ولی کاری وجود ندارد که ترتیبش را بدهید: به شما می‌گویم که عرضه یاد گرفتن یک حرفه را ندارم." ماتیو جرأت کرد چشمانش را به طرف او بلند کند. ولی به خودش اطمینان نداشت. نمی‌دانست چه گونه می‌تواند کلمات مورد نظر خود را به زبان بیاورد. - منظور من این نبود... اگر... اگر می‌خواستید به من اجازه دهید به شما کمک کنم.

ظاهراً ایویچ هنوز سخنان او را درک نکرده بود.

ماتیو افزود: "کمی پول جمع خواهم کرد."

ایویچ یکه خورد و پرسید: "آه! که این طور؟"

با لحن خشکی افزود: "کاملاً غیرممکن است."

ماتیو با حرارت گفت: "به هیچ وجه این طور نیست، به هیچ وجه غیرممکن نیست. گوش کنید، در تعطیلات کمی پول کنار خواهم گذاشت. اودت و ژاک هر سال از من دعوت می‌کنند ماه اوت را در ویلای آن‌ها در ژوان له پن<sup>۱</sup> بگذرانم. تا به حال به آن‌جا نرفته‌ام ولی باید روزی دعوت آن‌ها را قبول کنم. امسال به آن‌جا خواهم رفت، هم تفریح خواهم کرد و هم صرفه‌جویی خواهم کرد."

ماتیو به سرعت افزود: "بدون مطالعه جواب رد ندهید، پول را به شما فرض خواهم داد."

سخنانش را قطع کرد. ایویچ با حالتی موذی زیرچشمی به او نگاه می‌کرد.  
- ولی این‌طور مرا نگاه نکنید، ایویچ!  
ایویچ با عصبانیت گفت: "آه! نمی‌دانم چه طور به شما نگاه می‌کنم، ولی می‌دانم که سرم درد می‌کند."

چشمانش را پایین انداخت و افزود: "باید به خانه برگردم و بخوابم."  
- خواهش می‌کنم ایویچ! گوش کنید: من پول را پیدا خواهم کرد، شما در پاریس زندگی خواهید کرد، نه نگویید. خواهش می‌کنم، بدون فکر نه نگویید. شما نباید ناراحت شوید. هر وقت کار پیدا کردید پول را به من پس خواهید داد.  
ایویچ شانه‌هایش را بالا انداخت و ماتیو به سرعت افزود: "خوب، بوریس پول را به من پس خواهد داد."

ایویچ جواب تداد، سرش را میان گیسوانش غرق کرده بود، ماتیو جلوی او بود، ناراحت و بدبخت به نظر می‌رسید. گفت: "ایویچ!"  
ایویچ هنوز سکوت کرده بود.

- ایویچ بس است! به من جواب بدهید. چرا جواب نمی‌دهید؟  
برای شکستن سکوت ایویچ، می‌بایست او را با سوالات متعدد که با لحن‌های مختلف مطرح می‌شد، خسته کرد.

ماتیو گفت: "چرا قبول نمی‌کنید؟ بگویید چرا قبول نمی‌کنید؟"  
بالاخره ایویچ بدون این‌که سرش را بلند کند، زمزمه کرد: "نمی‌خواهم پول شما را بپذیرم."

- چرا؟ شما که پول والدین‌تان را خوب قبول می‌کنید.

- فرق می‌کند.

- درست است، فرق می‌کند. شما صد بار به من گفته‌اید که از آن‌ها متنفرید.

- دلیلی برای قبول پول شما ندارم.

- و شاید دلیلی برای قبول پول آن‌ها داشته باشید؟

ایویج گفت: "نمی‌خواهم کسی نسبت به من سخاوتمندی به خرج دهد. وقتی پدرم برایم پول می‌فرستد احتیاج به احساس قدرشناسی ندارم."  
ماتیو فریاد زد: "ایویج، معنی این غرور چیست؟ شما حق ندارید به خاطر یک مسأله مربوط به غرور، زندگی‌تان را تباه کنید. به زندگی‌یی که باید در آن‌جا بگذارید فکر کنید. هر روز و هر ساعت از این‌که تقاضای مرا رد کرده‌اید، تأسف خواهید خورد."

ایویج تغییر قیافه داد و گفت: "مرا راحت بگذارید!"

با صدایی کلفت و خشن افزود: "اوه! بی‌پولی چه قدر ناراحت‌کننده است! در چه موقعیت‌های پستی انسان را قرار می‌دهد."

ماتیو با ملایمت گفت: "ولی منظور شما را درک نمی‌کنم. شما همین ماه گذشته به من گفتید که پول چیز بی‌ارزشی است که حتی نباید به آن فکر کرد. شما می‌گفتید که برایم فرق نمی‌کند پول از کجا می‌رسد، فقط می‌خواهم آن را به دست بیاورم."  
ایویج شانه‌ها را بالا انداخت. ماتیو فقط بالای سر و قسمتی از پس‌گردنش را در میان گیسوان و یقه بلوزش می‌دید. پس‌گردنش تیره‌تر از پوست صورتش بود.

- آیا این حرف را نزدیک؟

- نمی‌خواهم به من پول بدهید.

ماتیو کاسه صبرش لبریز شد و با خنده‌یی منقطع گفت: "پس دلیل شما این است که من مرد هستم."

ایویج پرسید: "چه می‌گویید؟"

در حالی که بانفرت و سردی به ماتیو نگاه می‌کرد افزود: "احمقانه است. هرگز به

این موضوع فکر نکرده‌ام و به آن اهمیت نمی‌دهم. حتی تصور نمی‌کنم..."

- پس چه دلیلی دارید؟ فکر کنید برای اولین بار در زندگی‌تان کاملاً آزاد خواهید

بود. در هر کجای که میل دارید زندگی خواهید کرد و همه کارها را به دلخواه خود انجام خواهید داد. شما به من گفته‌اید که دوست دارید یک لیسانس فلسفه بگیرید.

خوب، می‌توانید سعی‌تان را بکنید. بوریس و من به شما کمک خواهیم کرد. ایویچ پرسید: "چرا می‌خواهید به من خوبی کنید؟ من که هرگز به شما خوبی نکرده‌ام. من همیشه شما را ناراحت کرده‌ام و اکنون برایم دلسوزی می‌کنید."  
- برای‌تان دلسوزی نمی‌کنم.

- پس چرا می‌خواهید به من پول بدهید؟  
ماتیو تردید کرد و سپس در حالی‌که سرش را برمی‌گرداند گفت: "نمی‌توانم این فکر را تحمل کنم که دیگر شما را نبینم."  
سکوتی برقرار شد. سپس ایویچ با لحن مردد پرسید: "شما... می‌خواهید بگویید که... از روی خودخواهی این پیشنهاد را به من می‌کنید؟"  
ماتیو با لحن خشکی گفت: "از روی خودخواهی محض. میل دارم شما را دوباره ببینم، همین و بس."

جرأت کرد سرش را به طرف ایویچ برگرداند. ایویچ در حالی‌که ابروانش را بالا انداخته بود با دهان نیمه باز به او نگاه می‌کرد. سپس ناگهان ظاهراً آرام گرفت و با بی‌اعتنایی گفت: "در این صورت شاید بپذیرم. به خودتان مربوط است. خواهیم دید. به طور کلی حق با شماست، فرق نمی‌کند پول از کجا به دست انسان برسد."  
ماتیو نفس راحتی کشید. فکر کرد: "درست شد!" ولی چندان مطمئن نشده بود. ایویچ حالت گرفته خود را حفظ کرده بود. برای این‌که قول صریح‌تری از ایویچ بگیرد پرسید: "به والدین‌تان چه خواهید گفت؟"

ایویچ با لحن مبهمی جواب داد: "یک چیزی خواهم گفت. یا حرف‌هایم را باور خواهند کرد و یا باور نخواهند کرد. حال که دیگر پول نمی‌دهند، چه اهمیتی دارد؟" با حالتی گرفته سرش را پایین انداخت و افزود: "باید به آن‌جا برگردم."  
ماتیو سعی کرد عصبانیت خود را بروز ندهد. گفت: "ولی شما که بازخواهید گشت!"

ایویچ گفت: "اوه! این یک موضوع غیرواقعی است... می‌گویم نه، می‌گویم بله، ولی موفق نمی‌شوم آن را به خود بقبولانم. دور است در حالی‌که لائون نزدیک است

و می دانم که فردا شب در آن جا خواهم بود."  
 به گلوی خود دست زد و گفت: "آن را در همین جا حس می کنم و به علاوه، باید  
 چمدان هایم را ببندم. باید تمام شب را کار کنم."  
 از جا برخاست و افزود: "چای حتماً آماده است بیایید آن را بنوشید."  
 چای را در فنجان ها ریخت. مانند قهوه سیاه بود.  
 ماتیو گفت: "برای تان نامه خواهم نوشت."  
 ایویچ گفت: "منهم همین طور، ولی چیزی برای گفتن نخواهم داشت."  
 - خانه و اتاق تان را برایم توصیف خواهید کرد. می خواهم بتوانم شما را در آن جا  
 مجسم کنم."

ایویچ گفت: "اوه! نه، دوست ندارم درباره این چیزها صحبت کنم. همین که در  
 میان آن ها زندگی می کنم برایم کافی است."  
 ماتیو به نامه های کوتاه خشکی که بورس برای لولامی فرستاد فکر کرد. ولی این  
 فکر بیش از یک لحظه طول نکشید. به دست های ایویچ، به ناخن های سرخ و تیز و  
 به مچ های لاغرش نگاه کرد و فکر کرد: "او را دوباره خواهم دید."  
 ایویچ در حالی که فنجانش را زمین می گذاشت گفت: "چه چای عجیبی."  
 ماتیو یکه خورد، کسی زنگ در را به صدا در آورده بود. او چیزی نگفت، امیدوار  
 بود که ایویچ صدای زنگ را نشنیده باشد.  
 ایویچ پرسید: "عجب! آیا زنگ نزدند؟"  
 ماتیو انگشتی روی لبانش نهاد و زمزمه کرد: "قبلاً قرار گذاشتیم که اگر زنگ زدند  
 در را باز نخواهیم کرد."  
 ایویچ با صدای واضحی گفت: "چرا! چرا! شاید مهم باشد. زود بروید در را باز  
 کنید."

ماتیو به طرف در رفت. فکر می کرد: "از تنها ماندن با من متنفر است." در  
 لحظه یی که سارا می خواست برای دومین بار زنگ بزند، در را باز کرد. ساوا در  
 حالی که نفس نفس می زد گفت: "سلام، خوب مرا وادار به دوندگی می کنید. وزیر



کوچک به من گفت که شما تلفن زدید و من آمدم. حتی فرصت نکردم کلاهی بردارم."

ماتیو با وحشت به او نگاه کرد. سارا که لباس سبز رنگ چسیان بی قواره‌یی پوشیده بود، در حالی که می‌خندید دندان‌های فاسدش را آشکار می‌ساخت و با موهای شانه نزده و حالت آمیخته به نیکوکاری تصنعی‌اش بوی یک فاجعه را پراکنده می‌کرد.

ماتیو به سرعت گفت: "سلام. می‌دانید، من با..."

سارا با حالتی دوستانه او را کنار زد و سرش را از بالای شانه او جلو آورد. در حالی که به شدت کنجکاو شده بود پرسید: "کسی این جاست؟ آه! ایویچ سرگین است. حال تان چه طور است؟"

ایویچ از جا برخاست و به او سلام کرد. مایوس به نظر می‌رسید. سارا نمی‌توانست تحملش کند.

سارا گفت: "چه قدر لاغر شده‌اید. مطمئن هستم که خوب غذا نمی‌خورید، عاقل نیستید."

ماتیو خود را درست در برابر سارا قرار داد و چشمانش را به او دوخت. سارا خندید و با لحن شادی گفت: "حالا ماتیو به من چشم غره می‌رود. نمی‌خواهد درباره‌ی رژیم با شما صحبت کنم."

رو به طرف ماتیو کرد و گفت: "دیر به خانه آمدم. والدین را نمی‌شود به آسانی پیدا کرد. با وجودی که هنوز بیست روز از ورودش به پاریس نگذشته از هم اکنون دست به چند معامله مشکوک زده است. ساعت شش بود که توانستم به او دسترسی پیدا کنم."

ماتیو گفت: "شما مهربان هستید سارا، متشکرم."

به سرعت افزود: "خوب، در این باره بعداً صحبت خواهیم کرد. بیایید یک فنجان چای بنوشید."

سارا گفت: "نه، نه! حتی یک لحظه هم نمی‌نشینم. باید به کتابخانه اسپانیایی

بروم، می خواهند فوراً مرا ببینند، یکی از دوستان (گومز) وارد پاریس شده است."  
 ماتیو برای این که وقت را تلف کند پرسید: "کیست؟"  
 - هنوز نمی دانم. به من گفته اند یک دوست گومز. از مادرید می آید.  
 با مهربانی به ماتیو نگاه کرد. حس نیکوکاری حالت چشمانش را تغییر داده بود.  
 گفت: "ماتیو بیچاره من، خبر بدی برای شما دارم، او مخالفت می کند."  
 - هان!

با این وصف ماتیو تا حدی بر خود مسلط شده توانست بگوید: "حتماً میل دارید  
 خصوصی با من صحبت کنید."

چند بار چشمک زد. ولی سارا به او نگاه نمی کرد. با لحن اندوهناکی گفت: "اوه!  
 حتی به زحمتش نمی آرزد. تقریباً حرفی ندارم بزنم."  
 با لحنی آمیخته به ابهام افزود: "تا جایی که می توانستم اصرار کردم. ولی بی فایده  
 بود. باید شخص مورد نظر فردا صبح با پول در خانه او باشد."

ماتیو به سرعت گفت: "خوب! در این صورت دیگر حرفش را نزنیم."  
 روی کلمات آخر تکیه کرد. ولی سارا می خواست خودش را تبرئه کند. گفت:  
 "من تمام کوششم را کردم. می دانید، حتی از او استدعا کردم. او به من گفت که آیا آن  
 زن یهودی است؟ به او گفتم نه. آن گاه به من گفت که من نسیه معامله نمی کنم، اگر  
 می خواهید راحتش کنم باید پول بدهد وگرنه می تواند به کس دیگری رجوع کند."  
 ماتیو صدای خش خش کاناپه را در پشت خود شنید.

سارا ادامه داد: "او به من گفت که با آن ها نسیه معامله نمی کنم. آن ها ما را در  
 آن جا خیلی آزار دادند." و می دانید که درست است. من تا حدی او را درک می کنم.  
 او دریاره یهودیان وین و اردوگاه های مرگ با من صحبت کرد. نمی خواستم  
 حرف هایش را باور کنم..."

با صدای خفه بی افزود: "آن ها را واقعاً شکنجه کرده اند."  
 خاموش شد و سکوت سنگینی حکمفرما گردید. سرش را تکان داد و افزود:  
 "پس چه کار خواهید کرد؟"

- نمی دانم.

- به این فکر نیستید که...

ماتیو با لحن غم‌انگیزی گفت: "چرا، تصور می‌کنم که این‌طور پایان خواهد یافت."

سارا در حالی که تحت تأثیر قرار گرفته بود، گفت: "ماتیو، عزیزم من." ماتیو نگاه خشنی به او انداخت و سارا با ناراحتی ساکت شد. ماتیو در چشمان او برقی دید که به نوعی انعکاس وجدانی شباهت داشت.

پس از لحظه‌یی سارا گفت: "خوب! من می‌روم. فردا صبح حتماً به من تلفن بزنید. می‌خواهم نتیجه کار را بدانم."

ماتیو گفت: "بسیار خوب، خداحافظ سارا."

سارا از دم در فریاد کشید: "خداحافظ ایویچ کوچولوی من."

ایویچ گفت: "خداحافظ خانم."

وقتی سارا خارج شد، ماتیو در طول و عرض اتاق به قدم زدن پرداخت. سردش شده بود. در حالی که می‌خندید گفت: "این زن به یک توفان شباهت دارد. مثل یک گردباد وارد می‌شود، همه چیز را به زمین می‌ریزد و مثل باد می‌رود." ایویچ چیزی نگفت. ماتیو می‌دانست که جواب نخواهد داد. ماتیو آمد کنار او نشست و بدون این‌که به او نگاه کند گفت: "ایویچ، من با مارسل ازدواج خواهم کرد."

دوباره سکوت برقرار شد. ماتیو به پرده‌های سنگین سبزه جلوی پنجره آویزان بود نگاه می‌کرد. خسته بود. در حالی که سرش را پایین می‌انداخت به ایویچ توضیح داد: "پرروز به من خبر داد که حامله شده است."

کلمات به زحمت از دهانش خارج شد. جرأت نمی‌کرد سرش را به طرف ایویچ برگرداند، ولی می‌دانست که ایویچ او را نگاه می‌کند.

ایویچ با عصبانیت گفت: "نمی‌دانم چرا این حرف را به من می‌زنید، مربوط به خودتان است."

ماتیو شانه‌ها را بالا انداخت و گفت: "شما خوب می‌دانستید که او..."  
ایویج با تعجب گفت: "نامزد شما بود؟ به شما خواهیم گفت که من به این قبیل  
امور چندان کاری ندارم."

لحظه‌ی تردید کرد و سپس با بی‌تفاوتی افزود: "نمی‌دانم چرا چنین قیافه  
ناراحتی را به خود می‌گیرید. اگر با او ازدواج می‌کنید بدون شک بدین دلیل است که  
خودتان این طور می‌خواهید. در غیر این صورت، آن طور که شنیده‌ام راه‌های زیادی  
برای..."

ماتیو گفت: "پول ندارم. برای یافتن پول همه جا رفته‌ام..."  
- بدین دلیل بود که بوریس را مأمور کردید پنج هزار فرانک از لولا قرض بگیرید؟  
- آه! شما می‌دانید؟ من... بله، بدین دلیل بود.  
ایویج با صدایی عصبی گفت: "نفرت‌انگیز است."  
- بله.

ایویج گفت: "ولی به من مربوط نیست. خودتان باید بدانید چه کار بکنید."  
فنجان چای را سرکشید و پرسید: "ساعت چند است؟"  
- یک ربع به نه.  
- آیا هوا تاریک است؟  
ماتیو کنار پنجره رفت و پرده را بالا زد. نوری ضعیف از خلال کرکره‌ها به داخل  
نفوذ می‌کرد.

- هنوز کاملاً تاریک نیست.  
ایویج در حالی که از جا برمی‌خاست گفت: "باید تمام این چمدان‌ها را ببندم."  
ماتیو گفت: "خوب، خداحافظ."  
میل نداشت مانع خروج او شود.  
- خداحافظ.

- آیا در ماه اکتبر دوباره شما را خواهیم دید؟  
این جمله ناخودآگاه از دهان او بیرون آمده بود. ایویج به شدت یکه خورد و در

حالی که چشمانش برق می زد گفت: "در ماه اکتبر! در ماه اکتبر! آه! نه!" شروع به خندیدن کرد و افزود: "معذرت می خواهم، ولی حالت مسخره‌یی به خود گرفته بودید. هرگز فکر قبول پول‌تان را به خود راه نداده‌ام. شما برای این‌که به خانواده خود سر و سامان دهید پول کافی ندارید."

ماتیو در حالی که او را نگاه می کرد گفت: "ابویچ!"

ابویچ فریادی کشید، به شدت روی خود را از او برگرداند و گفت: "مرا راحت بگذارید."

ماتیو بازوان خود را پایین انداخت. احساس می کرد که خشم یأس آمیزی در وجودش جان می گیرد.

ابویچ در حالی که نفس نفس می زد افزود: "حدس می زدم. دیروز صبح... وقتی رفتار شما را دیدم به خودم گفتم که این‌ها اداهای یک مرد متأهل است."

ماتیو با خشم گفت: "بس است. لازم به توضیح نیست. فهمیدم."

ابویچ در حالی که از شدت عصبانیت سرخ شده بود و لبخند سردی به لب داشت همان‌جا در برابر او ایستاده بود. ماتیو از خشونت وحشت کرد. در حالی که ابویچ را کنار می زد به عجله بیرون رفت و در ورودی را پشت سرش به شدت بست.

نمی‌دانی چه‌گونه دوست بداری، نمی‌دانی  
بسیه‌وده بازوانم را دراز می‌کنم<sup>۱</sup>

کافه «سه تفتگذار» با تمام چراغ‌هایش در شب می‌درخشید. انبوهی از مردم خوشگذران جلوی تراس جمع شده بودند: به زودی تور نورانی شب، کافه به کافه و ویت‌ترین به ویت‌ترین روی پاریس گسترده می‌شد. مردم در حالی که موسیقی گوش می‌دادند، انتظار شب را می‌کشیدند، آن‌ها خوشبخت به نظر می‌رسیدند و در حالی که از سرما اندکی ناراحت بودند جلوی این اولین اشعه سرخ شب جمع می‌شدند. ماتیو این توده خیالپرداز را دور زد: لطافت شب برای او نبود.

نمی‌دانی چه‌گونه دوست بداری، نمی‌دانی  
هرگز، هرگز نخواهی دانست<sup>۲</sup>

یک خیابان صاف طویل. در پشت او، در یک اتاق سبز، یک وجدان کوچک پرکینه او را با تمام نیرو دفع می‌کرد. در جلوی او، در یک اتاق صورتی یک زن بی‌حرکت که لب‌خند امید به لب داشت انتظار او را می‌کشید. یک ساعت دیگر، پاورچین پاورچین وارد اتاق صورتی می‌شد، خود را در این امید لطیف، در این

1. Tu ne sait pas aimer tu ne sait/Pas en vain je tends le bras

2. Tu ne sait pas aimer tu ne sait/Pas jamais jamais tu ne sauras

قدرشناسی، در این عشق غرق می‌کرد. برای تمام عمر، برای تمام عمر: انسان برای کم‌تر از این‌ها هم خود را به آب می‌اندازد.  
- احمق!

ماتیو خود را جلو انداخت تا با اتومبیل برخورد نکند. پایش به لبه پیاده‌رو خورد و به زمین افتاد، روی دست‌هایش به زمین افتاده بود.  
- بر شیطان لعنت!

از زمین بلند شد، کف دست‌هایش می‌ساخت. دست‌های گل‌آلودش را با حالتی جدی نگاه کرد: دست راستش سیاه بود و چند جراحت کوچک برداشته بود، دست چپش درد می‌کرد. گل پانسمان دستش را آلوده کرده بود. با حالتی جدی زمزمه کرد: "فقط این کم بود." دستمالش را درآورد، آن را با آب دهانش تر کرد و با نوعی مهربانی به کف دست‌هایش مالید. میل داشت گریه کند. لحظه‌ی مردد ماند، با تعجب به خودش می‌نگریست. سپس به خنده افتاد. به خودش، به مارسل، به ایویچ، به ناشی‌گری احمقانه‌اش. به زندگی‌اش، به احساسات مبتدئش می‌خندید. امیدهای سابقش را به یاد می‌آورد و به آن می‌خندید زیرا به این جا منتهی شده بود، به یک مرد کاملاً جدی که بر اثر زمین خوردن نزدیک بود به گریه بیفتد.

بدون شرمساری، با نوعی خوشحالی سرد و سماجت‌آمیز به خودش می‌نگریست. فکر می‌کرد: "مرا بگو که خودم را جدی می‌گرفتم." خنده پس از چند تشنج قطع شد. دیگر کسی باقی نمانده بود که به او بخندد.

حلاً. بدن سنگین و گرم، با لرزش‌ها و سوزش‌هایی از خشم در گلو و در شکم، در حالی که پاها را به زمین می‌کشید، دوباره به راه می‌افتد. ولی دیگر کسی در آن زندگی نمی‌کند. هر چه در خیابان‌ها وجود داشت گویی در یک چاه فرو رفته است، چیزی که چند لحظه پیش خیابان‌ها را پر می‌کرد، غرق شده است. چیزها در همان جا دست نخورده باقی مانده‌اند ولی طبقه‌بندی آن‌ها به هم خورده است. آن‌ها مانند قندیل‌های عظیم از آسمان آویزانند و مانند تخته‌سنگ‌های احمقانه در زمین برپا شده‌اند. تمام همبستگی‌های کوچک عادی و سروصداهای جزئی‌شان در آسمان‌ها از

بین رفته است. آن‌ها سکوت می‌کردند. چند لحظه پیش یک آینده انسانی وجود داشت که به آن‌ها برخورد می‌کرد و به صورت خرده‌ریزهایی از تمایلات گوناگون منعکس می‌گردید. آینده مرده است.

بدن به طرف راست می‌گردد، به یک تور نورانی که در انتهای یک شکاف کثیف، در میان قطعات یخ که نور آن‌ها را راه‌راه کرده، در حال رقصیدن است، وارد می‌شود. توده‌های تیره خش‌خش‌کنان به زمین کشیده می‌شوند. در ارتفاع چشم‌ها، گل‌های خاردار تاب می‌خورد. در میان این گل‌ها، در انتهای این شکاف، یک شفافیت می‌خزد و با احساساتی منجمد خود را تماشا می‌کند.

"می‌روم آن‌ها را برمی‌دارم." جهان، پرسروصدا و پرمشغله، با اتومبیل‌ها، با افراد، با ویتترین‌ها دوباره تشکیل شد. ماتئو خود را در میان خیابان دپار<sup>۱</sup> بازیافت ولی دیگر همان جهان سابق نبود و ماتئو نیز دیگر کاملاً همان شخص سابق نبود. در انتهای جهان، در ورای ساختمان‌ها و خیابان‌ها یک در بسته وجود داشت. در کیف بغلی خود جست‌وجو کرد و کلیدی از آن بیرون آورد. در آن‌جا، آن در بسته و در این‌جا، این کلید کوچک صاف، این‌ها تنها اشیای جهان بودند. میان آن‌ها چیزی به جز انبوهی مانع و مقداری مسافت وجود نداشت: "یک ساعت دیگر. فرصت دارم پیاده بروم."

یک ساعت، درست زمان لازم برای رفتن تا این در و باز کردن آن. ورای یک ساعت چیزی وجود نداشت. ماتئو با قدم‌های منظم راه می‌رفت، از خودش راضی بود، خود را بدجنس و آرام حس می‌کرد: "اگر لولا تخت‌خواب را ترک نکرده باشد چه می‌شود؟" کلید را دوباره در جیب نهاد و فکر کرد: "خوب، چه مانعی دارد، در هر حال پول را برخواهم داشت."



چراغ برق نور کافی نمی‌بخشید، نزدیک پنجره زیر شیروانی، در میان عکس



مارلن دیتریش و عکس رابرت تیلور، یک تقویم تبلیغاتی وجود داشت که بر روی آن یک آینه کوچک که زنگ آهن آن را لک لک کرده بود، نصب شده بود. دانیل در حالی که کمی خود را خم می‌کرد نزدیک آن رفت و شروع به بستن گره کراوات خود کرد. عجله داشت که هر چه زودتر تمام لباس‌های خود را بپوشد. در آینه، در پشت خود، نیم‌رخ لاغر و خشن رالف را دید که در اثر نور کم و کثیفی آینه تقریباً محو شده بود.

دستانش به لرزه افتاد؛ میل داشت این گلوی لاغرا که سیب آدم از آن بیرون زده بود بفشارد و انگشتانش را خرد کند. رالف سرش را به طرف آینه گرداند، نمی‌دانست که دانیل او را می‌بیند، نگاه عجیبی به دانیل انداخت.

دانیل در حالی که می‌لرزید - البته از شدت لذت می‌لرزید - فکر کرد: "قیافه یک جانی را به خود گرفته، این حیوان نر کوچک تحقیر شده است، از من متنفر است." خود را در گره زدن کراواتش معطل کرد. رالف هم چنان به او نگاه کرد و دانیل از این نفرت که آن‌ها را به هم پیوند می‌داد، لذت می‌برد. این نفرت او را پاک می‌کرد. "روزی یکی از این آدم‌ها مرا از پشت سر از پای در خواهد آورد." چهره جوان در آینه بزرگ می‌شد و کار پایان می‌یافت. همان مرگ شرم‌آوری که مناسب او بود. نیم چرخشی زد و رالف به سرعت چشمانش را پایین انداخت. اتاق به صورت یک کوره درآمد.

- حوله نداری؟

دست‌های دانیل نمناک بود.

- در سطل آب نگاه کنید.

در سطل آب حوله کثیف وجود داشت. دانیل به دقت دست‌های خود را پاک کرد و گفت: "در این سطل هرگز آب نریخته‌اید. شما دو نفر ظاهراً زیاد خودتان را نمی‌شوید."

رالف با لحنی گرفته گفت: "خودمان را زیر شیر دست‌شوئی که در راهرو است

می‌شویم."

سکوتی برقرار شد و سپس رالف توضیح داد: "راحت تر است."

رالف لب تخت نشسته بود و در حالی که پشتش را خم کرده و زانوی راستش را بالا آورده بود، کفش‌هایش را به پا می‌کرد. دانیل این پشت ظریف و این بازوان جوان و عضلانی را که از یک پیراهن لاکوست آستین کوتاه بیرون آمده بود، تماشا می‌کرد. با بی‌نظری فکر کرد: "لطف دارد."

ولی از این لطف نفرت داشت. یک لحظه دیگر بیرون می‌رفت و همه این چیزها مربوط به گذشته می‌شد. در لحظه‌یی که می‌خواست کتش را بپوشد مردد ماند، شانه‌ها و سینه‌اش غرق در عرق بود و بیم داشت که سنگینی کتش موجب شود پیراهن کتانی‌اش به بدن مرطوبش بچسبید.

به رالف گفت: "این جا به طور وحشتناکی گرم است."

- زیر شیروانی است.

- ساعت چند است؟

- نه، همین الان زنگ زد.

ده ساعت وقت‌کشی قبل از آغاز روز. تصمیم گرفته بود شب ن خوابد. وقتی می‌خوابید، برایش دردناک‌تر بود. رالف سرش را بلند کرد و گفت: "آقای لالیک، می‌خواستم از شما بپرسم... آیا شما به بوبی توصیه کردید پیش رفیقش برگردد؟"

- توصیه؟ نه. به او گفتم که رها کردن او کار احمقانه‌ای است.

- آه خوب! در این صورت فرق می‌کند. امروز صبح نزد من آمد و گفت که می‌رود از رفیقش عذرخواهی کند، زیرا شما این طور خواسته‌اید. صادق به نظر نمی‌رسید. دانیل گفت: "من چیزی نخواسته‌ام، مخصوصاً به او توصیه نکردم که برود عذرخواهی کند."

هر دو نفر با حالتی تحقیرآمیز لبخند زدند. دانیل خواست کتش را بپوشد ولی قلبش راضی نشد.

رالف در حالی که خم می‌شد گفت: "به او گفتم، هر کاری می‌خواهی بکن. به من مربوط نیست. وقتی آقای لالیک توصیه می‌کند... ولی حالا می‌فهمم موضوع از چه قرار است."

با عصبانیت بند کفش چپش را گره زد و افزود: "به او چیزی نخواهم گفت. همین طور است. باید دروغ بگویند. ولی قسم می‌خورم که انتقامم را از یک نفر نخواهم گرفت."

- منظورت داروخانه‌چی است؟

- بله، ولی نه آن پیرمرد، آن جوانک.

- شاگرد؟

- بله. این کثافت. چه چیزهایی از بوبی و من تعریف کرده است. بوبی با برگشتن به این مغازه نشان داده که به هیچ وجه غرور ندارد. ولی مطمئن باشید، بالاخره یکی از شب‌ها می‌ج این شاگرد داروخانه را هنگام خروج از مغازه خواهم گرفت. با بدجنسی لبخند زد. از خشم خودش خوشش می‌آمد.

افزود: "در حالی که دست‌هایم را در جیب گذاشته‌ام سر راهش سبز می‌شوم و با حالتی خشن می‌گویم که مرا می‌شناسی؟ بله؟ خوب، حالت خوبست؟ راستی چه چیزهایی از من تعریف کرده‌ای؟ هان؟ چه چیزهایی از من تعریف کرده‌ای؟ قیافه یارو جالب خواهد بود! او خواهد گفت که من چیزی نگفته‌ام! من چیزی نگفته‌ام! آه تو چیزی نگفته‌ای؟ پاف، یک مشت به شکمش می‌زنم، او را به زمین می‌اندازم، روی بدنش می‌پریم و پوزه‌اش را به پیاده‌رو می‌زنم."

دانیل با عصبانیتی استهزاء‌آمیز به او می‌نگریست. فکر می‌کرد: "همگی یکسانند." همگی. به جز بوبی که یک ماده حیوان بود. آن‌ها همیشه از کتک زدن کسی حرف می‌زدند، رالف با چشمان براق و گوش‌های سرخ به هیجان می‌آمد. احتیاج به حرکات تند و خشن داشت. دانیل فتوانست هوس خود را مبنی بر تحقیر کردن بیش‌تر او سرکوب کند و گفت: "راستی شاید او حسابت را برسد."

- او؟

رالف با تنفر می‌خندید. افزود: "هر وقت میل کند می‌تواند به جنگ من بیاید. می‌توانید از پیشخدمت کافه اورباتال oriental سوال کنید. او این موضوع را خوب فهمیده است. یک مرد سی‌ساله با بازوانی به این کلفتی. او می‌گفت که می‌خواهد

مراگردش ببرد. "دانیل با وقاحت لبخند زد و گفت: "و البته او راله و لورده کرده‌ای." رالف در حالی که غرورش جریحه‌دار شده بود گفت: "اوه! کافی است برسید. در حدود ده نفر ما را نگاه می‌کردند. به او گفتم که می‌آیی بیرون؟ راستی بویی و مرد بلند قدی که در کشتارگاه کار می‌کند و کورین<sup>۱</sup> نام دارد نیز در آنجا بودند. یارو بیرون آمد و گفت که حالا می‌خواهی به یک پدر خانواده درس زندگی بدهی؟ چه کتکی به او زدم! برای شروع کار مثنی به چشمش نواختم و بعد با آرنجم ضربه زدم. این طور، در وسط دماغش."

از جا برخاسته بود و با علامت دست قسمت‌های مختلف زد و خورد را تشریح می‌کرد. دانیل به شدت خشمگین شده بود و میل داشت او را کتک بزند.

رالف ادامه داد: "خون از سروریش می‌بارید. هوپ! یک فن پا زدم و او نقش زمین شد! پدر خانواده دیگر نمی‌دانست در کجاست."

خاموش شد. حالتی نفرت‌انگیز و مرگ‌بار داشت، به این عمل افتخارآمیزش پناه برده بود. حالت یک حشره را داشت. دانیل فکر کرد: "او را خواهم کشت."

این قبیل داستان‌ها را زیاد باور نمی‌کرد ولی با این حال از این‌که رالف یک مرد سی ساله را به زانو درآورده بود، احساس حقارت می‌کرد. شروع به خندیدن کرد و به زحمت گفت: "می‌خواهی جاهل‌بازی در بیاوری. ولی بالاخره به یک جاهل واقعی برخوردی خورد."

رالف نیز شروع به خندیدن کرد و آن‌ها به هم نزدیک شدند. رالف گفت: "نمی‌خواهم جاهل‌بازی در بیاورم ولی از مردهای چاق ترسی ندارم."

دانیل گفت: "پس از هیچ کس نمی‌ترسی؟ هان؟ از هیچ کس نمی‌ترسی؟" رالف کاملاً سرخ شده بود. گفت: "هر که چاق‌تر باشد قوی‌تر نیست!" دانیل در حالی که او را هل می‌داد گفت: "تو چه طور؟ نشان بده که قوی هستی. نشان بده که قوی هستی."

رالف لحظه‌یی دهانش باز ماند، سپس چشمانش برق زد و با صدایی زنگ‌دار گفت: "با شما حاضریم زورآزمایی کنیم. البته برای خنده. بدون عصبانیت. برد با شما نخواهد بود."

دانیل کمر او را گرفت و گفت: "به تو نشان خواهم داد، کوچولوی من." رالف بدنی انعطاف‌پذیر و محکم داشت. عضلاتش در زیر دست‌های دانیل می‌لغزید. آن‌ها بدون سروصدا با هم کشتی گرفتند و دانیل به نفس نفس افتاد. او به طور مبهمی خود را یک مرد چاق سبیلو احساس می‌کرد. رالف موفق شد او را از زمین بلند کند ولی دانیل دو دست خود را روی صورت رالف نهاد و او را عقب راند. رالف او را رها کرد. هر دو نفر لبخند به لب و متنفر از هم دوباره مقابل یک‌دیگر قرار گرفتند.

رالف با لحن عجیبی گفت: "آه! کلک می‌زنید؟ آه! می‌خواهید کلک بزنید؟" ناگهان به طرف دانیل حمله کرد و خواست یک ضربه سر به او بزند. دانیل این ضربه را رد کرد و گردن او را گرفت. نفسش تنگ شده بود. رالف به هیچ وجه خسته به نظر نمی‌رسید. دوباره در وسط اتاق با هم دست به یقه شدند. دانیل طعم زنتده و تب‌آلودی در دهان داشت: "باید کار را تمام کرد وگرنه بر من پیروز خواهد شد." با تمام نیرو رالف را هل داد ولی رالف مقاومت کرد. خشمی جنون‌آمیز سراپای دانیل را فراگرفت. فکر کرد: "من مسخره‌ام." ناگهان خم شد، کمر رالف را گرفت، او را بلند کرد و روی تخت انداخت و بلافاصله خودش را روی او قرار داد.

رالف دست و پا زد و سعی کرد چنگ بزند ولی دانیل میچ دست‌هایش را گرفت و روی بالش نهاد. آن‌ها چند لحظه‌یی در همین حالت باقی ماندند، دانیل به قدری خسته بود که نمی‌توانست بلند شود. رالف روی تخت می‌خکوب شده بود. در زیر وزن این مرد، این پدر خانواده، خرد و ناتوان بود. چشمان رالف مملو از نفرتی جنون‌آمیز شده بود.

دانیل با صدایی منقطع پرسید: "چه کسی پیروز شد؟ چه کسی پیروز شد، آقا کوچولو؟"

رالف بلافاصله لبخند زد و با صدایی مصنوعی گفت: "شما قوی هستید آقای لالیک."

دانیل او را رها کرد و روی پاهایش ایستاد. نفسش بند آمده بود و احساس حقارت می‌کرد. قلبش به شدت می‌تپید. گفت: "قوی بوده‌ام. در حال حاضر نفس ندارم." رالف بلند شده بود. یقه پیراهنش را مرتب می‌کرد و نفس نمی‌کشید. سعی کرد بخندد، ولی جرأت نمی‌کرد به دانیل نگاه کند. در حالی که شکست خود را پذیرفته بود گفت: "نفس مهم نیست. کافی است تمرین کنید."

دانیل گفت: "تو خوب دعوا می‌کنی. ولی ما با هم اختلاف وزن داشتیم." هر دو نفر با حالتی ناراحت خندیدند. دانیل میل داشت گلوی رالف را بگیرد و با تمام قوا ضربه‌یی به صورت او بنوازد. کتش را پوشید، پیراهنش که غرق در عرق شده بود به پوست بدنش چسبیده بود. گفت: "خوب، می‌روم. شب به خیر." - شب به خیر، آقای لالیک.

دانیل گفت: "برایت چیزی در اتاق پنهان کرده‌ام. خوب جست‌وجو کن آن را خواهی یافت."

در بسته شد. دانیل با پاهای سست از پله‌ها پایین آمد. فکر کرد: "قبل از هر چیز باید خودم را از سر تا پا بشویم." وقتی از آستانه در پایین خارج می‌شد، ناگهان فکری به خاطرش رسید و او را همان‌جا متوقف کرد؛ صبح قبل از خارج شدن از خانه صورتش را اصلاح کرده بود و تیغ خودتراش را کاملاً باز روی بخاری به جای گذاشته بود.



وقتی ماتیو در را باز کرد، صدای خفیف زنگی بلند شد. فکر کرد: "امروز صبح متوجه این زنگ نشده بودم. حتماً شب‌ها بعد از ساعت ۴ آن را به کار می‌اندازد." زیر چشمی نگاهی انداخت و از خلال در شیشه‌یی دفتر سایه‌یی دید: کسی در آن جا بود!

بدون عجله تا تابلویی که کلید اتاق‌ها روی آن نصب شده بود پیش رفت. "اتاق ۱". کلید آن به یک میخ نصب شده بود. ماتیو به سرعت آن را برداشت و در جیب نهاد، سپس نیم چرخشی زد و به طرف پلکان برگشت. دری در پشت او باز شد. فکر کرد: "الان صدایم خواهند زد." ترس نداشت، این موضوع را پیش‌بینی کرده بود.

صدای خشنی گفت: "هی! کجا می‌روید؟"

ماتیو برگشت. یک زن بلند قد لاغر بود که عینکی نوک دماغش به چشم می‌خورد. حالتی پرابهت و مضطرب به خود گرفته بود.

دوباره گفت: "کجا می‌روید؟ نمی‌توانید از دفتر سؤال کنید؟"

بولیوار، مرد سیاهپوست بولیوار نام داشت.

ماتیو به آرامی گفت: "نزد آقای بولیوار می‌روم. طبقه سوم."

زن در حالی که به او مظنون بود گفت: "خوب! آخر شما را دیدم که به کلیدها ور

می‌رفتید."

- نگاه می‌کردم بینم کلید اتاقش این‌جاست یا خیر.

- این‌جا نیست؟

- نه، او در اتاقش است.

زن به تابلوی کلیدها نزدیک شد و در حالی که نفس راحتی می‌کشید و در عین

حال مأیوس شده بود گفت: "بله، در اتاقش است."

ماتیو بدون این‌که جوابی دهد شروع به بالا رفتن از پله‌ها کرد. در راهروی طبقه

سوم لحظه‌یی توقف کرد، سپس کلید را وارد قفل در اتاق شماره ۱ کرد و آن را باز

کرد. اتاق غرق در تاریکی بود. یک تاریکی سرخ که بوی تب و عطر می‌داد. در را

دوباره قفل کرد و به طرف تخت‌خواب جلو رفت. ابتدا دست‌هایش را پیش می‌برد

تا با مانعی برخورد نکند، ولی چشمانش زود به تاریکی عادت کرد. تخت‌خواب

مرتب نشده بود. دو بالش روی آن به چشم می خورد و آثار دو سر روی آن‌ها دیده می شد. ماتیو در برابر چمدان کوچک زانو زد و آن را باز کرد. تا حدی احساس تهوع می کرد. اسکناس‌هایی را که صبح از دست رها کرده بود، روی بسته‌های نامه‌ها قرار گرفته بود.

ماتیو پنج عدد از آن‌ها را برداشت. نمی خواست چیزی برای خودش بدزد. فکر کرد: "کلید را چه کار کنم؟" لحظه‌یی تردید کرد و سپس تصمیم گرفت آن را در قفل چمدان کوچک به جای گذارد. وقتی از جا برمی خاست، در انتهای اتاق، در طرف راست، متوجه دری شد که صبح آن را ندیده بود. به طرف آن در رفت و آن را گشود: یک توالت بود. ماتیو کبریتی روشن کرد و چهره خود را که بر اثر نور کبریت به رنگ طلایی درآمده بود، در آینه دید. آن قدر به صورت خود نگاه کرد تا کبریت خاموش شد، سپس کبریت را به زمین انداخت و به اتاق بازگشت.

اکنون میل‌ها، لباس‌های لولا، پیژامه او، رب دوشامبر و کت و دامنش را که به دقت روی صندلی‌ها و چوب‌رختی‌ها مرتب شده بود، به وضوح تشخیص می داد. با بدجنسی خنده خفیفی کرد و خارج شد.

کسی در راهرو نبود ولی صدای قدم‌ها و خنده‌هایی شنیده می شد. چند نفر از پله‌ها بالا می آمدند. ماتیو حرکتی کرد تا دوباره وارد اتاق شود. ولی نه، او به گیر افتادن اهمیتی نمی داد. کلید را وارد قفل در کرد و آن را دو بار گرداند. وقتی پشتش را دوباره راست کرد، یک زن و به دنبال او یک سرباز را دید.

زن گفت: "در طبقه چهارم است."

و سرباز گفت: "زیاد پله دارد."

ماتیو صبر کرد آن‌ها بگذرند. سپس پایین آمد. با تفنن فکر می کرد که مشکل‌ترین کار باقی مانده است، می بایست کلید اتاق را دوباره روی تابلو کلیدها قرار دهد. در طبقه اول توقف کرد و روی نرده پلکان خم شد. زن نزدیک در ورودی رفته بود و در حالی که پشت به او کرده بود، به خیابان نگاه می کرد. ماتیو بدون سروصدا از آخرین پله‌ها پایین آمد و کلید را به میخ نصب کرد. سپس پاورچین به راهروی



طبقه اول برگشت، لحظه‌ی صبر کرد و دوباره با سروصدا از پله‌ها پایین آمد. زن سرش را گرداند و ماتیو در حین عبور با سر به او سلام کرد و گفت: "خدا حافظ خانم."

ماتیو خارج شد. نگاه زن را احساس می‌کرد که به پشتش سنگینی می‌نمود. میل داشت بخندد.



حیوان مرد، زهر مرد، با قدم‌های بلند و با پاهای سست راه می‌رود. او می‌ترسد. دهانش خشک است. خیابان‌ها بیش از حد آبی هستند، هوا بیش از اندازه لطیف است.

شعله در امتداد فتیله به سرعت پیش می‌رود، چلیک باروت در انتهای آتست. پله‌ها را چهارتا چهارتا بالا می‌رود. به زحمت کلید را وارد قفل در می‌کند. دستش می‌لرزد، دو گربه از میان پاهایش می‌گریزند، اکنون این گربه‌ها از او می‌ترسند. حیوان مرد...

تیغ ریش تراش کاملاً باز در همان جا، روی میز کنار تخت است. آن را از دسته می‌گیرد و نگاهش می‌کند. دسته سیاه است، تیغه سفید است.

شعله در امتداد فتیله به سرعت پیش می‌رود. انگشت خود را به لبه تیغ می‌کشد. در نوک انگشتش سوزش تند یک بریدگی را حس می‌کند. می‌لرزد، دست من است که باید تمام کار را انجام دهد. ریش تراش کمکی نمی‌کند. چیزی بیش از یک مقاومت منفی نیست. بیش از یک حشره در دست سنگینی نمی‌کند. او چند قدم در اتاق برمی‌دارد، کمک می‌خواهد، یک علامت. همه چیز بی حرکت و ساکت است. میز بی حرکت است، صندلی‌ها بی حرکت است. آن‌ها در یک نور بی حرکت شناورند. فقط خود او است که در نور بیش از اندازه آبی ایستاده و زنده است.

هیچ چیز به من کمک نخواهد کرد. هیچ حادثه‌ی بی اتفاق نخواهد افتاد. گربه‌ها در آشپزخانه خش خش می‌کنند. دستش را روی میز فشار می‌دهد. میز به فشار او با

فشاری کاملاً برابر پاسخ می‌دهد. اشیاء بنده، رام و در اختیار انسان هستند. دستم تمام کار را انجام خواهد داد. بر اثر اضطراب و کسالت خمیازه می‌کشد. کسالت بیش تر از اضطراب در این خمیازه سهم دارد. او در میان دکور تنهاست. هیچ چیز او را تشویق به تصمیم‌گرفتن نمی‌کند و هیچ چیز او را از این کار باز نمی‌دارد، باید تنها تصمیم بگیرد. عمل او چیزی به جز یک غیبت نیست. این لکه سرخ بر روی کف چوبی در آن جا نیست. به کف چوبی نگاه می‌کند. کف چوبی یک دست و صاف است، هیچ جا محلی برای لکه نیست. بی‌حرکت روی زمین دراز خواهم شد، یا شلووار بازو چسبناک. تیغ، باز، سرخ و بی‌حرکت روی زمین خواهد بود. به تیغ، به کف چوبی خیره می‌شود، دلش می‌خواست این لکه سرخ و این بریدگی به قدری قوی بودند که به خودی خود عملی می‌شدند، بدون این که او احتیاجی به انجام این حرکت داشته باشد. درد را تحمل خواهم کرد. به کف اتاق نگاه می‌کند، سپس به تیغ. بیهوده؛ هوا ملایم است، اتاق به طور ملایمی تاریک است، تیغ برق ملایمی می‌زند و در دستش به طور ملایمی سنگینی می‌کند. فقط یک حرکت لازم است. با اولین قطره خون زمان حال متزلزل می‌شود. دست من است، دست من است که باید تمام کار را انجام دهد.

کنار پنجره می‌رود، به آسمان نگاه می‌کند، پرده‌ها را می‌کشد، با دست چپ چراغ برق را روشن می‌کند، با دست چپ، تیغ را به دست راستش می‌دهد، کیف بغلی‌اش را برمی‌دارد، پنج اسکناس هزار فرانکی از آن بیرون می‌آورد. پاکتی از روی میز کارش برمی‌دارد، پول را در کیف می‌گذارد، روی پاکت می‌نویسد: «برای آقای دولارو، شماره "۱ خیابان هوگنس»». پاکت را طوری روی میز قرار می‌دهد که نظر را جلب کند. بلند می‌شود، راه می‌رود، حیوان را چسبیده به شکم خود همراه می‌برد، حیوان خون او را می‌مکد، او حیوان را حس می‌کند، آری یا نه، در دام افتاده است، باید تصمیم بگیرد، تمام شب فرصت دارد، تنها در برابر خودش تمام شب، دوباره تیغ را به دست راستش می‌دهد، از دستش می‌ترسد، مواظب آن است، دستش کاملاً خشک در انتهای بازویش قرار دارد، می‌گوید: "دست به کار شویم!" می‌خندد

و لرزش خفیفی تمام پشتش را فرا می‌گیرد: "دست به کار شویم، کار را تمام کنیم!" چه خوب اگر می‌توانست بدون کوچک‌ترین حرکتی خود را مجروح باز یابد، همان‌طور که انسان، صبح پس از این‌که ساعت شماطه‌دار زنگ زد خود را ایستاده بازمی‌یابد، بدون این‌که بداند چه‌طور بلند شده است.

بدنی زنده و گرم با بازویی از سنگ. یک بازوی عظیم سنگی، بی‌حرکت و منجمد، با تیغی در انتهای آن، انگشتان خود را باز می‌کند. تیغ روی میز می‌افتد. تیغ کاملاً باز در آن‌جا، در روی میز است. هیچ چیز تغییر نکرده است. می‌تواند دستش را دراز کند و آن را بردارد. تیغ بدون نشان دادن مقاومت اطاعت خواهد کرد. هنوز فرصت باقی است، همیشه فرصت خواهد داشت: "تمام شب فرصت دارم."

در طول و عرض اتاق راه می‌رود. دیگر از خودش متنفر نیست؛ دیگر چیزی نمی‌خواهد، شناور است.

تف! کوچولو، اگر خیلی از خودت متنفری، تیغ همان‌جا در روی میز است! حیوان مرد... تیغ. تیغ. بدون این‌که چشمانش را از تیغ بردارد، دور میز می‌گردد. پس هیچ چیز مانع نخواهد شد که آن را بردارد؟ هیچ چیز. همه چیز بی‌حرکت و آرام است. دستش را دراز می‌کند، تیغه را لمس می‌کند. دستم تمام کار را انجام خواهد داد. به عقب می‌پرد، در را باز می‌کند و به طرف پله‌ها هجوم می‌برد. یکی از گربه‌هایش با وحشت زدگی در جلوی او روی پله‌ها پایین می‌دود.

دائیل در خیابان می‌دوید. در آن بالا، در کاملاً باز، چراغ روشن و تیغ روی میز مانده بود. گربه‌ها در پلکان تاریک ول می‌گشتند. هیچ تصمیمی نگرفته بود، هرگز تصمیمی نخواهد گرفت. می‌بایست می‌دوید، به دورترین نقطه ممکن فرار می‌کرد، خود را در سروصدا، در روشنی‌ها، در میان مردم غرق می‌کرد. دوباره به صورت انسانی در میان انسان‌های دیگر در می‌آمد و خود را در معرض دید دیگران قرار می‌داد. تا کافه رو او اولاف<sup>۱</sup> دوید و در حالی‌که نفسش تنگ شده بود در را فشار داد.

نفس نفس‌زنان گفت: "یک نوشیدنی به من بدهید."  
 قلبش به شدت می‌تپید و طعمی مانند طعم جوهر در دهان داشت. سر میز  
 انتهای کافه نشست.

پیشخدمت با حالتی احترام‌آمیز گفت: "شما خسته به نظر می‌رسید."  
 یک جوان بلند قد نروژی بود که زبان فرانسوی را بدون لهجه حرف می‌زد. با  
 محبت به دانیل نگاه می‌کرد. دانیل احساس کرد که به صورت یک مشتری ثروتمند  
 کمی وسواسی که انعام‌های خوبی می‌دهد، درآمده است.

لبخند زد و به عنوان توضیح گفت: "حالم زیاد خوب نیست. کمی تب دارم."  
 پیشخدمت سر تکان داد و از او دور شد. دانیل دوباره در انزوا فرو رفت. اتاق  
 کاملاً آماده در آن بالا انتظارش را می‌کشید. در کاملاً باز بود، تیغ روی میز برق می‌زد:  
 "هرگز نخواهم توانست به خانه‌ام بازگردم." هر اندازه لازم بود نوشیده بود. در  
 حوالی ساعت چهار، پیشخدمت به کمک متصدی بار او را سوار یک تاکسی  
 می‌کردند. مثل همیشه.

پیشخدمت با یک لیوان نیمه پر و یک بطری آب معدنی پریه<sup>۱</sup> برگشت و گفت:  
 "درست همان‌طور که دوست دارید."

- متشکرم.

دانیل در این بار آرام تنها بود. نور طلایی در اطراف او کف می‌کرد، چوب طلایی  
 دیواره‌ها به طور ملایمی برق می‌زد، با ورنی غلیظی پوشیده بود. وقتی انسان به آن  
 دست می‌زد، دستش چسبناک می‌شد. مقداری آب معدنی در لیوانش ریخت،  
 نوشیدنی‌اش لحظه‌یی کف کرد، حباب‌های متعددی در سطح آن تشکیل شد و  
 سپس تمام این تلاطم کوچک آرام گرفت. دانیل به مایع زردرنگ که کف خفیفی در  
 آن شناور بود نگاه کرد، به آب جوشی که کفش را از دست داده بود شباهت داشت.  
 در پشت بار، پیشخدمت و متصدی بار بدون این‌که دیده شوند به زبان نروژی با هم  
 صحبت می‌کردند.

- باز هم نوشیدنی؟

دانیل ناگهان لیوان خود را به زمین انداخت. متصدی بار و پیشخدمت فوراً ساکت شدند. دانیل روی میز خم شد، مایع به آرامی به طرف پایه یک صندلی می‌خزید.

پیشخدمت به سرعت خود را به میز دانیل رسانده بود.

دانیل لبخند زنان گفت: "چه قدر ناشی هستم!"

پیشخدمت پرسید: "تجدید کنم؟"

برای پاک کردن مایع و جمع‌آوری خرده شیشه پشتش را خم کرده بود. دانیل گفت: "بله..." ناگهان افزود: "نه، این یک اخطار است. نباید امشب نوشیدنی الکلی بنوشم. در این صورت نیم بطری آب معدنی پریه با یک ورقه لیمو به من بدهید."

پیشخدمت دور شد. دانیل خود را آرام‌تر احساس کرد.

پیشخدمت بطری را باز کرده و لیوان را نیمه پر کرده بود. دانیل جرعه‌یی نوشید و لیوان را دوباره روی میز نهاد. فکر کرد: "می‌دانستم! این کار را نمی‌کنم!" وقتی با قدم‌های بلند در خیابان‌ها راه می‌رفت و وقتی پله‌ها را چهار تا چهار تا بالا می‌رفت می‌دانست که کار را به آخر نخواهد رساند. وقتی تیغ را به دست گرفته بود این موضوع را می‌دانست، حتی یک لحظه خودش را فریب نداده بود، چه کم‌دین بی‌استعدادی. فقط در آخر کار موفق شده بود خودش را بترساند و آن‌گاه از خانه گریخته بود. لیوانش را برداشت و آن را در دستش فرو قشرد، می‌خواست با تمام نیرو از خودش متنفر شود، هرگز چنین فرصت خوبی پیدا نمی‌کرد. "بی‌شرف! بزدل و کم‌دین، بی‌شرف!" لحظه‌یی فکر کرد که به زودی موفق خواهد شد، ولی نه، فقط خرف بود. می‌بایست... آه! حاضر بود هر کسی را به عنوان قاضی بپذیرد، ولی نه خودش را. اگر کسی می‌دانست، اگر می‌توانست تنفر شخص دیگری را نسبت به خودش برانگیزد... به ساعت مچی‌اش نگاه کرد، ساعت یازده، هشت ساعت به

تمام بدنش به لرزه افتاد: "او تسلیم خواهد شد، بالاخره تسلیم خواهد شد، من زندگی او را تباه کرده‌ام."

لیوانش را رها کرد، با نگاهی ثابت ایستاده است، نه می‌تواند خودش را تحقیر کند و نه قادر است خودش را فراموش نماید. می‌خواست بمیرد و وجود دارد، با سرسختی به وجود خود ادامه می‌دهد. می‌خواست بمیرد. فکر می‌کند که می‌خواست بمیرد... یک راه وجود دارد.

با صدای کاملاً بلند حرف زده بود. پیشخدمت به سرعت به طرف او آمد و گفت: "آیا مرا صدا کردید؟"

دانیل در حالی که حواسش پرت بود گفت: "بله، بفرمایید."

یک اسکناس صد فرانکی روی میز انداخت. یک راه وجود دارد. یک راه برای این‌که ترتیب همه چیز را بدهد! از جا برخاست و با قدم‌هایی سریع به طرف در رفت: "یک راه عالی!" خنده کوتاهی کرد، هر وقت فرصت می‌یافت کلکی برای خود سوار کند، شاد می‌شد.

ماتیو در حالی که در را اندکی روی پاشنه‌اش بلند می‌کرد تا سروصدا نکنند، آن را دوباره بست، سپس پایش را روی اولین پله پلکان نهاد، خم شد و بند کفشش را باز کرد. سینه‌اش با زانویش تماس داشت. کفش‌هایش را درآورد، آن‌ها را به دست چپ گرفت، بلند شد و دست راستش را روی نرده پلکان گذاشت، چشمانش را به بخار صورتی‌رنگی که در ظلمات معلق به نظر می‌رسید دوخته بود. دیگر دریاره خودش قضاوت نمی‌کرد. در حالی که می‌کوشید پله‌ها را به صدا درتیاورد به آرامی بالا رفت. در اتاق نیمه‌باز بود. آن را فشار داد. هوا سنگین بود. زنی که روی تخت خواب نشسته بود و لبخندزنان به او نگاه می‌کرد، مارسل بود. رب‌دوشامبر زیبای سفیدش را با کمر بند طلایی به تن کرده و به دقت صورت خود را توالت کرده بود، حالتی تشریفاتی و شاد داشت. ماتیو در را بست و در حالی که دست‌هایش را پایین انداخته بود بی‌حرکت ماند.

او در آن جا بود، در آن جا، در کنار این زن لبخند به لب، کاملاً غرق در این بوی بیماری، آب نبات و عشق، شکفته می‌شد. مارسل سرش را به عقب انداخته بود و از میان پلک‌های نیمه‌بازش با حالتی شیطنت‌آمیز به او نگاه می‌کرد. ماتیو پاسخ لبخند او را داد و رقت کفش‌هایش را در اشکاف نهاد. صدایی سرشار از محبت در پشتش زمزمه کرد: "عزیزم."

ماتیو ناگهان برگشت، به اشکاف تکیه داد و با صدای کوتاه گفت: "سلام."

مارسل دست خود را تا شقیقه‌اش بالا برد و انگشتانش را تکان داد: "سلام، سلام!" از جا برخاست، کنار ماتئو آمد. پلک‌های خود را آبی کرده بود و گلی در گیوان خود قرار داده بود. پرسید: "گرمت است."

در حالی که سرش را کمی پایین انداخته بود، از پایین به بالا به ماتئو نگاه می‌کرد. پرحرارت و خوشبخت به نظر می‌رسید. زیبا بود. ماتئو با قلبی ناراحت به لاغری زشت ایویچ فکر کرد، گفت: "خیلی سرحال به نظر می‌رسی، دیروز وقتی تلفنی با من صحبت می‌کردی ناراحت به نظر می‌رسیدی."

- احمق بودم، ولی امروز حالم خوب است، خیلی خوب است.

- شب راحتی را گذرانده‌ای؟

- خواب راحتی کردم.

دوباره ماتئو را نوازش کرد. ماتئو به آرامی خود را کنار کشید. مارسل دست او را

گرفت و گفت: "بیا بنشین پهلوی من."

ماتئو کنار او نشست. هنوز دست ماتئو را میان دست‌های خود نگاه‌داشته بود و ناشیانه آن را می‌فشرد. ماتئو احساس می‌کرد که حرارت این دست‌ها او را گرم می‌کند. گفت: "این جا چه قدر گرم است."

مارسل جواب نداد. لبانش نیمه باز بود و حالتی متواضع و مطمئن داشت. ماتئو به آرامی دست چپش را در جیب راست شلوارش فرو برد تا توتونش را بردارد. مارسل دست او را دید، فریاد خفیفی کشید و گفت: "ها! دست چه شده؟" - دستم را بریده‌ام.

مارسل دست راست ماتئو را رها کرد و دست چپ او را گرفت، نگاه انتقادآمیزی به کف آن انداخت و گفت: "ولی پانسمان دست به طور وحشتناکی کثیف است، زخم‌ت چرک خواهد کرد! تازه گلی هم شده، علتش چیست؟" - زمین خورده‌ام.

مارسل خندید و گفت: "دستم را بریدم، زمین خوردم. این بچه کوچولو را ببینید! مگر چه کار کرده‌ای؟ صبر کن، من پانسمانت را عوض می‌کنم، نمی‌توانی همین‌طور بمانی."



پانسمان دست ماتئو را باز کرد و سرش را تکان داد: "بدجور بریده شده، چه طور اتفاق افتاد؟ مگر به سرت زده بود؟"

- نه، دیشب در سوماترا اتفاق افتاد.

- در سوماترا؟

ماتئو جواب داد، "بر اثر یک شوخی بوریس اتفاق افتاد. او کاردی خریده بود و مرا تحریک کرد که آن را در دستم فروکنم."

- و تو هم فوراً این کار را انجام دادی. ولی تو کاملاً دیوانه‌ای عزیزم. تمام این بچه‌ها تو را خوب می‌رقصانند. این دست زخمی را نگاه کنید.

دست ماتئو بی حرکت میان دو دست او قرار داشت. زخم با پوسته سیاه و چرکینش نفرت‌انگیز بود. مارسل به آرامی این دست را تا صورت خود بالا آورد، به دقت به آن خیره شد و سپس ناگهان خم شد و با حرارت زخم را بوسید.

ماتئو از خود پرسید: "چه‌اش شده؟" مارسل را نوازش کرد.

مارسل پرسید: "با من خوب هستی؟"

- خوب، بله.

- این طور به نظر نمی‌رسی.

ماتئو بدون این‌که جواب دهد لبخند زد. مارسل بلند شد و به دنبال کیف کمک‌های اولیه که در اشکاف قرار داشت رفت. پشت به ماتئو کرده و خود را روی پنجه پا بلند کرده بود تا دستش به طبقه بالا برسد. آستین‌هایش در امتداد بازوایش پایین افتاده بود. مارسل به چابکی نزد او برگشت و گفت: "دستت را بده."

روی یک اسفنج کوچک الکل ریخته بود. شروع به پاک کردن دست او نمود. مارسل قطعه‌یی تافته نرم به او داد. انتهای تافته را روی زخم قرار داده، پانسمان قدیمی را برداشت و آن را لحظه‌یی بر نوک انگشتان خود معلق نگاه داشت. در حالی که با تنفر به آن نگاه می‌کرد، بالحن شادی گفت: "این چیز نفرت‌انگیز را چه کار کنم؟ وقتی از این جا رفتی آن را در سطل خاکروبه خواهم انداخت."

با مهارت دست او را با باند سفید زیبایی پانسمان کرد.

- خوب، بورس تو را تحریک کرد؟ و تو هم دستت را مجروح کردی؟ چه بچه بزرگی! آیا او هم همین کار را کرد؟  
- راستش نه.

مارسل خندید و گفت: "خوب کلاه سرت گذاشت!"  
یک سنجاق قفلی به دهان گرفته بود و باند را با دو دستش پاره می کرد. در حالی که لبانش را به سنجاق فشار می داد گفت: "ایویچ آنجا بود؟"  
- وقتی دستم را بریدم؟  
- بله.

- نه، با لولا می رقصید.  
مارسل باند را با سنجاق بست.  
- خوب! تمام شد. خوب تفریح کردید؟  
- ای.

- آیا سوماترا جای قشنگی است؟ می دانی چه می خواهم؟ میل دارم یک بار مرا به آنجا ببری.

ماتیو با ناراحتی گفت: "ولی خسته خواهی شد."  
- اوه! برای یک دفعه... حسابی تفریح خواهیم کرد. خیلی وقت است با تو بیرون نرفته ام!

بیرون رفتن! ماتیو با عصبانیت این کلمه را که مخصوص زن و شوهرها بود با خود تکرار می کرد؛ مارسل در انتخاب کلمات شانس نداشت.  
مارسل گفت: "موافقی؟"

ماتیو گفت: "گوش کن، در هر صورت نمی توانیم قبل از پاییز به آنجا برویم، این روزها باید حسابی استراحت کنی، بعد هم تعطیل سالانه این کافه است. لولا برای اجرای چند برنامه به آفریقای شمالی می رود."

- خوب، در پاییز آینده به آنجا خواهیم رفت. قول می دهی؟  
- قول می دهم.

مارسل با ناراحتی سرفه کرد و گفت: "می بینم که از من کمی دلگیر هستی."  
- من؟

- بله... پیروز خیلی بداخلاقی کردم.

- نه، این طور نیست.

- چرا، عصبانی بودم.

- همه چیز تقصیر من است عزیزم.

- مارسل گفت: "تو هیچ تقصیری نداری. هرگز تقصیری نداشته‌ای.

ماتیو جرأت نکرد سرش را به طرف او برگرداند. به خوبی حالت این چهره را تجسم می‌کرد. نمی‌توانست این اعتماد غیرقابل توجیه را که لیاقت آن را نداشت، تحمل کند. سکوت ممتدی برقرار شد، مارسل به طور قطع انتظار می‌کشید که ماتیو کلمه محبت‌آمیزی به زبان آورد و عذرخواهی کند.

ماتیو دیگر نتوانست خویشتن‌داری کند و گفت: "نگاه کن."

کیف بغلی‌اش را از جیب بیرون آورد و آن را روی زانوانش باز کرد. مارسل گردن

کشید، چانه‌اش را روی شانه ماتیو نهاد و گفت: "به چه چیز باید نگاه کنم؟"

- به این‌ها.

اسکناس‌ها را از کیف بیرون آورد و با لحن پیروزمندانه‌یی گفت: "یک، دو، سه، چهار، پنج." اسکناس‌ها بوی لولا را حفظ کرده بودند. ماتیو اسکناس‌ها را روی زانوان خود قرار داد و لحظه‌یی صبر کرد، ولی چون مارسل کلمه‌یی به زبان نمی‌آورد، سرش را به طرف او گرداند. مارسل سرش را بلند کرده و در حالی که پلک می‌زد به اسکناس‌ها می‌نگریست. ظاهراً موضوع را نفهمیده بود. به آرامی گفت: "پنج هزار فرانک."

ماتیو اسکناس‌ها را روی میز کنار تخت گذاشت و گفت: "بله، پنج هزار فرانک. به

زحمت آن را به دست آوردم."

مارسل جوابی نداد، لب تحتانی خود را به دندان می‌گریزد و با حالتی دیرباور به

اسکناس‌ها نگاه می‌کرد. یک مرتبه پیر شده بود.

با حالتی غمناک ولی هنوز امیدوار، گفت: "تصور می‌کردم..."  
 ماتیو سخنان او را قطع کرد و با لحن شمرده‌یی گفت: "با این پول می‌توانی نزد  
 دکتر یهودی بروی. می‌گویند خیلی ماهر است. در وین صدها عمل مشابه انجام  
 داده و مشتریان همگی زنان طبقه بالا و ثروتمندان بوده‌اند."

چشمان مارسل خاموش شد و زن جوان گفت: "چه بهتر، چه بهتر."  
 یک سنجاق قفلی از داخل کیف کمک‌های اولیه برداشته بود و با حالتی عصبی  
 آن را باز و بسته می‌کرد.

ماتیو افزود: "پول را پهلوی تو می‌گذارم. فکر می‌کنم سارا تو را نزد او خواهد برد  
 و خودت پول را خواهی پرداخت. این مرد خوک‌صفت پول را قبل از عمل می‌خواهد."  
 سکوتی برقرار شد و سپس مارسل پرسید: "این پول را از کجا آورده‌ای؟"  
 ماتیو گفت: "حدس بزن."

- دانیل؟

ماتیو شان‌هایش را بالا انداخت، مارسل به خوبی می‌دانست که دانیل حاضر  
 نشده بود دیناری قرض دهد.

- ژاک؟

- نه، دیروز به وسیله تلفن به تو گفتم که ژاک مخالفت کرده است.

مارسل با لحن خشکی گفت: "دیگر سردر نمی‌آورم. از کسی قرض گرفتی؟"

ماتیو گفت: "از هیچ کس قرض نگرفتم."

مارسل با رنگی پریده لبخند زد و گفت: "حتماً نمی‌خواهی بگویی که این پول را  
 دزدیده‌ای؟"

- چرا.

مارسل وحشت‌زده افزود: "پول را دزدیده‌ای؟ درست نیست."

- چرا از لولا دزدیده‌ام.

سکوتی برقرار شد. ماتیو عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت: "برایت تعریف

خواهم کرد."

مارسل به آرامی تکرار کرد: "تو این پول را دزدیده‌ای!"  
چهره‌اش خاکستری شده بود. بدون این که به ماتئو نگاه کند گفت: "حتماً خیلی  
میل داشتی بچه را از بین ببری."

- بیش تر میل داشتم که تو نزد این پیرزن نروی.  
مارسل فکر می‌کرد. لبانش حالت خشن و استهزاء آمیز خود را باز یافته بود.  
ماتئو پرسید: "از این که پول را دزدیده‌ام سرزنش می‌کنی؟"  
- برایم مهم نیست.

- پس چه شده است؟

مارسل حرکت خشنی کرد و کیف کمک‌های اولیه کف اتاق افتاد. هر دو نفر به آن  
نگاه کردند و ماتئو آن را با پا کنار زد. مارسل سرش را به آرامی به طرف او برگرداند.  
متعجب به نظر می‌رسید.

ماتئو دوباره پرسید: "بگو چه شده است."

مارسل خنده خشکی کرد.

- چرا می‌خندی؟

مارسل گفت: "خودم را مسخره می‌کنم."

گلی را که در گیسوانش قرار داده بود برداشته و آن را میان انگشتانش می‌گرداند.  
زمزمه کرد: "خیلی احمق بوده‌ام."

چهره‌اش خشن شده بود. دهانش طوری باز مانده بود که گویی می‌خواست با  
ماتئو حرف بزند. ولی کلمات از آن بیرون نمی‌آمد. به نظر می‌رسید که از حرف‌هایی  
که می‌خواست بزند می‌ترسد. ماتئو دست او را گرفت ولی مارسل آن را کنار کشید و  
بدون این که به ماتئو نگاه کند گفت: "می‌دانم که دانیل را دیده‌ای." شروع شد!  
مارسل خودش را عقب کشیده و با دست‌هایش به ملافه‌ها چنگ زده بود.  
وحشت زده و آزاد شده به نظر می‌رسید. ماتئو نیز خود را آزاد شده احساس می‌کرد.  
تمام ورق‌ها روی میز چیده شده بود و می‌بایست تا آخر به بازی ادامه دهد. آن‌ها  
برای این بازی تمام شب را در پیش داشتند.

ماتیو گفت: "بله، او را دیده‌ام. تو از کجا می‌دانی؟ پس تو او را نزد من فرستاده بودی؟ شما با هم نقشه همه چیز را کشیده بودید، این طور نیست؟"

مارسل گفت: "این قدر بلند حرف نزن. مادرم را بیدار می‌کنی. من او را نزد تو نفرستادم ولی می‌دانستم که می‌خواست تو را ببیند."

ماتیو با لحن غمناکی گفت: "زشت است!"

مارسل با مرارت گفت: "اوه! بله زشت است."

ساکت شدند، دانیل در آن جا بود. میان آن‌ها نشستہ بود.

ماتیو گفت: "خوب، باید صادقانه با هم حرف بزنیم و همه چیز را توضیح دهیم. کار دیگری برای مان باقی نمانده است."

مارسل گفت: "احتیاج به توضیح نیست. تو دانیل را دیده‌ای، او تمام حرف‌های لازم را به تو زده و تو پس از ترک او رفته‌ای و پنج هزار فرانک از لولا دزدیده‌ای."

- بله و تو ماه‌هاست که مخفیانه با دانیل ملاقات می‌کنی. خوب می‌بینی که چیزهایی برای توضیح وجود دارد.

با لحن خشنی پرسید: "گوش کن، پربروز چه اتفاقی افتاد؟"

- پربروز؟

- خودت را به نفهمی نزن. دانیل به من گفت که از رفتار پربروز من ناراحت شده‌ای.

مارسل گفت: "اوه! ولش کن. خودت را ناراحت نکن."

ماتیو گفت: "خواهش می‌کنم مارسل، سماجت نکن. قسم می‌خورم که حسن نیت دارم، تمام اشتباهاتم را قبول خواهم کرد. ولی به من بگو پربروز چه اتفاقی افتاد. اگر بتوانیم مثل سابق دوباره به هم اعتماد کنیم همه چیز درست خواهد شد."

مارسل با قیافه‌یی گرفته و اندکی منبسط تردید کرد.

ماتیو در حالی که دست او را می‌گرفت گفت: "خواهش می‌کنم."

- خوب... مثل دفعه‌های دیگر بود. به فکری که در سر داشتیم هیچ اهمیتی نمی‌دادی.

- و چه فکری در سر داشتی؟

- چرا می خواهی از زبان من بشنوی؟ خودت که خوب می دانی.

ماتیو گفت: "درست است. فکر می کنم که می دانم."

فکر کرد: "تمام شد. با او ازدواج خواهم کرد." کاملاً واضح بود. "می بایست واقعاً بی شرف بودم که فکر می کردم می توانم با او قطع رابطه کنم." مارسل در آن جا بود، درد می کشید، بدبخت و بدجنس بود و ماتیو می توانست با یک حرکت آرامشش را به او بازگرداند.

ماتیو گفت: "می خواهی با هم ازدواج کنیم، این طور نیست؟"

مارسل دست خود را از دست او بیرون کشید و با یک جهش از جا برخاست. رنگ از صورتش پریده بود و لبانش می لرزید.

- تو... آیا دانیل این حرف را به تو زد؟

ماتیو در حالی که گیج شده بود گفت: "نه، ولی از حرف هایش این طور حدس زدم."

مارسل در حالی که می خندید گفت: "این طور حدس زدم! این طور حدس زدم! دانیل به تو گفت که من ناراحتم و تو حدس زدی که می خواهم با من ازدواج کنی. پس این طور درباره من فکر می کنی. تو، ماتیو، بعد از هفت سال."

دست هایش به لرزه افتاده بود، ماتیو هوس کرد او را نوازش کند ولی جرأت نکرد. گفت: "حق با توست. نمی بایست این طور فکر می کردم."

مارسل ظاهراً حرف های او را نمی شنید. ماتیو اصرار کرد: "گوش کن، عذر موجه داشتم، دانیل به من گفته بود که تو بدون اطلاع من او را می دیدی."

مارسل هم چنان جواب نمی داد. ماتیو به آرامی گفت: "تو بچه را می خواهی؟" مارسل گفت: "ها! به تو مربوط نیست. چیزی را که می خواهم دیگر به تو مربوط

نیست!"

ماتیو گفت: "خواهش می کنم. هنوز فرصت هست..."

مارسل سرش را تکان داد و گفت: "درست نیست، دیگر فرصت نیست."

- ولی چرا مارسل؟ چرا نمی خواهی با خیال راحت با من صحبت کنی؟ یک ساعت کافی خواهد بود، همه چیز درست خواهد شد، همه چیز روشن خواهد شد...

- نمی خواهم.

- ولی چرا؟ ولی چرا؟

- چون دیگر به اندازه کافی برای احترام قایل نیستم. به علاوه، چون دیگر دوست نداری.

با اطمینان حرف زده بود. ولی از چیزی که گفته بود متعجب و وچست زده شده بود. در چشمانش چیزی به جز یک سؤال اضطراب آمیز خوانده نمی شد. با لحن غمناکی افزود: "اگر یک ذره مرا دوست می داشتی، این طور دربارم فکر نمی کردی..." این جمله تقریباً یک سؤال بود. اگر ماتیو او را نوازش می کرد، اگر به او می گفت که دوستش دارد، هنوز امکان داشت کار درست شود. ماتیو با او ازدواج می کرد، آن ها بچه دار می شدند و تمام زندگی شان را در کنار هم می گذراندند.

ماتیو از جا برخاسته بود. می رفت به او بگوید: "دوستت دارم." کمی تلوتلو خورد و با صدای واضحی گفت: "خوب، درست است... دیگر دوستت ندارم."

ماتیو با وحشت زدگی این جمله را که هنوز در گوشش طنین انداز بود می شنید. فکر کرد: "تمام شد. همه چیز تمام شد." مارسل در حالی که فریاد پیروزمندانه بی کشیده بود، خود را عقب رانده بود. ولی بلافاصله دستش را روی دهانش نهاد و در حالی که به ماتیو اشاره می کرد که ساکت شود با لحن اضطراب آمیزی زمزمه کرد: "مادرم."

هر دو نفر گوش تیز کردند ولی چیزی به جز صدای دوردست اتومبیل ها نشنیدند.

ماتیو گفت: "مارسل، هنوز با تمام وجود به تو علاقه مندم."

مارسل با تکبر خندید و گفت: "البته. فقط... طور دیگری علاقه مندی. منظورت

همین است؟"



ماتیو دست او را گرفت و گفت: "گوش کن..."  
 مارسل با حرکت خشکی دستش را کنار کشید و گفت: "خوب، خوب، چیزی را  
 که می‌خواستم بدانم، دانستم."

گیسوانش را که غرق در عرق بود و روی پیشانی‌اش ریخته بود، بالا زد. ناگهان  
 لبخند زد و گویی خاطره‌ی را به یاد آورده است، گفت: "ولی دیروز در تلفن این  
 حرف را نمی‌زدی. صریحاً به من گفתי که دوستت دارم، در صورتی که کسی تو را  
 مجبور نکرده بود."

ماتیو جواب نداد. مارسل با لحنی خرد کننده گفت: "باید از من خیلی متنفر  
 باشی..."

ماتیو گفت: "از تو متنفر نیستم. من..."

مارسل گفت: "گم شو."

ماتیو گفت: "تو دیوانه‌ای. نمی‌خواهم بروم. باید توضیح بدهم که..."  
 مارسل در حالی که چشمانش را بسته بود با صدایی خفه دوباره گفت: "گم شو."  
 ماتیو مایوسانه فریاد کشید: "ولی مثل سابق واقعاً به تو علاقه‌مندم. به فکر ترک  
 کردن نیستم. می‌خواهم تمام عمر در کنارت بمانم، با تو ازدواج خواهم کرد.  
 من..."

مارسل گفت: "گم شو، گم شو، دیگر نمی‌توانم تو را ببینم. گم شو وگرنه هر چه  
 دیدی از چشم خودت دیدی، الان فریاد می‌کشم."

تمام بدنش به لرزه افتاده بود. ماتیو قدمی به طرف او برداشت. ولی مارسل او را  
 به شدت به عقب هل داد و گفت: "اگر نیروی مادرم را صدا می‌زنم."

ماتیو اشکاف را باز کرد و کفش‌هایش را برداشت. خود را مسخره و نفرت‌انگیز  
 حس می‌کرد. مارسل در پشت سرش گفت: "پولت را بردار."

ماتیو سرش را برگرداند و گفت: "نه. این یک مسأله جداگانه است. دلیلی ندارد  
 که..."

مارسل اسکناس‌ها را از روی میز کنار تخت برداشت و آن‌ها را به صورت ماتیو

پرتاب کرد. اسکناس‌ها در هوا چرخ زدند و در کنار تخت، نزدیک کیف کمک‌های اولیه فرود آمدند. ماتيو آن‌ها را جمع نکرد، به مارسل نگاه می‌کرد. مارسل با چشمان بسته بریده بریده می‌خندید و می‌گفت: "ها! چه قدر مسخره است! من که خیالی می‌کردم..."

ماتيو خواست به او نزدیک شود، ولی مارسل چشمانش را باز کرد، خود را عقب کشید و در را به او نشان داد. ماتيو فکر کرد: "اگر بمانم، نعره خواهد کشید." نیم‌چرخ زد و در حالی که کفش‌هایش را به دست داشت با جوراب از اتاق بیرون رفت. وقتی به پایین پلکان رسید، کفش‌هایش را به پا کرد و در حالی که دستش را روی قفل در نهاده و گوشش را تیز کرده بود، لحظه‌یی تأمل نمود، ناگهات صدای خنده مارسل را شنید، خنده‌یی عصبی و منقطع که به شیوه اسب شباهت داشت.

- مارسل؟ چه خبر شده؟ مارسل!

مادرش بود. صدای خنده یک مرتبه قطع شد و همه چیز دوباره در سکوت فرو رفت.

ماتيو یک لحظه دیگر گوش فرا داد و چون صدایی نشنید به آرامی در را باز کرد و خارج شد.

فکر می‌کرد: "من یک موجود بی‌شرف هستم." و از این موضوع بسیار تعجب می‌کرد. در وجود او چیزی به جز خستگی و وحشت یافت نمی‌شد. برای این‌که نفس تازه کند در راهروی طبقه دوم توقف کرد. پاهایش سست بود. در مدت سه روز شش ساعت خوابیده بود، شاید هم کم‌تر: "می‌روم بخوابیم."

لباس‌هایش را ولو می‌کرد، تا تختش تلوتلو می‌خورد و خود را روی آن می‌انداخت. ولی می‌دانست که تمام شب را بیدار خواهد ماند و چشمانش را در تاریکی کاملاً باز نگاه خواهد داشت. بالا رفت، در آپارتمان هنوز باز مانده بود. ایویچ حتماً با دست پاچگی از آن جا گریخته بود. چراغ دفتر هنوز روشن بود.

داخل شد و ایویچ را دید، کاملاً خشک روی کاناپه نشسته بود. گفت: "من نرفتم." ماتیو با لحن خشکی گفت: "می‌بینم."

لحظه‌یی ساکت ماندند. ماتیو صدای بلند و منظم تنفس خودش را می‌شنید.

ایویچ در حالی که سرش را برمی‌گرداند گفت: "من خیلی بد رفتاری کردم." ماتیو جواب نداد. به گیسوان ایویچ می‌نگریست و فکر می‌کرد: "آیا به خاطر او این کار را کردم؟"

ایویچ سرش را پایین انداخته بود. ماتیو به دقت و با مهربانی پشت گردن تیره و لطیف او را تماشا می‌کرد، دوست داشت احساس کند که به او بیش از همه چیز در جهان علاقه‌مند است تا عملش اقلماً این عذر موجه را داشته باشد. ولی چیزی به

جز خشمی بی هدف احساس نمی کرد و عملکردش غیر قابل فهم بود، او به خاطر هیچ دزدی کرده بود و مارسل حامله را ترک نموده بود.

ایویج فشاری به خود آورد و مؤدبانه گفت: "نمی بایست در کار شما دخالت می کردم و عقیده ام را ابراز می داشتم."

ماتیو شانه هایش را بالا انداخت و گفت: "همین الان با مارسل قطع رابطه کردم." ایویج سرش را بلند کرد و با صدای بی نمکی گفت: "او را بدون پول... تنها گذاشتید؟" ماتیو لبخند زد و فکر کرد: "البته. اگر چنین کاری کرده بودم، الان مرا سرزنش می کرد." گفت: "نه. ترتیب کار را دادم."

- پول را پیدا کردید؟

- بله.

- از کجا؟

ماتیو جواب نداد. ایویج نگاه مضطربی به او انداخت و گفت: "ولی شما که...".  
- چرا دزدی کرده ام، اگر منظورتان همین بود. از لولا. وقتی در اتاقش نبود به آن جا رفتم.

ایویج پلک زد و ماتیو افزود: "ولی پول را به او پس خواهم داد. یک قرض اجباری است. همین و بس."

ایویج هاج و واج به نظر می رسید، مانند مارسل در چند لحظه قبل، به آرامی تکرار کرد: "شما پول لولا را دزدیده اید."

ماتیو از حالت شگفت زده او عصبانی شد و به سرعت گفت: بله، می دانید کار افتخار آمیزی نبود، کافی بود از یک پلکان بالا بروم و یک در را باز کنم."

- چرا این کار را کردید؟

ماتیو خنده کوتاهی کرد و گفت: "کاش خودم می دانستم!"

ایویج ناگهان قد راست کرده و چهره اش مانند موقعی که در خیابان سرش را برمی گرداند تا به یک زن زیبا و یا یک پسر جوان نگاه کند، حالتی خشن به خود گرفت. ولی این بار به ماتیو نگاه می کرد. ماتیو احساس کرد که گونه هایش سرخ

می شود. برای راحتی وجدان گفت: "نمی خواستم ترکش کنم. فقط می خواستم به او پول بدهم تا مجبور نشوم با او ازدواج کنم."

ایویچ گفت: "بله، می فهمم."

ظاهراً چیزی نفهمیده بود. به ماتیو نگاه می کرد. ماتیو در حالی که سرش را برمی گرداند دوباره گفت: "می دانید، وضع جالبی نبود، او مرا بیرون کرد. از پیشنهاد من خیلی ناراحت شد، نمی دانم از من چه انتظاری داشت."

ایویچ جواب نداد و ماتیو در حالی که دستخوش اضطراب شده بود خاموش گردید.

فکر می کرد: "نمی خواهم به من پاداش بدهد."

ایویچ گفت: "شما زیبا هستید."

ماتیو با ناراحتی احساس کرد که عشق شدیدش دوباره در وجودش جان می گیرد. به نظر می رسید که برای بار دوم بود که مارسل را ترک می کرد. چیزی نگفت، کنار ایویچ نشست. ایویچ گفت: "به طور باشکوهی تنها به نظر می رسید."

ماتیو احساس شرمندگی می کرد. سرانجام گفت: "ایویچ، نمی دانم شما چه فکر می کنید؟ می دانید، همه این چیزها مسخره است، از روی دستپاچگی دزدی کردم و اکنون احساس پشیمانی می کنم."

ایویچ لبخند زنان گفت: "خوب، می بینم که احساس پشیمانی می کنید. فکر می کنم اگر به جای شما بودم من هم احساس پشیمانی می کردم، روز اول انسان نمی تواند احساس پشیمانی نکند."

ماتیو گفت: "شما اشتباه می کنید... من... نیستم."

ایویچ گفت: "ساکت شوید."

ایویچ گیسوانش را از روی صورتش کنار زد و گونه ها و گوش هایش را هویدا ساخت، این کار را با چند حرکت سریع انجام داد و وقتی دست هایش را پایین انداخت، گیسوانش سر جای شان مانده بودند و گفت: "این طور!"

ماتیو فکر کرد: "او می خواهد حتی ندامت هایم را از من بگیرد."

ایویچ با لبان نیمه باز به او لیخند می‌زد. ماتیو به نوبه خود به او لبخند زد و با خود گفت: "ولی او یک بچه است." کاملاً احساس تنهایی می‌کرد. به آرامی گفت: "ایویچ."

ایویچ با تعجب به او نگاه می‌کرد.

ماتیو افزود: "ایویچ.... من اشتباه کردم."

ایویچ اخم کرده بود و سرش با حالتی عصبی تکان می‌خورد. ماتیو دست‌های خود را پایین انداخت و با لحن خسته‌یی گفت: "من نمی‌دانم از شما چه می‌خواهم."

ایویچ سراپا لرزید و به سرعت از او فاصله گرفت. چشمانش برقی زد ولی این برق را در زیر پوششی از غم و ملایمت مخفی داشت. فقط دست‌هایش حالت عصبی خود را حفظ کرده بود، دور سرش می‌گردید، روی سرش فرود می‌آمد و گیسوانش را می‌کشید.

ماتیو گلویش خشک شده بود ولی با بی‌اعتنایی به این عصبانیت می‌نگریست. فکر می‌کرد این را هم من تباه کرده‌ام. و از این موضوع تقریباً خوشحال بود، گویی بدین وسیله کفاره گناهش را پس می‌داد. در حالی که می‌کوشید چشمان خود را به چشمان گریزنده ایویچ بدوزد افزود: "نباید به شما دست بزنم."

ایویچ در حالی که از شدت عصبانیت سرخ شده بود گفت: "اوه! اهمیتی ندارد." با لحنی که به آواز می‌ماند افزود: "شما از این که تصمیم قاطعی گرفته بودید آن چنان مغرور به نظر می‌رسیدید که فکر کردم به جست‌وجوی یک پاداش آمده‌اید." ماتیو دوباره کنار ایویچ نشست و گفت: "ولی من شما را دوست دارم، ایویچ." ایویچ متقبض شد و گفت: "نمی‌خواستم... شما تصور می‌کردید که..."

- چه تصور می‌کردم؟

ولی حدس می‌زد.

ایویچ گفت: "من... شما را دوست ندارم."

ماتیو جواب نداد، فکر می‌کرد انتقامش را می‌گیرد، حق دارد. به علاوه، احتمالاً

درست بود، چرا او را دوست داشته باشد؟ ماتیو دیگر چیزی نمی خواست. فقط میل داشت مدت درازی ساکت در کنار او بنشیند و سرانجام او بدون این که حرفی بزند از نزدش برود، معه‌ذا گفت: "سال آینده برخواهید گشت؟"

با حالتی تقریباً عاشقانه به ماتیو لبخند می زد، حتماً معتقد شده بود که غرور خود را ارضاء کرده است. چهره او درست همان حالت شب گذشته را، در موقعی که زن متصدی توالت دستش را باند پیچی می کرد، داشت. ماتیو با شک و تردید به او نگاه کرد، احساس می کرد که هوسش دوباره بیدار می گردد. این هوس غم انگیز و تسلیم شده که تمایل به چیزی نداشت. گفت: "من شما را..."

حرف خود را قطع کرد. کسی زنگ در را به صدا درآورده بود، ابتدا یک ضربه زنگ، سپس دو ضربه، سپس زنگی مداوم. ماتیو احساس کرد که بدنش منجمد شده است. فکر کرد: "مارسل!"

رنگ از روی ایویچ پریده بود. به طور قطع او هم همین فکر را داشت. آن ها به هم نگاه کردند. ایویچ زمزمه کرد: "باید در را باز کنید."

ماتیو گفت: "بله، من هم همین طور فکر می کنم."

از جایش تکان نخورد. اکنون ضربه های شدیدی به در وارد می آوردند. ایویچ در حالی که می لرزید گفت: "فکر این که کسی در پشت این در است، وحشت انگیز است."

ماتیو گفت: "بله، می خواهید... می خواهید به آشپزخانه بروید؟ در را خواهم بست. کسی شما را نخواهد دید."

ایویچ با حالتی آمرانه ولی آرام به او نگاه کرد و گفت: "نه. همین جا خواهم ماند." ماتیو رفت در را باز کرد و در تاریک و روشنی سری درشت و چهره یی اخمورا دید که به یک ماسک شباهت داشت، لولا بود. ماتیو را کنار زد تا زودتر داخل شود. پرسید: "بورس کجاست؟ صدایش را شنیدم."

ماتیو حتی وقت خود را برای بستن در تلف نکرد و بلافاصله از پشت سر لولا وارد اتاق شد. لولا با حالتی تهدیدآمیز به طرف ایویچ پیش رفته بود. لولا گفت: "باید به من بگویید بورس کجاست."

ایویچ با چشمانی وحشت زده به او نگاه کرد. با این حال چنین به نظر نمی رسید که لولا ایویچ و یا شخص دیگری را مخاطب قرار داده و ماتئو حتی مطمئن نبود که ایویچ را دیده است.

ماتئو خود را در میان دوزن قرار داد و به لولا گفت: "او این جا نیست." لولا چهره وارفته اش را به طرف ماتئو گرداند. گریه کرده بود. گفت: "صدایش را شنیدم."

ماتئو در حالی که سعی می کرد نگاه لولا را متوجه خود گرداند گفت: "آپارتمان من به جز این اتاق، یک آشپزخانه و یک حمام دارد. اگر مایل باشید می توانید همه جا را بگردید."

- پس او کجاست؟

لولا پیراهن ابریشمی سیاه و توالی مخصوص صحنه نمایش خود را حفظ کرده بود. چشمان درشت تیره اش گود رفته بود.

ماتئو گفت: "او ایویچ را در حوالی ساعت سه ترک کرده و از آن پس نمی دانیم چه کار کرده است."

لولا مانند یک آدم کور شروع به خندیدن کرد، دست هایش به یک کیف کوچک از مخمل سیاه که ظاهراً فقط یک شیء محکم و سنگین در آن قرار داشت، چنگ می زد. ماتئو کیف را دید و دستخوش ترس گردید، می بایست هر چه زودتر ایویچ را بیرون می فرستاد.

لولا گفت: "خوب، اگر نمی دانید چه کار کرده است، من می توانم به شما بگویم، او در حوالی ساعت "هفت، هنگامی که من اتاقم را ترک کرده بودم، به خانه من آمده، در اتاق را باز کرده، قفل یک چمدان کوچک را گشوده و پنج هزار فرانک از من دزدیده است."

ماتئو جرأت نکرد به ایویچ نگاه کند، در حالی که چشمانش را به زمین دوخته بود به آرامی به او گفت: "ایویچ، بهتر است شما از این جا بروید. باید با لولا حرف بزنم. آیا می توانم امشب دوباره شما را ببینم؟"



ایویچ در حالی که خطوط چهره‌اش از هم پاشیده شده بود گفت: "اوه! نه. می‌خواهم به خانه برگردم. چمدان‌هایم را ببندم و بعد بخواهم. خیلی خوابم می‌آید."

لولا پرسید: "او از پاریس می‌رود؟"

ماتیو گفت: "بله، فردا صبح."

- آیا بورس هم می‌رود؟

- نه.

ماتیو دست ایویچ را گرفت و به او گفت: "بروید بخوابید ایویچ. شما روز سختی را گذرانده‌اید. هنوز هم مایل نیستید شما را تا ایستگاه راه‌آهن همراهی کنم؟"

- نه، ترجیح می‌دهم با من نیایید.

- پس خداحافظ تا سال آینده.

ماتیو به ایویچ نگاه می‌کرد و امیدوار بود که در چشمان او برقی از محبت ببیند ولی نتوانست در آن‌ها چیزی به جز اثر ترس و وحشت بخواند.

ایویچ گفت: "خداحافظ تا سال آینده."

ماتیو با لحن غمناکی گفت: "برای تان نامه خواهم نوشت، ایویچ."

- بله، بله.

ایویچ خود را آماده خارج شدن می‌کرد، لولا جلوی او را گرفت و گفت:

"بیخشید! چه چیزی ثابت می‌کند که نزد بورس نمی‌رود؟"

ماتیو گفت: "به شما چه مربوط است؟ او آزاد است."

لولا در حالی که با دست چپش مچ دست ایویچ را می‌گرفت گفت: "همین جا

بمانید."

ایویچ از فرط درد و عصبانیت جیفی کشید و فریاد زد: "رهایم کنید، به من دست

نزنید، نمی‌خواهم به من دست بزنند."

ماتیو به شدت لولا را هل داد. لولا غرغرکنان چند قدم به عقب رفت. ماتیو به

کیف لولا نگاه می‌کرد. ایویچ در حالی که دندان‌هایش را به هم می‌فشرد زمزمه کرد:

"زنک کثیف." با انگشت شست و انگشت سبابه میج دستش را مالش می داد.  
 ماتیو بدون این که نگاهش را از کیف بردارد گفت: "لولا، بگذارید او برود. خیلی چیزها هست که باید برای تان بازگو کنم. ولی ابتدا بگذارید او برود."  
 - به من خواهید گفت که بوریس در کجاست؟  
 ماتیو گفت: "نه. ولی در مورد این دزدی برای تان توضیح خواهم داد."  
 لولا گفت: "خوب، شما بروید ولی اگر بوریس را دیدید به او بگویید که از او شکایت کرده ام."

ماتیو در حالی که چشم هایش را هم چنان به کیف دوخته بود بل صدای کوتاه گفت: "شکایت را پس خواهید گرفت. خدا حافظ ایویچ. زود بروید."  
 ایویچ جواب نداد. ماتیو صدای قدم های آهسته او را شنید و خیالش راحت شد. صدا خاموش شد و ماتیو لحظه یی به شدت ناراحت گردید. لولا قدمی جلو آمد و فریاد زد: "به او بگویید که در مورد من اشتباه قضاوت کرده است، به او بگویید که هنوز خیلی جوان است تا بتواند کلاه سر من بگذارد!"  
 سرش را به طرف ماتیو گرداند، نگاهش هم چنان ناراحت کننده بود و ظاهراً چیزی را نمی دید. با خشونت پرسید: "خوب، داستان تان را شروع کنید."  
 ماتیو گفت: "گوش کنید لولا!"

ولی لولا دوباره به خنده افتاده بود. در حالی که می خندید گفت: "من دیروز به دنیا نیامده ام و او! به هیچ وجه، به حد کافی به من گفته اند که می توانستم جای مادر او باشم."

ماتیو به طرف او پیش رفت و گفت: "لولا!"  
 لولا گفت: "او به خودش گفته «این پیرزن به شدت عاشق من است. اگر پولش را بردارم خیلی خوشحال خواهد شد و از من تشکر خواهد کرد.» او مرا نمی شناسد! او مرا نمی شناسد!"

ماتیو بازوی او را گرفت و مانند یک درخت آلو تکانش داد. ولی لولا هم چنان می خندید و فریاد می کشید: "او مرا نمی شناسد!"

ماتیو با لحن خشنی گفت: "ساکت شوید!"  
 لولا آرام گرفت و برای اولین بار چنین به نظر رسید که او را می بیند. گفت:  
 "تعریف کنید."

ماتیو گفت: "لولا، آیا واقعاً از او شکایت کرده اید؟"

- بله، شما چه حرفی دارید؟

ماتیو گفت: "پول شما را من دزدیده ام."

لولا با ناباوری به او نگاه می کرد، ماتیو مجبور شد دوباره بگوید:

"من پنج هزار فرانک را دزدیده ام."

لولا گفت: "آه! شما؟"

شانه هایش را بالا انداخت و افزود: "زن صاحب هتل او را دیده است."

- چه طور ممکن است او را ببیند، در صورتی که به شما می گویم که من این کار را کرده ام.

لولا با عصبانیت گفت: "او را دیده است. او ساعت هفت در حالی که خودش را

مخفی می کرد، وارد اتاق من شده است. زن صاحب هتل جلوی او را نگرفته چون

من به او این طور دستور داده بودم. تمام روز منتظر او مانده بودم. ده دقیقه بود که از

اتاقم خارج شده بودم. حتماً از گوشه خیابان مرا می پایید و به محض این که دید من

بیرون آمدم به اتاقم رفت.

به سرعت و با صدایی یکنواخت حرف می زد. از طرز صحبت کردنش چنین

برمی آمد که به این موضوع اعتقاد راسخ دارد. ماتیو در حالی که مأیوس شده بود

فکر کرد که گویی احتیاج دارد که به این موضوع ایمان داشته باشد.

گفت: "گوش کنید. کی به اتاق تان برگشتید؟"

- بار اول؟ ساعت هشت.

- خوب، در آن موقع اسکناس ها هنوز در چمدان کوچک بودند.

- من به شما می گویم که بوریس ساعت هفت به اتاقم رفته است.

- ممکن است به اتاق شما رفته باشد. شاید به دیدن تان آمده بوده. ولی در آن

موقع داخل چمدان را که نگاه نکردید؟

- چرا.

- شما ساعت هشت به داخل چمدان نگاه کردید؟

- بله.

ماتیو گفت: "لولا، شما سوءنیت دارید. می دانم که در آن موقع به داخل چمدان نگاه کرده اید. این موضوع را می دانم. ساعت هشت کلید چمدان پهلوی من بود. و شما نمی توانستید در آن را باز کنید. به علاوه، اگر ساعت هشت متوجه دزدی می شدید، چه طور می توانید به من بقبولانید که تا نیمه شب صبر کرده اید و الان به این جا آمده اید؟ شما پیراهن زیبای سیاه تان را پوشیده اید و به سوماترا رفته اید. درست نیست؟"

لولا با حالتی گرفته به او نگاه کرد و گفت: "زن صاحب هتل او را دیده است."

- بله. ولی در آن موقع شما به داخل چمدان نگاه نکرده اید. ساعت هشت، پول هنوز در چمدان بود. من ساعت ده به اتاق تان رفتم و پول را برداشتم. یک پیرزن در دفتر هتل بود. او مرا دیده و می تواند شهادت دهد. شما نیمه شب متوجه دزدی شده اید.

لولا با لحن خسته بی گفت: "بله. نیمه شب. ولی وضع تغییر نمی کند. در سوماترا احساس ناراحتی کردم و به خانه برگشتم. دراز کشیدم و چمدان کوچک را کنار تخت گذاشتم. درون آن... درون آن نامه هایی بود که می خواستم دوباره آن ها را بخوانم."

ماتیو فکر کرد: "درست است، نامه ها. چرا نمی خواهد درباره دزدی نامه ها چیزی بگوید؟"

هر دو نفر سکوت کرده بودند. گاه گاهی لولا مانند کسی که ایستاده خوابیده است از عقب به جلو تاب می خورد، سرانجام بر خود مسلط شد و گفت: "شما پول مرا دزدیده اید؟"

- بله.

لولا خنده کوتاهی کرد و گفت: "اگر می خواهید به جای بوریس شش ماه به

زندادان بروید و این چاخان‌ها را برای قضات تعریف کنید."

- انفاقاً می‌خواستم همین موضوع را مطرح کنم، لولا، از این‌که خودم را به خطر اندازم و به جای بوریس به زندان بروم چه نفعی حاصل می‌شود؟

لولا اخمی کرد و گفت: "من از دوستی شما دو نفر چه اطلاعی دارم؟"

- می‌بینید که احمقانه است! گوش کنید، قسم می‌خورم که من این کار را کرده‌ام، چمدان کوچک کنار پنجره، در زیر یک چمدان بزرگ بود. من پول را برداشتم و کلید را در قفل چمدان کوچک به جای گذاشتم.

لبان لولا می‌لرزید. با حالتی عصبی به کیفش چنگ می‌زد.

گفت: "فقط می‌خواستید این چیزها را بگویید؟ حالا بگذارید بروم."

می‌خواست خارج شود. ماتئو جلوی او را گرفت و گفت: "لولا، شما نمی‌خواهید قانع شوید."

لولا با شانه‌اش او را کنار زد و گفت: "مگر نمی‌بینید چه حالی دارم؟ فکر می‌کنید که بچه‌ام تا داستان چمدان را باور کنم؟"

در حالی که ادای ماتئو را درمی‌آورد گفت: "چمدان کوچک زیر یک چمدان بزرگ، در کنار پنجره بود." آن‌گاه افزود: "بوریس به این جا آمده و فکر می‌کنید این موضوع را نمی‌دانم؟ با هم نقشه کشیده‌اید که به پیرزن چه بگویید."

با لحن وحشتناکی ادامه داد: "دیگر بس است. بگذارید بروم. بگذارید بروم." ماتئو خواست شانه‌های او را بگیرد ولی لولا خود را عقب کشید و سعی کرد کیفش را باز کند. ماتئو کیف را از دست او بیرون آورد و آن را روی کاناپه انداخت. لولا گفت: "بی‌ادب."

ماتئو لبخند زنان پرسید: "در آن یک شیشه تیزاب گذاشته‌ای یا یک هفت تیر؟" تمام اعضای بدن لولا به لرزه افتاد. ماتئو فکر کرد که بحران عصبی‌اش شروع شد. احساس می‌کرد که در رؤیای نفرت‌انگیز و عجیب سیر می‌کند.

ولی می‌بایست او را متقاعد می‌کرد. لولا از لرزیدن باز ایستاد. به کنار پنجره پناه برد و با چشمانی که از تنفر و ناتوانی برق می‌زد او را می‌پایید. ماتئو سرش را

برگرداند، از نفرت او هراسی نداشت ولی در چهره او حالت یأس آمیز و خشکی به چشم می خورد که غیر قابل تحمل بود.

ماتیو به آرامی گفت: "امروز صبح داخل اتاق شما شدم و کلید را از درون کیف تان برداشتم. می خواستم چمدان کوچک را باز کنم که شما از خواب بیدار شدید. فرصت نکردم کلید را سر جای اولش قرار دهم و همین موضوع موجب شد که امشب به این فکر بیافتم دوباره به اتاق تان بروم."

لولا با لحن خشکی گفت: "بی فایده است. امروز صبح وقتی وارد اتاق شدید، شما را دیدم. وقتی با شما صحبت کردم هنوز حتی به پای تختم هم نرسیده بودید." - یک بار قبلاً وارد اتاق تان شده بودم.

لولا پوزخند زد و ماتیو برخلاف میل خود افزود: "به خاطر نامه ها." لولا ظاهراً این حرف ها را نشنیده بود، صحبت کردن درباره نامه ها کاملاً بیهوده بود، او می خواست فقط به پول فکر کند، برای این که خشم و عصبانیت خود را زنده نگاه دارد احتیاج داشت به پول فکر کند. این، تنها چاره او بود. سرانجام با خنده خشکی گفت: "بدبختی شما در این است که او همین دیشب پنج هزار فرانک از من خواسته بود. می فهمید؟ به خاطر همین موضوع بود که با هم مشاجره کردیم." ماتیو احساس ناتوانی کرد: "واضح بود، همه چیز بر مجرمیت بوریس گواهی می داد." با ناراحتی با خود گفت: "می بایست فکرش را می کردم."

لولا پوزخند زنان گفت: "پس به خودتان زحمت ندهید. انتقامم را از او خواهم گرفت. اگر بتوانید سرقضات را کلاه بگذارید، از راه دیگری انتقامم را خواهم گرفت، همین و بس."

ماتیو در روی کاناپه به کیف نگاه کرد. لولا نیز به آن نگاه کرد.

ماتیو گفت: "پول را برای من از شما خواست."

- بله. هم چنین به خاطر شما بود که بعد از ظهر یک کتاب از کتاب فروشی دزدید؟

وقتی با من می رقصید این شاهکارش را با آب و تاب برایم تعریف کرد.

حرفش را یک مرتبه قطع کرد و ناگهان با آرامشی تهدیدآمیز گفت: "خوب،

بگذریم! آیا شما پول مرا دزدیده‌اید؟"

- بله.

- در این صورت پول را به من پس بدهید.

ماتیو هاج و واج ماند. لولا با لحن پیروزمندانه و استهزاء آمیزی افزود: "پول را فوراً پس بدهید و من شکایتم را پس خواهم گرفت."

ماتیو جواب نداد.

لولا گفت: "بس است، فهمیدم."

کیفش را برداشت، بدون این که ماتیو مانع او شود.

ماتیو به زحمت گفت: "به علاوه، اگر هم پول پهلوی من بود، چیزی ثابت نمی شد. امکان داشت بوریس پول را به من سپرده بود."

- به این موضوع کاری ندارم. از شما می خواهم پول را به من پس بدهید.

- پول را دیگر ندارم.

- نه بابا؟ شما ساعت ده پول را از من دزدیده‌اید و در ظرف دو ساعت آن را

خرج کرده‌اید؟ آفرین بر شما.

- پول را به کسی داده‌ام.

- به کی؟

- به شما نخواهم گفت.

به سرعت افزود: "به بوریس نداده‌ام."

لولا بدون این که جواب دهد لبخند زد و به طرف در رفت. ماتیو جلوی او را نگرفت.

فکر می کرد که کلانتری محل داخل خیابان مارتیر<sup>۱</sup> است. به آن جا خواهم رفت و توضیح خواهم داد. ولی وقتی لولا را از پشت دید که با بدنی خشک و چشمانی نابینا به سوی فاجعه‌ی پیش می رود، به وحشت افتاد، به کیف فکر کرد و آخرین

کوشش را کرد، راستی می توانم نام آن شخص را به شما بگویم، پول را به خانم دوفه که یکی از دوستانم است داده ام.

لولا در را باز کرد و بیرون رفت. ناگهان صدای فریاد او را از سرسرا شنید و قلبش فروریخت. لولا دوباره وارد اتاق گردید و در حالی که به یک آدم دیوانه شبیه شده بود گفت: "یک نفر این جاست."

ماتیو فکر کرد که بورس است.

دانیل بود. مؤدبانه وارد شد و در برابر لولا سرفروود آورد. در حالی که پاکتی را به او می داد گفت: "این پنج هزار فرانک شما است، خانم. لطفاً ببینید همان اسکناس های خودتان است یا خیر."

ماتیو در آن واحد فکر کرد که مارسل او را فرستاده. و از پشت در به حرف های شان گوش می داد. دانیل عادت داشت از پشت در به حرف های مردم گوش دهد تا در موقع مناسب وارد گردد.

ماتیو پرسید: "آیا او..."

دانیل با علامت دست به او اطمینان داد و گفت: "همه چیز روبه راه است." لولا در حالی که با سوءظن به پاکت می نگریست پرسید: "پنج هزار فرانک توی این پاکت است؟"

- بله.

- چه چیزی ثابت می کند که اسکناس های خودم است.

دانیل پرسید: "آیا شماره اسکناس ها را برنداشته اید؟"

- چه فکری!

دانیل با لحن ملامت آمیزی گفت: "آه! خانم، باید همیشه شماره اسکناس ها را بردارید."

ماتیو ناگهان به خاطرش رسید، بوی عطر تندى را که از چمدان کوچک بیرون زده بود به یاد آورد و گفت: "اسکناس ها را بو کنید."

لولا لحظه ای مردد ماند سپس ناگهان پاکت را پاره کرد و اسکناس ها را زیر



دماغش گرفت. ماتیو ترسید که مبادا دانیل به خنده بیفتد. ولی دانیل حالت جدی خود را کاملاً حفظ کرده بود و در حالی که چنین وانمود می‌کرد که رفتار لولا را درک می‌کند به او می‌نگریست.

لولا پرسید: "آیا شما بوریس را مجبور کردید پول را پس بدهد؟" دانیل گفت: "من کسی را به نام بوریس نمی‌شناسم. یکی از دوستان زن ماتیو این پول را به من داد که برای ماتیو بیاورم. من به سرعت خودم را به این جا رسانیدم و آخرین حرف‌های تان را شنیدم. از شما معذرت می‌خواهم، خانم." لولا در حالی که بازوانش را در امتداد بدنش پایین انداخته بود و کیفش را با دست چپش می‌فشرد و با دست راستش به اسکناس‌ها چنگ می‌زد، بی‌حرکت ماند. مضطرب و وحشت‌زده به نظر می‌رسید. ناگهان پرسید: "ولی چه طور ممکن است شما این کار را کرده باشید؟ برای شما که پنج هزار فرانک پول زیادی نیست؟" ماتیو بدون خوشحالی لبخند زد و گفت: "ولی ظاهراً پول زیادی است." به آرامی افزود: "حالا باید به فکر پس گرفتن شکایت تان باشید. اگر هم دل تان می‌خواهد می‌توانید از من شکایت کنید."

لولا سرش را برگرداند و به سرعت گفت: "هنوز از کسی شکایت نکرده‌ام." در حالی که به فکر فرو رفته بود هم‌چنان وسط اتاق ایستاده بود. گفت: "چند نامه هم بود."

نامه‌ها دیگر پهلوی من نیست. امروز صبح وقتی تصور می‌کردیم که شما مرده‌اید نامه‌ها را برداشتم و به او دادم. همین امر مرا به فکر انداخت که برگردم و پول را بردارم.

لولا بدون کینه و تنفر به ماتیو نگاه کرد و در حالی که به شدت متعجب شده بود و توجهش به این ماجرا جلب گردیده بود گفت: "شما پنج هزار فرانک از من دزدیده‌اید! مضحک است."

ولی برق چشمانش به سرعت خاموش شد و چهره‌اش حالت خشنی به خود گرفت. ظاهراً رنج می‌کشید. گفت: "می‌روم."

ماتیو و دانیل حرفی نزدند. در آستانه در، لولا سرش را برگرداند و گفت: "اگر کاری نکرده چرا نزد من بر نمی‌گردد؟"  
- نمی‌دانم.

لولا به گریه افتاد و به لنگه در تکیه داد. ماتیو قدمی به طرف او برداشت ولی لولا دوباره بر خود مسلط شد و گفت: "فکر می‌کنید نزد من برگردد؟"  
- فکر می‌کنم. آن‌ها نمی‌توانند خوش بختی کسی را تأمین کنند، ولی هم‌چنین قادر نیستند کسی را به حال خود رها نمایند. این کار برای آن‌ها هنوز خیلی مشکل است.  
لولا گفت: "بله، بله، خدا حافظ."

- خدا حافظ لولا. شما... به چیزی احتیاج ندارید؟  
- نه.

خارج شد. آن‌ها صدای بسته شدن در را شنیدند.  
دانیل پرسید: "این پیرزن کیست؟"

- لولا است، از آشنایان بوریس. سیم‌هایش قاطی است.  
دانیل گفت: "معلوم است."

ماتیو از این‌که با دانیل تنها مانده بود احساس ناراحتی کرد. به نظرش می‌رسید که او را ناگهان دوباره در برابر خطایش قرار داده بودند. خطایش در همان جا، در برابر او زنده بود. در قعر چشمان دانیل زنده بود و خدا می‌دانست در این وجدان بوالهوس و موذی چه شکلی پیدا کرده بود. از حالت دانیل چنین برمی‌آمد که می‌خواست از موقعیت سوءاستفاده کند. دانیل مانند روزهایی که به اوج بدجنسی خود می‌رسید حالتی تشریفاتی، وقیح و شوم به خود گرفته بود. ماتیو بدن خود را منقبض کرد و سرش را بلند کرد. رنگ از روی دانیل پریده بود.

دانیل در حالی که با سوءنیت لبخند می‌زد گفت: "حالت خوش نیست."

ماتیو گفت: "من هم می‌خواستم همین را به تو بگویم. ما دیدنی هستیم."

دانیل شانه‌هایش را بالا انداخت.

ماتیو پرسید: "از پیش مارسل می‌آیی؟"

- بله.

- او پول را پس فرستاد؟

دانیل با لحن خسته‌یی گفت: "احتیاجی به پول نداشت."

- احتیاجی به پول نداشت؟

- نه.

- لا اقل بگو ببینم آیا وسیله‌یی...

دانیل گفت: "دیگر این مسأله مطرح نیست، دوست عزیز. این موضوع دیگر کهنه شده است."

اپروی چپش را بالا برده بود و با حالتی استهزاء آمیز، گویی از پشت یک عینک یک چشمی، به ماتیو نگاه می‌کرد.

ماتیو فکر کرد که تصور می‌کند می‌تواند مرا تحت تأثیر قرار دهد. بهتر است جلوی لرزش دست‌هایش را بگیرد.

دانیل با بی‌تفاوتی گفت: "با او ازدواج می‌کنم و بچه را نگاه خواهیم داشت." ماتیو سیگاری برداشت و آن را روشن کرد. سرش مانند یک ناقوس زنگ می‌زد. به آرامی گفت: "پس او را دوست می‌داشتی؟"

- چرا نه؟

ماتیو فکر کرد که موضوع مربوط به مارسل است. به مارسل نمی‌توانست خود را کاملاً متقاعد کند.

گفت: "دانیل، حرف‌هایت را باور نمی‌کنم."

- کمی صبر کن، خواهی دید.

- نه، منظورم این است، نمی‌توانی مرا متقاعد کنی که او را دوست داری. از خود می‌پرسم چه کاسه‌یی زیر نیم کاسه است.

دانیل خسته به نظر می‌رسید. روی میز تحریر نشسته بود. یک پایش را به زمین نهاده بود و پای دیگر را با خون سردی تاب می‌داد. ماتیو با عصبانیت فکر کرد که دارد تفریح می‌کند.

دانیل گفت: "اگر به اصل مطلب پی می‌بردی خیلی تعجب می‌کردی."  
 ماتیو فکر کرد بر شیطان لعنت! او مارسل را دوست دارد.  
 با لحن خشکی گفت: "اگر نمی‌خواهی موضوع را به من بگویی، ساکت شو."  
 دانیل لحظه‌یی به او نگاه کرد، گویی می‌خواست او را وسوسه کند. سپس ناگهان  
 از جا برخاست، دستش را روی پیشانی‌اش کشید و گفت: "بدجور شروع می‌شود."  
 با تعجب به ماتیو نگریست، گفت: "من در این باره حرف نمی‌زدم. گوش کن  
 ماتیو، من..."

خنده‌یی اجباری کرد و افزود: "اگر بگویم، موضوع را جدی خواهی گرفت."  
 ماتیو گفت: "خیلی خوب. یا حرف بزن یا حرف نزن."  
 - خوب، من...

دوباره حرف خود را قطع کرد و ماتیو بی‌صبرانه جمله‌اش را به جای او تمام کرد:  
 "تو مارسل را دوست داری. منظورت همین بود."  
 دانیل چشمانش را کاملاً باز کرد و سوت خفیفی کشید. ماتیو احساس کرد که  
 گونه‌هایش به شدت سرخ شده است.

دانیل با حالتی تحسین‌آمیز گفت: "بد پیدا نکردی! اگر این طور بود بدت  
 نمی‌آمد. درست است؟ نه دوست عزیز، تو حتی این بهانه را هم نداری."

ماتیو با شرمندگی گفت: "پس حرفت را بزن."  
 دانیل گفت: "صبر کن. نوشیدنی خنک داری؟"  
 ماتیو گفت: "دارم."

افزود: "فکر بسیار خوبی است."

به آشپزخانه رفت و درگنجه را باز کرد. فکر کرد که رفتار شرم‌آوری داشتم. با دو  
 لیوان و یک بطری نوشیدنی به اتاق بازگشت. دانیل بطری را برداشت و لیوان‌ها را تا  
 لب پر کرد. گفت: "این را از فروشگاه مارتینیکز خریده‌ای؟"  
 - بله.

- هنوز گاهی به آن جا می‌روی؟

ماتیو گفت: "گاهی . به سلامتی تو."

دانیل با حالت عجیبی به او نگاه کرد. گویی ماتیو چیزی را از او مخفی کرده بود. در حالی که لیوانش را بلند می کرد گفت: "به سلامتی عشقم."

ماتیو با عصبانیت گفت: "تو دیوانه هستی."

دانیل گفت: "درست است، ولی اطمینان داشته باش وقتی نزد مارسل رفتم لب تر نکرده بودم. بعد..."

- از پیش او می آیی؟

- بله. با توفنی کوتاه در کافه فالستاef!

- حتماً درست بعد از رفتن من او را دیدی.

دانیل لبخند زنان گفت: "منتظر بودم که تو خارج شوی. وقتی در نبش خیابان ناپدید شدی نزد او رفتم."

ماتیو نتوانست عصبانیت خود را مخفی دارد، گفت: "مرا می پاییدی؟ او! پس چه بهتر، مارسل تنها نخواهد ماند. خوب، می خواستی به من چه بگویی؟"

دانیل در حالی که ناگهان لحن دوستانه‌یی پیدا کرده بود گفت: "هیچ چیز، دوست عزیز. فقط می خواستم خبر ازدواجم را به اطلاعات برسانم."

- همین؟

- همین... بله، همین.

ماتیو به سردی گفت: "هر طور دلت می خواهد."

لحظه‌یی سکوت کردند و سپس ماتیو پرسید: "او... او چه طور است؟"

دانیل با لحن استهزاء آمیزی پرسید: "می خواستی بگویم واقعاً خوشحال است؟ فروتنی ام چنین اجازه‌یی را به من نمی دهد."

ماتیو با لحن خشکی گفت: "خواهش می کنم. قبول دارم، حق هیچ گونه سوآلی را ندارم... ولی تو این جا آمده‌ای."

دانیل گفت: "تصور می‌کردم برای متقاعد کردن او با اشکالات بیش‌تری مواجه می‌شوم، او پیشنهاد مرا روی هوا قاپید، همان‌طور که فقرا ثروت را روی هوا می‌قاپند."

ماتیو برق کینه‌یی در چشمان دانیل دید. برای این‌که عذر ماریسل را موجه سازد به سرعت گفت: "او کلافه شده بود."

دانیل شانه‌هایش را بالا انداخت و در طول و عرض اتاق به قدم زدن پرداخت. ماتیو جرأت نداشت به او نگاه کند، دانیل احساسات خود را سرکوب کرده بود، به آرامی حرف می‌زد ولی حالت یک آدم مالیخولیایی را داشت. ماتیو دست‌هایش را روی هم گذاشت و چشمانش را به کفش‌هایش دوخت. به زحمت و مانع آن‌هایی که با خودشان حرف می‌زنند افزود: "پس او بچه را می‌خواست؟ این موضوع را نفهمیده بودم. اگر به من گفته بود."

دانیل سکوت کرده بود. ماتیو با لحن شمرده‌یی افزود: "بچه در کار بود. خوب، به دنیا خواهد آمد. من... من می‌خواستم او را از بین ببرم. فکر می‌کنم که بهتر باشد به دنیا بیاید."

دانیل جواب نداد.

ماتیو پرسید: "او را هرگز نخواهم دید، درست است؟"

این جمله را کاملاً به صورت یک سؤال ادا نکرده بود. بدون این‌که منتظر جوابی شود افزود: "خلاصه، وضع از این قرار است. فکر می‌کنم که باید خوشحال باشم. از یک جهت تو ماریسل را نجات می‌دهی... ولی از کار تو به هیچ وجه سردر نمی‌آورم، چرا دست به چنین کاری زدی؟"

دانیل با لحن خشکی گفت: "قطعاً نه به خاطر بشر دوستی. اگر منظورت این است در اشتباهی."

سپس افزود: "این نوشیدنی خیلی مزخرف است. با این حال یک لیوان دیگر برایم بریز."

ماتیو لیوان‌ها را پرکرد و نوشیدند.

دانیل گفت: "خوب، حالا می‌خواهی چه کار کنی؟"

- هیچ کار. کار به خصوصی در نظر ندارم.

- آیا می‌خواهی با ایویج ازدواج کنی؟

- نه.

- تو که آزاد شده‌ای.

- بله!

دانیل در حالی که از جا برمی‌خاست گفت: "خوب، شب بخیر. به این جا آمده بودم تا پول را به تو پس دهم و خیالت را کمی راحت کنم، مارسل هیچ گونه نگرانی ندارد و به من اعتماد دارد. تمام این ماجراها او را به شدت تکان داده ولی در واقع زن بدبختی نیست."

ماتیو دوباره گفت: "تو با او ازدواج خواهی کرد!"

با صدای کوتاه افزود: "او از من متنفر است."

دانیل با لحن خشن گفت: "خودت را جای او بگذار."

- می‌دانم، خودم را جای او گذاشته‌ام. آیا درباره من با تو حرف زد؟

- خیلی کم.

ماتیو گفت: "می‌دانی، از عاقبت ازدواج شما می‌ترسم."

- آیا پشیمانی؟

- نه. ولی به عقیده من این ازدواج عاقبت شومی دارد.

- متشکرم.

- او! برای هر دوی شما نگرانم. نمی‌دانم چرا.

- نگران نباش. همه چیز به خوبی انجام خواهد گرفت. اگر بچه پسر باشد او را

ماتیو خواهیم نامید.

ماتیو یکه خورد، مشت‌هایش را گره کرد و گفت: "ساکت شو."

دانیل گفت: "بی‌خود عصبانی نشو."

با بی‌تفاوتی دوباره گفت: "عصبانی نشو. عصبانی نشو."

تصمیم نداشت از آن جا برود.

ماتیو به او گفت: "در واقع به این جا آمده‌ای تا قیافه مرا پس از این جریان ببینی؟" دانیل گفت: "تا حدی همین طور است. واقعاً تا حدی همین طور است. تو همیشه به قدری مطمئن و راسخ به نظر می‌رسیدی که مرا عصبانی می‌کردی." ماتیو گفت: "خوب، حالا که دیدی آن قدرها هم راسخ نیستم."  
نه.

دانیل چند قدم به طرف در برداشت و ناگهان به سوی ماتیو بازگشت. حالت استهزاء آمیز خود را از دست داده بود ولی وضع چندان بهتری نداشت. گفت: "ماتیو، من فرصت طلب هستم." ماتیو گفت: "هان؟"

دانیل به عقب رفته بود و با چشمانی متعجب که از فرط عصبانیت برق می‌زد به او می‌نگریست.

- این موضوع تنفر تو را برمی‌انگیزد، هان؟

ماتیو به آرامی گفت: "تو فرصت طلب هستی. نه، این موضوع تنفرم را برنمی‌انگیزد. چرا تنفر مرا برانگیزد؟" دانیل گفت: "خواهش می‌کنم، فکر نکن که معجبوری سخاوت‌مندی به خرج دهی..."

ماتیو جواب نداد و به دانیل نگاه می‌کرد و فکر می‌کرد که او فرصت طلب است. زیاد متعجب نبود.

دانیل با صدای نازکی گفت: "چیزی نمی‌گویی، حق داری. بدون شک عکس‌العمل تو درست همان عکس‌العملی است که هر مرد سالم باید نشان دهد. ولی عکس‌العمل تو برایم مهم نیست و بهتر است آن را برای خودت نگاه داری." دانیل بی حرکت بود. بازوانش را به بدنش چسبانده بود و به نظر می‌رسید که در لباس هایش شور رفته است. ماتیو بدون این که متأثر شود از خود سؤال کرد: "چرا برای این که خودش را شکنجه دهد نزد من آمده است؟" فکر می‌کرد که می‌بایست



چیزی را برای گفتن بیابد ولی در یک بی تفاوتی عمیق و فلج کننده غرق شده بود و به علاوه این موضوع، خیلی طبیعی و خیلی عادی به نظرش می رسید، او یک بی شرف بود، دانیل یک فرصت طلب بود، همه چیز سیر طبیعی خود را طی می کرد. بالاخره گفت: "به من مربوط نیست تو چه کاره هستی."

دانیل باغرور لبخند زد و گفت: "من هم فکر می کنم که این موضوع واقعاً به تو مربوط نیست. تو خودت به حد کافی ناراحتی وجدان داری."

- پس چرا به این جا آمده ای و موضوع را برای من تعریف می کنی؟

دانیل در حالی که سینه اش را صاف می کرد گفت: "خوب... می خواستم اثر آن را روی آدمی مثل تو ببینم و به علاوه حالا که کسی موضوع را می داند... شاید موفق شوم خودم را متقاعد سازم."

و رنگ چهره اش سبز شده بود و به زحمت صحبت می کرد ولی هم چنان لبخند می زد. ماتیو نتوانست این لبخند را تحمل کند و سرش را برگرداند.

دانیل پوزخندی زد و گفت: "از این موضوع تعجب می کنی؟ درباره من این طور فکر نمی کردی؟"

ماتیو به سرعت سرش را بلند کرد و گفت: "پزنده. خودت را خسته نکن. احتیاجی نیست که جلوی من پز بدی. شاید از خودت متنفر باشی ولی من هم به اندازه تو از خودم متنفرم. با هم برابریم."

لحظه بی فکر کرد و افزود: "به علاوه، به همین دلیل است که داستان هایت را برای من تعریف می کنی. برای انسان خیلی راحت تر است که در برابر یک فرد پست و بی ارزش به گناهایش اعتراف کند و با این حال از امتیاز اعتراف کردن نیز سود می برد."

دانیل با لحن عامیانه بی که ماتیو تا آن زمان متوجه آن نشده بود گفت: "تو خیلی زرنگی، کوچولو."

آن ها سکوت کردند. دانیل مانند پیرمرد ها چشمان وحشت زده اش را مستقیماً به جلوی خود دوخته بود. ماتیو ناگهان به شدت احساس پشیمانی کرد و گفت: "اگر

این طور است چرا با مارسل ازدواج می‌کنی؟"

- این دو موضوع به هم مربوط نیست.

ماتیو گفت: "من به تو اجازه نمی‌دهم با او ازدواج کنی."

دانیل قد علم کرد و چهره رنگ پریده‌اش به رنگ قرمز تیره درآمد. با تبختر

پرسید: "واقعاً اجازه نمی‌دهی؟ چه طور می‌توانی مرا از این کار بازداری؟"

ماتیو بدون این‌که جواب دهد از جا برخاست. تلفن روی میز تحریر بود. گوشی

را برداشت و شماره مارسل را گرفت. دانیل با استهزاء به او نگاه کرد. سکوت

ممتدی برقرار شد. صدای مارسل در تلفن شنیده می‌شد: "الو!"

ماتیو بکه خورد و گفت: "الو! من ماتیو هستم. من... گوش کن، چند ساعت پیش

ما حماقت کردیم. می‌خواستیم... الو! مارسل؟ به حرف‌هایم گوش می‌دهی؟"

با عصبانیت گفت: "الو! مارسل!"

کسی جوابش را نمی‌داد. ماتیو کنترل خود را از دست داد و درگوشی فریاد

کشید: "مارسل، می‌خواهم با تو ازدواج کنم!"

سکوت کوتاهی برقرار شد، سپس نوعی صدای زوزه از آن طرف شنیده شد و

مارسل گوشی را گذاشت. ماتیو لحظه‌یی گوشی تلفن خود را در دستش فشرد و

سپس آن را به آرامی روی میز نهاد. دانیل بدون این‌که حرفی بزند به او نگاه می‌کرد.

حالت پیروزمندانه‌یی به خود نگرفته بود. ماتیو برگشت، روی مبل نشست. گفت:

"خوب!"

دانیل لیخند زد و برای تلی او گفت: "خاطرت جمع باشد، من شوهر بیدی

برای مارسل نخواهم بود."

- دانیل! اگر برای این‌که کار خیری انجام داده باشی با او ازدواج کنی، زندگی‌اش

را تباہ خواهی کرد.

دانیل گفت: "تو دیگر نباید این حرف را به من بزنی. به علاوه برای این‌که کار

خیری انجام داده باشم با او ازدواج نمی‌کنم. از این‌ها گذشته، او قبل از هر چیز بچه

را می‌خواهد."

- آیا... آیا او می داند؟

- نه!

- چرا با او ازدواج می کنی؟

- به خاطر دوستی.

لحن او قانع کننده نبود. ماتیو با لحن محکمی گفت: "نمی خواهم او بدبخت شود."

- قسم می خورم که بدبخت خواهد شد.

- او فکر می کند که تو دوستش داری؟

- تصور نمی کنم. به من پیشنهاد کرده که از هم جدا زندگی کنیم ولی با این موضوع موافق نیستم. او را به خانه خودم خواهم آورد. البته باید به یک دیگر فرصت دهیم که کم کم به هم علاقه مند شویم.

با استهزایی دردناک افزود: "تصمیم دارم وظایف خود را به عنوان یک شوهر کاملاً انجام دهم."

- ولی آیا...

ماتیو به شدت سرخ شد و افزود: "واقعاً از مارسل خوشت می آید؟"

دانیل فین عجیبی کرد و گفت: "نه زیاد."

- می بینم.

ماتیو سرش را پایین انداخت و اشک شرم در چشمانش جمع شد. گفت: "از وقتی که فهمیده ام با او ازدواج خواهی کرد، بیش تر از خودم متنفرم."

دانیل با لحنی بی غرضانه و بی تفاوت گفت: "بله، فکر می کنم که باید خودت را انسان کثیفی احساس کنی."

ماتیو جواب نداد. به کف اتاق نگاه می کرد و فکر می کرد که او یک آدم پست است و مارسل با او ازدواج خواهد کرد.

دست هایش را باز کرد و پاشنه اش را به کف چوبی اتاق زد، احساس می کرد که تحت فشار قرار گرفته است. ناگهان سکوت بر او سنگینی کرد و با خود گفت: "دانیل

به من نگاه می‌کند. "به سرعت سرش را بلند کرد. دانیل واقعاً به او نگاه می‌کرد، و با چنان حالت تنفرآمیزی که ماتیو به شدت ناراحت شد و پرسید: "چرا این طور به من نگاه می‌کنی؟"

دانیل گفت: "تو می‌دانی! کسی هست که می‌داند!"

- بدت نمی‌آید گلوله‌یی در بدنم جای می‌دادی؟

دانیل جواب نداد. ماتیو ناگهان فکر غیر قابل تحملی به خاطرش رسید و گفت:

"دانیل، تو برای این که خودت را شکنجه دهی با او ازدواج می‌کنی."

دانیل با صدایی لرزان گفت: "به تو چه مربوط است؟ فقط به خودم مربوط

است."

ماتیو سرش را میان دست‌هایش نهاد و گفت: "خداوندا!"

دانیل به سرعت افزود: "این موضوع به هیچ وجه مهم نیست. برای او هیچ

اهمیتی ندارد."

- از او متنفری؟

- نه.

ماتیو در حالی که غمگین شده بود فکر کرد: "نه، از من متنفر است."

دانیل لبخند خود را باز یافته بود.

آن‌ها در حال نوشیدن بودند و ماتیو متوجه شد که میل دارد سیگار بکشد.

سیگاری از جیب بیرون آورد و آن را روشن کرد. گفت: "گوش کن، به من مربوط

نیست که تو چه کاره هستی. حتی حالا که موضوع را برایم تعریف کرده‌ای. معهذا

می‌خواهم یک چیز را بدانم، چرا از خودت ننگ داری؟"

دانیل خنده خشکی کرد و گفت: "منتظر چنین سوآلی بودم، دوست عزیز. از

این که گناهکار هستم ننگ دارم. می‌دانم به من چه خواهی گفت. اگر جای تو بودم، از

خودم ننگ نمی‌داشتم، به زندگی ام ادامه می‌دادم، مکانی در آفتاب طلب می‌کردم،

این هم نوعی تمایل مانند تمایلات دیگر است، و غیره و غیره. ولی این حرف‌ها بر

من اثر نمی‌کند. می‌دانم همه این چیزها را به من خواهی گفت، درست به همین

دلیل که خودت گناهکار نیستی. تمام گناهکاران از خودشان ننگ دارند، طبیعت آن‌ها چنین ایجاب می‌کند.  
ماتیو خجولانه پرسید: "ولی آیا بهتر نیست که انسان خودش را... قبول داشته باشد؟"

دانیل ظاهراً ناراحت شد و با لحن خشنی جواب داد: "روزی که خودت را به عنوان یک آدم بی‌شرف قبول داشتی در این باره صحبت خواهیم کرد. نه، گناهکارانی که بر خود می‌بالند یا علناً دست به این کار می‌زنند و یا فقط خودشان را قبول دارند. آدم‌های مرده‌یی محسوب می‌شوند. آن‌ها از فرط شرمساری خودشان را کشته‌اند. من چنین مرگی را نمی‌خواهم."

ولی آرام به نظر می‌رسید و بدون تنفر به ماتیو نگاه می‌کرد.  
با ملایمت افزود: "من بیش از اندازه خودم را قبول داشته‌ام. تمام زوایای وجودم را می‌شناسم."

حرف‌هایش هیچ‌گونه ایرادی نداشت. ماتیو سیگار دیگری روشن کرد. کمی از نوشیدنی‌اش ته لیوان باقی مانده بود، آن را نوشید. دانیل او را به وحشت انداخته بود. فکر کرد دو سال دیگر، چهار سال دیگر... آیا این طور خواهم شد؟ و ناگهان هوس کرد در این باره با مارسل صحبت کند، فقط با او بود که می‌توانست درباره زندگی‌اش، بیم‌هایش و امیدهایش صحبت کند. ولی به یاد آورد که او را هرگز نخواهد دید و هوسش معلق و نامشخص، به آرامی به صورت نوعی اضطراب درآمد، او تنها بود.

دانیل ظاهراً فکر می‌کرد که نگاهش ثابت و لبانش گاه‌گاهی از هم باز می‌شد. آه کوتاهی کشید و خطوط چهره‌اش باز شد. دستش را روی پیشانی‌اش کشید، متعجب به نظر می‌رسید. با صدای کوتاه گفت: "بالاخره امروز توانستم خودم را غافل گیر کنم."

لبخند عجیبی زد که تقریباً به لبخندی کودکانه می‌ماند و با چهره زیتونی رنگش که ته ریشش در برخی از نقاط آن لکه‌هایی آبی ایجاد کرده بود، تناسب نداشت.  
ماتیو فکر کرد که صحیح است. این بار کار را به آخر رساند. ناگهان فکری به

خاطرش رسید و به شدت ناراحت شد. فکر کرد که او آزاد است و تفری که از دانیل احساس می‌کرد ناگهان آمیخته به حسرت شد. گفت: "تو حتماً در حالت عجیبی به سر می‌بری."

دانیل گفت: "بله، در حالت عجیب."

هم‌چنان با حسن نیت لبخند می‌زد. گفت: "به من یک سیگار بده."

ماتیو پرسید: "حالا سیگار می‌کشی؟"

- یکی، امشب.

ناگهان ماتیو گفت: "دل‌م می‌خواست جای تو بودم."

دانیل بدون این‌که زیاد متعجب شود گفت: "جای من؟"

- بله.

دانیل شانه‌ها را بالا انداخت و گفت: "در این ماجرا تو از هر لحاظ برنده شده‌ای."

ماتیو خنده خشکی کرد.

دانیل توضیح داد: "تو آزاد هستی."

ماتیو در حالی که سر تکان می‌داد گفت: "نه، انسان بدین دلیل که زنی را ترک

کرده آزاد نیست."

دانیل با کنجکاوی به ماتیو نگاه کرد و گفت: "تو که امروز صبح ظاهراً به این

موضوع اعتقاد داشتی."

- نمی‌دانم، روشن نبود. هیچ چیز روشن نیست. حقیقت این است که مارسل را به

خاطر هیچ ترک کرده‌ام.

نگاه خود را به پرده‌های پنجره که بر اثر یک باد ملایم شبانه تکان می‌خورد،

دوخته بود، خسته بود.

افزود: "به خاطر هیچ، در تمام این ماجرا چیزی به جز نفی و انکار نبوده‌ام،

مارسل دیگر در زندگی‌ام نیست ولی تمام چیزهای دیگر وجود دارد."

- چه چیزی؟

ماتیو با علامت مبهمی اتاق خود را نشان داد و گفت: "همه این چیزها، همه

چیزهای دیگر. "فریفته دانیل شده بود. فکر می‌کرد آیا آزادی همین است؟ او عمل کرده است. اکنون دیگر نمی‌تواند به عقب برگردد، حتماً از این‌که در پشت سر خود عملی ناشناخته را احساس می‌کند که از هم اکنون تقریباً دیگر آن را درک نمی‌کند و زندگی‌اش را دگرگون خواهد ساخت. در تعجب است. من، دست به هرکاری می‌زنم، آن را به خاطر هیچ انجام می‌دهم. انگار نتایجی اعمالم را از من می‌دزدند. همه چیز طوری می‌گذرد که گویی همیشه می‌توانم اعمالم را پس بگیرم. حاضر بودم همه چیز خود را می‌دادم و در عوض دست به یک عمل جبران‌ناپذیر می‌زدم. با صدای بلند گفتم: "پریشب کسی را دیدم که خواسته بود به صفوف چریک‌های اسپانیایی بپیوندد."

- خوب، چه شد؟

- چنین جرأتی پیدا نکرد، در حال حاضر، فرد از دست رفته‌ی است.

- چرا این موضوع را به من می‌گویی؟

- نمی‌دانم، همین طوری.

- آیا تو قبلاً مایل بودی به اسپانیا بروی؟

- بله. نه به اندازه کافی.

آن‌ها سکوت کردند. پس از لحظه‌ی دانیل سیگارش را زمین انداخت و گفت:

"دل‌م می‌خواست شش ماه پیرتر بودم."

ماتیو گفت: "من نه. شش ماه دیگر همین وضع فعلی را خواهم داشت."

دانیل گفت: "با این تفاوت که دیگر ناراحتی وجدان نخواهی داشت."

از جا برخاست و افزود: "به کافه کلاریس<sup>۱</sup> می‌مانت می‌کنم. با هم قهوه‌ی

خواهیم خورد."

ماتیو گفت: "نه. امشب میل ندارم."

دانیل گفت: "کار فوق‌العاده‌ی انجام نخواهی داد. پس نمی‌آیی؟"

- نه. نمی خواهی چند لحظه دیگر نزد من بمانی؟

دانیل گفت: "یک نوشیدنی می خواهم. خداحافظ."

ماتیو گفت: "خداحافظ. آیا به زودی تو را دوباره خواهم دید؟"

دانیل ظاهراً ناراحت شد و گفت: "به عقیده من مشکل خواهد بود. البته مارسل به من گفته که نمی خواهد هیچ چیز از زندگی ام را تغییر دهد ولی فکر می کنم اگر تو را دوباره ببینم او ناراحت خواهد شد."

ماتیو با لحن خشکی گفت: "آه! خوب! در این صورت برایت موفقیت آرزو می کنم."

دانیل بدون این که جواب دهد به او لبخند زد و ماتیو ناگهان افزود: "تو از من متنفری؟"

دانیل به او نزدیک شد و با ناشی گری و شرمندگی دستش را روی شانه او نهاد و

گفت: "نه، نه در این لحظه."

- ولی فردا...

دانیل بدون این که جواب دهد سرش را پایین آورد.

ماتیو گفت: "خداحافظ."

- خداحافظ.

دانیل بیرون رفت. ماتیو نزدیک پنجره آمد و پرده ها را بالا زد. شب دل پذیری بود، دل پذیر و آبی. باد ابرها را جارو کرده بود، در بالای بام ها ستارگان به چشم می خوردند. ماتیو آرنج هایش را روی بالکن نهاد و خمیازه عمیقی کشید. در خیابان، در پایین او، مردی با قدم های آرام راه می رفت، نمش خیابان هوگنز و خیابان فروادوو توقف کرد، سرش را بلند کرد و به آسمان نگرست، دانیل بود. صدای یک آهنگ موسیقی از خیابان من<sup>۱</sup> قرا می رسید، نور سفید یک نورافکن در آسمان گردش کرد، لحظه یی بر فراز یک دودکش مکث کرد و در پشت بام ها محو گردید. آسمان پرستاره خود را برای یک جشن روستایی آماده کرده بود و از آن بوی



تعطیلات و مجالس رقص روستایی به مشام می‌رسید. دانیل از نظر ماتیو ناپدید شد و ماتیو فکر کرد: "من تنها ماندم." تنها ولی نه آزادتر از قبل. روز قبل به خود گفته بود: "چه خوب بود اگر مارسل وجود نداشت." ولی این یک دروغ بود. هیچ کس سد راه آزادی من نشده، این زندگی من است که آن را جذب کرده است. پتجره را دوباره بست و به اتاق بازگشت. رایحه ایویچ هنوز به مشام می‌رسید. ماتیو این رایحه را استشمام کرد و این روز پر تلاطم دوباره در نظرش مجسم شد.

فکر کرد: "سر و صدای زیاد به خاطر هیچ." به خاطر هیچ، این زندگی به خاطر هیچ به او داده شده بود، او هیچ بود و با این حال دیگر تغییر نمی‌کرد، کارش ساخته بود. کفش هایش را کند و بی حرکت ماند. در حالی که یکی از کفش هایش را به دست داشت، روی دسته مبل نشسته بود. هنوز حرارت شیرین احساسی مبهم را ته گلوش حس می‌کرد.

خمیازه کشید، روزش را به پایان رسانده بود. با جوانی اش خدا حافظی کرده بود. از هم اکنون اصول اخلاقی آزمایش شده به آرامی خدمات خود را به او عرضه می‌کردند، در میان آن‌ها، اصول بهره‌گیری صحیح از لذایذ زندگی<sup>۱</sup>، اغماض توأم با لبخند، طرز فکر جدی، مقاومت و پایداری در برابر شداید<sup>۲</sup>، همه چیزهایی که اجازه می‌دهد دقیقه به دقیقه به عنوان یک متخصص طعم یک زندگی ناموفق را چشید، وجود داشت. کتش را در آورد و شروع به باز کردن گره کرواتش نمود. در حالی که خمیازه می‌کشید به خود می‌گفت: "درست است، واقعاً درست است، من به سن عقل رسیده‌ام."

## پایان

ترجمه این کتاب روز ۲۸ تیرماه ۱۳۴۹ به پایان رسید.

منوچهر کیا

1. *Pharmaceutical Innovation and the Role of Government*

2. *The Impact of Patent Law on Drug Development*

3. *Government Subsidies and the Pharmaceutical Industry*

4. *The Role of the FDA in Drug Regulation*

5. *The Impact of Health Insurance on Drug Access*

6. *The Role of Generic Drugs in the Market*

7. *The Impact of Biotechnology on Drug Development*

8. *The Role of Clinical Trials in Drug Development*

9. *The Impact of Drug Pricing on Access*

10. *The Role of Patient Assistance Programs*

11. *The Impact of Drug Importation*

12. *The Role of Off-in-force Patents*

13. *The Impact of Drug Repackaging*

14. *The Role of Drug Reference Pricing*

Jean Paul Sarter

# L'age de raison

Translated By: M. Kia



۱۲۵۰۰ تومان

